ان صاحب عمدۂ فن کا فضل و کمال خلاق زمین و زمان نسخہ

بائل انتساب مطلع دیوان صاحب بیت بیدہ بابت جامع مضامین بے نظیر

# کلیات منیر

بلبل بوستان نازک خیالی گل ہمیشہ بہار گلستان سخن ... تخلص

مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع مقبول اہل جہان شد

اطلاع — اگرچہ اس صفحہ میں [illegible] کتب کا [illegible] موجود ہے اور ان کی فہرست [illegible] شائق کو چھپا [illegible] سکتی [illegible] شائقان [illegible] حالات کتب کو معلوم کر سکتے ہیں [illegible] اس کتاب [illegible] کتب [illegible] دواوین [illegible] درج کر دیے ہیں تا کہ [illegible] اور بھی کتب موجود [illegible]

**کلیات دواوین و قصائد فارسی**

کلیات [illegible] موجود ہیں
[illegible] رسائل ہیں —
۱- [illegible] حضرت مصنف
۲- [illegible] سالکین
۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴- دیوان مصنف
۵- مثنویات صفیہ دل [illegible] انجمن
۶- مثنویات خرابات
۷- [illegible] نامہ —
۸- تذکرہ [illegible] عاشقین — مصنفہ شاعر [illegible] نظام
[illegible] شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جس میں تمام عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات [illegible] صحت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس [illegible] مع حل معانی [illegible] میں چھپا ہے —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں چار [illegible] ہیں —
۱- دیوان بیدل — غزلیں ہیں
۲- عناصر بیدل —
۳- رقعات بیدل —
۴- نکات بیدل — [illegible]

نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل

دیوان بیدل [illegible] قلمی [illegible] ایضاً

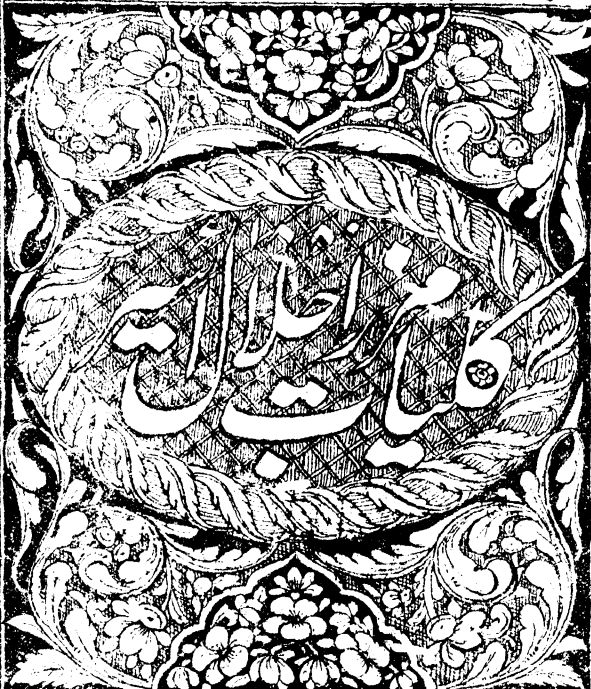
کلیات نظم غالب — میرزا اسد اللہ غالب دہلوی —

[illegible] کلیات ناصر خسرو [illegible] دیوان ہیں —
۱- دیوان تحفۃ الصغر [illegible]
۲- دیوان وسط الحیات [illegible]
۳- دیوان غرۃ الکمال [illegible]
۴- دیوان بقیہ نقیہ — [illegible]

میری یہ کلیات ایک [illegible] دیوان [illegible] ملقب [illegible] دہلوی ہے —

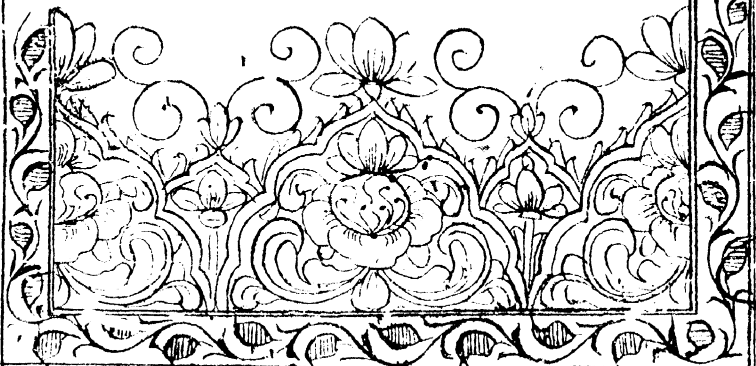
بحسن جستجوی مکین مکان فضل و خلاق مدین زمان نسخه

کتاب فضائل انتساب مطلع دیوان فصاحت بیت قصیده بلاغت جامع مضامین دلپذیر مسمی




از زمزمه‌سنجی بلبل بوستان نازک‌خیالی گل همیشه بهار گلستان شیرین‌مقالی شمس المعالی عدیم النظیر میرزا جلال المتخلص باسیر

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع رسید مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

## قصائد

قصیده در حمد باری تعالی

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا ‌ ‌ ‌ سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
یک محرم راز تو چه معشوق و چه عاشق ‌ ‌ ‌ یک جلوهٔ حسن تو چه یوسف چه زلیخا
دریوزه بر ذرهٔ رخسار تو خورشید ‌ ‌ ‌ سرمایه هر قطرهٔ انعام تو دریا
یک توشه کش وادی شوق تو توکل ‌ ‌ ‌ یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا
گر کوه کمربستهٔ حمد تو نباشد ‌ ‌ ‌ تنها نشود معتکف خلوت صحرا
جایی که شود سایه فگن پرتو مهرت ‌ ‌ ‌ خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا
صید غمت از دیدهٔ دل طوق بگردن ‌ ‌ ‌ دیوانه ات از رشتهٔ جان سلسله برپا
در میکده ات در رگ فلاطون خم خالی ‌ ‌ ‌ در انجمنت مغز خرد غنچهٔ مینا
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ بیجا ‌ ‌ ‌ عمر خضر از شوق تو یک آبله پا
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز ‌ ‌ ‌ تسبیح حباب از چه بود بر کف دریا
از جام تو مدهوش چه دیوانه چه عاقل ‌ ‌ ‌ در وصف تو خاموش چه نادان چه دانا

یک جرعهٔ مخمور تو سیرابی کوثر / یک شربت بیمار تو جانبخشی عیسی

یاران عسس نیز گروهی که ندارند / [illegible] یوسف سودای تو در مصر تمنا

گر رشتهٔ امکان نه تو گیرد چه تدبیر / در کشتن نمرود کشد لشکر عنقا

راه طلب منزل آرام ندارد / شد همسفر ریگ روان قافلهٔ ما

داریم سوالی که خموشیست جوابش / آتشکده نذر دل جاهل و دانا

هر یک ز سر بندگی غفلت دو فریش / خود را بسبک زرگری کرده تسلا

این گشته همه عجز ته کاری امروز / آن گشته همه لاف برومندی فردا

این خورده دل خود که منم خار خموشی / آن برده سر ما که منم بلبل شیدا

گر جان دو عالم نفس عشق نباشد / در قالب امکان نطپیدی دنی و عقبا

عشقست که آئینهٔ ایجاد عبارت / عشقست کز و طوطی وحدت شده گویا

هر غنچه که چیدا از گل این نغز سروشی / بیکاری مجنون شد و پرکاری لیلا

هر سبزه که برد از گل این میکده بوئی
بدمستی ساقی شد و هشیاری مینا

چکند در سفر شوق تو یکرنگی ما / اینقدر بس که ندانیم ره از راهنما

فیض در سایهٔ پرواز فنا میرقصد / صندل درد سر کس نشود بال هما

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد / فارغ از هر دو جهان خاطر آسودهٔ ما

بسکه خلقی تمنای تو یکدل شده اند / خار صحرا شده همصحبت موج دریا

نتوانست دل آئینه تجرید شود / جوش این باده فزونست ز پیمانهٔ ما

نگه گرم که مشاطهٔ عالم گردید / شعله و گل شده بر کیسه آغوش کشا

الفت از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید
که بجویش نرود مست غزال از صحرا

از غباری که پری در نظرش جلوه نمود
که جهد هر نفس از خواب سراسیمه صبا

هر نفس قافلهٔ سوز و گدازی داریم
پنبه در گوش نهد شعلهٔ افسانهٔ ما

کند تا حوصله بر لوح وفا نقش نگین
ریخت تا غنچه در دهن لب سنگ جفا

گشت جان سختی ما شیشه دلان عالمگیر
باج از آئینه گرفتیم و خراج از خارا

در لحد منتظرم از شوخی جولان کسی
اضطراب نفس از رشت غبارم پیدا

رشک بیمار نگاه تو بیادم آمد
رگ هستی زدم از نشتر مژگان هنا

شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد
خون خوابیده شد از تیغ تبسم دلربا

گرد راحت همه در دیدهٔ آئینه نشست
رشک ما چون نخورد شیشه دلان خون جلا

وادی خاطر من گرد کدورت خیز است
میشوم در ره بیتابی دل ناپیدا

چقدر ناز پریشانی گفتار کشد
گر فلاطون شود از وضع جهان نغمه سرا

سعی در کار جهان شیشه بخار از دنست
می قسمت ندهد نشئهٔ شاهی بگدا

سال معموری عالم ز جهان بیرون نیست
داغ تعبیر شود خواب پریشانیها

چار موج خطرست این چهار ارکان نیست
کشتی کس نبرد صرفه ز بحر دنیا

خاک یک صف شکن لشکر خونریز فناست
که درین معرکه برباد دهد گرد بقا

باد یک پیک سبک سیر دیار عدم است
که نفس سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا

آب یکسر ورق تفرقهٔ ایجاد است
کرده تقدیر به نوک قلم موج انشا

خصمی آتش سوزنده بخود خوار مگیر
که جهان سوز بتربیت ز دیوان قضا

بستهٔ دل بخس و خار فنا تهمت باد
مرغ روح تو بگلزار بقا نغمه سرا

گرد بهر ساقی رحمت قدحی رنگین ست — شب مهتاب عدم سیر خیابان فنا
چقدر صورت ارباب ریا برگردد — که کند جلوه آئینه عقبی بدنیا
همچو شیطان همه رسوائی تدبیر حیل — همچو غولان همه صحرائی تذویر و دغا
جمله از وسوسه حرص و هیل زندانی — همه از سلسله طول امل بند بپا
همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان — همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا
چشم آگاهی شان تهمت آئینه دار — مژه کاهی شان عیب ترا کاه ربا
چون کشایند زبان گوش روان پهن کنند — تا شوند از ثمر عیب کسان دوله ربا
گر نشان کند شود گاه بیان تیغ زبان — خبث احباب تراشند ز سوهان عصا
همه در نرد دغل داو جدل صید انند — مهره و تخته این طائفه تسبیح و ردا
همه را گرد ره دیو کشد سرمه بچشم — گر بود شان نظر شاهد دنیا زیبا
چشم بد دور عجب قافله رنگین ست — مفت دزدی که شود رهزن ارباب ریا
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد — دل دیوانه ام انگاشته صحرا دریا
قابل دوستی و دشمنی میاید — من کجا زمزمه شکر و شکایت زکجا
بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز — شد صنم خانه درست دل ارباب وفا
گرمی خوی تو یک حسن بهارش اینست — دل چراغان ستم دیده گلستان جفا
سبزه ات مست گلت شوخ بهارت رعنا — ای سراپا سروسامان من بی سر و پا
شوخیت میکشد از غنچه تصویر گلاب — چه شود ساده دلم گر نشود شکوه سرا
حسن گل بود وفا جو که میان من و تو — قاصد راز نهان شوق ربا بود و حیا
با غبار دو چشمم شعله بی پروا نیست — که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا

گریه سوخته و خنده افسرده بکیست / عقد مرجان و خزف پاره بیک نرخ و بها
عشق بیتاب و فا عاجز و حیرت سرشار / ناز مغرور و نگه مست و ستم بی پروا
گر بسنجد دولت از راست چه بی انصافیست / ما گرفتیم شنو با همه جرمیم و خطا
اینقدر کینه ز حد بردن و انگه با دل / اینقدر جور و جفا کردن و انگه با ما
شکوه چه بازی من خواب پریشان ست / میزند جوش ندانسته بجا سودا
چشم بد دور سپند گل آتش سازم / ودیست رام وفا نام خدا نام خدا
شکوه خجلت بیجا بجام افگند / جرعه ده که لبشکرانه شوم مدح سرا
مدح ایمان عرب جان عجم شاه نجف / کز دلش گلشن توحید برد نشو و نما
شاه مردان که ز بیم غضبش مادر دهر / اگر از مرد بود حامله زاید خنثا
شهریاری که زنبیان کفش پیر فلک / کرده پر گوهر انجم صدف پشت دوتا
یاد خلقش اگر از خاطر حنظل گذرد / تلخکامی لبشکر خنده فروشد حلوا
صبح پوشید ز خدام درش خلعت نور / تا قیامت ز زر خورشید نهد بند قبا
شمع و پروانه گل و بلبل توحید علیست / دو جهان را شده خود قبله و خود قبله نما
گر نه گلبرگ ولایت چمن آرا بودی / وحی در باغ نبوت نه سرودی مولا
گر کشد ساغری از میکده عرفانش / گم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا
گر کند بوی گلی از چمن ایمانش / شرک سجاده تقوی فکند در دریا
مرغ تیرش چو بجیب شود آتش پرواز / ذوالفقارش چو بدشمن شود آغوش کشا
بسکه در معرکه آتش زند از بیم خطر / طائر مرگ کند در قفس تن ماوا
جگر از بسکه بدامان شگاف اندازد / چاک هستی بدرد تا بگریبان فنا

گل نسب برق نژادی که غبار رهِ او
داده آئینهٔ اقبالِ سکندر بصفا

مژه برهم زدنی گرد جهان بگیرد
مست شوقی که شود مرتعش رهٔ مرسل

چمن جلوهٔ گمش غیرت بتخانهٔ چین
نافه نقش سُمش قبلهٔ آهوی خطا

میطپید بر اثر سرعت او بال قدر
میپرد از پی نظارهٔ او چشم قضا

قمریِ گرد سمندش که بگلزار رسا
که ز گل طبل بشارت زده بر بام هوا

چون کند بال فشانی کشد آهو بکمند
چون کند گرم عنانی زند آتش بهوا

گرمتر سیر عنانش ز برق نگاهِ مجنون
شوختر جلوه اش از گردش چشمِ لیلا

میجهد چشم رکابش چو کند طی زمین
میپرد بال شتابش چو کند قطع سما

از رهش جلوهٔ رنگین چو غبار انگیزد
چمنِ شهپر طاوس شود بالِ هما

کف پاش بسکه ز گل باج نزاکت گیرد
لاله سان داغ نماید ز ملاقات هوا

لاله بر سبزه کمر غنچه بغل سوسن گوش
برق تک سیل عنان ابر سفر بحر شنا

ای فلک سیر قمر جبهه که از شوخی ناز
برق جولان شده در شفق رنگِ حنا

گشته از تیزتگی در جلوت خاک سراب
کرده از نرم روی قدرت خواب صبا

شعله پرواز تندروی که غبار رهِ تو
شسته از چشم غزالان ختن گرد خطا

باغ جولان ترا برق و شرر سنبل و گل
خلد رفتار ترا چشم و نگه آب و هوا

شعله از سنگ و گل از رنگ برون می آری
چون نهفتند ز سمت راز دو عالم بلا

چقدر آئینه کز نعل تو سازد خورشید
گیرد از مقدم شه چشم رکابت چو جلا

چقدر زمزمه گستاخ کنی همچو اسیر
مژنم از صدق نفس دست بدامانِ دعا

تا بود برگ خزان شعلهٔ گلخن افروز
تا بود برگ گل آئینهٔ گلشن پیرا

از ثنای تو زبان طوطی توحید بیان        از گل مدح تو دل بلبل توفیق نوا
پرتو اخگر تابنده دوزخ جاوید        پیکر کاهی بدخواه ترا کاهربا
کعبه مسند ملکا قبله حاجات ورا        ای بتو زنده دو عالم چو تن و جان ز فنا
دارم از رحمت چشم دو عالم بخشش        که توئی نایب احسان خدا در روز جزا
نام نیکت ز اثر توبه و ایمان و ورع        بخشش و عفو و کرم رحمت و احسان و عطا

شبنمی بر قدم ریز که گلزار کنم
حشر را از گل اخلاص بتوفیق خدا

## قصیده در مدح حضرت علی ع

خنده گل همزبان جلوه سرو آشنا        باده گلگون به پیش ساقی موزون بپا
بسکه ز گلشن رسید موج طراوت بآب        پنجه خورشید را سایه گل شد حنا
سرو ز یاقوت گل ترک مرصع کمر        لاله ز سیلاب رنگ شوخ ملمع قبا
بال تدرو هوا زینت فتراک باغ        جلوه رنگین گل حلقه دام بلا
خاک گلستان چو موج مجمره پیرای فیض        ریگ بیابان چو دل آئینه دار صفا
بسکه ز فیض هوا رنگ لطافت گرفت        آئینه خاک شد ساغر گیتی نما
باغ پریخانه شد حوصله دیوانه شد        آب و هوا جذب انشو و نما مرحبا
قمری از آغوش سرو ناله رعنا کشید        کرده هوا گلفشان بلبل رنگین نوا
نیست عجب گر بهار اخگر خورشید را        خط شعاعی کند سبز چو زرین گیا
لاله بصحن چمن شمع مرصع لگن        شوخی برگ سمن جلوه پروانها
جوشش گل و یاسمن نایب ساقی و جام        سبزه و سرو چمن چشمه آب و هوا
زمزمه نتوان نهفت از نم حسرت شگفت        غنچه تسبیح فقر در تن بوریا

مستی سیر و بهار برده عنانم زکف | چون نشود بیخبر زمزمه مطلع سرا
بادهٔ گل بی‌خمار عیش گلستان رسا | سر زند مستی کند تکیه بدوش هوا
ساقی تکلیف مست یاد ورع نخراش | باده نخوردن ستم توبه شکستن خطا
بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار | ذرهٔ لب تشنه شد قطرهٔ بحر هوا
سبزهٔ سیراب موج نسخهٔ عمر ابد | دیده ز خاک چمن جلوهٔ آب بقا
نشو و نما جلوه گر در روش نهال | فیض شگفتن رسا بال هما بال صبا
میکشم از دود دل سرمهٔ بیگانگی | تا نگهی میکنم با نگهی آشنا
عشوهٔ مخمور را چشمک نرگس شراب | کشتهٔ اندوه را خندهٔ گل خونبها
سبزهٔ طاوس شد سایهٔ دیوار باغ | بسکه شد از عکس گل جلوهٔ رنگین رسا
آتش میدود گل سوخت لباس خزان | دوخت باندام باغ شعله قبای رسا
ای ز غمت خوش نشین نقش طربهای ما | کشتهٔ عصمت نگه بندهٔ شرمت حیا
خو تو با الفت گداز ناز تو دشمن نواز | صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا
شوخی راز و نیاز محرم راز همند | عمر محبت دراز رشتهٔ الفت رسا
شورش بحر جنون قافلهٔ موج خون | مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق پا
مستی جا دیده را سرمهٔ ناز تو کرد | آنکه ز حیرت کشید چشم مرا طوطیا
جلوهٔ صیاد عشق داده غبارم بباد | گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا
عمر ابد میچکد از دم تیغ ستم | حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا
شد بره انتظار دل ز طپیدن غبار | چند خورد از کسی وعده فریب خطا
دور ره آوارگی منزل آرام نیست | کوشش بیهوده چند در گرو دست و پا

در چمن اعتقاد مشق نوا میکند — در بغل برگ گل نسخهٔ مدح و ثنا

مدح امام امم شاه نجف کز شرف — داده ز انعامهای خویش خلعت نامش خدا

آنکه بخاک درش کرده جبین آشنا — پرتو صبح ابد از افق ابتدا

دل ز جهان کنده را از دم جان‌بخش او — باز پسین دم شود سبزهٔ آب بقا

رشحهٔ ابر کفش حوصله پرداز آز — دانهٔ گوهر برد مور ازین آسیا

خلعت فرخندگی پرتو خورشید او — خاک بسر میکند سایهٔ بال هما

معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او — بلبل باغش کلیم سایهٔ خارش عصا

در رهٔ اخلاص او مائدهٔ خضر ساخت — توشهٔ عمر ابد خانه بدوش فنا

بی ثمر جهد او بی گل اخلاص او — خون محبت هدر حاصل هستی هبا

جرأت منصور او بادهٔ بی درد سر — شوکت فغفور او دولت بی منتها

بازوی توحید او قوت شرع رسول — پنجهٔ توفیق او سایهٔ دست خدا

ذرهٔ خورشید را صبح طواف درش — سلسله جنبان شوق سلسلهٔ انبیا

بر صفت ذوالفقار پاس زبان لازمست — تیغ سخن میکند لفظ ز معنی جدا

زخم نمایان او جوهر رخشان او — صبح بهار عدم شام خزان فنا

دشمن دلخسته را گلشن دوزخ شکار
خصم جگر تشنه را شعلهٔ کوثر نما

قصیده در منقبت [illegible]

تحمل گر شود اندیشه فرسا — چکد از شیشهٔ دل خون خارا

جراحت کو نمک گر جانست اگر دل — محبت کیش اگر یارست اگر ما

میرس از وحشت آباد دل من — چه کم دارد ز حسرتهای دنیا

نگه در دیده چون موی بر آتش — نفس در سینه چون خاری بصحرا
ز اشکم شسته الفت روی سیماب — ز آهم بسته وحشت بال عنقا
نمی فهمم غم از شادی می از خون — نمیدانم لب از ساغر سر از پا
تنم خاری طپان در لجهٔ خون — دلم سیلی روان بر روی دریا
ز خارم خنده گل میزند جوش — داغم خشاب و دل خون همچو مینا
برافگن پرده از رخ بی محابا — یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
خس و خاشاک صحرا لعل خفتان — صف آرا گریهٔ مستانهٔ ما
سر و و موج طوفان می سرایم — غبار راه اشکم جوش دریا
رگ زنجیر سودا میگشایم — بجوش غلطد بهار از رشک صحرا
گلستانم بنازم جوش وحدت — گل آئینه در باغ تماشا
ز خوبیت نازها چون شعله سرکش — ز قدت فتنه‌ها چون سرو رعنا
چه گریانم چه حیرانم چه حیران — چه بیباکی چه رعنائی چه زیبا
ز وحشت باج میگیرد نگاهت — دلی دارم ز یار نگاه عنقا
تحمل میدمد از باغ زخمم — فدای خنجرت جان تمنا
تبسم میچکد از جوش اشکم — شکار خنده ات شور نمکها
ز گردم فتنه خواهد بست زنار — ز خاکم سرمه خواهد گشت بینا
پریشانی نه بیند زلف مشکین — پشیمانی نه داند چشم شهلا
ادب آئینه دار بزم حیرت — نگه در دیده میدزدد تماشا
سخن عصمت سرای خلوت کیست — که پنهان میکنم از حق الثنا

وضو میسازد زبان از آب کوثر | سزد اندر مدیحش زهره [illegible] مدح زهرا
چراغ عصمت افروزی که نورش | بود دریوزهٔ صبح عالم آرا
بهار رحمت جوشش که بخشید | ز برگ غنچهٔ عصمت بها جلیوا
ز قدرش قدر نازد تا بمحشر | ز نامش نام بالد تا بعقبا
صدف دلی گوهر پاک اعتقادی | ز تسبیح نثارش اشک بیضا
شبستان چراغ حق شناسی | ز فانوس دلش فردوس پیرا
چمن آئینه دار عصمت اوست | بهار شوخ چشمان نقش دیبا
حیا گر یاد او میکرد می‌شست | غبار یوسف از چشم زلیخا
ادب گر نام او میبرد و میجست | غزال الفت مجنون و لیلا
ز شرمش سایهٔ مژگان ساقی | کشد میل حیا در چشم مینا
ولی را نور ایمانش جلی پوش | نبی را دامن پاکش مصلا
فلک فانوس و قدر او چراغ است | نمیسوزد ز شرم این شعله رسوا
زمین گردون ز رالیش آفتابست | نمیگردد ز عصمت عالم آرا
سراسر نور گردون آفتابی | ز عقد سبحه‌اش چون ذره پیدا
یکایک راز وحدت انتخابی | ز شمع خلوتش اندیشه فرسا
نوازشهای خورشید شفاعت | ز دامن پاکیش آئینه پیرا
غلام کمترین اقبال یوسف | کنیز کمترین قدرش زلیخا
غبار درگه رفعت جنابش | ریاض دردها فردوس اعلا
طراوت بارگاه دین اساسش | صلوة من اله ما [illegible] القا

وجدنا کعبة یا معشر الجن — امرنا ربنا صلو علیها
نبوت مشرقا پرتو اماما + — زهی جاروب رهت زلف حورا
خطابم گر دهد رخصت بگویم — جراحت دیده حرفی شعله انشا
شکستم گر دهد فرصت بنالم — بخون آغشته زاری حسرت افزا
دلی دارم ز شوخیهای امروز — مصیبت خانهٔ افسوس فردا
غمی دارم ز نافرمائی نفس — فزون از آرزوی حرص پیما
ملامت خانه ویران ساز امید — ندامت مصلحت بین تمنا
سرود بزم عیشم ناسپاسی — نوای شکر و صلحم حرف بیجا
نفس بی رخصت آئینه طوطی — زبان بی منت اندیشه گویا
نم عصیان محیط شعله خیزست — خمم در آتش از آشوب دریا
گناه از مو بمویم بسکه زد جوش — چو گوهر آب شد خونم به اعضا
گل باغ فراموشی نگاهم — خجالت تابکی از چشم بینا
کلید قفل بیزاری زبانم — چه گویم چند ازین ناگفتنیها
ز اشکم خون روان گلشن بگلشن — ز آهم دل دوان صحرا بصحرا
نگه در دیده ام فانوس مسجد — نفس در سینه ام زنار ترسا
خجالت بحر و غم سیلاب و من موج — گنه گرداب و جرات بی محابا
گرانجانی ز شوقم پای در گل — تبه کاری ز عمرم باد پیما
سخن برلب جراحت زار افسوس — تاسف زخمی تیغ مدارا
نگاهم را پشیمانی موکل — دمانم را پریشانی مهیا

فغان از هرزه گردیها درین باغ ｜ پشیمانی برو چار کس مبادا
ندامت بر چراغم گشته صرصر ｜ درین غفلت بروز آورده شبها
غبارم میرود بر باد افسوس ｜ ملامت تند خو دل ناشکیبا
جگر از چشم شمشیر ندامت ｜ نفس را کرده گلزار تماشا
فغان از گرم خوییهای غفلت ｜ امان از خام سوزیهای سودا
نه قولم قول نی کردار کردار ｜ چه سازم آه زین شرمندگیها
کدورت خانهٔ سینه خاطر من ｜ سواد اعظم اندوه بیجا
مسلمان کافرم کافر مسلمان ｜ نه دینم رونقی دارد نه دنیا
نه با گل الفتم گیرا نه با خار ｜ نفس سوهان تر از اعدا احیا
سراپا جرمم ای نور شفاعت ｜ سراسر دردم ای جان مداوا
کریمی بهرهٔ از خوان دنیا ｜ شفیعی قطرهٔ از جام عقبا
دلت آیینهٔ مطلب روائی ｜ تو میدانی دگر ناگفتنیها
شفاعت پرده دارت در دو عالم ｜ مبادا سایه ات کم از سر ما
گل آتش گل زخم رنگ داغ ｜ چمن پیرا بهار عمر اعدا

اسیر بی سر و سامان کلامت ｜ سرود زهره شد در مدح زهرا

تا بکی از سر گرانیهای سپهر بیوفا ｜ مرکز سر گشتگی باشم چو سنگ آسیا
چند در دل بشکنم پیکان زهر آلود غم ｜ تا بکی در سینه دوزم کاوش خار جفا
عشوه هم پامال محنت گر نگیرد دست من ｜ آفتاب اوج شاهی سایهٔ لطف خدا

جوهر آئینه شاهی صفی کز بیم او
بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا

آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قدر
شد هما از تهمتش را ننگ از صید هما

آن فلک قدری که از بهر شرف هر صبح و شام
آفتاب آرد بخاک آستانش التجا

برنیان پوشد بعهدت از پی پروانه شمع
کاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهربا

کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری
چون کند دریوزه از خیل غلامانت گدا

گر نشان ندهد گریبانش ز طوق بندگی
دشنه بر پهلوی خصمت میزند بند قبا

آتش در دوزخ نداری گر مکافاتش کین
دهر میگردید بر کامت چو خصم اژدها

بسکه با پیکان بود دمساز پنداری که هست
با دل سنگین عدویت جذبهٔ آثارها

میتواند داد فیض قطرهٔ ابر کفت
خار را در کام آتش یک چمن نشو و نما

گر هوای بر سر بدخواهت افتد چون حباب
هستیش را میدهد تحریک بر باد هوا

از ره پشت نهنگت موج دریای غضب
جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا

بزم پرشور جهان از بس ز عدلت آرمید
نشکند چون شیشه گر دل از و ناید صدا

آنکه بر آیات عزمت مهر تسخیر جهان
آیت نصر من الله زد رقم کلک قضا

گر ز دریای خط فرمان عزمت بگذرد
موج طوفان نی نهد زنجیر بر پای صبا

مهر ایوانت که رشک آسمان هفتم است
از چهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا

آنچنان بر باد داوی گرد ویرانی که نیست
جز دل خصمت برای آشیان جغد جا

تا که منع می کشی فرمود عدلت بید زنگ
جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا

شحنهٔ منعت زند بر شیشهٔ افلاک سنگ
گر کشد یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا

سایهٔ ایوان جنت جنت المأوای عیش
آستانت دردمند فاقه را دار الشفا

ز طلب نازغ بود سائل ز رایت همچو غیب
از لب خاموش می فهمد حدیث مدعا

گرده جا هر کجا گیاهی بود در عالم نهان
بسکه از ابر سخایت میچکد آب بقا

کام بخشا از ثنایت شد زبانم کامگار
بسکه این نعمت نباشد چون دعای بی ریا

مسند گل تا نهد در باغ سلطان بهار
تا چراغ لاله روغن گیرد از باد صبا

تاج و مسند را ز فر شاهیت زیبندگی
بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا

پایهٔ دولت ز جاهت بر فلک کرسی نشین
چشم همت را غبار آستانت طوطیا

تا شد می هوای ترا ساغر آفتاب
ریزد بکام تشنه لبی کوثر آفتاب

چون نشئه دُرد جام ترا ساغر آینه
چون ذره گرد راه ترا گوهر آفتاب

گردد اگر بهار هوای تو شعله تاب
چون گل ببزم سایه کشد ساغر آفتاب

روز روشنم ز یاد تو رنگین بهار بود
خون در جگر ستاره و دل در بر آفتاب

گلدسته بند جلوه بگلزار میرود
خرمن کنید بهر یکدیگر آفتاب

در بزم آرزوی تو نقش مراد نیست
بیرون نبرد مهره ازین ششدر آفتاب

در گلستان کوی تو بین گل بخون طپید
کز مهر شبنمی فگند بستر آفتاب

حسن پرست بزم تو چشم ستاره وش
از دور جام یافته پرور بر آفتاب

گشتم غبار راه تو روشن چراغ من
از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب

حسرت گداز تر دل بی التفات تو
سوزد سپند ذره درین مجمر آفتاب

دست منت و سایهٔ دیوار کوی تو
طومار حیرتم نگشائی در آفتاب

سرگشته نگاه که شد جرم آسمان
پامال جلوه های که شد در بستر آفتاب

خون شد دلم ز شوخی مژگان چه احتیاج
از بهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب

گر مانع نظاره نباشد حجاب دوست
گردد به رنگ آینه صورت‌نگر آفتاب

شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد
داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب

هستی متاع کاسد و سوداگر آسمان
عالم طلسم فتنه و افسونگر آفتاب

در حیرتم ز وسعت اقلیم نیستی
دارد هوای ذره به زیر پر آفتاب

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من
در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

پرواز می‌کند سحر از بال شام من
دارد درون آتش از نفسم شهپر آفتاب

بستم به طره دل و اشکم به خون کشد
از ناله‌ام به رشته کشد گوهر آفتاب

دارد نفس گداختگی اختیار من
گاهی به دام سایه طپد کبوتر آفتاب

شب صیدگاه گریهٔ انجم شکار ماست
صیاد صبح رنگ به بازو در آفتاب

شامم ز فیض دل سحر بال بسته است
دارد به زیر بیضه هزار اختر آفتاب

نظاره از حجاب رخش آب می‌شود
در سایه گشت هما در پر آفتاب

دار الشفای کوی تو بیمار دار کیست
سایه نهد به صندل درد سر آفتاب

از مرغزار چرخ رمد چون غزال شوخ
تا گشته صید سایهٔ پیغمبر آفتاب

در پرده جلوه گر نکند نور رای تو
گردد فلک به رنگ شفق یکسر آفتاب

صبح ابد جبین اطاعت کند غبار
گر دست سبحه بار فشاند بر آفتاب

از ذره ذره گوهر دیگر عیان شود
گر گریه کند به یاد لبش ساغر آفتاب

گر ساقی بهار کند یاد عدل او
گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب

مزدور صبح سبحه شماران دین اوست
در رشته‌های نور کشد گوهر آفتاب

نور خدا هست کاتب احکام شرع او
تقدیر خامه صبح ازل مسطر آفتاب

گلزار صید سایهٔ خلد آفرین او
در سایه اش چه نکشد ساغر آفتاب

هستی محیط فتنه و حفظ تو ناخدا
طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب

عالم بهار آفت و شرع تو باغبان
شبنم سحاب راحت و نما ترگل آفتاب

از ذره ذره معجز شق القمر چکد
گیرد اگر نه خنجر تو جوهر آفتاب

موج شکستگی زند از خون لعل تو بیش
هر کوه اگر ز ذره زند شهپر آفتاب

در خطبهٔ ثنای تو چون موم و آتش است
گر فی المثل ز خاره نهد منبر آفتاب

در عرصه‌ای که بهر صف آرائی ظفر
تازد غبار توسن عزمت بر آفتاب

هر کس که بسته دست فلک در رکاب تو
پیچیده است پنجه مومی در آفتاب

رحمت شود عیان چو عرق بر جبین ما
تابد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب

پرواز اوج نعت تو جدا شهپرست
ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب

رفتم که آشیان بریاض دعا کنم
چون غنچه تا ز بیضه بر آرد سر آفتاب

شمع حسود دین ترا صرصر آسمان
بزم مطیع شرع ترا مجمر آفتاب

دارم امید آنکه بکشتِ گناهِ من
از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

گرم دارد شوخیٔ هنگامه را با آفتاب
می‌رمد از سایهٔ خود میدود با آفتاب

جوهری از ناز خون دارد دلِ صد مشتری
گر کند یک ذره با حسنِ تو سودا آفتاب

ذره آخر در خور همت بجائی میرسد
میدمد از مشرقستانِ دل ما آفتاب

دل شکار ابرو کمانی را که در میدانِ حسن
تیر مژگان افگند نازش دگر با آفتاب

موج تا محشر ز وحشت میگریزد در صدف   گر فتد از پرتو رویت بدریا آفتاب
از تماشای رخت عالم تجلی خانه ایست   موج دریا آفتاب و خار صحرا آفتاب
بیحجابان دو عالم باده نوشان ترا   آسمان بزم و شفق ته شیشه مینا آفتاب
گر به بندد احتیاط عقل دست آسمان   پنجه گیرد سایهٔ خار جنون با آفتاب
عشق معشوقیست اگر مشاطه باشد یکدلی   میشود آئینه دار چشم حربا آفتاب
خار عاشق گر بنا شد هم بهاری میکند   گل کند در گل چراغ تیرهٔ ما آفتاب
هر کرا همت بلند افتد سوار مطلب است   میشود آزادگان نقش بر پا آفتاب
عالم تجرید را آب و هوای دیگر است   سیر دنیا میکند بی توشه تنها آفتاب
قبلهٔ دل موکب شاهی که در گرد رهش   ذره بیند خویش را از تنگی جا آفتاب
ناخدای کشتی ایمان امام منتظر   آنکه داند حج اکبر نور او را آفتاب
شب اگر کفر خلاف دین او خوابش برد   اژدها گردد طلوع صبح موسی آفتاب
تا کند با دودمانش نسبت ایمان درست   در عدد اثنا عشر خویش کرده ما را آفتاب
آن یداللهی که از بهر گره با بست و برد   در نیام صبح صوری تیغ او با آفتاب
یک قدم از سایهٔ امرش نمیگردد جدا   می شناسد حد ذات خویش دانا آفتاب
مجمر دلها به بزم انتظارش سوختم   شوق نگذارد که سر بر زد ز هر جا آفتاب
بسکه صبح مقدمش هر شب ز دلها میدمد   سر برآرد جای دود از بام و در ها آفتاب
ای خوش آن دولت که در صبح ظهورش کوکبش   در جلو گردد ضعیف ما رود با آفتاب
خاطر آگاه او آئینهٔ وحدت فروغ   گرد جولانگاه او چرخ و ثریا آفتاب
هستی خود وقف راه انتظارش کرده ایم   بعد ازین سر بر زند در دیدهٔ ما آفتاب

تیرگران شد هوس دشمن هوش پیدا کن سبب — تیغ ازل میزند بر فرق خارا آفتاب
ابر نیسان کف نزادش از دل پر مایگی — بجای گوهر میکشد در جیب دریا آفتاب
کفرسوز از دل توی سان اعجاز لشکرا — ای فلک را بهر اشارت مهیا آفتاب
انتظارت صیقل آئینه اخلاص من — در دل پاک اعتقاد من هویدا آفتاب
آنکه آنکه صبح دولت میدمد آن آسمان — میرسد گرد سپاهش دمبدم با آفتاب

شبنم اخلاص دست انداز خار کس نشد
گر بگیرد روی دنیا زیر دنیا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهر است — تا گریه پردگی نشود خنده تر است
این صوت و وجد صوفی ناحق شناس را — تکرارهای لال پر افشانی تر است
روشندلی ز پرتو آزادگان طلب — آئینه زنده کرده نام سکندر است
شهرت بگرد آبله پا نمیرسد — عنقای عشق را دل دیوانه شهپر است
کی بوالهوس بمرتبه عشق میرسد — گر جام جم غبار شود جم سکندر است
موج اجابت از دل ما جوش میزند — سرچشمه قبول دعا دیده تر است
میسوزم از خیال قد و چشم او — گرد مزارم از پر پروانه بهتر است
بیگانگی نخوانده کتاب نیاز و ناز — بحث جنون دگر سبق عشق دیگر است
روشن تر از چراغ دل ما ایاغ ما — ما را چراغ سوخته فرخنده اختر است
نقش و نگار صورت معنی نشانه است — آئینه دیگر است و دل پاک دیگر است
نشناختی مرا که کنم از تو داد داد — گر خاک میشوم نفسم شعله جوهر است
گر خطبه نیاز نخواندیم از سخن مرنج — بیگانگی میان من و یار مضمر است

دیوانگی غبار سر امید ما بس باد — اکسیر بی‌نشانی ما کیمیاگر است
ما از تغافل تو پریخانه گشته‌ایم — دل جای دیگر است و نگه جای دیگر است
دیگر سخن چگونه بیت که بدانی همین بس است — گر گوش هوش هست خموشی سخنور است
فریاد و یا بدا و خموشی که میرسد — گفتن همه زبان تیغ و نگه شیشه‌ها گر است
یک حرف بیش نیست ز تعبیر راز ما — معنی یکیست گرچه عبارت مکرر است
گر شمع قامتی نشناسد هنر ز عیب — خاکم ز غیرت شمع که پروانه بهتر است

مارا بجذبه دل تو مید ما گذار — درویش گشته‌ایم قناعت توانگر است

سوختن راحت پیشانی خار ابستر است — عالم آسودگی زر نگین اخگر است
اهل دل را هر نگه آئینه روز جزاست — هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است
برگ سیرابش لب خشک است بازش تشنگی — سایه نخل محبت آفتاب محشر است
تشنه رحمت چنانم که ترسم از گناه — هر سر مو تشنه از شوق موج کوثر است
صید منت گشته هر کس وز جود امید خویش — خضر یک عمر اندیشه مند اسکندر است
منتی بر کس ندارم گرچه خونها خورده‌ام — همچو شمشیر استخوانم پر ز غیر جوهر است
شعله قدر دام نهانی چه میداند که چیست — شوخی پروازش از رنگینی بال و پر است
خاکسوی گشته مارا کیمیای اعتبار — گرد خواری بر جبین من آب گوهر است
توشه راه طلب مارا هوای گریه بس — ابر را سرمایه اوراق چشم تر است
سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز عشق — گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است
یاد طاقت در میان گریه گرداب بلاست — کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است

یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار
آتش صحبت ز هر چشمی بنای یک طلسم حیرت است

موجهٔ شکست قفل بستهٔ دل را کلید
گوهر فیض ابد در مخزن چشم تر است

آگهم از اختلاط جمع و خرج روزگار
سبحه و برگ نسخهٔ منتهای یک دفتر است

برق در کشت محبت کار باران میکند
حاصل آتش پرستان جوهر خاکستر است

کرد تعمیر جنون چندانکه عالم شد خراب
کتبهٔ من خلق را از مهر من او تر است

از شکستن شد بنای کعبهٔ دلها درست
خاک ویرانی ز خون مومیائی بهتر است

سینه صاف خصم را از بهر پشیمانی بود
کینهٔ ما دوستان را صندل درد سر است

پارهٔ لخت جگر در جیب و دامانش کنید
هر که میگوید نهال عشقبازی بی بر است

اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشند
حق پرستی دیگر و مطلب تمنی دیگر است

گرچه در پرواز تحقیق ستا اوج کار مرد
گر دو راه شرع شهباز حقیقت را پر است

شرع اقلیم معیت را شه فرمانرواست
شرع دربانی ز دین حضرت پیغمبر است

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
آنکه آب گوهر پاکش زلال کوثر است

کوی عشق است آنکه می آید غم و جان میبرد
باد از آنجا بوی پیراهن به کنعان میبرد

کوی عشق است آنکه وحشت طفل بازیگاه اوست
یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میبرد

کوی عشق است آنکه هر شب طرهٔ حور دگر
دستهٔ ریحان برای خواب دربان میبرد

کوی عشق است آنکه تعمیرش ز آب گوهر است
از در و دیوار فیض ابر نیسان میبرد

کوی عشق است آنکه هر جا سایهٔ دیوار او
از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد

کوی عشق است آنکه مانند پری خاک درش
دل ز ما آب از گهر رنگ از بدخشان میبرد

کوی عشقست اینکه زین کو هیچکس محروم نیست / کفر چندین ساله گرمی آید ایمان میبرد

کوی عشقست اینکه می آید اسیر بینوا / مطلعی هر دم بصد معنی غزلخوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل، دل از جان میبرد / وحشت حسنت سرود از یاد مستان میبرد

سنگباران گلستان شاخها جام جم است / صرفها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد

وادی عشقست یا دگریه کرد آه آفتست / کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد

یادگار بهشت عالم از تمنت فارغیم / آب پیکان کشتهٔ ما را ز میدان میبرد

گر ز بالینم قیامت سر برآرد دور نیست / خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد

صبح دیگر در خور این گفتگو پیدا کنید / حشر کی افسانهٔ ما را بپایان میبرد

با خیال خوابگاه سایهٔ مژگان شوخ / وحشیان را مست از صحرا بزندان میبرد

از فسون دورباش غمزهٔ طاقت فریب / زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد

سینه چاکی بدست آورده تا دامان حشر / دست ما کی بعد ازین تا هم گریبان میبرد

جذبهٔ بی اختیار شوقم از جا برده است / شهر تا شهرم بیابان در بیابان میبرد

صبح از خاکم گل خورشید بر سر میزند / شام از خاکسترم اختر بدامان میبرد

شعلهٔ هم کاری داغم چه میداند که چیست / دست و پا گم کرده ناموس طبیبان میبرد

هر طرف روح شهیدان در رکابم میرود / عشق هر جا میرود ما را بسامان میبرد

باد جمعیت نمیسازد دماغم را چو گل / از عدم تعبیر این خواب پریشان میبرد

تر زبان افتاده نظمم در بیابان سخن / خضر توفیقش بمدح شاه مردان میبرد

نقش از تایید او تابیده بازوی فلک / مور راهش نزد اقبال از سلیمان میبرد

دانه گوهر بعزم برق کوثر میکند — نسخه گر از کفش نمدیده دهقان میبرد
میزند بر فرق کیوان شیشهٔ خورشید را — گر سر موی سر از سر حد فرمان میبرد
قطرهٔ کز دست او می آید از سائل زیاد — چون دو کشتی بحر و ساحل را بطوفان میبرد
قطرهٔ گوهر محیط جویبار حلم او — چین موج از روی بر آشوب عمان میبرد
شبنم گلزار خلد از عیشگاه خلق او — داغ هجران گل از یاد گلستان میبرد
در شکستن ششدر ناکامی فقر از کفش — ذره داد همت از خورشید تابان میبرد
غنچهٔ پیکان تیر عدل کیشش از نصیب — زور بازوی دل عاشق شکاران میبرد
گوشهٔ ابروی تیغ برق سوزش در مصاف — رنگ هستی از رخ فغفور و خاقان میبرد
شش جهت یک صیدگاه باز دین پرواز او — کفر اگر عنقا شود دانسته کی جان میبرد
صیقل آئینهٔ دین بینش همچو دود — رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد
چار ارکان در حساب هفت اختر در شمار — چرخ اگر در دست یکسو سر ز فرمان میبرد
برق تیغش چون بفرق خصم گردد شعله بار — مفت خود میداند آنجا مرگ اگر جان میبرد
هم قضا کمتر غلامم هم قدر کمتر غلام — چاکر این آستان هم دین هم ایمان میبرد
کام بخشا دادرا شاها ملایک چاکرا — عرض حالی میکند ضعفم اگر جان میبرد
روشنائی شمع افسرده جانان میخرد — دلگشائی صبح از شام غریبان میبرد
در سراب زندگی انجم گرگ غلب دیده را — سوکشان هر سو ندامتهای عصیان میبرد
در کنار خلوتم وحشت نگیرد قرار — در میان کثرتم خواب پریشان میبرد
رنگ بیداری بروییم کی تواند دید کی — آنکه نامم دعوی خواب پریشان میبرد
گشته تا بالین راحت الفت دشمن مرا — خواب خوش در بستر خار مغیلان میبرد

ز هم کاری مرهم خون گرمی یاران خوش است
غرق خون باد دلم گر نام درمان میبرد

بخیهٔ چاکم مدام از گرمی نبضهای خصم
میکند از غیرتم گر نام خویشان میبرد

مرهم داغم تراود از مهربانیهای خصم
میهراسم باد اگر بوی بیاران میبرد

از نمک خجلت چه شد دریا فزونی میکند
قطرهٔ دارم که آب روی عمّان میبرد

برده اند از شکست ما جمعیت خاطر ز من
گفتگو از خاطرم تاراج عصیان میبرد

بسکه عمری رحم و انصاف و مروت دیده ام
میسپارد جان دلم گر نام ایشان میبرد

دورم از چشم سفیدوان نیکاوی دوستان
نان شان در سفره آب روی مهمان میبرد

مهربانیها رساتر و دشمنی ها بیشتر
آب شان آتش برای تشنه کامان میبرد

سخت میگیرد اگر دل یاد ایشان میکند
داغ میسوزد زبان گر نام ایشان میبرد

گر بکام دل بکنج گریه سر میکنم
غبن یاران خندهٔ صد ساله تاوان میبرد

سنگ بیزاریم ز عالم عالمی بیزار تر
درد دیرین از دلم لطف شه آسان میبرد

دل غنوده که ز عالمی خبر دارد
سکندریست که آئینه زیر سر دارد

فراق را ز دل سنگ برنمی آید
بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد

بهار عافیت هر که هست همیشه است
اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد

چه خواب دیده که تعبیر او نگشته وصال
کسی که بستر راحت ز نشتر دارد

اگر فضای جهان سر بسر چمن گردد
هوای تنگدلی فیض بیشتر دارد

بخویش آینه خورشید وار می نازی
که در هوای تو هر ذره بال و پر دارد

چه شد که آینه سیماب موج می رقصد
طپیدن دل ما مطلب دگر دارد

بروز معرکه گفت‌وگو چو گرم شود — کسیست مرد که نی تیغ و نی تبر دارد

نه آنکه از دو طرف هرچه پر زمین افتد — بخاک غلطد و خود را کشد که بر دارد

غرض که صحبت یاران لفظ معنی بود — دران میانه یکی گر نقاب بر دارد

اسیر مبداء فیاض عشق سرشارم
که خاکروب درش عار از گهر دارد

طپیدن دلم از چشم او خبر دارد — پری بسایهٔ هر رقص بال و پر دارد

اگر باوج رسد با هوس زمین گیرست — چه شد که کوه دل از تیغ تا کمر دارد

دلم بدست قناعت چو پیر خارکش ست — که تیشه بکف از پارهٔ جگر دارد

بقدر هرچه رسد میرسد تسلی شکر — نظر بزرق نه کمتر نه بیشتر دارد

باین امید که روزی مگر بهمت عشق — دو چار گردد و گوید که گنج بر دارد

هزار گشتهٔ او رونقی سحر دارد — هزار مشعل خورشید بیشتر دارد

دو چار عید رخی میشوم مبارکباد — طپیدن دلم از سال و مه خبر دارد

بکنج خانهٔ مقصود می برد دل را — کلید قفل اثر نالهٔ سحر دارد

بهار چاک دل صبح عشرت آباد ست — که برگ برگ گلش خندهٔ دگر دارد

خوشا کسی که درین دم برغم چرخ دو رنگ — بجام چرخ رود جام و شیشه بر دارد

درین سحر که دلم بقرار اخلاص ست — هوای مدح گل باغ بو البشر دارد

بقیع مسند زهرا نسب امام حسن — که یاد لعل لبش زهر در جگر دارد

شهی که گر نبود مصلحت شعار لبش — تواند از مه و خورشید کوزه بر دارد

برغبت از نه ز الماس سوده آب خورد — شریک خاصیت شیر با شکر دارد

گل ریاض امامت بهار باغ نبی
کمال مرتبه از جد و از پدر دارد

اگر نه خلق عمیمش برد شفاعت کیش
که روز حشر سر آسمان ز خواب بر دارد

پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب
که تیغ تیزش از قهر حق نظر دارد

با این که جلوه برق نموده است هنوز
ز بیم غنچه او ابر چشم تر دارد

بصبح بین که بیک حمله حمایل او
ز صبح تا به چمن چاک در جگر دارد

ز بیم آنکه به تیغش کجا دو چار شود
همیشه خون شده الماس چشم تر دارد

بغیر هر دو جهان را بکس نمی بخشد
که دهر در نظرش قدر مختصر دارد

موجهٔ آب بقا در لجهٔ خون جا کند
یاد ابروییت اگر گلگشت چشم ما کند

گر بماند لذت بیداری ما از رشک
صبحدم صد جلوه در هر پردهٔ شبها کند

سایهٔ هر خار مژگانی غزالی میشود
گر باین شوخی گذر از دامن صحرا کند

چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار
در خیالی هر که می بینی بر نگی جا کند

عرض و طول همت را مستو سازد از شراب
تلخ و شور بحر را از قطرهٔ رسوا کند

سخت جانی در محبت عرض طاقت بردنیست
گرد بر خیزد ز جا چون عشق استیلا کند

روزگار پرفنون گر طفل را بندد حریص
مطلبش را امتحان از بیضهٔ عنقا کند

زین نظر تنگان بس گم گشته وسعت از میان
چون قضا خواهد که با دست دلی سودا کند

روزگار اندازد اول صد گره در کار ما
عقدهٔ از خاطر فرسوده تا وا کند

گر شود طی راه این وادی بتوفیق خدا
شوق من اول طواف کعبهٔ دلها کند

محمل خورشید میباید که از تاثیر شوق
کار مجنون سایهٔ هر خار این صحرا کند

هر که سرشار محبت شد بهجران مبتلاست / آنکه از من میگریزد گو بچشمم جا کند
از نظر آرد چو چشم حال شاه کربلا / کربلائی طرح [illegible] در هر [illegible] صحرا کند
تشنه لب دریادل آن شاه حسین ابن علی / آنکه با تیغ ظفر جوهر روی [illegible] پیدا کند
از سر دشمن ز خون خصم در یک دستبرد / کوه را گرداب سازد بحر را [illegible] کند
آنکه گر در خواب بیند رمح عالم سوز او / آسمان از بیم در چشمش تحاشا کند
خشک لب بحری که جودش میتواند بی گزاف / دست دریا بخشش را دهقان صد صحرا کند
چون صبا پر کرده از دریوزهٔ احسان او / برگ زرها را بدامان چمن زرها کند

مصلحت بین شد شهادت ورنه از نیروی قدر
آسمان کی میتواند با سگش غوغا کند

در رهش ریزیم سرشکی دیدهٔ تر بشگفد / از جگر آهی کشیم بال سمندر بشگفد
شمع هر بالین بقدر پاک بینی روشن است / گلبن آئینه از خاک سکندر بشگفد
آبروی مرد شمع خلوت تاریک اوست / کی ببازیگاه این وضع مکرر بشگفد
میچکد آب لطافت از خرام قامتش / بر زمین گر پا گذارد دیدهٔ تر بشگفد
هر که در دل بگذرد می آید از چشم سیاه / گر نگه بر گرم بیند همچو عنبر بشگفد
از نگاه پاک بینم حسن محجوبی رسید / چشم بد دور از گلی کز آب گوهر بشگفد
باغبان آب و هوای سایهٔ مژگان اوست / سبزهٔ ما بیدلان از جوی خنجر بشگفد
گرد جولانگاه او را میشناسم از سحر / این گل سرخ از نسیم برق دیگر بشگفد
عشق میبالد بجوشش از گریهٔ بسیار من / خاطر شاه از برای جوش لشکر بشگفد
گل کند عمر ابد در نوبهار از بزم تیغ / چین ابرویت اگر بر روی جوهر بشگفد

در ریاض صبح صادق بشکفد گلهای فیض — همچو دل کز اشتغالش دین جعفر بشکفد
آنکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار — خار خشک گلستان چون غنچهٔ تر بشکفد
آنکه گر از سجهٔ قهرش بگذرد غافل سحاب — از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشکفد
صبح صادق از کجا رای منیرش از کجا — ذره با خورشید نتواند برابر بشکفد
جعفر صادق فروغ شرع توحید نبی — کز دم صدقش گل الله اکبر بشکفد
گر دهد سروش بکافر خط آزادی رواست — نوبهاری کز نم اشک پیمبر بشکفد
عالمی از شحنهٔ ابر شفاعت تر دماغ — این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشکفد
برق جولان توسنش گر سرعت آرائی کند — از غبارش باغها در دیدهٔ تر بشکفد
میجهد تا چشم خواب آلود قاصد وا شود — میرمد تا عقدهٔ بال کبوتر بشکفد
از نسیم جلوهٔ رنگین روح افزای او — گر بود خاطر بصد آئین مکدر بشکفد
از نهیب شیشهٔ دشمن گدازش روز کین — هر طرف در گرد ابر ادای ششدر بشکفد
از غبار فتنه خیزش در میان گیرودار — شام هجران سر بر آرد صبح محشر بشکفد
در ریاض طاعت آزادگان صدق را — دانهٔ تسبیح چون بار صنوبر بشکفد

خویش قدر انیست هیچ خوبی حد اسیر
لیک امید آنکه از فیضت مکرر بشکفد

از گل آشفتگی کاشانه ام گلزار شد — وز نم لب تشنگی پیمانه ام سرشار شد
آه اگر دیوانه کارش برسوائی کشد — از دل تنگم دو عالم یک گریبان چار شد
پنجهٔ بیطاقتیهای سرشک نارسا — دامن صحرای رسوائی گریبان زار شد
سرمهٔ بینائی مستان غبار نیستی ست — هر که مرد از خواب غفلت پایهٔ بیدار شد

همچو ابرم گریه چند میکنم معمار خویش / گرچه تعمیر از دلم یکبارگی بیزار شد

پیش از احرام مقصد ستان منزل میرسند / جاده بر دامن‌کشان عقل ناهموار شد

در سر طالع با فلک در یک دبستان خوانده ایم / حال ما هر یک ز قدر دیگری اظهار شد

شکوه ام از بخت خواب آلوده بیهوده نیست / کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد

دیده های اهل دنیا روزن ویرانه هاست / سیل سرکار است هر جا آرزو معمار شد

جام جم داریم هر کف صبح و شام آیا چه سود / بخت اگر بیدار شد بر دی ما بیدار شد

ترک با هستی کن از منصور محرم تر نه / حاصل نخل غرور آن بس که عیب دار شد

آشنایان را بچشم غیر دیدن الفت است / شوخی نارست اگر یار کسی اغیار شد

پاره دل ریختیم در دامن سیلاب اشک / تا خس و خاشاک ازین سرمایه گوهر بار شد

گر نبستم بخون آرزو در چشم دل / استخوان پهلوم شمشیر جوهر دار شد

بوی گل ز شوق جستجویش در چمن / سیر میکردم ریاض فکر مطلع زار شد

## مطلع ثانی

نکهت پیراهنت مشاطه گلزار شد / لاله ها بیداغ گشت و غنچه ها بیخار شد

جامه بر دوش تو تنها سهی سیلان از چمن / اینقدر داند که عمرش صرف یک رفتار شد

سینه صافانیم آتش نه خون خوردیم / هر که در صورت با دشمن بمعنی یار شد

کامجوئی گرچه ناکامیست بیدردانه است / گل ز شوخیهای بلبل در حصار خار شد

چاره دو از جهان در موج اشکم غوطه خورد / گریه کردم خنده بر گلزار دشوار شد

تشنه جام محبت خضر راه مدعاست / ذره خورشید را در خورد مطلب یار شد

آنکه بر هشیاری ما طعن مستی میزنی / میتوان از باده هم مست و هم هشیار شد

بادهٔ شرع محمد کز فروغ ساغرش — چشمهٔ خورشید تا آب گهر سرشار شد

پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس — آنکه از نامش خط اندیشه کرسی دار شد

آفرینش را سحر خیز است نور پاک او — روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد

آنکه گر افلاک از فرمان تیغش سر کشید — کهکشان مانند ضحاکش بگردن مار شد

ذوالفقار شرع او جای که سر زد از غلاف — بیم نامش کفر را انگشت زنهار شد

سفینهٔ پاکش رموز قرب حق را بلبله گشت — پرتو آئینه را آئینه دفتر دار شد

دین پناها معذرت خواها شفاعت مسندا — در خطابم نکتهٔ شائسته اظهار شد

تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای تو — شیوهٔ جمعی برای مصلحت انکار شد

پرتو شرع تو داد حق شناسی داده است — از گل نام محمد حمد برخوردار شد

سورهٔ قدر کلام آفرینش نور نیست — انبیا از نسخهٔ شرع تو زینت دار شد

صبح حیران از دلت درس تجلی خوانده است
حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

عدم احرام طاعت بست هستی قامت آرا شد — نیاز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی — دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید — یکی معمار صحرا یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوهٔ شوخ مه و خورشید مینا زید — ز غیرت سوخت دل خاکستر آئینه سیما شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدیم گل شمعی — دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

نیاز و ناز را داوند دست اختیار اینجا — زمین و آسمان از عاشق و معشوق پیدا شد

میان مست و مجنون اشتالفت نسبت دیرین — نگاهش روز اول با دل ما گرم سودا شد

دل ما میطپد زین سقف ایوان خاک میریزد
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

قصیده در [illegible]

زخم تیغت چو بستر اندازد | گل در آغوش محشر اندازد
نرگس سرمه سا چنین باید | خواب از چشم اختر اندازد
چقدر بوی گل صبا دزدد | چو غنیمت حنائه بر اندازد
دل شکار کسی که با خورشید | تیغ مژگان برابر اندازد
چیده دل بزم آرزوی کسی | عود حسرت به مجمر اندازد
جان فدای کسی که تا محشر | می الفت بساغر اندازد
شوخی التفات را نازم | هر نفس طرح دیگر اندازد
که شرارم بکوثر افشاند | که غبارم به آذر اندازد
کو نسیمی که از خرابهٔ دل | گرد بیگانگی بر اندازد
آتش بحر عشق را نازم | موج دام سمندر اندازد
مژه تا کی بدیده تیر کشد | ناله بر سینه خنجر اندازد
دل گرفتار چشم صیادی | که بشاهین کبوتر اندازد
شد غبارم تذرو باغ بهشت | در سر کوی او پر اندازد
گریه ام تر دماغ رسوائی | جلوه طرح محشر اندازد
نقش چاکی برای سینه نشست | مهرهٔ دل به ششدر اندازد
گریه از باغ سینه می آید | گل در آغوش اخگر اندازد
گرم خوئی سپند دشنامی | جوش در آب گوهر اندازد

| | |
|---|---|
| ناله ما چه وحشت آبادیست | رم بخیل کبوتر اندازد |
| نازازین شوخ ترنمی باشد | تیر بر صید لاغر اندازد |
| جگر پاره پاره خرمن ماست | برق کو تا چو گل بر اندازد |
| غنچه عاشق خرام قامت کیست | دل بپای صنوبر اندازد |
| جان شوخی فدای مژگانی | که کشد دست و خنجر اندازد |
| خون پروانه گل بجوشش آید | تا بپالیش سری در اندازد |
| سبز باغ جنون که بی ثمرست | سنگ بر نخل بی بر اندازد |
| زنده نام وفا که بی دارا | گل بخاک سکندر اندازد |
| کشتی آسمان خطر دارد | قلزم گریه لنگر اندازد |
| فلک نظاره را بهار نیست | مرغ روح از قفس پر اندازد |
| جلوه او کجا بهار کجا | گفتگو دام دیگر اندازد |
| نکهت گل شود هوا گیرد | هر کرا سایه بر سر اندازد |
| بال بر دل کشاده صرصر یاس | چقدر آرزو بر اندازد |
| گریه فالی بنام دیده کشود | بر گل و لاله بستر اندازد |
| مژه جاروب درگه شاهیست | رشک بر سبزه خنجر اندازد |
| شاه لب تشنگان امام حسین | که لبش جان بکوثر اندازد |
| دین پناهی که کشتی حلمش | بحر را ناف لنگر اندازد |
| شهسواری که صرصر غضبش | لرزه بحر و در بر اندازد |
| هر کجا بگذرد نسیم کفش + | ریشه آرزو بر اندازد |

آب تیغش گر انتقام کشد | تشنگی را بمحشر اندازد
ریزدش خون و با غضب گوید | کسی آتش بکوثر اندازد
در مصافی که شعلهٔ غضبش | برق شمشیر صفدر اندازد
گر بگردون رسد سر دشمن | همچو جوزا دو پیکر اندازد
در بساطی که گوهر نسبش | می عشرت بساغر اندازد
سجدهٔ خورشید را غبار کند | تا بر افلاک افسر اندازد
بگدا احتشام سلیمانی | از ته نان سبکتر اندازد
برتر از عرش پایهٔ شانش | مدح را از سر افسر اندازد
اوج اندیشه جای دربانش | جبرئیل سخن پر اندازد
مور را از کمال حلم او | تیر مژگان غضنفر اندازد
پشه را از سنان صدمهٔ او | سایهٔ پیش اژدر اندازد
یاد خلقش اگر کند فصاد | مرهم از زخم نشتر اندازد
شهریارا اسیر تشنه خطاب | عود مطلب به مجمر اندازد
در دو عالم عنایت بسرم | سایهٔ ذره پرور اندازد

مشت خاکی بگلشن محشر
بوی اخلاص حیدر اندازد

غنچهٔ گوهر ز شوق آن تبسم وا شود | میتواند دل بمهر خشید اگر رسوا شود
مشق طوق بندگی در بیضه گردن خوشنماست | قمری از دل کوزتر خویشتن گویا شود
جادهٔ آئینه سازی زد خدایا فرصتی | عمر با صرف نکاب دیدهٔ بینا شود

جای مجنون و نوای کوهکن خالی مباد ‌‌ دشتها گرداب گردد کوهها صحرا شود

آنقدر گریم که نام گل برافتد از جهان ‌‌ بر سر کویش گل ابری اگر پیدا شود

دل که رشک آلود غیرت شد وبال عاشقست ‌‌ میشود خون گر نگاهش با نگاهم وا شود

چشم بد بین گر نباشد نه وجود این حجاب ‌‌ غنچه در وصلت گلستان بلبل گویا شود

یار را مشغول خود کردن رواج طاعتست ‌‌ ای خوشا عمری که صرف راه استغنا شود

عشق عالمگیر را خضری نمیباید دلیل ‌‌ پرتو خورشید را کی راه ناپیدا شود

باده‌ها از پرده‌های چشم تر گردیم صاف ‌‌ شاید آن مست حیا روزی قدح پیما شود

بیضهٔ خورشید آرد ذره زیر بال سعی ‌‌ قطره گر با همت افتد خود بخود دریا شود

گر بمی بینی تغافل میکنی باری بگو ‌‌ گر مرا راهی نباشد راه حرفی وا شود

دوست در خاطر خموشی در زبان آتش بدل ‌‌ وصف عیشی شد خداوندا نصیب ما شود

در رگ جرأت عنان گیر کمان دارم هنوز ‌‌ در رکابش میروم تا فرصتی پیدا شود

بندهٔ دیرین کجا و آشنا رویان کجا ‌‌ عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا شود

از حجابم برده سامانی که در دل داشتم ‌‌ مشتری چون نقد باشد عارض سودا شود

گر گل بیطاقتی بوئی چگویم در جواب ‌‌ همزبانی میکنی دل از سخن وا شود

گر سراغ راز دل گیری چه سازم با حجاب ‌‌ در جوابم گر نه عشق پاک دل گویا شود

صحبت حالی نباشد انجمن خالی خوشست ‌‌ حیف اوقاتی که صرف راه خاطرها شود

هر که در ظاهر همه الفت بباطن وحشتست ‌‌ آشنای خصم جانش از الست تا با شود

رشک می‌آید مرا از اضطراب عندلیب ‌‌ از شگفتن صبحدم چون غنچه گویا شود

راه بی‌پایان زلفت قطره میترسم از او ‌‌ خضر اگر رندی دران ره آدمی دوچار ما شود

تاب غمخواری ندارد دوست با او دشمنست
و: شود گر خاطر عاشق ز وحشت وا شود

یکسر مژگان نگاه گرم اگر گیرا شود
کام عاشق مه بمه نظاره نا پیدا شود

چشم زیر افگندن عاشق بود غماز او
چون نگه فریادی افتد دیرتر رسوا شود

دلفگاران تو پنهان محو دیدار تو اند
مهر مند از ذره اگر نظاره پیدا شود

فرصتم بادا که میگیرم سراغ راه عشق
صبحدم هر جا دو چار خاطر جویا شود

مدح خورشیدی که صبحش خانه زاد دو حد نیست
آنکه از نام شریفش چون زبان گویا شود

بیشتر از سجدهٔ شکرش شنیدن برگزاف
شوق امین دل تجلی گفتگو پیدا شود

موسی کاظم که نور آفتاب روی او
صبح صادق با فروغ دیدهٔ بینا شود

جد بجد پیشرو خورشید لشکر خود امام
چون زبان مدحت گر این رتبه والا شود

آسمان قدری ملایک لشکری دل مسندی
حق مداح مگر در عالم بالا شود

قصیده در مدح حضرت فاطمه الزهرا

خیالیست در خاطرم جلوه گستر
که کوثر شود گر کنم می بساغر

خیالی که گر بگذرد در دل شب
شود آگه از راز خورشید خاور

خیالی که بیند گر آئینه رویش
نیاید بخواب خیالش سکندر

خیالی کز و سینه شد مشرقستان
زهی مشرقی رشک خورشید انور

چه خورشید انور که غیر از ملایک
بگرد حریمش نیارد زدن پر

چه ابکار معنی فرستم بخدمت
سخن را عماری شود گر میسر

شب تیره از پاکی عصمت کیست
که مه میکند بر سر هاله چادر

زهی نور پاک که وقت مدیحش
کند لیلی معنی از لفظ معجر

بعجز آورم رو چگویم ستایش | زبان است الکن بیان است ابتر

خدایا بحق پیمبر بحیدر
که گیرد شفیعم بصحرای محشر

گرم شد هنگامه سودا ز جوش نو بهار | باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار
ابر چون مشاطگان از قطرهٔ باران کشید | وسمهٔ خوبی بابروی بلند شاخسار
میتراود نشاء صهبا ز مینای بهار | ابر خون توبه می ریزد به تیغ آبدار
پرنیان سبز بخشد ابر نیسانی به سرو | غنچه گرد انگشتری یاقوت در انگشت خار
سبزه نورسته نی بندد حنا بر پای سرو | شانه بر گیسوی سنبل میکشد دست بهار
هر نفس پروانه می افتد بپای باغبان | تا کند روشن چراغی از فروغ لاله زار
کار بلبل میکند پروانه کز فیض هوا | شعله گل گردید شد شاداب شبنم بهار
بسکه از فیض ترشح آب شد نشو و نما | سبز میگردد اگر برخیزد از آتش غبار
غنچه بیجا میچو شد ز صحن گلستان | لاله بیداغ میروید ز طرف جویبار
ابر کی سازد چمین را بی نیاز از باغبان | تا نگیرد مهره از دریای جود شهریار
آنکه دست اوست باران کرامت را سحاب | آنکه نطق اوست گلزار ولایت را بهار
ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر علی | سرور میدان شه دین خسرو دلدل سوار
نقش پای سالکانش سجده گاه قدسیان | گر بود راه زائرانش آسمان اعتبار
گر بود پروانه منعش نسیم از بیم جان | شمع را در دیدهٔ خود جا دهد فانوس وار
گر شود باد از دم فرمان عزمش سربلند | ور شود آب از نم جریان حکمش کامگار

از نفس موری دهد ملک سلیمانی بباد

سیل شبنم کوه را چون موج ... ماند بیقرار

مستی از طرز نگاهِ تو سر سر رو ناز | گردش چشم ترا میکده ها پا انداز
خانه زاد همتت میکند عیش ابد | بندهٔ سروقدت سلسلهٔ عمر دراز
حسن دیدار ترا مروحه از زلف پری | بزم سودای ترا مجمر از خال ایاز
خانه زاد چمن شوخی مژگان توایم | نکشد چاک دل ما ز رفو دست انداز
بیخودی کز سفر وصل بنا شد فریاد | چه کند رفتن عاشق که نگردد تو باز
جشن عید دل دیوانه شب تاریکیست | شعله روشن نکند روز چراغ پرواز
غزلی حالی خوی تو بخاطر دارم + | شده خاموشی من زمزمهٔ سوز و گداز
همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز | چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز
بوی گل گشتم در رنگ می جوشِ عارف | در هوایت چقدر ها که نکردم پرواز
گل بخیار حسد لالهٔ بیداغ برد | گر کند صبح چمن دیده برخسار تو باز
مستی از درد سر چون دچیر فارغ شد | که شنید از لب خاموش قدح نغمهٔ ناز
کسی از سعی فرومایه بجائی نرسید | نبرد جادهٔ امل جز رسنِ عمر دراز
رفته و ماندهٔ این میکده هم انجمن اند | مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
راه حرفیست که دارد همه را از هم دور | بشنود از لب خاموش عزیزان آواز
قصه کوته نکند توشه اگر خاک درے | هیچ را گرد کند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا شاه عرب جانِ عجم | که جدا گشته زگردون چه حقیقت ز مجاز
آنکه از وهم چو وحی از سخن آمد برتر | آنکه از عقل چو دل از بدن آمد ممتاز
نام را صدق شناسائی او خواب یقین | صبح رایت برد آگاهی او وقت نماز

عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده ام
خسروا رخصتی از گوشهٔ چشمم اعجاز

بسکه در وصف جلالت شده آغاز انجام
آنکه در گفته کمالات شده انجام آغاز

گر نمی بود غرض جز تو شفاعت خواهی
سکه میزدند مناهی همه طغرای جواز

زرق شرمندهٔ جو بوی که زبان ترا
دست ردهم به دعا مطلب رجلوهٔ آز

مظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما
عابد کعبهٔ تحقیقی و معبود مجاز

گشته در عهد که عهد عدالت اثرت
ناخن کبک شود سیخ کباب دل باز

آتشین نشأ مزاج عرق بید گرفت
بسکه از بیم تو لرزید شراب شیراز

نغمه از بسکه ز هیبت بدلش گشت گره
رشتهٔ سبحهٔ زهاد شد ابریشم ساز

ازل از شبنم لطف تو ببالد انجام
ابد از گلشن خلق تو بجنبد آغاز

گر برد مزرع حسرت نمی از ابر کفت
خوشهٔ گوهر شاداب شود دانهٔ آز

گر خلا یاد شکوه تو نماید بالد
آنقدر ها که فلک ماند ازین گردش باز

گر ملا حملهٔ شمشیر تو بیند کاهد
تا بجدی که سپهر جدی عدم گردد باز

شحنهٔ منع تو گر گوش مناهی تابد
دل محمود شود خون چکد از جان ایاز

غضب نهی تو جای که جبین افروزد
رنگ الفت پرد از ناصیهٔ ناز و نیاز

داده بیمار اجل را دم جان پرور تو
از دم بازپسین مایهٔ عمر دراز

روز محشر تو بخشند گناه همه را
جرم بسیار بعاصی نکند تا کی ناز

هفت رهزن ز تمنای تو با هم یکدل
چار دشمن ز تولای تو با هم دمساز

رنگ رخسار سخن میبرد از گلگونه
گر بدلها دود از عربده چون شوخی ناز

شوق محمود به دریوزه گردش نرسد
امتحان گر بنگاهش کند از زلف ایاز

بوی گل نشأه‌ی شوق رسا برق نگاه
از غبارش نتوانند شدن هم پرواز

دعوی باد باو لاف سکون و سرعت
نسبت برق باو نسبت سحر اعجاز

از نسیم سمم او گشته هوا برق افروز
از غبار ره او گشته صبا آتشباز

مو بمو پیش چو کشد تیر پی حمله کین
گردد از بیم هوا برتن خود زره طراز

کبک طاوس خرامیست که در جلوه گری
همه جا پیش رود یکسر و گردن از باز

کاکل افشانی او فروختن بال و دمش
بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز

تیز هوشی که بیک آن چو قلم سازد گوش
دفتر راز صبا قیمت کند بی انباز

شش جهت چار طرف را بجهاند از خواب
گاه آرام چو در خواب به بندید تک و تاز

غرب آرامگه و شرق کند جولانگاه
مژه چون گرم نماید بخیال انداز

تا قیامت بدود نور نظر از پی عکس
نعل او را اگر آئینه کند آئینه ساز

شهسواری ز غلامان درت میخواهم
که بر و بیم در فیض دو جهان گردد باز

دشمنت منزوی دوزخ جاوید گداز
دوستت معتکف مسجد اقصی نیاز

قصیده در مدح حضرت علی

چشم دل داریم پنهان در تماشای تو باز
میتوان خواند از لب خاموش ما تعبیر راز

توشه ره رخنه از مژگان نازش برده‌ایم
گر به بیتابی ز خاکم میچکد خون نیاز

برده اند از خاطرم یکبار یاد نام و ننگ
گریه بی اختیار و ناله بی احتراز

دور چشم بد که از ننگ مداوا زخمیم
آب تیغ آتش مزاج و زخم ما مرهم گداز

پاس رازش بین که کمتر میکند سویم نگاه
تا نیاید از گل بیهوشی من بوی راز

میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال
تا چه در سر دارد آن سرو قیامت جلوه ناز

عمرها پروانهٔ شمع محبت بوده ایم / میتوان خواند از بیاض دیدهٔ ما سوز و گداز
کیش مذهب دیگر و آئین مشرب دیگرست / بیدلان را حلقهٔ دام ست محراب نماز
یک نفس غافل مباش از عشق اگر دل زنده ای / دل ز اعضا با شکوهٔ عشق دارد امتیاز
مطلب از هستی سجود قبلهٔ آزادگیست / سجده کن شرمم باد تا زین سجدهٔ بی نماز
سگ نام محبت گر زنم در دل رواست / دیده ام همچون شرر در بوتهٔ هستی گداز
بی محبت ناله گر مطرب شود خارج نواست / کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده ساز
سرسبز امیدم از یاد جنون ذکرش بخیر / زندهٔ جاویدم از عشق کهن عمرش دراز
مطلب از عشق آن هوس پروری بی نشه نیست / کاورد بر هر سر سودای خامش ترکتاز
عشق یعنی گوهر تابندهٔ کوثر نقاب / عشق معنی صاف جام ساقی معجز طراز
وه چه می مجلس ز دورانش بهار بیخزان / وه چه ساقی دل ز احسانش جهان بی نیاز
ساقی کوثر که بخشیدست دُرد ساغرش / آب حیوان را گرامی گوهر عمر دراز
جا عتبش را چون نماز زندگی آب وضو / سجده اش را اختر خندگی مهر نماز
آنکه در مدحش ریاض صفحه گردد گل فشان / خامه در کف عندلیب آسا شود مطلع طراز
آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز / آنکه از فیض کفش درماندگی شد چاره ساز
گر نباشد حلقه در گوش غلامانش بحشر / طوق در گردن کشد محمود از زلف ایاز
عاجزم عاجز نمیدانم چگویم در خطاب / ای تو اصل هر حقیقت وی تو فرع هر مجاز
آنکه با دلگرمی لطفت شفاعت پیشه است / میکشد آمیزش از عصیان بی اندازه ناز
میشود بال هما پامال گرد انفعال / گر کند بر چرخ از راهت غباری ترکتاز
نقش پای زائرانت آفتاب اعتبار / گرد راه چاکرانت آسمان امتیاز

تا زند شاها بنامت سکه در سخجت چمن
برد از منقار خود بلبل زر گل را بگاز

روشن از جود تو همچون بسر شد چشم امید
پر زر از دست تو همچون سکه شد دامان آز

بسکه شد از بیم زهرت نغمه اش در دل گره
رشتهٔ تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز

دادرس شاها شکایت نامه دارد دلم
زحمتت میخواهد این آئینه در فشای راز

خاکمال پستی طالع مرا از پا فگند
راه من گردید سر تا سر نشیب بی فراز

تا به بینم غیر عکس من بما با کار خویش
کرده بخت واژگون آه مرا آئینه ساز

پیش از آن کایم بدار الملک غربت از وطن
گرد غربت کرد یکمنزل دلم را پیشواز

در سفر پیوسته میخندم ولی بر جان خویش
مست پروازم ولی چون کبک در چنگال باز

پاکبازم داغها دارم ز بخت بد قمار
کعبتین طالعم نقش دگر دون بخت باز

بخت میدارم که میخندید بر تعبیر خواب
دیده را بر روی صد خواب پریشان کرده باز

کام بخشا آرزو دارم که بر رغم فلک
از حصول پنج مطلب سازدم شه سرفراز

آستان بوس شه و جمعیت اسباب دل
در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی نیاز

بزربانها تا حدیث بلبل و گل بشگفد
بلبل صلوة بر گلزار مدحت نغمه ساز

قصیده در مدح حضرت امام [illegible]

جنون دیوارها دارد دو عالم نقش دیوارش
دل مجنون و لیلی غنچهٔ یک سایهٔ خارش

خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی
که میوه از رعشه می افتد زپا در وقت رفتارش

ز شوخیهای گیرا عشق مجنون جلوه سر جوش
ز گردشهای شهلا حسن لیلی چشم پرکارش

بهاری می پرست من خزان نیم مست من
بجو شد اشک حسرت برگ نسیان باغ دیدارش

بجو بحیرت گشته مستولی جنون خاموشی دارد
که بوی خون دل می آید از گلهای اظهارش

تماشا تازه فرهاد و مجنون تازگی دارد   دل از جان سخت من دیوانه شد آخر کارش

من و آن خنده بسیاری که شیرین را نمک بارش   من و آنچه بود بگذارید یوسف را به بازارش

باین طفلی که مه ربیعی کماندار است و چوگان زن   خدای پاک دل از چشم بد باشد نگهدارش

کجا سلطان خونریز محبت یار ما باشد   نمی افتاد اگر با امر و نهی دل سر و کارش

دلم خوش یعنی آن بیگانه از حال من آگه نیست   چه خواهد گفت اگر از راز خود باشم خبردارش

دل از جا رفته را تدبیر سامان دگر بخشد   چمن خارست صحرای شهادت ارغوان زارش

ز سودا کشتهٔ شور انا الحق غیرتی برگیر   نهال سرکشی گردید آخر چوبهٔ دارش

چه نقصان گر ز بنیاد جهانی گرد برخیزد   دل معموره دارد که ویرانیست معمارش

نمیدانیم کی صحرا جنون آباد خواهد شد   دل تنگم بهارستان اشکی کرده درکارش

چه فیضست اینکه دارد گلشن مدح امام دین   طلوع صبحدم خندان گلی از خار دیوارش

نقی ابن تقی شاه فلک گنجور انجم بخش   که باشد آیهٔ نصر من الله یک علمدارش

پیمبر جد امام آبا شهنشاه فلک قدری   که دارد ماه نو خورشید ز مشرق شرف بارش

جبین مهر می بوسد ردای صبح میپوشد   فلک از سجده های شکر احسانهای سرشارش

گل و شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری   نیاز و ناز میجوشند با هم بهر ایثارش

## مطلع ثانی

می بی شور میجوشد ز جام دین سرشارش   گل بیخار میروید ز نقش پای دیوارش

اطاعت پیشه او قبلهٔ پروانه و بلبل   چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش

خوشا قرب زمانی حوری خدام این درگاه   چه حسن تنها که دارد چرخ از امسال تا پارش

بهاری را که باشد اعتقاد او چمن پیرا   گل توحید بلبل گردد از هر برگ اشجارش

بنجشش سحر و کان از لطف عامش نقص می‌بیند / به سائل میدهد دنیا و عقبی کاه اظهارش

بهنگام نمازش هم کف بخششش نیاساید / بود سرپرده واجب تعالی جود بسیارش

فروزد شمع برق از گرد جولان سبکسیرش / نماید چشمهٔ شور از جوهر تیغ گهربارش

براه راستی صحرانوردی سحر پیمائی / که باشد صبح صادق خانه زاد گرم رفتارش

نگاری سرخوشی رعنا غزالی جلوه رنگینی / که با خیل پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش

سبک سیری سراجی گردنی مستانه رفتاری / اگر بیند بال شاهین از نشان نعل طیارش

کند گلبازی سم دشت هیجا هم نگینش / کند افشان دلم زنار موسی گرم بازارش

فروشد گر صبا گرد رهش برای سرمهٔ چشمی / بدامن سیم را سیماب می‌بندد خریدارش

خیالی در نظر می‌آید اما چون رم آهو / نشان از گرد گردد فرق گردیدن ز رخسارش

بمیدان گر نباشد برق کاهل دست تا نعلش / بجولان گر نباشد صولت راکب عنان دارش

رود لوعی جهد رنگی که صد بازیچه دوران / شود در یک نفس همدرس اندیشه تکرارش

فلک سیری که آید در نظر جولان همت عالی / بلند و پست اوضاع جهان یکگام هموارش

اگر رقبت اگر یا دست اگر سرعت اگر جستن / چو طفلان خاک باز کوچهای گرد رفتارش

بر نیرادی غضنفر هستی از دل اسپ برقی / که موی دیو در آتش بود هنگام پیکارش

رکاب او کمر باج از سر سیاره میگیرد / پی تسخیر عالم در ره دیدن چشم بیدارش

خزان حملهٔ شمشیر گویم زخم میل زرد / جهانسوزی که روید از صف بدخواه شجارش

زند برقلب دشمن لمعهٔ برق عدم کاوش / رود از فرق تا ناف عدو زخم جگرخوارش

سحاب از برق پر آشوب او گر مایه بردارد / چو گل هم سینه غرق چاک می‌بینند مطارش

فلک قدرا گرا بنائی حجابیم خصمی نجستند / بخون آلوده عجزی منمایم عرض اظهارش

همینم بس شهنشاها که میدانم که میدانی — بهرکس هرچه لطفت خواست می بخشی سزاوارش

اسیر بی ادب حرفی که میگوئی چه میگوئی
بیا گلدستهٔ صلواة بند از بهر اشیا رس

کشد مو بر تن از پیکان تیر از شوق پیکانش — رود چون خون در اعضا لذت بیداد مژگانش
باین بیدست و پائی میشوم روزی عنان گیرش — بچندین نارسائی میزنم دستی بدامانش
که شاید سر کنم از دست بیدادش [illegible] — باین تقریب جان را هم کنم ایثار جولانش
چه خوش است انکه دارد برق شمشیرت بخونریزی — بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من — غبارم بوی گل شد در رکاب یکه جولانش
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد — بعارض تا افتاد از تاب می گلهای خندانش
عرق [illegible] خجلت گشته در از شرم پیشانیش — کباب آتش دل لعل گشت از تاب مرجانش
نشانش از که میپرسی سراغش از که میجوئی — گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
ببال خرمی بر نو بهار او چه کم گردد — تبسم از عنوان زارش تماشا نرگستانش
دود چون شوق بر دلها صف مژگان بیباکش — زند چون باده بر سرها خیال چشم فتانش
شهید خویش گل از نسبت خورشید رخسارش — اسیر خود نهال از آفت سرو خرامانش
دلم بازیچهٔ الفت پریشانی که هر ساعت — شگفتن همچو گل میخندد از سیمای سیمانش
ز دامان غبارم صد قیامت میتوان افشاند — بخاکم می سپارد سایهٔ سرو خرامانش
میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند — من دیوانه را تنها بدید آخر بدیوانش
در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمیگنجد — هجوم آورده بر دلها زبس تاراج مژگانش
چو می در شیشه میرقصم چو دل در شعله میغلطم — ز استغنای هر شارش ز دیدنهای پنهانش

چه شد جان میسپارم آخر از لعل تو میگیرم
چو مستی بشکنند پیمانه بر ساقیست تاوانش

چو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ گیرایی
وبال نگهبان بیداد دور از طرف دامانش

چو خون خفته پنهان گشته در پس کوچه محشر
نگارستان چین از غیرت خاک شهیدانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

کمر بندم براه درد او چون میزبانی را
کشم خوانی که باشد شور محشر یک نمکدانش

پریشان میشود حال دل عاشق چه تعبیر
نمیداند اجل تعبیر یک خواب پریشانش

نظربازی بهار گشته شوق آسمان سیر رم
که باشد آتش نمرود یک گل از گلستانش

بنازم شان بتقدیری من آن بت سیه و یا مورم
که گر دیده از شرف مسند کف دست سلیمانش

سلیمان شوق عالمگیر دل جام جهان بینش
وفا نقش نگین جوش هوس صفحهای دیوانش

ز نیرنگ هوا و از فریب آرزو بگذر
دلت خلد است خالی ساز از طاوس شیطانش

بباغ لاله صید دوزخ افشاند بهار من
نمیسوزم زبان از شوخی گلهای ایوانش

عزیز مصر ناکامی نکردی حسن پاکی را
که بینی عکس جان چین یوسف تو از چاه زنخدانش

وفا هوشی ست گلزار بقا خار مغیلانش
هوس باغیست کام اژدها گلهای خندانش

ز تخت دل اگر کشتی غباری فکر آفت کن
که نوح گریه من شعله آلود است طوفانش

ادب خاریست آزادی نهال سایه سرپوشش
حیا تخمیست سرسبزی چراغ افروز دهقانش

ز الفت سینه ام صحرای وحشت گشته دل مجنون
نفس از گرد کلفت موجه ریگ بیابانش

دلم مجنون عالم گرد و کوه دره بالینش
بیابان سبزه و ریگ روان خار بیابانش

هوا داهیست در پرواز مطلب سد راه دل
که می بافد هوس چین عنکبوت از رشته جانش

برغم آرزو ناکامی جاوید میخواهم
که چون شد از تف دل چشمهای آب حیوانش

چگویم حال دل سامان هنانی چه میپرسی
که بر جا حاصل شرار تشنه بارد جای بارانش

وجود ناتوان ما سد راه دل نمیگردد
گلستان بقا کی میشود خاری نگهبانش

نهان بر آستانی میکنم تنها جبین سائی
که از بیداری دل تکیه‌گه دارد نگهبانش

دران وادی بپای خود گریزانم هم از چشمی
که از مژگان آهو نیستان دارند شیرانش

بپا افتاده شوق حیرتم در کعبه چون مینا
فراموشیست کام سعی خاموشی حدی‌خوانش

دلم هر کوچه آسودگی بیرون نمی‌آید
خیال وادی آواره دارد در صفاهانش

چه وادی وادی ایمن فروغ سینه صافانش
چه صحرا شبنم جنت غبار طرف دامانش

دل روح القدس چون قطره در گوهر کند منزل
ز شوق نسبت شادابی ریگ بیابانش

زهر کامی در و سیر بهشتی میتوان کردن
هوای گلشن آمرزش از آئینه دارانش

غبارش آبروی گل نسیمش نغمهٔ بلبل
دل معشوق و عاشق غنچه خار مغیلانش

عبیر بوی پیراهن شمیم ناف گل بیزش
چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش

شب از آئینه‌اش جوش دل روحانیان ارد
فلک را خیره گردد چشم اختر از چراغانش

مرز رنگینی تدرو باغ فردوس است پنداری
غبار گلشن آرای که خیزد از بیابانش

دل آشفته در زنجیر موج و سایهٔ خارش
لب من تشنه و میخانهٔ چشم غزالانش

لب هر ساغری در بزم مستی پامالی جوانش
دل هر قطره در بحر مستی سبحه گردانش

عجب گر تا ابد از خواب راحت دیده بگشاید
چو اشکم شور محشر گر گذارد سر بدامانش

فلک پروین و دریا گوهر از در نجف دارد
تعالی الله زمین و آسمان شرمنده شانش

نه تنهاست این گلشن چشم پاکی نظرگاهست این
که باشد سرمه کش گرد سپاه شاه مردانش

غبار سجده کان بر باد میرفت از دل و آتش
نمیشد ضامن بخشندگی گر ابر احسانش

سحاب دست او میگشت در هیچ ازل بی نم
اگر دریای بخشش را ابر میبود پایانش

حیات جاودان از چشمه در نجف میدید
اگر میکرد از روی شرف خاتم سلیمانش

زند بر سنگلاخ نیستی نه شیشه دوران
اگر بیرون نهد پا آسمان از بزم فرمانش

نمیگردد تسلی همتش یک ذره در محشر
بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بشیر لطف همتش گر گنه زاشتری گردد
چه غمها که در محشر کند ماهی ز عصیانش

نم هر قطره در آشوب طوفان بسته پیمانش
دل هر ذره در تسخیر عالم بند فرمانش

سبکرو ناقه شوقی که احرام حرم بندد
دل روح الامین گردد جرس عیسی حدی خوانش

چو برگ خشک از باد خزان در لاله زار خون
سر بدخواه خرمن گشته از تیغ سر افشانش

مرصع بال پیستی کز نهیب حمله در میدان
بدرد پرده گوش فلک تا مغز کیوانش

منقش موج آبی کز فروغ جلوه رنگین
زند سر سبزه بال تذرو از خاک میدانش

چه آبست این چه تابست این چه بحر اضطرابست این
که هر سر چشمه جوهر فرو شد موج طوفانش

چو دود از شعله محشر خیزد از رهپای جگر پارش
چو داغ لاله و فرغ جوشد از زخم نمایانش

اگر چون غنچه در خون ناله های جگر افتد
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

عدو را دست و پا در حلقه زنجیر می پیچید
که چین ابروی مرگست جوهرهای پیچانش

باین شمشیر چون خورشید در روز ازل گر بود
چو نور و شب دو عالم بسته فتراک یکرانش

تذرو اندیشه گلگونی که از رنگینی جولان
نماید در نظر تمثال چین گرده پیچانش

پریده هوشی که نور دیده سازد برق رفتارش
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

بیدار از دیده همچون خواب وصل از خاطر عاشق ز بس شوخ است وحشی جلوهٔ طاؤس جولانش

نوید جمع و خرج عالم از هر جنبش مژگان دبیری را که باشد گوشهٔ ابروش قلمدانش

ز بس چابکی ننهد زنجیر یک مو از سر پایش اگر در دیدهٔ احول دهی یک عمر جولانش

سبک خیزی که خود را چون نفس در خویشتن دزدد فتد ره گر بدشت خاطر وحشی غزالانش

غبار راه است تقبیل شود با نمی هر گامی تب آرد گر کسی در عرصهٔ صحرای امکانش

جگر کاو دلیرانست سم خاره فرسایش کمند انداز شیرانست بال سنبل افشانش

نماید داغ ز آتش لاله‌سان دامن کوهی که باشد چشمه‌ها هر گوشه از چشم پلنگانش

ز مشت آب است تاک باد و نرمی خاک و خشم آتش عناصر در گذر از خاصیت از چار ارکانش

بلند افتاده رنگین مطلع برق و نسیم آما دو مصرع باشد از مجموعهٔ گرد شتابانش

تمنا خانه بر دوش از هوای سینه چاکش تماشا سنبلستان از دم و بال پریشانش

ز دست افشاندنش بند نقاب فتح بگشاید زمین آئینه دار نصرتست از نعل رخشانش

تصور جلوه‌گیر و عنانی چون سمند وهم نسازد نقطهٔ موهوم پیداست تنگ میدانش

بعهد چالاکی نور نظر چابک عنان گردد شود گر دیدهٔ اندیشه میدانگاه جولانش

اسیر حلقه در گوش غلامم شهریاری را که باشد حلقهٔ ذکر ملایک چین دامانش

چه نورست این که باشد درگه مشرق نمایش را
فروزد هر سحر خورشید شمع از چوب دربانش

قصیده در مدح حضرت امام حسین

شیوهٔ سوز گرفت از نفسم یادتش شده از دولت شاگردیم استادیش

میکشد شعله ز خاکستر من سرمه بچشم نیست بی واسطه از سوختنم شادیش

گشت از خنجر او کام شهیدان حاصل میکشد جذبهٔ عشق از دل فولادیش

برگ گل نیست درین بزم که از بلبل چمن
بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

شوختر بی بخت است ای شمع چراغ دل و جان
آنقدر داغ تو در دل که فرستاد آتش

سایهٔ تیغ تو گر دور شود از سر من
گریه خاموش کند [illegible] فغانها د آتش

مو پریشان کند از دود نشیند بر خاک
ماتم شاه شهیدان چو کند یاد آتش

شاه لب‌تشنه حسین ابن علی آنکه بود
از پی سوختن دشمن او شاد آتش

ای شهنشاه فلک‌قدر که در روز مصاف
رفته از حملهٔ شمشیر تو بر باد آتش

گر لشکرش نکشد تیغ ستم بر جانها ک
اگر از شحنهٔ منع تو کند یاد آتش

سینه شعله بود چاکتر از سینهٔ خصم
گردد از خنجر کین تو مگر یاد آتش

دوزخ افروخته در شعله برآورده زبان
میکند در طلب خصم تو فریاد آتش

[illegible] بدل سنگ همان تیغ زند
بر سر خصم تو چون تیشهٔ فرهاد آتش

[illegible] کشتی رفته بدوران تو از طبع عدو
بهر آنست که در پای خس افتاد آتش

روز حشر از عرق سرد خجالت می‌مرد
گر مکافات عدوی تو نمیداد آتش

قصیده در مدح حضرت [illegible]

چراغ خلوت من نور چشم بزم وصال
ز آشیان شبم صبحدم برآرد بال

دلم که شبنم دردی نواخت جانش را
حذر ندارد از آتش چو آب دیده سفال

گر اعتدال هوای محبتی باشد
توان کشید بروی خزان سپاه شمال

بگرد کلفت دیرینه الفتی دارم
که گر عبور کند سرمه اش بچشم خیال

ز رشک [illegible] خاطر تنگم که خانه خواه کسی نیست
خریده لذت شادی بغم فرح ز ملال

دماغ چرخ رساتر ز چشم سرشار است
مرا دلیست ز سودای چشم مالامال

نگو بحلقهٔ فتراک مدعا بندد
دل رمیده درین دشت دید چو غزال

مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر
مرا چه حال که بهر من کسی به بندد بال

دل بدیدهٔ منت گزیدهٔ دارم
که داغ داغ ازو گشته سینهٔ آمال

مرا گدای تونگرمنشی نه پنداری
به پست دهن من از خیال ته سوال

وگرنه کی ز بضاعت قلم تسلی شد
که جام زهر بخوردم بجای آب زلال

زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
که بخشیم ز سخنهای مدعا تمثال

هزار شکر که مینای قیمتی دارم
ز نیم جرعهٔ آن مهر گشته مالامال

هزار شکر دلی آرمیده دارم
که یک طپیدن آنرا نکرده خصم خیال

ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال
ز فیض شاه ولایت مرا خوش است احوال

خزانه دار خدا مرتضی علی ولی
وکیل مطلق احسان ایزد متعال

ستوده گوهر دریای آفرینش اوست
ازوست موج نهان و ازوست آب زلال

اگر عطای ابد را نهایتی بودی
کفش ز روز ازل بیدرم شدی فی الحال

اگر تمرد نیش در آورد بکمان
بخصم تیر تزلزل کشد رگ قیفال

نماند خشک لبی در پناه بحر کفش
غنی ترند ز موج ترشح آمال

ز بیم شعلهٔ تیغش بدست بست عدم
دود سیاهی کفر و غل چو چشم غزال

بقطع کفر شود در شکست تیغ بر جوهر
بیک اشارهٔ حکمش زبان ببسته لال

بشوق آنکه ز دستش رسد باهل نیاز
چو آفتاب جواهر زکان کشد پر و بال

گرسنه اگر از مطبخش بگیرد کام
چو صید ماهی آید بدام استعجال

بعرصهٔ که خدنگش بر آورد پر و بال
گریختن کنندش جسته جسته استقبال

چکد ز چشم زره خون ز زهرهٔ دشمن
دود بقلب سپر روح خصم تیره مآل

بسایهٔ دم تیغش اجل پناه برد
که همچو خصم نگردد در آن میان پامال

بر آورد چو زکین جا گرش عمود گران
زبان گاو شود چون زبان ماهی لال

بروی بحر زمین وارگون حباب شود
اگر نماید از ضربتش خیال جبال

بخواب مرگ رود شب عدو برای نجات
اگر صباح جدال تو اش رسد بخیال

بخوابش آمده گویا نهیب حملهٔ او
که مرگ خود ز خدا خواسته است روز جدال

شها ستایشت از چون منی نمی آید
دری بقدر گشاید خدای عز و جلال

غرض ز بی ادبیها شفاعتت آرند
سخن از کجا و ثنایت زهی خیال محال

ز نور رای تو خورشید اگر توانا شد
اگر ولای تو بخشد بذره پر و بال

اگر نه لطف تو گردد شفیع من فردا
منم وبال و ملال و منم ملال و وبال

بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان
تو واقفی ز ضمیر اسیر در همه حال

بقدر عمر خضر هر نفس فزون بادا
هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

قصیده در مدح حضرت امام معصوم

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل
اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل

نیست بی کیفیتی شوق تو دریای وجود
از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل

میدهد بوی کباب تازه نقش پای ما
کرده ایم از داغ پنهان تو گلها در بغل

گردباد وادی سرگشتگیها قاصدست
نامهٔ پیچیده از تربت ما در بغل

ظرف این مستی ندارد حرف عشق از ما مپرس
برگ برگ داغ دل دارد چمنها در بغل

گرچه دل راضی باین قسمت نگردد هنوز
دردا و هر یک جدا دارند اعضا در بغل

برگ گل را گر کنی صد پاره هم رنگ گلست / بوی او دارد غبار هستی ما در بغل

از شکستن بیشتر مشق تمنا میکنم / دارد اکسیر خیال آئینهٔ ما در بغل

راز دل در سینهٔ بی کینه چشمست نگاه / مینماید عکس این آئینه سودا در بغل

در خیال شوق بی اندازه حیران مانده ایم / هر سخن ناگفتنی دارد صد ایما در بغل

با دل وحشت پرست سینه دشمن چون کنم / بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل

میچکد چون از کباب خشت خشت روزگار / سنگ آتش دارد از آزار دلها در بغل

وسعت امکان ندارد ظرف تمکین وجود / طفل را تا راز نهانست رسوا در بغل

از کم و بیشش که دارد دل محبت رتبه ست / خرده جمع و خرج دارد کارفرما در بغل

دیدهٔ بیدار بختان حاجیان طوف از / فیض یاد کعبه دارد شام احیا در بغل

آنکه چون مور شرف یابد ز پابوسش نهان / آسمان آید مصلای مسیحا در بغل

از تمنایش دل پر آرزو دارد صدف / از خیالش اختر رخشنده خارا در بغل

از لب خاموش خار و گل ثنایش میچکد / بی زبانان راز بانی هست گویا در بغل

دامن از باران رشحهٔ بذلش فلک گر پر کند / دانه سازد خجلتش عقد ثریا در بغل

از ظهور مقدمش منع مناهی جلوه ایست / دارد از دیوان اول حکم امضا در بغل

میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید / بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل

ریخت بر خاک چمن دل بلبل باغ صفا / غنچه پنهان داشت بو و رنگ صهبا در بغل

تا برد زنگ خیال می پرستی از دلش / لاله را آئینه گر شد داغ سودا در بغل

چون دل روشن تبرزین تولایش بود / دارد از آئینهٔ ایقان تبرا در بغل

نظم و نثر آفرینش با دلت شرح صحیح / روز و شب را نسخهٔ انشا و املا در بغل

بی تصور کرده ایم ادعا که تصدیق ترا ... باشد از لوح و قلم کبرا و صغرا در بغل

کوثر رحمت ز ابر انتظارت میچکد ... تا بشوید نامهٔ عصیان ما را در بغل

قصیده در منقبت حضرت امام علی موسی رضا

میکنم در بیقراریهای اشک خود خیال ... از طپیدن قطره میماند بجز از انفعال

طالع افسرده را صبح دمیدن میرسد ... دیده ام از صفحهٔ لبهای اهل دید فال

دیدهٔ عاشق تماشاخانهٔ غیبت غیب ... شام حال بیکسی آئینهٔ صبح مآل

دانهٔ ما از کجا در خاک ماندن از کجا ... درد میدان پیش گیری میکند بر عمال

پیش از احرام سفر سیر دو عالم کرده ایم ... چشم ما شوق جنون و گرد ما باد شمال

آنکه میپرسی چه شد شوق عنان گیری چه شد ... گرد دل دوستی ندارم سیده چشم خیال

هر نفس در خاطرم خواب پریشان دگر ... میتوان دیدن ز سیمای کتاب خط و خال

تا کجا تعبیر این خواب پریشان میشود ... کرده ام یاد خیالی رفتم از حالی بحال

هر نفس در خاطرم گردد قبول هجر و وصل ... هر نگه در دیده ام آئینهٔ عکس محال

در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام ... میدود چشم دلم تا شهر بند انفعال

کرده ام خواب پریشان چون زبان بی بیان ... گشته ام مهر خموشی چون زبان بی سوال

قبله دارم تجلی زادهٔ صبح ابد ... سجده دارم تماشاخانهٔ بزم وصال

گوهرم را عشق در آب حیا پرورده است ... چون نگردد گفتگو روز وصال ما زلال

از تماشای رخش گلزارها در انتعاش ... از خیال عکس او آئینه ها در اختلال

خوابها بخشیده پیرای گلستان خیال ... سرو قدش ناز پرورد بهار اعتدال

یاد میدید تو در معنی به از امداد لطف ... شام هجران تو در صورت به از صبح وصال

گاه خندد گاه گرید گاه سوزد گه طپد  بسته زنجیر بیتابی ندارد انفعال

باغبانش گر به بی اعتدالی بوده است  گلشن آب و هوای ما ندارد انفعال

گشته ام مست تماشاخانه خواب جمال  یا برد از چشم خویش و یا برد چشم خیال

قبله هشتم شده ست آئینه دار مدحتم  من نمیدانم چه میگویم بگو یا ذوالجلال

دین و دنیای جهان سلطان علی موسی رضا  آنکه بی مدحش سراسر گفتگو قیل ست و قال

آنکه تا سجاده تقوی شعارش دیده است  گرم میسوزد که جان سازد فدای شعله بال

آنکه در مدحش نفس گر شعله آرائی کند  از شرار گرمی معنی نماید چون زگال

آنکه گر دریا ز جوهر پاره تیغش دم زند  سر زند از موج تا کیوان بخار اشتعال

بسکه میشد روزگار از دست دریا بار او  فرق نتوان کرد حرف اتصال از انفصال

دست و تیغ حمله مرد آزمایش دیده است  در صف دشمن نخفتد تا بکی قحط الرجال

یا ز دست خنجر خارا شگافش گر کند  چون عرق گردد روان بر دامن صحرا خیال

ابر می ریزد ز کشت همتش گاه کرم  برق میبارد ز سهم هیبتش روز جدال

گر بخاطر بگذراند بزم و رزمش روزگار  باغها گردد بیابان غنچها گردد جبال

یا ز رنگین مصرعی وصف سمندش گر کند  چون عرق گردد روان بر عارض معنی خیال

نعل گلگون هر کجا بخشد آئینه باد شمال  نیش تر آن خنجرش فصاد رگهای خیال

سر بنا زد باد جولان سمندش کرده اند  میدود چشم صبا و می پرد باد شمال

جنبش غنچه که گر یادش بخاطر بگذرد  سبقت آرائی کند کاهل قدم بر استعجال

شعله صرصر نهادی کز نگاهش هر نفس  چار عنصر را بهم آرد ز حد اعتدال

اشک دریا شورشی دیوانه گر ز هر نفس  خون برانگیزد بجای گرد در دشت خیال

شوخی طرز خرامش شیوهٔ رقص پری
گردش جولان شوخش گردش چشم غزال

هر قدم را سجده گاهی قبلهٔ دلها کند
گر ز یار نگاه گردد او شود باد شمال

گردش چشم است پنداری ز جولانش پدید
از نگاه پو در بدر گردیده جولان تر و سوال

نیشتر میچی که در هر جلوه اش نظاره
میچکد خون تماشا از رگ باد شمال

میچکد چشم تماشا میبرد یاد خیال
گر گشاید دل ز ایوان غبارش گل جمال

جاش تند کی بگرد برق نازش میرسد
تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

قصیده در توحید

مرا چه کار بفکر و بنجم و تقویم
ثنای قادر خلاق احسن التقویم

مقدری که برافراخت بی خلاف نسیم
بزم کلفت اضداد شمع طبع سلیم

یگانه که کند صبح و شام طاعت او
ز هر برگ برگ چمن نیمگانه تسلیم

ز فیض نامیهٔ قدرتش بگلشن حشر
گل حیات زند خنده از عظام رمیم

ریاض لطفش اگر جنت است اگر طوبی
زلال جودش اگر کوثرست اگر تسنیم

معینی که برافراخت بی ستون طناب
بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم

در آسمان دل مور ناتوان روشن
نجوم معرفت او بکوری تنجیم

منزه از همه معبود و از همه پیدا
بزرگوار خداوند واجب التعظیم

اگر بهار نه تجویدخوان مکتب اوست
بغنچه غنچه که آموزد و بگل تفخیم

ز سوسن و گل خاموش مست باغ خروش
یکی بلکنت نطق و یکی بلحن شمیم

نسیم لطفش یکسان وزد بباغ و براغ
بنظم و نثر جهان میرسد زهی تنظیم

یتیم پرور و دشمن گداز و دوست نواز
طراز تاج فلک قدردان در یتیم

مواعظ

گره ز ابروی مالک چو غنچه گل خندد ز آب رغبوش اگر قطره چکد به جحیم

اگر نه صرصر قهرش بخواب بیند حشر هزار خضر ورع گم شود براه نعیم

نگاه به دکان و بدریا گهر بباغ ثمر بسنگ آینه بخشد بخاک ذهن سلیم

ز قرب جسته بعمق صفات او اوهام نه راه برده بکنه کمال او تفهیم

بروز نامه جود تو صبح یک فرد است بخانه ذره خورشید میکند ترقیم

با مرا وست که دریای آتش سوزان کند بهار شگفتن بروی ابراهیم

بر فرخ غلط انداز فکر خام مسوز که نقص راه ندارد بذات پاک قدیم

نتیجه به از آزادگی نمیباشد که گفت سرو سبکبار را ز بار عقیم

یکیست رتبه خلقت تمام عالم را جدا شدند به پرواز خود سخی و لئیم

اگرچه عمر و نشد رند نقص همت اوست بیک رساله بود شرکت سفیه و علیم

بقدر باصره هر دیده را ز نور فروغ بقدر شامه هر مغز را ز باغ نسیم

رسائلی که شود جیب و دامنش لبریز گمان مبخل سفاهت بود بذات کریم

رنیم جرعه ناخورده مینوی شراب چه مضایقه نسبت بساقی تقسیم

ستم شریکی نقص شریک پیماست بقدر حصه سویت کند قسیم سهیم

تو که شمیم گلی در زکام مغلطی چه میکنی به بهاری اگر کنی تشمیم

فراخ معده نباشد چو میهمان حریص تمام عربده گردد بمیزبان کریم

غلط گمان بخدا کافری نقص حطات تو و رند خویش بکش در شکنجه تدبیم

بهرچه می نگری روی خویش می بینی مزن بهر چه رسی تهمت بخیل و لئیم

بخوان جنبش خود میهمان چو بنشینی چه میشناسی جان بخیل را ز کریم

چه آرزو که نه در رهت از زمین روید / بآستان قناعت اگر بری تسلیم

یکیست ذات خدا لا اله الا الله / یکیست معنی هستی ولی ضعیف و جسیم

منجم از دل روشن ستاره بشناسا / رهی برون نرود از قلم و تقدیم

بقدر حوصله بنشین احتیاطی کن / که پا برون ننهی یکقدم ز حد گلیم

گر آستین توکل بعالم افشانی / بروی دست تو گردد همای فیض مقیم

قصیده در مدح حضرت امام عسکری

از گلستان که دارد گل بدامان صبحدم / چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم

نور از خاک سر کوی که دارد آفتاب / از کدامین رو دمیگردد نمایان صبحدم

خنده بر لب جام بر کف گل بدامان میرسد / از سر کوی که می آید بسامان صبحدم

بخیهٔ چاک دل از خط شعاعی میرسد / خورده پنداری ز جای تیر مژگان صبحدم

چشم خواب آلودهٔ دارد که میخندد ز درد / کرده استقبال آه شب نشینان صبحدم

هر که میگردد دچارش میدهد پیمانهٔ / قبلهٔ کام دل گبر و مسلمان صبحدم

سالها شبها بروز آورده با روشندلان / چون نباشد روزن دلهای ایشان صبحدم

یوسف خورشید را از چاه می آرد برون / جذبهٔ دارد بنام پیر کنعان صبحدم

میرسد خضر سکندر حشمت از ظلمات شب / ساغری دارد بکف از آب حیوان صبحدم

خار تشنگی هست در پیراهنش از آفتاب / کس نمیداند نمیگوید بکس جان صبحدم

بی تماشائی ندادندش می عمر دراز / در جوانی داشت غفلتهای پیران صبحدم

سوختم در ظلمتستان مهر عالمتاب کو / شام غفلت در ره کفرست و ایمان صبحدم

خادم خلوت نشین قرب را در کار نیست / میکند روشن چراغ از باد دامان صبحدم

شب مگر سر حلقهٔ زنجیر مستان بوده است — میبرد آشفته چون شوریده حالان صبحدم
خوش عتابی میکند کیمخت خورشید بر کوسی — کشتهٔ افراسیاب ترک و دیان صبحدم
نقش نیرنگی نمی‌بیند بهر دم بر آب — تا کند شب روز این دنیا پرستان صبحدم
پیر در حق مریدان مصلحتها دیده است — دیرتر گر میشود در رام جوانان صبحدم
بی سخن خورشید را از جا دمی آرد برون — اژدهای آتش افشانیست پیچان صبحدم
میدهد آخر بکام و میدهد این انتظار — می بساغر کرده با لبهای خندان صبحدم
شد غرض تعبیری از گیسو و روی مصطفی — شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم
نور ایمان از جبینش میتوان دیدن ز دور — سبحها دارد بدستش یا علی خوان صبحدم
بلبل از گلبانگ طوطی از سخن همچون از مدیح — میشود هر کس باخلاص خوش ثناخوان صبحدم
مدح خورشید امامت عسکری کز رای او — خوانده از روز ازل تفسیر عرفان صبحدم
آنکه درس مطلع انوارش از بر میکند — از دل شب تا سحرگه همچو طفلان صبحدم
آن ولایت مسندی کز سجدهٔ درگاه او — صد قشقش از سیما دهد چون اهل ایمان صبحدم
صیقل دلهای زنگین راحت جانهای پاک — کز یقینش یافت خلعتهای ایقان صبحدم
تربیت از پرتو خاک در او دیده است — آفتاب خاوری لعل بدخشان صبحدم
از غبار درگه مشرق پناهش تا ابد — میبرد مانند طفلان گل بدامان صبحدم
گر نسازد بستر از آسایش خاک درش — میجهد از خواب چون شام غریبان صبحدم
از طفیل دولت بیدار شب خیزان او — فارغ از اندیشهٔ خواب پریشان صبحدم
خادم احسانش ایام ست و شب مزدور او — گشت زار جودش از افلاک دهقان صبحدم
مشرق خورشید عالمگیر نور قائم ست — خاک راه انتظاریم ای خوشا آن صبحدم

خنجر مهرش بسته بر بازوی جان از آفتاب
ایمن از چشم بد شبهای هجران صبحدم

میدهد دولت سرای آستانش را صفا
هر سحرگاه از نفس گاهی ز دامان صبحدم

در بساط آسمان از آفتاب خاوری
درج زرین را که میسازد نمایان صبحدم

از نهیب شحنهٔ عدل فلک فرمان اوست
هر چه شب گم کرده یکجا داد تاوان صبحدم

از فروغ حملهٔ اندازِ عالم سوز او
آفتاب افتد چو شیران از نیستان صبحدم

رحمت شاها کجا آبی برین آتش زدی
گر نگشتی پای تا سر چشم گریان صبحدم

بهر دیدار که بر خیزد از خواب گران
میزند بر فرق خارا تیغ رخشان صبحدم

کی شود در روز محشر هم بمرهم آشنا
گر خورد از تیغ تو زخم نمایان صبحدم

تا که باشد پرده دار شام را آئینه ماه
تا که باشد گوهر خورشید را کان صبحدم

دوستان و دشمنانت را مهیا باد مزد
دست اخلاص اسیر عاجز و آن صبحدم

قصیده در مدح حضرت امام حسن ع

باده بر یاد شهیدان میزنم
ظلمتم فال چراغان میزنم

باکسی دیوانه ام را کار نیست
سنگ دل بر شیشهٔ جان میزنم

آتش دل از گریبان سر کشید
تا نفس با قیمت دامان میزنم

عضو عضوم میرمد از هم چو موج
گریه ام نقش بیابان میزنم

میروم دانسته از یاد کسی
خنجر رشکی به نسیان میزنم

شعلهٔ شوقم نمیگیرم قرار
بر دل آواره بهتان میزنم

عقده های خاطرم در کار نیست
خنده بر گوهرفروشان میزنم

یوسفی دارم نه زنجیر نفس
بر دل از لب قفل زندان میزنم

| | |
|---|---|
| شکوه دارم زبان نامحرم است | صیقلی بر راز پنهان میزنم |
| شهر بیم را بیدماغیها دماغ | جوش با گبر و مسلمان میزنم |
| الفتم را تلخکامیها قوام | زهر با لبهای خندان میزنم |
| سینه را هر چند از خون میکشیم | گل بجای زخم پیکان میزنم |
| در دل از یادش چراغان میکنیم | بر سر از مستی گلستان میزنم |
| مصر وحشت از دلم آئینه دار | سیر نیرنگ عزیزان میزنم |
| سبزه ام از یاد نسیان میدمد | حرفی از منت شکاران میزنم |
| حیرتم را روز شب آئینه دار | ساغر خواب پریشان میزنم |
| میروم جائی که دل نامحرم است | خشمکی از دور بر جان میزنم |
| میطپم در دام آتش چون شرار | جوش رشک عندلیبان میزنم |
| تا ز خونم باغ الفت بشگفد | نشتر غم بر رگ جان میزنم |
| تا ز اشکم گرم خوئی گل کند | بر شرار مرده دامان میزنم |
| بر نمی آید دلم با روزگار | شیشهٔ طاقت بسندان میزنم |
| سینه صافی باغ من بستان من | خنده بر الفت پرستان میزنم |
| گرم خوئی یار من دلدار من | بادهٔ الفت غزلخوان میزنم |

## مطلع ثانی

| | |
|---|---|
| شبنمم جوش گلستان میزنم | حیرتم صد رنگ جولان میزنم |
| از برای یک نگه جان میدهم | گرچه استغنا بجانان میزنم |
| قطرهٔ اشکم رواج دل گرفت | سکهٔ غم در بیابان میزنم |

قاصد رازِ نهانم چون نگاه — نامها بر سر ز مژگان میزنم
رنجشِ بیجا صلای افسرگیست — بر سرِ دیرینه یاران میزنم
عمرها دارم زبانِ دوستی — دست بر دامان تاوان میزنم
شکوه پردازی کجا وحشت کجا — ساغرِ سرشارِ نسیان میزنم
خانهٔ مژگانِ من دریا رقم — جمع بر غمهای پنهان میزنم
نالهام فرهادِ حسرت بیستون — تیشه بر سختیِ جان میزنم
محضرِ دیوانگی کردم تمام — مهرِ رسوائی بعنوان میزنم
کوه را گو بر بدامان میکشم — شبنمِ آتش بعمّان میزنم
از گدازم مصلحت کامل عیار — سود را اکسیر نقصان میزنم
آتشِ سودای دل کوثر شرار — غوطها در آبِ حیوان میزنم
چشمِ رشکم از خرابی سیدرود — شش جهت بر چار ارکان میزنم
نغمه سنجِ باغِ اخلاصم چو دل — خنده بر بلبل نوایان میزنم
بسته ام گلدسته از باغ تصنیع — بر سرِ خورشیدِ تابان میزنم
مدح پیرائے بهاری گشته ام — کز نگاهش گل بسرِ جان میزنم
ابرِ نیسانِ ریاضِ دین حسن — کز ولایش لافِ ایمان میزنم
از ثنایش دفترِ روشندلی — بر سرِ خورشید طبعان میزنم
گلبنِ رحمش بهارِ خاطرم — خندهٔ بر جانِ سحبان میزنم
یادِ خلقش عیدِ اقبالِ جهان — از دل و جان فالِ قرآن میزنم
شش جهت از خویش مهرش هشت خلد — می بروی حور و غلمان میزنم

سایهٔ برگ خزانش آفتاب — حرفی از فیض گلستان میزنم
آفرینش غنچهٔ گلزارِ اوست — گل بسر از ابر نیسان میزنم
گرچه خارِ خشکم از اقبالِ او — طعنه بر فغفور خاقان میزنم
طاعتم از مدحتش مهر قبول — در دو عالم سکه شان میزنم
جبهه ام از سجده اش نقش نگین — مهر بر جای سلیمان میزنم
از غبارم ابرِ رحمت میچکد — دادِ بخشش بر کریمان میزنم
میبرم از مهر رائیش ذره — بر دلِ شامِ غریبان میزنم
تیرگی را میکنم آئینه زار — صیقل خورشید تابان میزنم
از نمِ عاجز نواز سیمای او — شبنمِ عصمت بعصیان میزنم
دادرس شاها نسیم رحمتی — دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی برکشی بر نام من — کفر را طغرای ایمان میزنم
حشر را دریای رحمت میکنم — گر ترا دستی بدامان میزنم
از گلِ پرواز مدح شاه اسیر — بال بر بالِ گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک — خیمه در گلزارِ عرفان میزنم

شبنمی رنگین تر از صلوات نیست
بر گل اخلاص ایشان میزنم

قصیده در مدح حضرت [illegible]

ریاض حیرتم گلدستهٔ بنیاد باغ حیرانم — بهارم آنکه گریانم خزانم آنکه خندانم
نمک پروردهٔ دردم جراحت دیدهٔ داغم — خزانِ چهره فرسایم بهار شعله طوفانم
نمیگویم نمی لافم نمی گریم نمی خندم — خموشم خود نشناسم خار خشکم دبستانم

گلستانم که ابر رحمتش یکبار گر سیراب
گلستانی که باد از عندلیبش تا ابد جانم

گلستان ثنای قبلهٔ ایمان شه مردان
امیر المؤمنین حیدر فدایش جسم و جانم

نفس در سینه دارم عندلیبی از گلستان نجف
نوای غنچه می آید بگوش از تار افغانم

کند پرواز رنگ سرعت از بال سبک سیرش
اگر بر شهپر عنقا نشیند گرد جولانم

نه مرهم کاری زخمی نه آتش باری داغی
سراسر دعوی تبسم که خواهد داد تاوانم

چه مضمون محبت شبنم گلدسته بر دوم
چه مکتوب اسیران معنی خواب پریشانم

سخن گو سخن سنج سخن فهم سخن دانم
غلط گفتم غلط شیرازهٔ اوراق نسیانم

قصیده در منقبت شیر خدا [illegible] علیه السلام

محبت مصلحت جو بر بالای گشت سیر من
عجب آئینها دارد دل حیرت پذیر من

ندارد هیچ دهقان حاصلی جز بی حاصلی
غبار تشنگی شد جلوهٔ ابر مطیر من

برای صید گاهی وحشت آسایش نمی آید
نمیگنجد بغیر از دل طپیدن در ضمیر من

بنای هیچ تا بشوخی سیلش نمی آرد
جهان معمور تنهایی اشک گوشه گیر من

بخواب غنچهٔ عمری و گلشن را نسیم گل
تبدیر خموشی یافت رنگینی صفیر من

نیاز و ناز را معشوق و عاشق میکند آخر
سوال گاه گاه او جواب دیر دیر من

خریدار جنگ دشمن بیبلی خویم ز میدان
که زخم تیغ باشد با ضعیفی دستگیر من

نگاه من غبار خاطر مطلب نمیگردد
گل و خارند در باغ جهان منت پذیر من

چنان موهوم که ندارد جهان حرفی نمیگویم
چنان جا ضرورت ابش کرده حرف دیر دیر من

ره دیوانه صحرای محبت عالمی دارد
جهان دیگرم سرگشته دل هیچ اسیر من

بجای شبنم از گلهای باغم باده میجوشد
به بلبل میچشاند غلغل مینا صفیر من

قصیده در مدح حضرت امام علی نقی

برای قاصد سیلاب از سرعت کمر بندد — ز حال دل نویسد نامه گریان چو ابر من

ندارم شبنمی در مهد گلشن دایه ام خارست — فریب مهر گردون کی برد چون غنچه شیر من

بچه غافل از خودی انفعلت از تو آبادان — که یوسفست دل تنگ عضو عضو اخوان

ز فرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو — تو شاد ازین که باشان نگردهی فرمان

ز پای تا بسر خویش پر حذر میباش — نیفگنند ترا تا بچاه بی پایان

مباش پیرو دست و دل و زبان و نگاه — برو بمصر شهنشاهی از چه کنعان

اگر عزیز محبت شوی چها بینی — بشرط آنکه دهی پاس عزو عصمت آن

کسیکه پاس رضای خدا است منظورش — رهد ز بند زلیخای مدعا آسان

خرند از دل و جانت برای تخت و نگین — چو خویش را بفروشی بقیمت ارزان

غرض اگر همه یوسف شوی خدا ممکن — ز همتی که نیرزد بمجلس اخوان

چه پند و موعظه را میدهم رواج غلط — مرا چکار باین و مرا چکار بآن

اگر خدای مددگار و بخت یار شود — روم بدرگه مدح شه زمین و زمان

محمد ابن علی قبله فهم که از و ست — مدار منقبت محل شش جهت چهار ارکان

امام متقیان شاه دین تقی که کفش — ز بحر گر دو بر آرد چو داد ساحل کان

شهی که دست و دل بحر و کان بر اندازش — نموده است غنی و فقیر را یکسان

ز رشک جان نبرد حرص آز اگر داند — که مفلسی چه گرانست و منعمی ارزان

ز فیض جود و شش همت چنان رواج گرفت — که از خجل کرده بحل خون خود بخلق جهان

ز بیم خنجر و تیغی که جوهر ایمانست — سترده کفر چو مو از قلمرو امکان

شفیع اوست بروز جزا چه غم دارم / سزد که ناز کشد رحمت گنهکاران
ز بیم گردش چشم عدالتت چو نگاه / گریختست ستم از فتیلهٔ مژگان
گر احتساب تو آید بخواب ناز و نیاز / پیالهٔ نگه گرم کی دهد دوران
ز زرد روئی خصم تو گر بیاد آرد / شود بسحر سگ صید علت یرقان
ز آب دست غلامانت ار بشوید روی / شود کلف بجبین کفر را مه تابان
ز وصف تیزی تیغش حریر احسان را / زبان خامه قلم گشته تا بجد بیان
جهد ز جای سبکتر عدو ز دشمن چشم / سبکروی تو در آید گرش بخواب گران
زمانه دیده و گلگون او نظارهٔ شوخ / دو دیده عرصهٔ اندیشه را بیک جولان
رسول جد ملک آئین پدر امام شها / ستایش تو نگنجد بحیز امکان

اگر بچشم ترحم مجال ما نگری / چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان

قصیده در مدح حضرت امام موسی کاظم

ماند بگرد حملهٔ غارتگر آسمان / دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان
هر صبح داوری که غنیمت بود گشاد / زان پیش کز ستاره کند شسته آسمان
مرهم بهای داغ مروت نمی‌شود / دامن اگر ز صبح کند پر ز زر آسمان
گنجست پر ز درج ولی بی زر آفتاب / باغیست پر ز برگ ولی بی بر آسمان
گردیست آفتاب ز ویرانهٔ جنون / جغدیست سر کشیده بزیر پر آسمان
گنج خرابهٔ دل ما خوش هواتر است / سازد ز صبح گرچه رواق زر آسمان
در عالمی که بود غریب دیار دل / آئینه میخرید ز خاکستر آسمان
یک شاخ گل ز باغ تو گشتیم بباغ دل / تا همچو مهر ریشه دواند بر آسمان

در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین / دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان

زان شعلها که از دل صد پاره سر کشد / از آه من لباس کند در بر آسمان

بشناس قدر دل که همای شکوه عشق / دارد مثال بیضه بزیر پر آسمان

گر سحر پی برد که نم چشمهٔ دل است / گرداب گل شود که زند بر سر آسمان

در کشور خیال تو غواص بحر دل / میجوید از صدف عوض گوهر آسمان

شب میزبان کیست که از فرش یاسمین / می افگند ببام سحر بستر آسمان

شبها که در سراسر گلزار ماهتاب / می افگنی کلاه ز عظمت بر آسمان

سیر ستاره میکنی و باده میکشی / ز الماس ریزه میدهدت ساغر آسمان

کی سر ز جمع و خرج سرشکم برون کند / گردد اگر به نسخهٔ خشک و تر آسمان

من خاک آن درم که در ایوانش از هلال / ناخن شکسته در گل خشت زر آسمان

درگاه شاه دین که به تکریم خسروان / در صحن مطبخش فگند بستر آسمان

سلطان علی موسی جعفر که بسته است / در نقش پای مور رهش گوهر آسمان

تا گشته باغبان ریاض هوای او / از آفتاب ساخته بیل زر آسمان

مانند گرد باد نهد نام بر زمین / گر سایهٔ شکوه تو افتد بر آسمان

تا نقش پای زایر او آشیان کند / چون مرغ از آفتاب برآرد پر آسمان

تیغی شرش به نیزهٔ موج فنا زند / گاهی که چون حباب برآرد سر آسمان

عمر خانهٔ عدو گره آتشین شود / چون افگند زمین ترا تهمت بر آسمان

## قصیدهٔ تیغ خانی

صبح کشید از میان غنچهٔ زرفشان / مهر سپهر غنچه کرد از سپهر خاوران

قصیده در مدح حضرت امیرالمؤمنین

یکتنه بر قلب چرخ تاخت سحر سینه چاک … خنجر مینا غلاف تیغ مرصع نشان
پیل سوار سحر تاخته از گرد راه … کوفت عمود افق بر کتف کهکشان
خون سیاوش شب صبح دگر تازه شد … ظلمت افراسیاب فتنه نهرمت کشان
چاک زد از تیغ مهر سینهٔ سهراب صبح … رستم خونریز چرخ مهر بدید از میان
صبح تهمتن صفت آمد و بیرون کشید … بیژن خورشید را از دل چاک نهان
لیلی خورشید شد دور ز مجنون شب … تاخت ز مشرق برون صبح عمارت نشان
چون نگشاید ز دل خندهٔ گلهای او … هست ریاض سحر شبنم و دل باغبان
فیض ترشح کند عیش تبسم کند … چون گل صد برگ صبح وا شود از آسمان
ساغر سرشار صبح دیدهٔ بیدار کیست … هوش ز سر میبرد مستی خواب گران
سینهٔ صد چاک صبح سوختی از تاب مهر … گر نرساندی سحر مروحه از آسمان
هر نفس صبحدم میکدهٔ دیگر است … ساغر سرشار فیض نفخت سبوحی کشان
شب چه داغی بسوخت تا سحر از غیرتش … رنج نگرود عبث … نگرود زیان
دیدهٔ بیدار کو صبح برآورده است … بهر تماشای تو آینه ز آیینه دان
دل شده چشمی بحال چند ز غفلت کسی … در سر میدان شبی کشتهٔ خواب گران
هوش دلم میبرد سینه چاک سحر … سوخت خمار شبم ساقی خورشید کان
صبح شفق خون مید باز بصد آفتاب … کوزه صنعت گداخت کوزه مگر آسمان

تا بکه ساغر دهد ساقی نیرنگ او
حوصله بی اختیار میکده بی امتحان

بسکه بود در دلم داغ تو در آتشین … لاله زاری میشود هر شب به پهلویم زمین

دل چو از کوی تو می آید بگوشم میرسد
از طپیدن نهاد صدای شهپر روح الامین

بسکه در صورت وفا در معنی الفت گشته ام
بسکه خاکم گشت از مهر پریرویان عجین

گر بسوزندم ز سودای بتان خاکسترم
میکند تحریر زلف و خال بر روی زمین

درد پا لاید بصافم گر شود گیتی خراب
چون شکست شیشه دارد عالمی زیر نگین

آب و رنگ گوهر کامل عیار از نشست
اهل بینش را دل روشن به از تاج و نگین

دل ز فیض دوستی دارد بر اعدا امتیاز
دیده از دیدار بود در هلاک تن بالا نشین

اهل معنی در ثری سیر ثریا کرده اند
اهل صورت را بود بام فلک زیر زمین

میروم در خورد بیدادت دلی پیدا کنم
گوهر اشیار بر کف نقد جان بر آستین

تا نفس باشم اسیرم هر کجا باشم اسیر
سرنوشت من گرفتاریست میدانم یقین

چون غباری میکنم پرواز در گرد ملال
چون شراری میطپم در دام آه آتشین

اخترم با کهکشان با دام گردد در فلک
دانه ام با سبزه در زنجیر روید از زمین

چار ارکان پنج نوبت سجدهٔ من میکنند
میکنم تا سجدهٔ مدح امام چارمین

شاه دینداران پناه دین پرستان فخر شان
گوهر شهوار وحدت نور خورشید یقین

جان دولت قبلهٔ عزت امام اعتبار
زیب ایمان زینت تجرید زین العابدین

نوبهار عصمتش گر عالم آرائی کند
شبنم آلوده حیا گردد گل روی زمین

بحر رحمت از نم اشک نیازت مایه بر
ابر فیض از خرمن عمر قبولت خوشه چین

صدق پاکت هر کجا هنگامه آرائی کند
بیگمان گردد گمان آئینه عین الیقین

پیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود
نور وحدت را که دید آئینه داری اینچنین

رحمت از مهر تو اندر آسمان رحمت بود
آفرین بر شانت آمد آفرین بر آفرین

شد چنان از نخشت کار پریشانی تباه / گر بزلف ختن مویان گریزد چین بچین

دامن شرم از کف نظاره هم بیرون کشد / سایه مستان ترا دامن شود گر حور عین

روز هیجا گر درآید از دو جانب همچو موج / برق نازان عمل آن در کمان این در کمین

حمله کند دست تیغت بگذرد بر مرد و اسب / افگند طوق اجل در گردن گاو زمین

بادپیما توسنت کز تیزهوشی بی خلل / بگذرد همچون نسیم از روی برگ یاسمین

روز میدان چون کند بر فرق دشمن دستبرد / دیده ماهی نگین وان هم شود نقش نگین

دی شود خورداد ماه از گرمی بازار مرگ / حمله آور چون شود بر قلب دشمن روز کین

از نگاه گرمی افتاد در آب عمر تش / بی گزاف از گرمی آن شعله خود میسوخت این

گوهر مهر تو دارم باج میگیرم بچشم / از فلک خورشید و از جم جام و از دارا نگین

خانه زاد آستانم گرچه از سگ کمترم / میرسد نازم بخلق اولین و آخرین

چون تماشا نکهت گلزار کویت دلکشا
چون تمنا گرد راه زایرانت دلنشین

صید دار زبون بختم و امروز من فردای من / صبح محشر اولین شام قیامت زای من

ساغر از میخانه وحشی دماغی میزنم / آب حیوان میچکد از آتشین سودای من

خودنمائی در لباس سوختن نگین ترست / تار و پود از شعله دارد اطلس خارای من

کردم از دریوزه بی اعتباری میرسم / سبزه بال همای روید از ماوای من

دفتر بینش ندارد فرد باطل در بغل / عیب جوئیها غبار دیده بینای من

گلشن آوارگی گلدسته آشفتگی / اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من

هر سر مویم بتن مژگان غریب خواب آلوده است / بخت بیدار اینچنین باید عزیزان ای من

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

بخت

اضطرابم بستر آسایشِ مبداد اوست
فتنه در آغوش خواهد محشر از غوغای من

گریه ام گرد کدورت می‌برد آهم ملال
در سر کوی کسی خالی مبادا جای من

دور چشم بد بهار نورسِ آمیزش ست
شوخ چشمی‌های یار و بیزباِ نیهای من

برگ برگ گلشنم از سایهٔ هم میرمند
گل بدامن میکند وحشت ز نقشِ پای من

آب در آتش بهارم در خزان پرورده شد
مصلحت بینی مسلّم بر جبین پیرای من

آشنائیها ببالد در دلی جا کرده ام
معجز بیگانگی دارد رم گیرای من

گرچه بر سازِ نفس تار خموشی بسته ام
نالهٔ زنجیر می آید ز سر تا پای من

مست شکر و سجدهٔ وحشی خیالی میکنم
چین ابروی کشاد از مطلع غرای من

زندهٔ عجزم تماشا دارد استغنای من
صبح گل مستانه میخندد برنجشهای من

پر پریشانم زکوهٔ آشتی بر من رواست
کس باین طاقت از رنجیده باشد وا من

خلد حیرت را ز رعنائی چراغان کردهٔ
شمع من گل از سر خود کام من خود رای من

عالمی را در تماشای تو آئین بسته اند
اشک گلگون جلوهٔ من نالهٔ رعنای من

نوبهار شبنم سرسبزی مژه مرگان
آفتابی ذرّهٔ وقفِ شب یلدای من

دستهٔ گل میکند اندیشه زار خارقتو
بزم ماتم میکند آئینه را سیمای من

شوق من پروانهٔ خلوتسرای وحدت تست
یکدلم گر هر سر مو دل شود اعضای من

سایهٔ پاک اعتقادی از سر من کم مباد
باغبانِ گلشن دل صدق بی آرای من

اعتقادم میبش پیش حق شناسی میرود
گرد راه شرع خضر دیدهٔ بینای من

شرع خیر المسلمین گلزار شبنم آفتاب
شد گل اندیشه نقش چمن پیرائی من

ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان ... عرش و کرسی لامکان یین من دنیای من

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار ... عزت من فخر من ایجاد من احیای من

روغن عمر ابد دارد چراغ نسبتش ... دودمان خضر یعنی شهرت آبای من

مست نعتم قابل نسبت پرستی نیستم ... گر سگ خود خوانیم تشریف عمر تهای من

ابر رحمت باز غبار تر تبم گل میکند ... ای نمک پرورده شرم تو عصیا نهای من

نور پاکت پر تو آئینه آمرزش است

مژده رحمت دهد اندیشه عقبای من

قصیده در مدح حضرت علی

عشق بر باد داد هستی من ... از غبارم چراغها روشن

وطن از وحشتم بیابان گرد ... غربت از حیرتم سفر دشمن

از خمارم پیالها سرشار ... بیدماغم دماغها گلشن

دشمنان داد گریهای سفر ... دوستان داد از اختلاط وطن

چه وطن دامگاه صید ملال ... چه سفر دشت وحشیان ختن

بوی خیر از جهان نمی آید ... خار در کام عافیت بشکن

میچکد خون دل ز خنده گل ... آب شمشیر از هوای چمن

غم گداز د در استخوانم مغز ... تا کند در چراغ دل روغن

سربسر کار خلق ساختگیست ... قرعه بے تکلفی مفگن

عیب پوشی درین جهان اعما ... راست گوئی درین زمان الکن

ساقی نه جها ترش روئی ... جوهر تیغها رگ گردن

عیب جوئی کشیده سرمه ناز ... خاک در چشم عیب پوشیدن

دو زبانی چو خامه رسست بیان — سینه صافی چو صفحهٔ محض سخن
شعلهٔ در لب بیان دارم — دوستان عیب نیست پسندیدن
تا کی از شرم سینه صافی من — دشمن کینه کینه ورزیدن
گریه آتش پرست سوختنم — مهربان ست درد با دل من
قطره چون دوستی کند بغبار — شعله چون پوشد از صبا جوشن
چکنم با صد آسمان اختر — چکنم با جهان جهان دشمن
همه آئینه صاف تیره نهاد — همه گرم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جا دید — صلح کردم بکینه های کهن
سبق شکوها فراموشت — سینه صافم چه میتوان کردن
خلد عشق از کجا و خار هوس — بزم حور از کجا و دیو محن
میدویم بخاک کوی نیاز — مصرعی پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن — میبرد باده بوی پیراهن
زود رنجی مهار خاطر تو — دیر صلحی بلای طاقت من
خاک راهم شده غبار زمین — پردهٔ دیده چند پرویزن
گریه شیرین نمیکنم جنگ ست — نبرد غنچه پی بخندیدن
خنده رنگین نمیکنم صلح ست — نطلبد گل بدام بخندیدن
حاصل عمر انتظاری نیست — جگر پاره کرده ام خرمن
خون عاشق حلال سربازی — شعله از تیغ میکشد دامن
دل زبان را بمعذرت خواهی — جان بیان را بتهنیت گفتن

کلک اندیشه ام ثنای شهی    سجده میروید از جبین سخن
دین پناهی که صیقل خلقش    خاک را کرده نقشبند چمن
شاه مردان که شد ز رای کفش    حاصل برق خورده در معدن
نور ایمان چراغ خلوت جان    شعله افروز وادی ایمن
شهسواری که تیغ خونریزش    خورده آب از دل عقیق یمن
دل شکاری که خلق شیرینش    ریخته در جیب خار برگ سمن
عندلیب گل ثنایش وحی    چه بگوییم نمیتوان گفتن
از هواداریش درین گلزار    ز نگهبانیش درین گلخن
شبنم از آفتاب نامغفر    شعله از موج آب در جوشن
کمترین چاکرش بروز مصاف    گر کشد تیغ حمله بر دشمن
نشناسد ستم سبک سیرش    سر رستم ز گردن بیژن
برق هوشی که همچو عمر عزیز    بشتابش نمیرسد دیدن
از نسیمش بهار کند    گل زخم از بهار رویین تن
شعله خویی که گرد توسنش    چون شرر رخنه در دل آهن
بادپایی که گشته تیغ سمش    گوهر تاج شهرت و بهمن
باد خاکش بروی هموارے    آب بادش بروز رقصیدن
کی برد جان ز گرد جولانش    شعله بر خاک میکشد دامن
بخرامش نمیرسد وحشی    بغبارش نمیرسد جستن
بر خیالان رساکے هزار درود    بر چنین مرکبی هزار احسن

ذوالفقارش که مطلع اجل است ‏ کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود ‏ چون کشد جوهرش رگ گردن
گر بمغفر شود شگاف انداز ‏ گر بمحشر شود شکار افکن
همه جوها شود ستاره خصم ‏ چاک روید ز خاک روئین تن
دو زبان است تشنه آیا است ‏ که رباید دو سر ز یک دشمن
هر زبانش ترانه دارد ‏ که دو عالم غلام شاه زمن
ای ز قدر تو اوج بالیستی ‏ وی بمدح تو نطقها الکن

در دو عالم رفیع منزلتی
سایه ات کم مباد از سر من

## قصیده در نعت حضرت علی

تازه بهاریست عشق دل چمن آرای او ‏ رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن بیدلی برگ گل آئینه دار ‏ حیرت جاوید با نرگس شهلای او
یکسر مو اختیار نیست بدست کسی ‏ گشت سراپای من محو تماشای او
عشق تزلزل نهاد چون بطلاطم فتاد ‏ ریگ روان میشود موجه دریای او
داد جنون در لباس تن بفنا نارسید ‏ خلعت عریان تنی در خور بالای او
کی ز مغیلان رمد وحشت دیوانه ام ‏ آب ز دل میخورد آبله پای او
هرکه براه طلب پای دل از سر کند ‏ گام نخستین دهد کعبه ز سیمای او
هرکه در راه یقین ناصیه فرسا شود ‏ سجده اول بس است مسجد اقصای او
این همه تن گشته عشق عشق چه عشق کیست ‏ هرزه چرا میکشی تهمت پیمای او
گرسنه شیر است عشق طعمه اش از مغز فرد ‏ خواب کجا دیده صولت غوغای او

قافلهٔ سوز بست راحله اش خون دل		یاد دلی کرده وحشت صحرای او
ریگ بیابان او کام نهنگ بلا		اژدر آتش فروز موجهٔ دریای او
سوخت کباب جگر بهرهٔ محبت ندید		نعمت کونین را در خور سگهای او
شوق ز جا برده را کرده جنون شیرگیر		بر صف شیران زند جرأت تنهای او
ما که ز دل میرویم توشه کجا میبریم		نعمت الوان بست یاد تمنای او
عشق جگرخورده را داده خموشی شراب		گوش فلک میدرد صولت غوغای او
پیش جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است		کرده وطنهای او سیر سفرهای او
شوخی زنجیر کو دلشده یادش بخیر		گوش دلم میکشد نالهٔ رعنای او
گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه		حیرت پنهان نداد داد تماشای او
چشمه ز چشمم کشود جلوهٔ دیگر نمود		حیرت پنهان نکرد سیر سراپای او
باج سراسیمگی داد بگردم صبا		داد چه منشور ها از گل سودای او
یاد شگفتن برد از دل گلشن برون		گریه تبسم زند خندهٔ گلهای او
آینه سازست حسن کوه گدازست عشق		سیر تماشای او مژدهٔ تمنای او
صید تو بیند اگر سایهٔ خود را بخواب		خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او
عشق ببال بهار حسن نیاز نگاه		تا بفلک دوختست جامهٔ بالای او
دام پری میکشد دیدن پنهان او		صید سراپای او صید سراپای او
یاد دلی کرده ام فکر سری میکنم		در خور سودای او در خور غوغای او
در دل هر قطره شور من و شور یار		در سر هر ذره جای من و جای او
ذره غبارست دشت آبله کارست بحر		یاد مبارک سفر در دل رسوای او

دوستی الفت پرست نام خدا نیست بت — در دل او جای و در دل ما جای او
خامهٔ مدح شهی کز شرف اعتبار — مریم اندیشه یافت رشتهٔ دیبای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که هست — منتظم دین حق صدق تولای او
ناظر پروردگار شاه نجف آنکه نیست — یک ورق روزگار بی گل طغرای او
رابطهٔ صبح و شام بگسلد از سهم هیچ — گر نبرد آسمان رخصتی از رای او
کس چه تواند سرود نامهٔ سعی خواه هیچ — وحی بگلزار مدح بلبل گویای او
دنیی و عقبی فتاده چون دو صدف در کنار — موجهٔ همت زند گر دل دریای او
ابر سعادت نظر در قدم عزم اوست — بحر بلا یک گهر خاک کف پای او
کعبه بپابوس او گشت مشرف که گشت — روشنی چشم دین سرمهٔ سودای او
مشرق خورشید را مغرب توحید را — رای توانای او خاطر دانای او
قافله سالار دین مرکز علم الیقین — دیدهٔ بینای او صدق شناسای او
سکه نگیرد درم بی شرف نام او — نطفه نه بندد رحم بی خبر رای او
پیشتر از پیشتر گر نشنیدی بگو + — خجلت امروز تا بخشش فردای او
هفت کواکب روان بندهٔ فرمان تست — چار عناصر روان چاکر ایمای او
کیست اسیر ضعیف در خم دام قضا — مور شمار بیخبر لطمهٔ دریای او
پادشها خسروا دادرسا داورا — گرد خرابی گرفت دنیی و عقبای او
جز تو ندارد کسی جز تو نداند کسی — رحم تو دارد بسی عجز تمنای او

شبنمی از ابر لطف قطرهٔ از بحر جود
شامل بیتابی دل شده از جای او

قصیده در مدح حضرت شاه مردان

دل خرابات است عشق میبا جامی او | حسن در صد پرده عصمت نهان سودای او
عشق سلطانیست بی لشکر که از تمکین او | میزند بر قاب عالم تکیه استغنای او
حسن گاهی رنگ گل گاهی نوای بلبل است | آه ازان روزی که با او سر شود غوغای او
سرمه حیرت کجا تاب تماشا از کجا | بزم نرگس دان شود از نرگس شهلای او
گاه از آتش بگدازد گاه از افسردگی | بیشتر دارد نمک نیرنگ شوخیهای او
جلوه رعنا زهم به از شمشاد می آید به پیرو | هر طرف کبک خرامان گشته سرتاپای او
چه بگو از خویشتن ای قاصد زبانت لال باد | شیوه کمتر کن که با من بود استغنای او
دل اسیر روی بسته ام کز سایه خود میرمد | شوخ چشمی میکند عشق من از بالای او
مرد دانا فارغست از ترکتاز روزگار | گر شود از کجروی بالای او پهنای او
شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد | عالم هستی ندارد وسعت صحرای او
از شکوه عشق بی اندازه میپرسی مپرس | گوش بر جا کی گذارد صدمه آوای او
مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی | حال هر کس میتوان دانست از سیمای او
آفتابم میچکد از مو بمویم جای عرق | بسکه پیچیدم بیاد زلف شب فرسای او
دیده شب زنده ما را چراغ افروز تر | صبحها پروانهای خلوت شبهای او
با دل دیوانه عاشق چه سازد روزگار | گر زند موج تلاطم قطره دریای او
لاله زاری هر کجا بینند نقش پای ماست | در سراغ خوی آتشناک بی پروای او
حسن برهم خورده یعنی صورت کار فرنگ | معنی آشفته حالیهای سرتاپای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل
نسخه ریگ روان یک مصرع انشای او

هر فرازی محملی هر لالهٔ لیلای او  موج مجنون میزند هر خار در صحرای او

موج خورشید عرب بدر عجم شاه امم  آنکه میروید گل طاعت ز نقش پای او

نور چشمی ول سمی جد خود باقر که هست  هر دو عالم خانه زادی گوهر یکتای او

عالم هستی ببالد انچنین شاهیش هست  قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او

چشمهٔ نور امامت مرکز علم الیقین  معانی او باطن او دین او انشای او

از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را  نیست فرد آفرینش بی خط طغرای او

جد او در شیوهٔ بخشش تصرف کرده است  خاتم خورشید بخشد همت والای او

آسمان از کجروی‌ها میکشد بی اختیار  گر کند موی خیال راست بینی‌های او

شام ایقان نسخهٔ از دفتر تصدیق اوست  صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او

خلعت پوشیدهٔ هستی بعالم بخش کرد  چون خیاط قضا از کیسه جولای او

شد چهار ارکان غریق از حمله در روز کمین  موج زن شد جوهر تیغ نهنگ آسای او

از نهیبش زینت دامان محشر طرح چاک  روز و شب را میبرد از هم دم گیرای او

خامه را طی لسانی میدهم توفیق هی  ور تکاپوئی سمند جهان پیمای او

از فروغ حمله اش آتشکده دوزخ شرار  دست بازی میکند بر تارک اعدای او

شعله خو برق استخوان عدی که در جولانگه  چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای او

از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نظر  در بهار خون اعدا لالهٔ صحرای او

روز جولانش نگردد شب ز بیم گیر و دار  کی توان جستن ز پیش حملهٔ گیرای او

همعنانی با دبال و پر تدروی آشفته  وحشت از جا جسته خواب صدای پای او

وحش از صحرا دوید و موج از دریا رسید  برق از گردون برید از محشر غوغای او

جستن وسعت نگاه برق تازی صرصری | دست و پا گم کرده گرد قیامت زای او
از برای دیده عاشق که خارش بالش است | خواب خوش آورده رفتار سکون آسای او
ابر رحمت دستگاها قطره امر رشحه | موبمو بی نیل گنه محو شد از اعضای او
ساقی کوثر پدید لولاک جدا شافعا | از تو آبادی پذیرد دین هم دنیای او
گلشنی هر طرز مهر آل حیدر شگفد | بلبل صلوات میسازم چمن پیرای او

شهسوار اسپ چرخ دربانا امامت مسندا
بر اسیری بفصاحت بخش و بر آبای او

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

وام پری میکشد دیدن نهان او | محشر دیوانگی سایه مژگان او
ناز بجان میکشد کشته میدان عشق | زخم بر آزندگی عید قربان او
الفت نازو نیاز سلسله پیرای او | حال پریشان ما لب پریشان او
آینه اتحاد باغ تماشای ما | ساعد بیگانگی غنچه خندان او
جلوه باد بهار لیلی مجنون شکار | موج وفا میزند خاک میدان او
جوش بهار وفا رفت تماشائیان | سینه گلستان در دچاک خیابان او
در چمن امتحان چون گل آتش گداخت | پنجه خورشید را حسرت دامان او
گرد وجود عدم رفت بباد فنا | نقش دو عالم نشست در ره جولان او
در سفر جستجو توشه حسرت کم است | دل به سلم میخزند آبله پایان او
ریگ بیابان عشق ضامن لبهای ما | ناب شر مژگان کیست خار مغیلان او
عشق به تیر هوس میزند آهو شکار | میکند آخر کباب آتش مژگان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم | زخم نمایان کیست چاک گریبان او

مطلب اگر آفتست سایهٔ خاری بس است  برق کجا میبرد حاصل دهقان او
در سفر مردمی دل چه خطرها کشید  مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصر محبت کجا نالهٔ زنجیر کو  زمزمهٔ خاطرم یاد عزیزان او
زود فراموشیش کی رود از خاطرم  شبنم گل میچکد از گل نسیان او
دوری و نزدیکیم سرمهٔ چشم خیال  شکوه فراموش‌تر در شب هجران او
ساده دلی میدهم ساختگی را فریب  میکشم از آه دل زود پشیمان او

## مطلع ثانی

جام شهر میکشم شبنم بستان او  خندهٔ گل میچکد ز آتش پنهان او
گرد جدائی بس است آینهٔ قرب را  وصل بسر میدود در ره حرمان او
شوخی صیاد عشق در پی صید خود است  میپرد از دام ما سایهٔ مژگان او
میکدهٔ دل بس است وادی خونخوار عشق  نعرهٔ مستان او شیر نیستان او
جوشش زد از خاک ما خون وجود و عدم  کشته بمحشر کشید از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم ز آتش پنهان بس است  پردهٔ راز نهان زخم نمایان او
عشق ز بس ناله ام یوسف دیگر خرید  گرمی بازار او زینت دکان او
گردش چشمی بس است پرسش دیوان ما  ناز بمحشر کند کشتهٔ مژگان او
قطرهٔ دریای عشق شبنم گلهای راز  پرتو خورشید حسن موجهٔ طوفان او
دامن دشت جنون بستر مجنون بس است  جلوهٔ ریگ روان خواب پریشان او
در چمن امتحان چون گل آتش گداخت  غنچهٔ خورشید را حسرت دامان او
حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر  گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او

لطف تغافل طراز جوهر مروت نواز — کوزهٔ حرص گدا از خاک اسیران او

شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت — آئینه طوطی شود در شکرستان او

شبنم رازوفا حوصله گلذار بود — در صدف دل خرید گوهر پیکان او

قطرهٔ نیسان عشق تشنه خریدار بود — گشته جواهر فروش خاک شهیدان او

فتنهٔ نازک تنی کام تماشا گرفت — سبز زده زآغوش گل سرو خرامان او

رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر — در پس تبسم نخواند غنچهٔ خندان او

گشت غبار فنا سرکش انتظار — دل نگاهی نداد چشم سخندان او

شوق چه مذهب سرشت خاک دیار فنا — سجدهٔ خود میکند گبر و مسلمان او

در ره توحید دل چون مژه بر سر زند — چون نشود هر قدم کعبه جدی خیان او

## مطلع ثالث

جلوهٔ شمشاد و سرو تابع جولان او — جوش گل و یاسمن سایهٔ دامان او

میکدهٔ کبریا ساغر عرفان او — قافلهٔ انبیا ریگ بیابان او

از سر مطلب گذشت عاشق رنگین نشست — چاک گریبان خلد سایهٔ دامان او

گلشن نعم ریشها مستی دل شیشها — بوی گل و رنگ هی خانه بدوشان او

گل سروسامان خود صرف شگفتن کند — گر بگلستان رود بی سروسامان او

هر قدم از جوش خضر محشر دیگر شود — موج قدم گرد زند ریگ بیابان او

موج ابد نشکند کشتی ایجاد را
جام بقا گر کشد قطرهٔ عمان او

قصیده در مدح حضرت علی

صباح عید ولایت علی ولی الله — وکیل حضرت عزت علی ولی الله

قصیده در نعت جناب علی علیه السلام

فروغ جبههٔ ایمان صفای باطن جان
بهار صبح امامت علی ولی الله

سحاب گلشن کثرت شه عربی
چراغ خلوت وحدت علی ولی الله

باین دو معجزه وحی انتظام گرفته
نبی ست مصحف و آیت علی ولی الله

چراغ هر دو جهان نور حق‌شناسی او
مدار کثرت و وحدت علی ولی الله

ازل غلام و ابد چاکرست میدانم
بدایتست و نهایت علی ولی الله

ز تیغش آینهٔ شرع روشناس یقین
رواج مذهب و ملت علی ولی الله

ز گوش پنبهٔ بیگانگی بکش بشنو
نوای دین تفاوت علی ولی الله

کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین
فزون ز پایه رفعت علی ولی الله

بسر دوندهٔ فرمان طاعتش خورشید
شه غلام اطاعت علی ولی الله

کمر شکستهٔ بازوی نصرتش خیبر
تمام دل همه جرأت علی ولی الله

زلال چشمهٔ شمشیر شعله پردازش
چکیدهٔ ید قدرت علی ولی الله

من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم
برون ز عرش عبارت علی ولی الله

کریم بنده نواز اسجاه قدر رسول
بقدر شاه ولایت علی ولی الله

که این اسیر سیه‌بخت بی‌بضاعت را
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

بچشم صافی باطن نگویم تا حبابینی
باین بیگانگی گر نیم خواب آشنا بینی

سرت زین سبز گرد دستار زنگار رنگ میسازی
دلت ز انجمش که دایم معبدهٔ صفا شلابینی

بر اعضایت نزاکت میکشد شمشیر بیتابی
اگر برگ گلی بر بستر خود آشنا بینی

گر از خورشید وحدت پرتوی از دل بیابی
بسان ذره الفتهای عالم را خطا بینی

دلِ با سوختن خو کرده را عالم چه انعامست
گلستانست اگر خود را بکام اژدها بینی

باین باطل نگاهی میرود آئینه از راهت
چه خواهی کرد اگر رخسار خود از چشم ما بینی

اگر از دل سواد ناله در دیدن کنی روشن
رسائیها ز انداز کمند نارسا بینی

اگر اختر شناس عجز باشی میتوانی کرد
که در تحت الثری بنشینی و فوق السما بینی

نمیدانم باین بیداد با عالم چه خواهی کرد
اگر یک کشتهٔ شمشیر خود را خونبها بینی

خیال خوشهٔ گندم کنی دهقان نسب گردی
شرار خام سوزی گر بکام اژدها بینی

زنی طبل سکندر خویش را صاحبقران دانی
شکم را گر ز آب و نان بکام اشتها بینی

زنی بر فرق دارا جم کنی نام جهان خود
اگر در جام جای باده آب ناشتا بینی

نمیدانم که یک ساقی بصد ساغر چه میریزد
نمیفهمی اگر یک باده وقف صد نشا بینی

سر خود میبری گر درد سر آید بخواب تو
دل خود میخوری گر خویشتن را ناشتا بینی

برو از قرصهٔ نان قناعت گوشهٔ بشکن
غرور مستی غفلت ز آب ناشتا بینی

خیال بحر و ماهی میکنی در دام می‌پیچی
اگر در زیر کاه از کشتگان شمشیرها بینی

چو کام اژدها یک آتشستانست پنداری
اگر صد باغ را پروردهٔ آب بقا بینی

روان را بیقصور آزرده داری حضورست این
عمل را بستهٔ زنجیرها بینی چو وا بینی

سری کز سجده گاهت قدسیان بالاتر آرای
چرا از گردن تسلیمش از قسر جدا بینی

چه شاهنها کشی در بر اگر در بوریا داری
چه خوش گلها زنی بر سر اگر بر نقش پا بینی

ز آهن پنجه داری پنجه بر خورشید میگیری
گر از خون دلی بر دست خود رنگ حنا بینی

گر امید دو عالم را بدام قید آزاری
همین کوشی که خود را در میان طالب دوا بینی

سجود قدسیان بینی ببزم اعتبار ما
بپا لیش جبهه افشانی چو یونا رسا بینی

خدا را آرزو دانی همین معراج پیش و پس
صنم با پیر خود بتخانه را دار البقا بینی

اگر بینی قدر روح الامین خوانی همی سرو
اگر خواهی به پای سایهٔ طوبی هوا بینی

چه در گل مانده از گرد این پستی نمی آید
بزن پایی که خود را قبلهٔ بال هما بینی

ز بیداد پست هر جا زمین یک لاله می روید
ز فریاد پست وه هر جا غباری بی هوا بینی

سرم شهر طست باری امتحانی میتوان کردن
دران کو غیر چشم من اگر یک نقش پا بینی

چه باغی با تو می بندم شبر طلی ای کمان ابرو
که تنها سوی ما بینی که تنها سوی ما بینی

نمیدانم چه خواهی کرد میدانم چه خواهی کرد
که از یادت اسیر خویش را یکدم جدا بینی

بیا کز هر نگاهی در دلم جوش دعا بینی
بیا کز هر خراسی رعشهٔ آب بقا بینی

مرو از دیده ام تا دولت بی منتها بینی
مرو از خاطرم تا جلوهٔ لطف خدا بینی

نگارستان مقصودی چراغستان بی دودی
زیان را مایهٔ سودی آلهی عمرها بینی

تبسم کشتهٔ لعلت تکلم زندهٔ حرفت
تغافل پیشه از خود غافلی کام دعا بینی

نگاه شوخ و چشمی خوش چه غم داری چه کم داری
اگر بیدست و پای را بره بیدست و پا بینی

ز نیرنگ نگاه خود بساط ساحری چینی
اگر بر حال زارم ابتدا تا انتها بینی

ز بیکاری جهانی زعیاری جها بازی
تغافل پیشه خود هر درد را دار الشفا بینی

چو شاهین گر رسی بر مرغ پرواز صیدگیری
چو تیری افگنی بر صید فرمان از قضا بینی

اسیر اندیشهٔ بد باکسی ور خواهی که بنید
طبیعت آزمائی میکنی تا بارها بینی

بغیر از سینهٔ صافی باکسی الفت نمیگیرد
قسمها میخورد هر کو زمهر مصطفا بینی

محمد قاطع برهان محمد قبلهٔ ایمان
که از مهرش دو عالم را نگاه آشنا بینی

حبیب بارگاه قرب یزدان احمد مرسل / که نقش پای او بینی سجودی هر کجا بینی

شب معراج سمند که مهار ادب به فرسایش / لب جبریل را شاداب حرف مرحبا بینی

بهر جا بگذرد مهر نثار شاه مردانش / دل هر ذره را آبستن خورشیدها بینی

شود گر خضرا من عالم اسیر راه انسش / تباراج چمن دیگر صبا را کی جدا بینی

شفاعت پیشه لطفش کفیل عالمی گردد / اگر ظلمت شوی در گلستان ضیا بینی

چه رایش برده از روی شفاعت پاک بگشتیم / دل بتخانه را سرچشمه صدق و صفا بینی

جوانی کرده ام صرف و ز پیری کام میخواهم / عجب نبود ز احوالم که از راه خدا بینی

عیاذاً بالله ار رخصت دهد مهر کمان ابرویش / ز مژگان خویش را در تیر باران قضا بینی

نباشد گر فروغ نور صدقش کافرم کافر / اگر با مشعل خورشید و مه در زیر پا بینی

بخوان شرعش اگر خواهی که سر لافتی دانی / به بین قدرش اگر خواهی که قدر مرتضی بینی

بپو راهش اگر خواهی که معراج بقا یابی / بر بامش اگر خواهی که پرواز رسا بینی

بطوف مرقد او دیده داری تماشا دان / زمین تا آسمان سرچشمه نور خدا بینی

نباشد ناخدا اگر لنگر دین مبین اینجا / دو عالم چون دو کشتی غرقه بحر فنا بینی

شها آمرزش آرا شفاعت بنده فرما یا / اسیر روسیه را سخت میخواهی که وا بینی

کف خاکستری ماندست از من وادگر شاها / طمع دارم که با پیران راهم آشنا بینی

بسوی ناتوانی در دو عالم از سر رحمت / براه خاطر شاه ولایت مرتضی بینی

اسیر از هیچ کس محروم ازین درگاه کی ماند / الهی کامها بینی الهی کامها بینی

قصیده در مدح حضرت امام رضا

ز نور مقدم شه کرده تا آئینه پیرائی / در و دیوار پیران میکند چون دیده بینائی

تعالی از عهد تحقیقت آنکه در زمان عهد پی کنم مدحش
زبان مانند گل گردد شود از شوق گویایی

لب یک غنچه چه عیش اگر در باغ بگشاید
بریزد نشتر خار از دماغش خون سودایی

ز خاکستر دمد ریحان اگر غنچه خندان
شود دین گر صفی خواهد ز گلخن گلشن آرایی

در و دیوار باغ از برگ نسرین غرق نتوان کرد
ز نیرویش تا بهار آموخت رسم گلشن آرایی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش
بدورش چرخ پیر از سر گرفت ایام برنایی

کشد گر حاصل دهقان نمی از ابر شمشیرش
گریزد تا بصلب آفرینش برق یغمایی

نسیم از برق تیغش گر بدریا شمه گوید
نماید خشک یکجا همچو جوهر موج دریایی

ستم کیش از نهیبش بسته زنجیر آگاهی
زبردستی ز عدلش پایمال ناتوانایی

چو پویم راه تعریف سبکسیرش که هر گامی
ز مهر جلوه او خیره گردد چشم بینایی

صراحی گردنی پیمانه چشمی نشأه جولانی
که میگردد تماشا مست رفتارش ز رعنایی

چو شوق عاشقان هنگام جولان گرم بیتابی
چو ناز گلرخان در وقت رقص مست زیبایی

زهی سرعت اگر خوانند گلگونش از این نسبت
پرد رنگ از رخ گل تا نظر بندی بکشایی

برد آب سبت و نرمی خاک و تندی باد و جسم آتش
عناصر جان نثارش میکنند از جلوه آرایی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بکشایی

سکندر حشمتا تا گشته‌ام از خیل غلامانت
ز اقبالت بود امید هم تشریف آرایی

امیدش منیزند گلدسته عمر ابد بر سر
بسوی هر که می بینی بیاید هر که می آیی

چو چنگ بی نوا در خدمتت آن منزیابم من
که دارد از نفس زنجیرها در پای گویایی

نباشد گر ادب باعث نباشد گر حیا مخرم
همیشه بس بسر افرازی همیشه بس فلک سایی

زمین از سایه‌ات گلدسته خورشید می بندد
جوان بختی و می زیبی فلک تختی و شائی

جهان مخمور بود از نشأهٔ دور تو پیر خورش شد    سحر از جام پیالی شفق از باده پیمائی
سرم تاج سجودت دارد از پستی چه غم دارم    سر مهر و زبانی میشود در مدح پیرائی
چه منتها زمین کز سایه ات بر آسمان دارد    چه نور این سرمه دارد در بغل اکسیر بینائی
دل نوشیروان یکدانه زنجیر میگردد    اگر از عدل شاهی بستن زنجیر فرمائی
فلک قدرا گواهِ صدق قولم ذات بیچونی    که در هر دو عالم گشته روشن شمع یکتائی
که بی نزهت مرا مردن ز عمر جاودان بهتر    که بی رویت مرا ترک نظر بهتر ز بینائی
اگر جز بدعت بر معنی لیلی حلی بندم    شود هر لفظم از وحشت جدا مجنون صحرائی
نباشد گر عنایت گوهر سحر کلام من    زبانم ترک گیرائی کند چون موج دریائی
الهی تا در کاب صاحب دین مهدی بادی    که شد خورشید ایجادش فلک را علت غائی

زبرق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی
زآب تیغ نصرت گلشن دین را بیارائی

قصیده در مدح حضرت علی ابن ابی طالب

خوش آندم که در کعبهٔ آشنائی    کند جبههٔ ما سجود رسائی
مشو آشنا جز بغرمودهٔ دل    باین دوستان تخلص دعائی
چه لاف محبت جمعی که زایشان    چو نام تو پرسند گویند کجائی
چه امکان الفت که از ظاهر تو    همه باطن آراترند از گدائی
دروغی سرای زهی خجلت دل    اگر راست گوئی غلط مینمائی
باین آشنائی خرامان بصد دل    درین ظلمتستان بی روشنائی
گر آئینست رسم و رهِ آشنایان    خوشا دور گردی خوشا بیوفائی
خطائی که دیدند در غیبت تو    شمارند ز انگشتهای حنائی

صبا ای اگر سر نپرواز وجودت
ربا بنید در حق هم شان گوائی

چه سنجی کم و بیش این قوم باطل
نداری ترازوی جهل آزمائی

بیا ای نسطر کرده بیوفائی
بیا ای چراغ دل آشنائی

خیال شکنهای جعدت فزونتر
کند از دلم مو میسائی گدائی

بیا و تو پروانه بزم خویشم
نه بنید چراغم زوال ضیائی

ز آمیزش الفتم با تو شاید
نخواهم دگر باکسی آشنائی

من آن عندلیب اسیرم که عمریست
غریبم درین گلشن از خوشنوائی

مطلع ثانی

ندارد جنون تاب زور آزمائی
کشاکش ندارد کمند رسائی

کسی را که پرواز عالم نباشد
ندارد سر و برگ بی چون چرائی

سری را که سودای الفت نباشد
نگردد زناکت کش آشنائی

تکبر جگر گوشهٔ خودپرستی
بشیطان رساند نسب از دغائی

علیلست در بستر زندگانی
مریضست در بند زنجیر خائی

یقینی که بنیادش از دل نفهمید
بلای مبرم ترا از خودستائی

چه نخوت چه تمکین و قارت عبارتست
براه سیاه تزلزل هوائی

گروهی که می بینی از دور و نزدیک
همه هم نسب شهری و روستائی

چرا با یکی بنده صاحب سلامتست
چرا با یکی هزل مردک کجائی

چه حالست آهی بر آرای سیه دل
چه شرمست چشمی بمال ای ریائی

نه بینی بکس غیر چشم حقارت
زهی خودپسندی زهی بیحیائی

چرا نیست روشندلی بی تکلف | که در هر ذرهٔ عالم دهد روشنائی
سپهر است افتادگی مهر و ماهش | زبانِ خوش و خلق خوش گر نمائی
ز کوچک دلی بی شناعتیوان | کند قطره در بحر با ناخدائی

## مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه گدائی | دلِ روشن و جام گیتی نمائی
گدائی درِ شه که در بزم جاهش | کند فرش هفت آسمان نارسائی
ز نور چراغان شمع ضمیرش | دل قدسیان تشنهٔ خودنمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش | بود صفحهٔ نورهای هدائی
زمین ملک آسمان خطبهٔ او | زمانش نصیری مکانش خدائی
نمودست اعجاز سکه نوازش | عمی را چراغی شلی را عصائی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی | دل روشنش نور خلق خدائی
فلک کی تواند کمانش کشیدن | خدنگ کمانش ندارد سهائی
فلک کرده با مهر انور بقصرش | یکی لاجوردی دگر یک طلائی
کسی شب در اقلیم نورش نه بیند | بود گنبدش بیضهٔ روشنائی
چه موری که در سبزه خوابیده تیغش | ز جوهر نظر باز دشمن ربائی
خوشا دیدهٔ پاک پروانه شوقی | که در راه او میکند نقش پائی
عجب نیست نان نیّه خوان لبش | کند رجع ناسازها امتلائی
نخواهد اگر خاطرش باز ماند | سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز حاتم که بخشید جودش بسائل | نسب نامهٔ اوست مدح خدائی

بنمای

ز لطفش بکام مریضی که ریزد | کند شربت مرگ آب بقائی
بغیر از تجرد ز راه صفای قدرش | ضمیری کجائی خیالی کجائی
بدیوان تعبیر نظم نهیبش | بقائی تخلص نماید فنائی
منور زمه نعل دلدل نژادش | که طی اللسانی کند با صبائی
بمیدان هیجا که شهر تگ اوست | سبک خیز چون وحشت روستائی
ببازار جولان که بازیگه اوست | تماشا سراسیمهٔ نارسائی
بهر گام از صبح شامی کند طی | بطی الزمان کرده زور آزمائی
بمیدان که سرعت کند گرم سیرش | همه ابتدائی کند انتهائی
شها سرورا داورا جرم بخشا | ز لطف تو بسیار دارم گدائی
اسیر غم رشتهٔ ضعف حالم | توئی زور بازوی مشکلکشائی
در ابواب تقریر جرم شبانروز | دهد موبمویم چو در تن گوائی

بنا هی بجز لطف عامت ندارم
ز خیل غلامان خاصم نمائی

## قصیده در مدح حضرت امام

گر جنونم کند سخن رانی | عقل ملزم شود بآسانی
عقل پامال ننگ دانائیست | جهل مسندنشین نادانی
بجنون زن که حلقهٔ زنجیر | دهدت خاتم سلیمانی
چون مریضان حرص و آز مکن | آب حیوان بدل بحیوانی
رو بدار الشفای دل که گشود | قوت جانت غذای روحانی
موج زن گشت سیل شکوهٔ دل | پرده بر داشت راز پنهانی

زین دو رنگی اشتربان که می‌بینی
زین عسس پیشگیان که میدانی

همه سیلی‌خور ترش رویی
همه دل‌مرده گران‌جانی

همه در زیر گول بار امل
همه در گور حرص زندانی

همه روشن سواد کوردلی
همه کامل عیار نادانی

کرده روشن چراغ صاف دلی
تا ببیند عیب پنهانی

بر در خلق درد شان نیست
که در آییم گر از در هم رانی

دست بیعت اگر دهند کنند
لب شان گاه بوسه دندانی

کرده از حرص چشم غفلت شان
قلعهٔ آز را نگهبانی

همه باطن سیاه و ظاهر سفید
همه ظلمت‌پرست نورانی

از تردد بسان رد سوال
دربدر گشته پشیمانی

از نگاپوی شان بباد غلط
منفعل گشته روح حیوانی

آبروشان بخاک ریخته اند
کشتی خاک گشته طوفانی

گر نوازد ترا فلک دو سه روز
بندگانند و چاکر جانی

چون خورد پای دولتت بر سنگ
حسرت از تن کنند تا دانی

قصیده در مدح حضرت علی

زهی جمال تو مرآت صنع یزدانی
هزار دیده بروی تو وقف حیرانی

ز رشک سنبل زلفت بنجر تیغ حجم
که در ریاض جمال تو کرده ریحانی

شب وصال تو بر یک غمزه جانم را
گره ز کار سفیکن ز چین پیشانی

مدار باور اگر غیر لاف مهر زند
که دیو را نه سزد رتبهٔ سلیمانی

امام هر دو سرا مالک الرقاب امم
که هست باعث ایجاد انس و جانی

سپهر فضل و کرم آفتاب اوج شرف
امیر حلقهٔ عالم علی عمرانی

گرفته بهره ز اکسیر خاک پای درگه او
که آفتاب کند تا ابد زرافشانی

عیان ز خنجر تو چاک گشته سینهٔ خصم
که گشته ظاهر ازو رازهای پنهانی

شها سه حاجتست مرا ای در مدینهٔ علم
بحضرت تو کنم عرض اگرچه میدانی

نخست آنکه ز روی کرم مرا هرگز
نیازمند بر اهل جهان نگردانی

دوم در آن دم کند سختی کمان اجل
شود به اعضا هر تار موی پیکانی

سوم بمحشر کز تاب آتش دوزخ
بخویش شعله به پیچد ز بیم عریانی

ز لطف عام تو دارم امید آن کانروز
مرا ز خیل غلامان خاص خود دانی

قصیده در مدح حضرت عالی

از صبح پاکدل گیر سرمشق زندگانی
اکسیر مهر دارد سیر ست در جوانی

سررشتهٔ دو عالم ناز و نیاز دارد
بار ست و سرگرانی مائیم و نیز بانی

کوی اطاعتست این چون پیچ انگنجد
گر حکم عشق باشد موسی کند گرانی

در وادی محبت گردیده طور بدنام
از خار و گل توان چید صد رنگ لنترانی

در گلستان وحدت تجرید میزند پر
بال نوا به بندد مرغان آشیانی

یاران وحشت بیا عهد جنون مبارک
باد بهار قاصد بوی چمن نهانی

بوی وفا ندارد باغ زمانه کردیم
با غنچه نرد بازی با سبزه همزبانی

هر دم بیاد روئی شد بوی گل غبارم
از خاک من توان چید گلبرگ مهربانی

صد رنگ جلوه دیدم آئینه تا شکستم
شد ساده لوحی ما اکسیر کاردانی

## مطلع ثانی

ای حیرتِ خیالت سرمشقِ بی‌زبانی — ای شوخیِ نگاهت تکلیفِ جانفشانی
چشمم ستم ملاقیت آمیخت ست باهم — صهبای گرم خونی غوغای سرگرانی
عمرت دراز باشد گر حکم ناز باشد — کوهِ گران توان کند از زور ناتوانی
روزی که مست شوقت گریان بمحشر آید — خلقی ز پا درآید از آستین فشانی
با دل تبر کتازی با جان بعشوه بازی — یادِ تو طفلِ بدخو دردِ تو یارِ جانی
بلبل شود دو عالم گلدسته بند مدحم — رضوان بگیرد از من تعلیمِ باغبانی
مدحِ خدیوِ عالم یعنی امیرِ اعظم — کز بوی باغِ خلقش دل کرده جانفشانی
شاهِ نجف که رایش تا شمع دل نفروخت — مضمون نگشت روشن در خلوتِ معانی
گر نام او نباشد شیرازهٔ زبانها — چون وحشیان گریزند الفاظ از معانی
جیبِ عدم شگافد بهر گریز دشمن — چون تیغ او گشاید آغوشِ بی‌نشانی
گر خاکِ آستانش کحلِ بصر نسازد — در چشمِ آفرینش مژگان کند شبانی
از بوی گل غبارش باجِ شتاب گیرد — گردد چو برق سیرش گرمِ سبک عنانی
رعناتر از شوخی کز جلوه میکند طی — در هر سبک عنانی صد عمرِ جاودانی
خویش چو شعله سرکش رنگش چو شعله ابرش — بالش کند آتش در صیدِ خوش عنانی
در راهِ سرعتِ او مرغِ هوا مشتاب — هر تیرِ موی او را ابرقی کند کمانی
در رقص مد مویش پیداست موجِ جوهر — فولاد برق گردست در جلدش استخوانی
گر یک قدم شگافد نظاره در رکابش — مشکل که بازگردد صد عمرِ جاودانی
گلبرگِ نعل او را از میخِ خار بستند — نازک خرام تر شد از بادِ بوستانی

شاها ریاض جنت لب تشنهٔ عطایت
از رخصت تو دارد امید باغبانی

ای بارگاه قدرت ایوان کبریائی
وی مسند جلالت معراج امکانی

پیش از ستاره نورست در آسمان تقدیر
بود آب و رنگ عالم چون اختر یمانی

روحانیان سپاها با تجرید بارگاها
راز نهان هر کس دانسته ام که دانی

بگشای در دو عالم روی سخن ز فیض
آنی که در ز خیبر کندی و میتوانی

آخر اسیر ازین در محروم برنگردد
یک ذره مهر حیدر خورشید کامرانی

قصیده در مدح حضرت امام رضا

گذشته ایم ز میدان خواب بیداری
سپرده ایم بمستی عنان هشیاری

هزار میکده برباد میتوانم کرد
ز خاکروبی دل رفته ام بمعماری

مرا زمانه پرستار اشک من نشود
خیال چشم ترا میکنم پرستاری

دلی بخون جگر داده ام که نشناسم
شراب حوصله را از شراب گلناری

ز آبروی قناعت خزینه دار دلم
چرا بخویش نچینم بساط زرداری

ز یک ترانهٔ زنجیر میتوان آموخت
بساط عیب زبانی بطرح طراری

کلاه گوشهٔ شمع از نسیم میشکنم
ببزم زنده دلان چو دشمن هواداری

بروشنائی آسودگان چکار مرا
چو چشم آینه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی زهی بینش
غبار تفرقه بینی و سرمه پنداری

شراب کهنهٔ غفلت بکار می ناید
بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری

فنا یکیست که بر اعتبار میخندد
نکرده حال هما سیر گلشن خواری

نمیست کام ندیدن ز مهرجوئی
گلیست کشته شدن در قلمرو خواری

زدل گذشتی و درد دلم ندانستی
ولیک خوش است که از درد من خبرداری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود
کشند ز دست تو تار نفس بزناری

شهی که ابر کفش کرده چون صدف شاداب
فلک ز آب گهر ساغر نگون ساری

سحاب گلشن شرع نبی امام رضا
که سبزه چمنش نازد از هواداری

امام مشرق و مغرب شهید مشهد قرب
چراغ خلوت وحدت فروغ بیداری

یگانه که بود در خداشناسی او
برون فتاده دو عالم ز خط پرگاری

رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست
بهار دوست نوازی گل سزاواری

بهار خلقت اگر رخصت خطاب دهد
ز باغ آینه جوشد گل ثناکاری

بکشت سوختگان گناه در محشر
چه بحرها که فشانی ز شبنم انکاری

به پشت گرمی لطف شفاعت آیین است
چه نازها که کشد رحمت از گنهکاری

فسون زهر بسر چشمه بقا چه کند
ابد غلام تو رنج مخالفان کاری

هنوز دست دعا تاک میزند بر سر
که خاک بر سر من باد از تبه کاری

به پیش بینی شرع محمدی نازم
که داده دختر رز را طلاق بیزاری

قصیده در مدح حضرت امام مهدی

دلی دارم کتاب سینه را سرلوح رسوائی
بهارستان حیرانی نگارستان شیدائی

ز شوق گریه میخندد بیاد ناله میرقصد
چه سازم با دل دیوانه شوخ افتاده سودائی

نگه از روی گرمش بر بهار شعله میغلطد
چراغ صرفه روشن میکند خون تماشائی

بر اوراق نفس شیرازه لخت جگر بستم
نمیداند نمیخواند چه بی پرواست خودآرائی

بگلزار سخن آئین رنگین مطلعی بستم
که میرقصد زبان چون برگ گل از شوق گویائی

بحرف آورده سودائی مرا در بزم تنهائی / شمیم در لاله و گل غلط از افسانه پیرائی

نسیم نو بهارم گر بپرده از رازی تو بردارد / محبا جلوه وحشت شود چشم تماشائی

چمن پیرای صد تخم خنده گل سایهٔ خامه / سحاب فیض گویائی بهارم مدح پیرائی

زبان گلبرگ خندان از نسیم مدحت شاهی / که بخشد غنچهٔ دل مرده را فیض مسیحائی

مریض بدیماغی را بهار گلشن خلقش / دراغ عطار روغن بادام سازد خون سودائی

الش عرش مجید و لوح محفوظ است ایمانش / محمد نور تحقیقش چه معراج تماشائی

مگر ابرست گلگونش که در جولان کمین حوای / مگر ساقیست شمشیرش که در بزم صف آرائی

کنار زخم جوشن را غبارش کرده مرجانی / شراب خون دشمن را فروغش کرده هر جائی

فروغ آفتاب انتظارش دینی و عقبی / غبارش را و تشنه فیضش ظهور مسند آرائی

محمد مهدی هادی که استقبال تشریفش / بصحرا برده دلها را از اقلیم شکیبائی

اگر ریگ روان تسبیح اخلاصش نگرداند / سموم از خنجر خارش بریزد خون سودائی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش / بروز خرج چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی

کشد گر حاصل دهقان نمی از ابر شمشیرش / گریزد تا نسیم آفرینش برق بینائی

ستم کش از نهیبش بسته زنجیر ناکامی / زبردستی ز عدلش پایمال ناتوانائی

چه گویم راه تعریف سبکسیرش که هر گامی / چو مهر از جلوهٔ او خیره گردد چشم بینائی

غبار راه او تا کرده ام چشم تر خود را / بهار او دماغ دارد رنگ سخن از موج جائی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بگشائی

قصیده در مدح حضرت امام جعفر صادق

استخوان ماند درجای مغز از لاغری / نکهت گل میکند پرواز ما از شهپری

محضری دارد بخونم برگ گل با نیش خار ‌ ‌ ‌ اینچنین میباشد اهل شرط نیکو محضری
خصم اگر عاجز شود بر خویش خنجر میکشم ‌ ‌ ‌ کرده تیغ استخوانم را ضرورت جوهری
خاک جولانگاه عشقم درس طالع میدهم ‌ ‌ ‌ از غبارم گل برهمن میکند نیک اختری
سخت جانیهای عشق از برگ گل نازکتر است ‌ ‌ ‌ خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری
سرفرازی را لباس خاکساری میکنم ‌ ‌ ‌ از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری
وصف حال خویش رنگین مطلعی انشا کنم ‌ ‌ ‌ با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری
سایهٔ خاری کند بنیاد دم از بیجوهری ‌ ‌ ‌ جنبش برگی دهد بر باد دم از بی لنگری
ضعف در طالع ندارد قوت بازوی صبر ‌ ‌ ‌ عشق بالیدست مغز استخوان لاغری
سرنوشت ناتوان خواند از جبین آسمان ‌ ‌ ‌ گر چه نماید ز سیمای صدف بدگوهری
شوق را در گل گریبان میکند پیدا ز ما ‌ ‌ ‌ شعلهٔ خاکستر نشین گردد ز بی بال و پری
بیخبر دیوانه دارم که نشناسد ز هم ‌ ‌ ‌ نالهٔ زنجیر را از خندهٔ کبک دری
شهرت جاوید خاکم را چراغان میکند ‌ ‌ ‌ سینه صافیهای من آئینهٔ اسکندری
تا گشادم دیده بر روی قیامت کرده بود ‌ ‌ ‌ خانهٔ راحت را دل بی کینهٔ من کوثری
بر کباب دل زدم از سینه چشمها نمک ‌ ‌ ‌ تا قیامت کرده خوان نعمتم را سنقری
خانه زاد حیرتم با کفر و ایمانم چه کار ‌ ‌ ‌ معجز موسی نمیدانم ز سحر سامری

ما حصلم ناامیدی بسته ام بر بام دل
چون نگه در آرزو شرمندهٔ افسونگری

## مطلع ثانی

ای نمک پروردهٔ لعل تو شور دلبری ‌ ‌ ‌ از رخت آئینه حسرت گلستان پری

همچو تیغ از استخوانم آب جوهر میچکد بسکه خونم کرده شمشیر ترا آتشگری
با خیالت هر نفس دارم تماشای گر دیده در آئینه سازی گریه در صیقلگری
هر طرف بوی گلی آتش بجانم میزند کرده شوقم را هوای جستجویت محشری
پند ناصح پنبهٔ غفلت بر آتش میدهد در حریم کعبهٔ الفت نگنجد ساحری
تا گریبان محو طره در خاکستر دل میزنم میکنم آئینهٔ شوق ترا روشنگری
از خیالت خاک را آئینه حیرت بسته ام در غبارم چون شرر پیداست رنگین محشری
از دل نقش نگین بینوائی خوانده ام در بلورین حقه کی پنهان شود انگشتری
سایهٔ مژگان ساقی محشر خونم بس است میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو محضری
از خط سبزت بهارستان غنی شد تمام همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری
صبح عید آفرینش جعفر صادق که هست جلوه گر از بینش خورشید مشرق پروری
آنکه گر پیشانی همتش چرخ پیمائی کند گم شود در دود مجمر آفتاب خاوری
پرتو صبح امامت نور خورشید شرف جوهر تیغ ولایت مشرق دین پروری
نور وحدت سینه اش را گوهر عالم فروز قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری
شعلهٔ خورشید رایش گر شود ظلمت گداز کوره خجلت شود آئینهٔ اسکندری
خسروا شوق عطایم بلبل خلد ثناست از گل باغ تو میخواهد بر مدحتگری
چرخ گر از طوق فرمان کمندش سر کشد کهکشانش کرده بر گردن چو ضحاک اژدری
گلستان سحر تا ارغوان زار شفق در هوایش خفته در آغوش گل برگ تری
صبح اگر بی رخصت خورشید صدقش دم زند ذره بر خارا زند آئینهٔ روشنگری
تجله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند سجده سازد جبههٔ خورشید را نیلوفری

گرد رهت گر شود مشاطهٔ روحانیان
عکس پیرا گردد این آئینهٔ خاکستری

شعله از میخانهٔ خلقت اگر ساغر کشد
پیر گند از سحر شادابی شرر جام پری

گر شود حفظ تو تعویذ دماغ آشفتگی
با دل دیوانه گلبازی کند زلف پری

شعلهٔ هیبت گر برافروزد جبین اجتناب
ذرهٔ خورشید پنهان گردد از بی‌جوهری

گر بهار لطف آرایه بهار انبساط
شعلهٔ آتش کند در جام خار اکوثری

گر ز تیغ خون‌چکانت گل کند ابر بهار
در رگ گلشن کند خون یاحیین نشتری

ناوکی گر خون شیر انگشت دارد در خطاب
حلقهٔ چشم و دوبینی را کند انگشتری

دین پناها گرچه از شهرم حسین پیرا اسیر
شبنم گلهای خجلت شد روان انوری

در محیط آفرینش قطرهٔ خون گشته‌ام
کشتیم از شش جهت سیلی خورد بی‌لنگری

در غبار اعظم هستی سواد خجلتم
خاکمالم میدهد خاشاک بی‌بال و پری

گمعبتین طالعم گر نقش گردون سخت باز
بهرهٔ امید چون دل خانهٔ رأی ششدری

شاهد عصیان بهار آغوش و جرأت بال موج
کاتب اعمال من خرده غفلت پروری

جرم بی‌اندازه گلگون هوس حمل آئینه دار
صیقل توفیق من بنام غفلت پروری

قصیده در [illegible]

بحسن خویش مغروری که در آئینه جان بینی
چه خواهی کرد اگر خود را بچشم دیگران بینی

طواف مشهد ما کن طواف مشهد ما کن
کف خاکستری چون لاله هر جا خونچکان بینی

ره افتادگی را خضر از افتادگی یابد
اگه از پا در آئی خویش را در آسمان بینی

چه در گل مانده تا آسمان یک گردشش باقیست
غبار نیستی شو تا حیات جاودان بینی

ندیدن خوشتر از دیدن چو عیب دیگران بینی
همان بهتر که این آئینه در آئینه دان بینی

دلت خوش نام جناب عیب بینی گر ز ره کیش ❊ بهر کس هر چه پرتو از تو می افتد همان بینی

در اول هیچ بودی هم در آخر هیچ خواهی شد ❊ زهی غفلت که دایم فال عمر جاودان بینی

فزون می بایدت بینائی زین پیش پیدا کن ❊ که سوی هر چه بینی خویش را کمتر از آن بینی

بگام خاکساری طی کن این وادی که هر ساعت ❊ جمال کعبه از آئینهٔ ریگ روان بینی

چو برگ بید بینی خلقی از عریان تنی لرزان ❊ بخود بالی که خود را در حریر و پرنیان بینی

گروهی در برابر از تنگی قرصه عاجز ❊ بخوان حرص خود را در مصاف هفتخوان بینی

زخوان دیگران ای میر بان سفله خو تا کی ❊ همان خود را بخوان همت خود میهمان بینی

## قطعات

ای سخن پرداز استادی که فیض طبع تست ❊ ابر را باران و دریا را دُر و کان را گهر

بهتر ترتیب دماغ نوعروسان سخن ❊ چون غزالان نافه کلک تو ریزد مشک تر

شعله مانند گل صد برگ بر شبنم شود ❊ فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر

در گلستان سخن سنجی بگاه فکر نظم ❊ شد نهال کلک از گلهای مشکین بارور

سینه گرمت ز بس چون صبح لبریز صفاست ❊ تا دعا بر لب رسانی گرد او گردد اثر

تا شود شیرین زلذت کام دانش طبع تو ❊ لفظ معنی باهم آمیخت چون شیر و شکر

نسبتش با گوهر شاداب معنی تا بهیست ❊ میرسد گر تا زهر دریا کند آب گهر

ایکه خوانده روزگارت خسرو ملک سخن ❊ گشته در معنی مرا مخدوم و استاد و پدر

هست در دل خار خار اینکه در گلهای فیض ❊ از تخلص گل زند نظم پریشانم بسر

گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد ❊ با وجود این هوس دارم تمنای دگر

گر بر آرم جزوی از اشعار سحر آمیز خویش ❊ نسخهٔ فریادی که باشد بهشتی بخشش نظر

سرمهٔ کلکت دهد چشم بیاضم را سواد ‌‌ ‌ نور یابد دیدهٔ هر کس که آرد در بصر

مست فیض از بادهٔ تحقیق ساغر زن که من
تا نباشد درد سر کردم سخن را مختصر

خسروا نکته ز من بشنو ‌ ‌ تا تو گردی ز عمر برخوردار
مملکت راست چون ترازو ست ‌ ‌ دائم از عدل خویش معتبر دار
یک سرش آهن است و دیگر زر ‌ ‌ هر دو در جای خود مقرر دار
ز آهن او سلاح دشمن ساز ‌ ‌ از زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر ‌ ‌ آهنش در مقابل زر دار

دوستان را بزر توانگر کن
دشمنان را به تیغ سر بردار

شه دادگستر صفی کآستانش ‌ ‌ بود قبلهٔ فخر صاحب کلاهان
پی خدمت بارگاه شکوهش ‌ ‌ کمر بسته موریست روح سلیمان
به بزمش که پاس ادب مجلس آراست ‌ ‌ دو زانو نشینی کند چار ارکان
نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش ‌ ‌ بگیرد هوا خون لعل از بدخشان
ز بس کرده سوی غزالان مجلس ‌ ‌ ادب را گستاخ بینی نگهبان
شود پردهٔ دیده کز فرش راهش ‌ ‌ نیابد در وره تماشای پنهان
بامرش سلیمان فلک بارگاهی ‌ ‌ بمهر تمامی رسانیده عنوان
که در سایهٔ دامن رحمت او ‌ ‌ کشد خجلت بی نمی ابر نیسان
کمر بستگان ستونش ز شوکت ‌ ‌ ببندد سکندر ز نویسند فرمان

ز گلهای زیبای هر دیدهٔ او | پر از خار زر ریفت گل در گلستان
کمند طنابش که عمر درازست | ز هر گوشه صبح ست گویا نمایان
ز بسیاری تکمهٔ لعل بافش | شده انجمن محو سیر چراغان
نسیمی وزد گر ز گلزار حالش | نگیرد هوا خون لعل از بدخشان
دل مخمل فرش او جمع بادا | که در طالعش نیست خواب پریشان
بروی هوا گلشن سایبانش | زده خنده ها بر هوای گلستان
ز چین های موزون بهر گوشه دارد | سر دلربائی چو ابروی جانان
بتاریخ اتمام این بارگاهم | بشارت چو دادند در عالم جان

ز کیفیت شوق مستانه گفتم
ندارد فلک بارگاهی بدینسان

ز بسکه گرد کدورت شدست در عالم | غبار هم ار شده باد صبا زمین گیرست
تراکه صبح صفت پیر صدق کیشانی | مرید ساختهٔ کردنی نه تدبیرست
نموده بودم وعدهٔ عده شدم خجل | ز غفلت ست که بر پای شوق زنجیرست
خلاف وعدهٔ احباب کم گناهی نیست | اگرچه صافدلی عذر خواه تقصیرست

گواه دوست همین بی تکلفی کافیست
ز کس فریب تواضع مخور که تزویرست

جوهر تیغ فتح شاه صفی | که برش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شمع دولت او | سوخت همچون سپند چشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش | شده دیباچهٔ کتاب شهود

پیش نیسان رشحهٔ کف او | قطرهٔ بیش نیست قلزم جود
کرده از بیم آتش غضبش | بندهٔ میل سرکشی چون دود
مگس جهل را که پیدا کرد | در دماغش چو پشهٔ نمرود
همچو کفر از قلمرو اسلام | چیست آوارگی و شد مردود
نمک خصم سوز شاه آخر | تا بآنی چنان گرفتش زود
که در اول ز قتل او گردید | دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او ز دل جستم
هاتفی گفت کشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی | که عزمش ز کیوان بود قلعه گیر
ز خورشید عدلش که تابنده باد | ستم همچو خفاش شد گوشه گیر
خورد سیلی موجهٔ انفعال | ز بردستی جود وش ابر مطیر
ز جوهر بود تیغش آن سبزه زار | که آبش بود زهرهٔ نره شیر
بیاد گل زخم دشمن گداز | کشد عندلیبش خدنگ صفیر
چنان داد بر باد بنیاد ظلم | که خاشاک از شعله پوشد حریر
چنین بود فرمان که چون آفتاب | جهان نگین را شه آرد بزیر
مسخر چو شد قلعهٔ ایروان | برآمد ز شرمندگی فرح پیر

دعا کرده از بهر تاریخ او
بگیرد جهان را شه قلعه گیر

مختلف پیشه سه یک نام بیکی دیده که دید | هر یکی آمده در عالم خود کارگزار

حسب و گوهر شان تا نه شناسی یک یک — صید کن صافی هوش و بنویس و بشمار
یکی از سلسلهٔ خاک کند نشو و نما — کرده خوش آب روان جلوه که از هر کهسار
مومیائی نه یکی دیگر انسان نسبت — باکمالندار و نویسنده معاشست و مدار
آن یکی را بزبانها شده پیوند درست — آفتابیست که باشد زر و مه برخوردار

هر کسی گوید ازین هر سه نشانی به اسیر — ستکه هوش رسانیده روانش بعیار

ز استخوان ساخته صنعتگر قدرت درجی — که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد
با وجودیکه ندیدست کس از درج اورا — مشت می پیچد و جوینده فراوان دارد
هر که دیدش بهوا تا نماید اورا — از شغف در دلش گیرد و پنهان دارد
بی چراغیست که شمع همه کس روشن ازوست — باگدا رابطه و قرب بشاهان دارد
نسبتش مغتنم از تربیت مهر و سحاب — نه ز خورشید توقع نه ز باران دارد
خون شیرست که جوشیدهٔ او گشت عیان — نسبتی لیک نه با این و نه با آن دارد
نه عقیق ست نه الماس نه یاقوت نه لعل — آشنائی نه بسیلان و نه مرجان دارد
نه زمرد نه زبرجد نه صدف نی لولو — نه ز دریا اثر و نی خبر از کان دارد

ضعف پیری اگرش ماندهٔ روح کند — همچو گل خندهٔ رنگین بجوانان دارد

پر هنر صنعتگری دیدم نزاکت پیشهٔ — حیرت امین دستگاهش زینت حسن پری
برده سیاهی شعورش رنگ از آئینه — گشته از روی بساطش خیره چشم مشتری
مانی گلکار ازو در خجلت نقش و نگار — حیرت بهزاد ازو شرمندهٔ صورتگری

چرب دستی خورده گیری تیز هوش کاردان
بی گداز منت آتش کند آتشگری
از فسون هر دم بر رنگی مینماید روزگار
گرچه کارش نیست معجز پیشگی یا ساحری
بوالعجب کاریست در روز احتیاج چراغ
بر چراغ روشنش پروانه چرخ چنبری

زیر سقف چرخ میناکار رسوا میشود
هر که با او سر کند یک چشمه جنگ زرگری

بلبل نوبهار دیوانه
گفت طرز آشنا ز پروانه
از خموشی محجوبی خوشحالی
لال بی ناله کی شود خالی
عشق بی ناله حسن بی نمکست
خالی از راح لاله گون بطکست
ناله عشق سر بسر اثر ست
راحت جان مرهم جگرست
منکه با ناله ام سر و کار ست
حاصلم وصل روی دلدار ست
تو که لب راز ناله دوخته
جلوه سر نکرده سوخته
سوخت پروانه لاله گون نفسی
که زد آتش بهر گل و قفسی
کای بالحان رنگینان ممتاز
نه شنیدی ز بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز
چیست رخشان عمارتی زیلوبر
که ز آب و هوا شود معمور
کرده معمار او بگاه بنا
چار عنصر بدل بآب و هوا
بوالعجب خانهٔ فلک شانی
که نه در باشدش نه دربانی
از تزلزل بنای او محکم
استقامت مزاج او در اهم
چار دیوار او ز پیچ تپرست
چون دل عاشقان نه هیچ پیست

روشنست از تیرگی دو دورست ‏ مهر و ماهش دو شمع کافورست

کشتی دل بحر فکر انداز
تا شود زان دری بروت باز

بود شبی در صف ارباب هوش ‏ گوش دو دلم روزه کشای سروش
زمزمه ها حوصله پرواز شد ‏ حرف محبت اثر ساز شد
شاه جوان گلبن نورسته ‏ از دل بیدار نظر جسته
مهر صدف گوهر نیک اختری ‏ نادره شبها ز نجابت گری
تازه بهار گل پیراسته ‏ معنی ازو صورت آراسته
ابر سیادت چمن آرای او ‏ شان نجابت گل رعنای او
پاکدلی پاک نژادی گلی ‏ باغ نسب را حبش بلبلی
دل ز بیانش سخنی ساز کرد ‏ هوش مرا زمزمه پرداز کرد
گفت شنیدم ز کتاب کهن ‏ هر ورقش چهره کشای سخن
کز سر بازار دل آتشگری ‏ گفت که سلطان جنون لشکری
ای گل خود روی گلابت که کرد ‏ بی سفر خم می نابت که کرد
راست بگو آینه سازت کیست ‏ خضر ره سوز و گدازت کیست
باده از شور جمالش چکید ‏ کز قدحش حوصله خود را ندید
گفت که از ریخت چراغم بدل ‏ سوخت همه مغز دماغم بدل
در شب آیین صنم خانه ‏ برهمن آیین نبت فرزانه
سایهٔ مژگان صف آراسته ‏ بقفهٔ از نیل پری خواسته

گردش چشم نگه میفروش　　منت دنباله کشیدن بدوش

طرز نگه گردش پیمانها　　برهمنش قبله بتخانها

هر طرف ایمای تغافل پرست　　داده رم آهو جبین را شکست

زلف پریشان که بهم خورده است　　محشری آراست که رم خورده است

موی میانی شده زنار او　　غنچه دهانی گل گفتار او

جلوه گری هوش ربا ساخته　　دیده شب قبله نما ساخته

موی میانش که نمودار بود　　راز نهان بت زنار بود

دیده شبی جلوه خود را بخواب　　کرد خیال بت و گردید آب

شورکنان شوق صنم در سرش　　بال زنان جذبه بت در برش

گلبنی از شمع گدازنده تر　　بلبل و پروانه ازو پر حذر

داده به یغما دل ترسائیان　　خدمت بت بسته کمر در میان

سرزده در پای بتی سجده کرد　　از بت و بتخانه برآورده گرد

هوش ز خود برده چو آمد بجوش　　تاخته بر سر زدلش خیل هوش

شعله آهی شده پرپیچ و تاب　　رشته جانی زده پر اضطراب

در قدم بت بدو زانو نشست　　تیغ بدستی و چراغی بدست

گفت که مغزم ز آتش فروز　　نذر چراغت سحرگه بسوز

چاره ندارد خبر از کار من　　گشته طبیبم دل بیمار من

مغز سرم سوخته داغ چراغ　　روشن و تاریک چراغ چراغ

کان دل از چاره گری بختیند　　شمع صفت زر بسرش ریختند

بتکده هم بست بدستِ نثار | از پسر و دختر ترسا نگار
لاله رخان سوخته داغ نیاز | شمع قدان کرده چراغانِ ناز
مغبچها چهره برافروختند | شمع بسوگند قسم سوختند
شوخ غزالان فرنگی نسب | خیره نگاهانِ سخن زیر لب
هر بتی از عربده دلفریب | هر گلی از زمزمه عندلیب
سوخته سوگند نیاز انجمن | نار نخستین قسمش جان من
آمده انجیل بکف بت تراش | تیغ زبانش شده کند از تلاش
ناله ناقوس اثر سوخته | عجز شده بلبلِ پرسوخته
نوبت زاری بمسلمان رسید | کار بجان دادن ایمان رسید
از ره هر چاره که افروختند | بیشتر از بیشترش سوختند
دیده دران محشر پر اضطراب | چاره گری خانهٔ خود را خراب
چاره دران عربده مایوس شد | نوبت خون خوردن افسوس شد
شمع برهمن گل آتش پرست | زر نهان بردهٔ دلش را زدست
گرد خریده شبی که دلش آب شد | گریه بدریوزهٔ سیلاب شد
بتکدها چارهٔ کارش نکرد | میکدها رفع خمارش نکرد
سوخت دران آتش و راضی نشد | جز بهمان جرعه تسلی نشد
پیر صنمخانه درآمد بشور | دید بجلاد نگاهی ز دور
چون دلِ بیرحم و ستم زادهٔ | غمزهٔ مژگان بکف آمادهٔ
چون منش عربده انگیخته | خونِ گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عربده گیرد رواج | نیست بجز کشتن آتش علاج
دور کن و ساز فروزان ترش | فرق مقراض چو شمع از سرش
خیز نگه کافر جلاد کین | مست در آمد چو قضا از کمین
شرم نمود از نگهش تیغ تیز | از مژه خوابانده برو تیغ تیز
فرق چو افسر زسرش دور شد | لاله باغ دل منصور شد
شعله اش از تیغ نگردید پست | شمع شد و در دل محفل نشست
معرکه ساخت برآئین داغ | خواست زهر لاله عذاری چراغ
سوزش پروانگی اندوختند | داغ چراغان بسرش سوختند
داغ زهر دست دلی بیختند | گلشن آتش بسرش ریختند
حوصله اش چهره آتش فروخت | رشک گدازش دل یاقوت سوخت
سوختگی کرد زجوش بهار | لاله صفت بر سر آتش گذار
لاله کدام و دل آتش کدام | هر دو دل سوخته اش را غلام
تازه گلی در عرق افروختن | محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغی که بسر سوختی | لاله صفت گل گلش افروختی
سوختنش صد جگر ریش سوخت | شمع فراری بسر خویش سوخت
سوی جیب درست نگاهش نه | بر دل صد سوخته آهیش نه
رنگش ازان نشئه مشوش نشد | صافش ازان میکده بیغش نشد
بر سر آن شمع پریشان دماغ | مردن خود خواست زخجلت چراغ
خواست فتیله بزبان دعا | کوتهی رشته عمر از خدا

داغ بران سوخته ناسور بود — مغز سرش مرهم کافور بود
شمع فروزنده چو در خواب شد — سوختن از شرم رخش آب شد
روز ندامت بسر خویش دست — رفت بخاکستر داغش نشست
داد چو خاکستر خود بی بها — روشنی یافت چراغ ضیا
بسکه بسوداگریش بود رنج — مایه آن سرمایش اندوخت گنج
غیرت از آن سوختگی برد باد — سرمه بینیش نجس و خار داد
بود شهنشاه سخا پیشه — نخل کرم در چمنش ریشه
داد سخا برده ز همت گران — پیر طلب از دل و دستش جوان
از دل او ابر کرم شبنمی — قطره دریای کفش حاتمی
بود خیالی بدلش از خیال — کرد گدا صورت از وی سوال
رد خیالی که از و عار داشت — سهو نوا شد بزبانش نگاشت
گفت دلم هیچ گواهی نداد — تا دهمت هر چه تو خواهی زیاد
زود از آن گفته خبردار شد — همتش از وسوسه بیدار شد
مرکب دل جانب درویش راند — معذرتش چو همت جواهر فشاند
گفت بدرویش شه عذرخواه — ای دل و فقر تو نگین و کلاه
در دلم از وسوسه شور بود — جود هم از شعله معذور بود
مرد چو در فکر خیالی بود — بهر دل و دست وبالی بود
کرد اشارت بسوی لشکری — صفت زده چون هر دو دیو پری
گفت بدرویش زر ارزان کنند — دامن او گنج سلیمان کنند

دید چو درویش توکل شعار / دست و دل خسرو بخشش مدار
دست طمع از همه کوتاه کرد / از سیه جود برآورده گرد
خنده زنان گفت که عمر تو بیش / هست مرا هم دلکی قدر خویش
گرچه دل من بود این بوالفضول / هیچ گواهی ندهد در قبول
دامن همت بزر افشانده زود / رفت بعشرتگه گلشن چو دود
پیش شهان گرچه کرم نوکرست / همت درویش نمایان ترست
شاه جوان همت مردانه دید / در صف خاصان خیابش کشید

جود گدا محرم سلطان کند
جود کف خاک گلستان کند

مرشد جم رتبه خلد انتباه / خسرو دریا دل غفران پناه
صدق غلام دل بیدار او / مهر علی خاطر هشیار او
صبح سعادت دل آگاه او / نکهت گل گرد کمینگاه او
آنکه چو از راز نهان دم زدی / زلزله در عالم و آدم زدی
از نسبش دور ز پایندگی / در حسبش جان بتن زندگی
شاه کرم بندهٔ درگاه او / نور اثر آه سحرگاه او
جلوهٔ گرد قدمش توتیا / شقهٔ سر علمش ماه سا
لشکرش از وهم و گمان بیشتر / همتش از قول و بیان بیشتر
خیمه اش از نور کشیدی طناب / فرش شدی خشت مه و آفتاب
چون شدی از جام غضب شیرگیر / دوختی از هر مژه شیری بتیر

دور جوانی گشته دوران او — عشرت شاهی ز غلامان او

جوهر شمشیر دلش آفتاب — خصم سراسیمه ز بیمش کباب

دیده چو تیغش به نیام بلا — خون شده در سینه کان لعلها

زور کمانش ز خم چرخ بیش — جستن تیرش ز رم برق بیش

خنجرش از خون عدو خورده آب — شش پرش از تارک خارا شراب

گفت عزیزی که دلم یار اوست — صدق بیان نائب گفتار اوست

کز سفر کوکبه برگشت شاه — زد به کنار دل یم بارگاه

بحری از اندازه نظاره بیش — موجش از انبوهی سیاره بیش

بحر مگو شورش دیوانها — بحر مگو موجه عرض و سما

موجی از ان چون بفراز آمدی — همسفر عمر دراز آمدی

مرشد گردون شه سید رکاب — کرد مبارک بدنش مثل آب

بحر از آن هست رقم عمان صفات — گشت همه چشمه آب حیات

گشت عیان تازگی از روی آب — چون رگ بسمل همه تن مضطراب

وحشت از و سرمه چشم غزال — رعشت از و رشته تکرار لال

درهم و پیچان چو خطا خورده آه — کوچک و باریک چو مار گیاه

لرزه نمایان ز سراپای او — رعشه مجسم ز هیولای او

سجده کنان روی سوی شاه کرد — واهمه اش را به شه آگاه کرد

زلزله بر بار چو تاری تنید — آمد و زیر قدمش آرمید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها — برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها
هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست — بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها
گر از نسیم راز تو عالم چمن شود — بوی گل صفا دمد از گرد کینه‌ها
در جستجوی گوهر ذاتت فگنده چرخ — از زورق شب بقلزم حیرت سفینه‌ها
بخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر — از نقش پای مور کلید خزینه‌ها
دنیاپرست حسرت جاوید میبرد — در خاک مانده از دل قارون دفینه‌ها

در جلوه‌گاه سنگدلان شو غبار اسیر — اینست پاس خاطر آئینه سینه‌ها

پرورده لطف و سایه‌ات امید و بیم را — گردیده خضر جاذبه ره مستقیم را
بلبل شکار کرده ز رنگ بهار فیض — گلدستهای نکهت خلق عظیم را
گیرد در اضطراب معاصی پی شفا — دست تو نبض ناله عظام رمیم را
عیسی ز نسبت گهر ذات پاک تو — عابد فریب یافته دُر یتیم را

بخشیده بی طلب همه کس را نشان راه
سنگی که سوده رخ کف پای کریم را

صحرا محیط گوهر الفت صدف شود
تا در رهِ تو گریه نگیرد یتیم را

پیچیدگان جادهٔ شرع تو ولکنت
زنار گره اند رهِ مستقیم را

شق القمر در آئینهٔ طور اشاره ایست
از شرع تو قناعت ز تجلی کلیم را

دارد اسیر چشم که بیند در آن جناب
صحت پذیر نسخهٔ عمر سقیم را

شیشه بر خاره بصد رنگ زدن پیشهٔ ما
بیستون معدن الماس جگر تشنهٔ ما

سنگ طفلان چه خوش آینده بهاری دارد
وقت آن شد که بگلبانگ زند شیشهٔ ما

از گل نالهٔ زنجیر بهار آمده ایم
نگر ابریشم این ساز بود ریشهٔ ما

سوخت در پردهٔ دل خون تمنا و هنوز
سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما

گردش چشم تو صیاد دی دیگر دارد
شیر را سایهٔ آهو شمرد بیشهٔ ما

بیستون معدن یاقوت خجالت گردد
شبنم گل نخراشید دم تیشهٔ ما

گشته از بسکه بدشمن دل ما صاف اسیر
نخورد سنگ قسمها بسر شیشهٔ ما +

داد تا راه مژه صبر نه انباشته را
خجل از عشق مکن طاقت بنداشته را

چه دلی داده به دهقانی من ابر کرم
خرمنی ساخته ام دانهٔ ناکاشته را

باغبان چون نکند بستر آسایش خویش
سایهٔ نخل قد از خون دل افراشته را

تهمت آلودگی غیرت جاوید حرام
رشک بر خویش ز بیداد تو انگاشته را

پاک بین باش که آئینهٔ دل ساخته اند
دیدهٔ یاس پریشان نظری واهشته را

نزند بال هما جز بگل خواری بر سر … دست بردل به تمنای تو نگذاشته را

بزم بی نامش اگر ساغر جم باشد اسیر
چشم امید بدست دگران داشته را

صبح مست است ز باده دوشینه هوا … چاکست از تبسم گل سینه هوا
پر میزند چو باز شکاری قدح ز موج … بال تدرو دیده آئینه هوا
کباب پیاله دل شکستن نمیدهد … گردیده می مصاحب دیرینه هوا
شبنم بردی گل چو مرصع پیاله است … از قطره قطره گوهر گنجینه هوا

نشکست توبه شیشه ما تا بباغ اسیر
خالی نشد دل پرش از کینه هوا

در دل گداختیم تمنای خویش را … شاید که ناله گرم کند جای خویش را
فرصت سلم خریده بازار محنتیم … امروز میخوریم غم فردای خویش را
زان بیشتر که گریه شود روشناس ما … شستیم سرنوشت مداوای خویش را
آخر ز دو چار کوی تو شد گرد بسترم … دیدیم بهار آبله پای خویش را

باد قدی ز بسکه بدل داشتم اسیر
بگداختیم چو شمع سراپای خویش را

دل و جان سیرگاه دوست شد اینجا و خدا آنجا … من و بزمی که از خود میرود یاد نگاه آنجا
طلسمی بسته از هر سایه مژگان در اقلیمی … که چون دیوانه با زنجیر میگردد نگاه آنجا
زمین سبزه دشت محبت تازگی دارد … ز مژگان رست در آغوش میروید گیاه آنجا
بنازد وادی وحشت ببالد سبزه مجنون … ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آنجا

تحمل در پاس سرگشته بحر خطر دارد
نه موج از رمیدن میشود کشتی تباه آنجا

نشستم چون دل در تنگ تماشا منزلی را
که نقش پا چو نرگس میدمد از خاک راه آنجا

سواد دوستی رسمی ندارد غیر دلجوئی
ز مهمان میخرد اسباب مجلس عذرخواه آنجا

زبس فرش است چون آئینه شبنم در سر کویش
چو نور از جبهه میتابد غبار سجده گاه آنجا

گل افشانی عرق خساری از سحر کمان دیدم
که خود از پا فتادم تا کشیدم تیر آه آنجا

اگر چاک گریبان در شب تاریک بنمائی
کتانی میکند پیراهنی صد چاک ماه آنجا

دران مجلس که باشد هر طرف گلبازی مژگان
چکار آید نگردد گر دل ما دستگاه آنجا

ببزم خودنمائی حرف مجنون با لباس آرائی
بعریانی برد چون آب در گوهر پناه آنجا

ز رنگین افسر از عقل چون باغ هوا خندید
شکست از سایهٔ خاری جنون طرف کلاه آنجا

خوش آن میدان که باشد شان دل در جوش گمنامی
فزاید رتبه در شان پریشانی سپاه آنجا

اسیر گردش چشمم که چون پرسد گناه از من
گواهی میدهد اول زبان عذرخواه آنجا

داده ذوق شراب بی خمار آئینه را
کرده خوش جام سرشار نگار آئینه را

خوش [illegible] جای بر سر بازار دل وا کرده
کرده شرمنده نقش ونگار آئینه را

شوخی مژگان پیکارت نگه دام پیست
گردش چشم تو میسازد شکار آئینه را

دل نباشد یاد او در دیده بیدار است
شمع خلوت میکنم شبهای تار آئینه را

چون نگیرد اشکم از گلبرگ حیرانی گلاب
تا گداز دل بود زان چهره کار آئینه را

نوخطان گاهی چراغی نذر شوخی لازم است
کرده ام از دل نظرگاه بهار آئینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه

صبحدم دیدم چو شبنم مقرار آئینه را

باده چون زور آورد هشیار می‌سازد مرا
خواب چون گردد گران بیدار می‌سازد مرا

صبح را گاگه نمی‌بخشد کف خاکستر مرا
سوختن رنگین‌تر از گلزار می‌سازد مرا

دارد اکسیر حواس جمع چون آل شنه خواب
سایهٔ دیوار خوابم بیدار می‌سازد مرا

غفلتم تعبیر آگاهیست دیدم بارها
چشم خواب‌آلودهٔ من بیدار می‌سازد مرا

بلبل گلهای شوخ اندوه دارد ذوق شعرست
سیر باغ آرزو بیدار می‌سازد مرا

گر صدق کلامت ندهد بال یقین را
پرواز تجرد که دهد روح امین را

از شرع تو هر کیش گدازد ز خجالت
چون موم که بر شعله زند نقش نگین را

غیر از دل پاک تو کسی دور نریزد
چون دُرد ته شیشه آلوده یقین را

احرام ره خلق تو بستیم و بریدیم
در گام نخستین سر قربانی کین را

شوق مه عید شب معراج برآورد
بر بام فلک عیسی خورشیدنشین را

خورشید غبار ره آن شرع مبین است
بستند چو آئین هنر خانهٔ دین را

در معرکه گر دود از صف بدخواه برآید
هر چند گشایند کمان را و کمین را

در دیدن آئینه که صلوات فرستد
از خاک درت گر ندهد زیب جبین را

از بردن نام تو رسد گر به لبم جان
بخشد دم عیسی نفس بازپسین را

تا فاش نماید نظر حال دو رنگی
آئینه با ساخته شرع مبین را

از پرتو لطف تو اسیر آینه سازد
در کعبهٔ تو ظرف دل گوشه‌نشین را

بسکه با حیرت بر آوردیم کام خویش را
بر جبین ما نویسد عشق نام خویش را

[illegible] غنچه وصل با من لطف عام خویش را
کردمی آزاد از غم عالم غلام خویش را

هیچ [illegible] نبود از رشک قاصد سوختم
هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را

شکوه هیچ پیدا میکردم از بیداد او
منکه از خود میکشیدم انتقام خویش را

داشتم رنگین بهار فرصتی از اشک و آه
در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم
کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

[illegible] داده‌ام آئینهٔ دل را جلا
پخته‌ام در آتش سودای خام خویش را

خاطر صیاد چون شد جمع از صید اسیر
کرد رشک گلستان فیض دام خویش را

چه غم دارد دل از اندیشهٔ ما
نظر از سنگ دارد شیشهٔ ما

چه شد گر بیستون الماس باشد
بود زخم دل ما تیشهٔ ما

بصورت مور و در معنی چو شیریم
نیستان نالها دل بیشهٔ ما

نمیدانیم رمز لن ترانی
چه میگوید تغافل پیشهٔ ما

چه شد نازک دلی آما غیوری
گداز سنگها را شیشهٔ ما

چه شد گر صورت از معنی ندانیم
سراسر حیرتست اندیشهٔ ما

نشستیم اسیر از حسرت یاس
سرشک آمیخت در خون ریشهٔ ما

چه دردسر دهم دیوانگی با سخت جانی را
غرورش لعل الفت میزند شیرین و لیلی را

لباس عاریت را اعتبار از دیگران باشد
ز منصبهای گوناگون چه حاصل اهل معنی را

ز عکس شبنمی طوفان بحر آتشین بیند — اگر گلچین کند آیینهٔ دل پیش بینی را
جزای میدهد هر کس به تنگی و مکافاتش — بود در هر مجمعی محشر خجالت دزد معنی را

غبار نقش بالین میشود خواب قیامت را
چنین گر میدهد نازت شراب سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را — صیقل نزند تیره دلی مطلب ما را
از گلشن کثرت گل توحید نچیند — گر آب کند نقش جبین مذهب ما را
دل شکوه ترا از قلم شکوه نویسد — باور نکنند ساده دلی یارب ما را
شاید که تو یکبار ندانسته بخوانی — آیینه کند نقش نگین مطلب ما را
گفتند سویدای دل صبح امید است — دیدند چو در سوختگی کوکب ما را
خاکستر پروانه سرشتند ز شبنم — کردند بنا در دل ما مکتب ما را
مستی گل و تقوی ورع موج شراب است — نشناخته تا مشرب ما مشرب ما را

دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ازین صدق جنون منصب ما را

گفتن راز چرا عربده پرداز چرا — به نیازی که نه فهمیده این ناز چرا
دل ما هست اگر مطلب آزار کسیست — روی دل دادن آیینه غماز چرا
دل اگر میطپد افلاک ز هم میریزد — در فضای قفس این شوخی پرواز چرا
گرد هر گردش چشم تو الم میگردد — نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر اسیرانه حدیثی ز تو پرسم چه شود
اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

فهمیده

نمیده چشم شوخ تو جان خراب ما — غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما

از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم — مائیم آسمان و دلست آفتاب ما

افسانه هرزه درد سر خویش میدهیم — بیداری خیال کسی برده خواب ما

چون طفل موج رام فراغت نگشته ایم — گردیده مهد راحت ما اضطراب ما

ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر — انیست اگر ز ما طلبد کس حساب ما

بی لاله و غنچه داغ پیدا — بی نقش قدم سراغ پیدا

از چشمهٔ طور میخورد آب — پیداست ز چشم داغ پیدا

عشق است نهان و آشکارا — کی میشود از چراغ پیدا

در زاویه هاے چاک پنهان — از آینه هاے داغ پیدا

شد باده شور در دل ما — بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبهٔ اسیر در ره دل — بی رهبر و بی سراغ پیدا

فسونی خوانده چشمت شیشها را — که نرگس مدان کند اندیشها را

خدایا وحشیان را رام ما کن — نخستین این تغافل پیشها را

مه نو در شفق خوش می نماید — بیاد ابروش نه شیشها را

هر آسیبے ببلبلے یا با غبانے — غمش گلزار کرد اندیشها را

اسیر از چشم آهو میگریزد — بشیران تنگ دارد بیشها را

گل گل شگفتی از می و افروختی مرا / افروختی ز باده چها سوختی مرا
هم جبههٔ بهارم و هم سجدهٔ خزان / این شیوه‌ها برای چه آموختی مرا
نی مست وفی خمار نه هجران نی وصال / حیرت گدازدم که چها سوختی مرا
باغ ظرافت از همه دلبران بگیر / آتش زدی چمن چمن افروختی مرا
داد از ستم طریقی بیداد داد تو / آتش زدی بدیگری و سوختی مرا
من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا روم / این ناله که در چمن افروختی مرا
غیری نبود غیر من و تو بجان تو / در مکتبی که درس دل آموختی مرا
در آتش ار گداخته گردم بیاد تو / باور مکن هنوز که واسوختی مرا
از خجالت شکایت و شکرت کجا روم / پیدا نه حاصلی که تو اندوختی مرا

آتش سلم خرند ز خاکسترم هنوز / از شوخیی که روز ازل سوختی مرا

نگه دزد فریبد رم آن آهو را / مژه برهم نزنی تا نکنم رام او را
گشت عمری که نظر کردهٔ آشوب لبست / میدمد صبح بهر جا که نهم پهلو را
وحشت رانالهٔ ناقوس دلم بتکده ساخت / چون نگاه تو فرنگی نکند آهو را
در نظر سیر و تماشای ضیائی دارم / صیقل از گریه دهم آینهٔ زانو را
چه غباری که پری دیدهٔ آشوبی نیست / تا نظر کرده از گردش چشم آهو را

هرزه خندی نشود گوش زد غنچه اسیر / باغبان برکند از باغ گل خودرو را

گرد دلم نهان نسازد در غبار آئینه را / شعلهٔ خجلت گدازد چون شرار آئینه را

پاکتر آید برون دلهای روشن از گداز
نیست خاکستر بسوزی گر هزار آئینه را

خاطرم را هردم از بازیچه خورش میکند
کرده سرگردان فریب روزگار آئینه را

استقامت خصمی اضداد را سازد حصار
نیست باک از تیرباران این حصار آئینه را

حال ما در خواب اگر بیند دلش خون میشود
گشته روزی دولت بی انتظار آئینه را

شوخی مژگانش آخر دست بر روی میکند
مهر بصحرا میدهد آئینه دار آئینه را

شبنم خورشید در آغوش کی جان میبرد
میکشد از تاب شوخی بیقرار آئینه را

ظاهری دارد بساطی در نظرها چیده است
معنی باطن نمی آید بکار آئینه را

شوخ چشمی هرزبان را آرزوی دیگر است
دوست میدارد دلم بی اختیار آئینه را

با دل بیطاقت ما تا چه پردازد اسیر
آن خط و خالی که میسازد غبار آئینه را

برده دل از میان آئینه را
گفته راز نهان آئینه را

راز دار هرزبان محرم تر است
کرده خوب امتحان آئینه را

عکس رخسار ترا حیرت نقاب
میکند آئینه دان آئینه را

پرده چشم دلم پیراهن است
چند پوشی در کتان آئینه را

بیش ازین سودا ندارد حسن شوخ
داده درس گلستان آئینه را

یک طپیدن راز از دل هم مکش
کرده حیرت بی زبان آئینه را

از دل ما میچکد خون شکار
میدهی تیر و کمان آئینه را

در دیار رشک پنهان میکنند
دوستان از دوستان آئینه را

دل چه مطلب دیده از بال هما
شد شکستن استخوان آئینه را

خودنمائی کرد پیش یاد تو — صید هر دل ترجمان آئینه را

دل به افشاند اگر من سوختم — ساختم در دل نهان آئینه را

بلبل باغ حیا مژگان شوخ — کرده از عکس آشیان آئینه را

کرده بی سودای دل مجنون تو — برق یاد دشمنان آئینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آئینه را

می ندانی تا قیامت راز ما — نقش کن بر لوح دل انداز ما

بی جگر تر از نگاه حسرتیم — بر زمین پر میکشد پرواز ما

در تغافل صید دنبا میکند — شیوه ها دارد شکار انداز ما

ما امانت دار نقد وحدتیم — در دل عالم نگنجد راز ما

بسته ایم از بی نیازی صمنا اسیر
سینه صافی ترک تیر انداز ما

با تمنای تو بسیار حسابست مرا — درس دل خوانده ام آئینه کتابست مرا

از گلستان خمارم گل مستی خندد — دل دیوانه مگر جام شرابست مرا

چشم من بی تو بسر انجام مرا امید نه — بستر آرام به بالین حسابست مرا

از تمنای لبش نرم می دارم اسیر
آه پر حسرت من دود کبابست مرا

کو گریه که بخیه ز جا ببرد مرا — غافل مباغبانی صحرا برد مرا

آن خار بی برم که چمن سایه من است — خس نیستم که قطره ز جا برد مرا

هرگز ندیده است کسی وصل در فراق    دل پیش اوست گریه بهرجا برد مرا

گردم خیال یار شدم محو خود اسیر
آئینهٔ دگر بتماشا برد مرا

خواب پرواز حرام ست مرا    آشیان حلقهٔ دام ست مرا
یاد زلف گل شب بیداری    فیض صبح اول شام ست مرا
عمر سودائی زلف تو دراز    هر نفس عیش مدام ست مرا
سر آن جلوه سلامت باشد    تا ابد کار بکام ست مرا
اضطراب لب خاموش ادب    قاصد نامه و نام ست مرا
بیخبر باغ دل از بیدردی    سوختن میوهٔ خام ست مرا
شهد منت ز تکبر نوشم    از جوابت که سلام ست مرا

نوخطان پیش شما غیر اسیر
نه بگوئید چه نام ست مرا

مکن در کار گلشن شیوه های انتخابی را    مده برباد رنگ و بوی گلهای نقابی را
مده دردسر ساقی برای امتحان من    نیارد بر رخم صد جام رنگ بیحجابی را
دلم در سینه تا پرمیزند چشمش خبر دارد    نمیدانم کجا آورده این حاضر جوابی را
چه شد طفلست خوابش میبرد در دامن عاشق    ز چشمش یاد گیرد گفتگوی نیمخوابی را

اسیرم هرچه هستم قائلم ناصح برو منشین
بتعمیر دلم تا کی دهی زحمت خرابی را

چه گویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را    که خوابم می برد گر سر کنم افسانهٔ خود را

سر انجام خیال توتیای عشرتی دارم / بچشم دل کشم خاکستر پروانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلود است میخواهم / بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آرم / سر کوی وفا یعنی عبادتخانهٔ خود را

کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید / جلوریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را

نمیدانم کجا پیدا کنم چندان دل دعوی / بیارایم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را

اسیر امشب نمیدانم چه گفتم تا جدا کردم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

از بسکه خورده نیش خموشی بیان ما / خون شد برنگ غنچه زبان در دهان ما

پرواز با ببال و پر بی تعلقی ست / گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

کس در حیات ما نشد آگه ز باز آه / آئینه‌ها نه شود استخوان ما

تیرش چو آتش از دل فولاد میجهد / تا زور ضعف قبضه گرفت از کمان ما

جایی که خاک معرکه بر باد میرود / گردی که برنخاسته از جانفشان ما

شد استخوان سینه سطرلاب امتحان / داغ تو بود اختر هفت آسمان ما

الفت بمهر و یار که باشد غریب تیا / وحشت بجان رسید ز دست زبان ما

فیض هوای شوق جهانگرد شهپر / پرواز میکند چو هما استخوان ما

ز رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر
در رهگذار جلوهٔ سرو روان ما

ارغوان زار فلک یک آتش بیدود ما / نرگستان سحر یک اشک آه آلود ما

سجده کز جبهه گرو آستانش میبرد / میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما

عکس ماه نو شود در بحر چون ماهی کباب　　ابر نیسان میشود چشم شرار آلود ما

موج بحر ساده لوحی درجه داند از صدف　　شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما

خاطر نازک نقاب آرزوهای دل است　　رنگ گل رنگ است در آئینه مقصود ما

در لباس تیره بختی شوق شهرت کرده است　　عنبر سارا ز رشک آه مشک اندود ما

شبنم آمد خجلت از مژگان سیاهی میکشد　　از نگاه گرم او در حسرت تماشای دود ما

قرض لقمه جان بجان کاین بجانان میدهند　　باز میگویند همت خانه زاد جود ما

پیش همتی دارد از غیرت بدست آمده　　بود ما نابود ما مقبول ما مردود ما

با وجود آنکه غفلت سود بالینش بود　　همچو ما بیخواب میگردد شب مولود ما

بی‌زبانی هم بذکری میبرد نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانه معبود ما

تا کی ز تهی گردشی بر آزار دل ما　　دمساز دل مائی و پرکار دل ما

حیدرش نکند آفت آرام که دارد　　اندازه سر زلف تو بیمار دل ما

تعمیر خجالت کشد از خانه بدوشی　　بیساختگی تا شده معمار دل ما

آنان که دل از گل ستم از رحم ندانند　　حیف است که باشند هوادار دل ما

گفتیم اسیر همه نگشتیم گنهگار
شرمنده شو از مستی هشیار دل ما

چو آئینه در دل گدازم نفس را　　شکستن مبادا طلسم قفس را

ببوی تو گلزار سازم هوا را　　بیاد تو گلدسته بندم نفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد　　دهد بال پرواز من خار و خس را

دو چارم نشد ناله و گریه گاهی — که سازم پریشان دماغ جرس را
ز داغش چه آئین که در دل نبستم — چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیر محبت مرا میشناسد
نداسته ام کم ز خود هیچکس را

نماید جلوه اش اکسیر جانها خاک راهی را — خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را
چو نرگس شیشهٔ گل بر سر زند از دیدهٔ حیران — نمی گر نرگس مخمور او بخشد نگاهی را
زبان عذر خواهی میشود طومار جرم او — بمحشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را
بخونریز شکاری چون سمند از جا برانگیزد — کند صیاد من یک چشم حیران صیدگاهی را
نمک در دیدهٔ شور قیامت ریزم از حیرت — شهید او چه بینیم روز محشر بیگناهی را

دهد کیفیت صهبا بمطرب جرعهٔ ساقی
کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را

کرده نور دیدهٔ خود خواب شیرین ترا — کس ندارد دولت بیدار بالین ترا
خواب در چشمم نمی آید که یکره چون رکاب — پردهٔ از دیده سازم خانهٔ زین ترا
خنده اش چون غنچه میگیرد بزیر لب گره — گل اگر میدید شرم برگ نسرین ترا
یارب از پرواز ماند بال نسر طائرش — گر ز صید باز دارد چرخ شاهین ترا
همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر — گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا
گیرد از مژگان دل آشفته سر مشق جنون — دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا

ای خوشا بخت بلندی کز پی صیدم اسیر
مشرق خورشید بینم خانهٔ زین ترا

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما
تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

حباب چشمهٔ نزدیک راه تفرقه ایم
خراب سیل غبارست خانهٔ دل ما

سلم فروخته خرمن به برق ناکامی
دمیدن و نه دمیدن ز دانهٔ دل ما

که در دل ست که در گرد شوق پنهان ست
ز سجده پاشی ما آستانهٔ دل ما

ز خویش بلبل پرواز چون گل از هم ریخت
بشاخسار جنون آشیانهٔ دل ما

ز ساده لوحی حیرت اسیر نومیدیم
که راه گوش ندانند فسانهٔ دل ما

زوالی نیست نیش نشتر را
بهر رگ بسته دست نیشتر را

اگر سر دست اگر گرم ست خونم
زدم در پرده راه هر نظر را

بر آید گرد از دریا و از کان
شکستی گر رسد آب گهر را

جنون نقش نگین خویش دارد
نهان لوح طلسم خیره سر را

پشیمانی مبارک باد تحسین
بکش این مست از خود بیخبر را

بسی در دیده و دل سیر کردم
یکی دیدم سواد بحر و بر را

اسیر از موجهٔ شوقی بساحل
شکستم کشتی بحر خطر را

غمش باشد شراب بیغش ما
ترا و آب حیوان ز آتش ما

شکست بال شد در دام صیاد
نخستین تیر روی ترکش ما

چو مجنون رام آبادی نه گردد
بیابان گرد شوق سرکش ما

خس و خاشاک شورستان شوقم
بپز و سودای خام از آتش ما

بزیر آسمان گویا اسیرم
که شد بیهوده گردی اختر ما

شد شیشه خانهٔ باغ دل از جان سخت ما ... جز سنگ فتنه بار نیارد درخت ما
بیگانه الفتیم چه دنیا چه آخرت ... در خانهٔ وجود و عدم نیست رخت ما
ابر بهار گریهٔ مستانهٔ خودیم ... گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
ریزه نگین ماست دو عالم گذشتگی ... بیزاری کلاه و نثار تاج و تخت ما

گوهر چکید ز شبنم گلزار فقر اسیر
ابر بهار چون نشود پوست سخت ما

هر چند طپید بسمل ما ... خندان تر گشت قاتل ما
کو برق ز آبرو نیفتد ... خجلت زده کیست حاصل ما
در سینه دگر سخن نماندست ... جائی دل اوست با دل ما
دیوانهٔ آن نزاکت خو ... شد زلف پری سلاسل ما
میجوشد خنده از گل او ... می روید ناله از گل ما
گوشی نکشید گوش در وی ... فریاد ز حسرت دل ما
در سینهٔ گلستان نگنجد ... زخمی که شگفته از گل ما
از دوری ما چرا نخندد ... جامی زده حسرت از دل ما
از زخم نهان که بیشتر باد ... گل کرد بهار در گل ما
کس را به سخن نمیگذارد ... گر قاتل ماست قاتل ما

چندانکه اسیر درد دیدیم

آسانتر گشت مشکل ما

لعلت ز جام شیر و شکر میدهد مرا — ساغر ز آب روی گهر میدهد مرا

ساغر بطاق ابروی وحشت کشیده ایم — بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا

گردم بجست وجوی تو پرواز میکند — در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا

ساقی ستم ظریف و می از شعله تندتر — جامی نداده جام دگر میدهد مرا

گردیده باغبان بهار خیال خویش — شبنم بجای خون جگر میدهد مرا

آهم ز سعی باطل خود شرمسار کرد — تا نخل خشک بین چه ثمر میدهد مرا

گردیده پر ز گوهر مقصود دامنم — تا ناخدا نوید خطر میدهد مرا

هر ناله که کرده فراموش سینه ام — پیغامی از زبان اثر میدهد مرا

پیغام من شکنجه کش روزگار نیست — قاصد نرفته شوق خبر میدهد مرا

شد گرد در حسرت گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — چون توانم دید خالی جای غمهای ترا

گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است — روح مجنون کرده استقبال سودای ترا

دیده ام گلدسته می بندد ز عمر جاودان — باغبان خضر است گلزار تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام — در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ایم از دیدن روی تو بیخود چون اسیر
چون تواند دید چشم ما سراپای ترا

هوا گلشن بگلشن میکشد دیوانه ما را — ز خون توبه موج گل کند پیمانه ما را

شرابت دام می چیند تغافل جام می بخشد
بما گر وا گذارد دل دغا بیگانهٔ ما را

سپند چشم بد کام دو عالم میتواند بود
شرابت می پرستد گریهٔ مستانهٔ ما را

ز رویت شعلها گلشن ز خویت شمعها روشن
تماشا برگ گل سازد پر پروانهٔ ما را

خرابی صندل درد سر تعمیر عالم شد
بسیل امتحان تا کی دهی ویرانهٔ ما را

ز وحشت باج میگیرد بالفت تاج می بخشد
بیا شرمندهٔ حیرت مکن دیوانهٔ ما را

اسیر آن طفل بدخو رام آسایش نمیگردد
مبادا بشنود در خواب هم افسانهٔ ما را

از می دیگرست مستی ما
سر ساغر بگردن مینا

ور اثر گونست کار اهل جنون
خار بر سر زنیم و گل بر پا

پیچش زلف موج زنجیرست
خط سبزست نسخهٔ سودا

یکدم از خون نمیشود خالی
بقیه همچشم ماست ساغر ما

در جنونها همچو گردباد آخر
زدم از ناله خیمه بر صحرا

از دل تنگ دیده پر خون ست
مایه از قطره دارد این دریا

از آتش دوری تو می سوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

سرمهٔ حیرتش اکسیر نگاهست مرا
سایهٔ گل بنظر چشم سیاهست مرا

بسکه گشتم بچمن محو خرام تو چو آب
سبزهٔ هر لب جو طرف کلاهست مرا

دارم از حسرت داغ تو چراغان رنگین
سرمهٔ سوختگی گرد سپاهست مرا

تربیت یافتهٔ دود دلم همچو شرار
گلستان جلوهٔ این ابر سیاهست مرا

دل بدآموز شکایت شده بیهوده اسیر
هیچکس نیست که پرسد چه گناه است مرا

نرمی شد آئینه دار هوا　　توان دیدن از روی کار هوا
چرا مست مجنون نباشد کسی　　هوای بهار و بهار هوا
بر اندازهٔ سینه چاک ابر　　ز عکس شفق لاله زار هوا
گداز از خجالت گلابش کند　　شود بوی گل گرد و چار هوا
ز عکس گل و لاله در نوبهار　　صنم خانهٔ آئینه زار هوا

می بخشش و نالهٔ اسیر
معاشش هوا و مدار هوا

هر کجا دیدم دل خودم را　　جستم آب و گل خودم را
با ناز و نیاز بر نیائی　　شما بدلت دل خودم را
دیدم بنصیحت آزمائی　　دیوانه عاقل خودم را
در روز جزا بمن نمایند　　بی رحمی قاتل خودم را
هر جنبش حباب آشناهاست　　میجویم منزل خودم را
از یاد نظاره‌ات شود آب　　نازک دل بیدل خودم را

بیهوده اسیر در گداز است
من فرسودم دل خودم را

میرسد مست شکوه کاهیها　　گله مشتاق عذرخواهیها
از لبش بوسه طمع دارم　　این گدا نیست بادشاهیها

سینه صاف بهشت رحمت ما ‌ دوزخ کیست کینه خواه مهیا

روز عید بهانه جو پیداست ‌ وای بر جان بیگناه مهیا

چه تغافل چه دشمنی چه نگاه ‌ دارد از دست کم نگاه مهیا

بیم رحمت چه ابر احسان نیست ‌ رو سفید نیست روسیاه مهیا

با طپیدن چه آرمید نهانست ‌ کوه را برده بادکاه مهیا

من کجا داغهای دهر کجا ‌ میگریزم ازین سیاه مهیا

اگر نه دردفشانی بود فغان مرا ‌ شکستگی نکند صید استخوان مرا

براه بیخودی دل چو عکس آینه باش ‌ که از تو شوق کند جستجو نشان مرا

بروز خاطر پرواز تا بگذاری ‌ که دام سبزه کند گرد خونچکان مرا

ز خویش بگذر و سرگرم جستجو گردی ‌ که نور دیده نماید یقین گمان مرا

سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی ‌ مباد چشم بد آیین گلستان مرا

که داد خنده رنگین ببر کشیدن شوخ ‌ بهار زخم دل و بلبل گمان مرا

بچشم آینه و آب اعتباری نیست ‌ حیا بدیده کشد گرد آستان مرا

همین بس است که در گلستان جنت اسیر ‌ شمرده است غنیمت جنون نشان مرا

چه حرف مهر و وفا گوش کرده مارا ‌ چه دیده که فراموش کرده مارا

بهار سوختگی چاک ذوق عریانیست ‌ چه شعلها که قصب پوش کرده مارا

بسجان مشرب ما میخورد ورع سوگند ‌ چه توبها که قدح نوش کرده مارا

اسیر منفعل از آرزو نمیگردی
چه حلقهاست که در گوش کرده ما را

یا جلوه مده فرشتها را
یا خام مکن برشتها را

کی میگزد آتش حیات
در کوره دل برشتها را

طلب خورده ست در دو عالم
امید بدل بهشتها را

دهقانی برق اگر نباشد
انبار کنند کشتها را

یارب که بلای جان ماست
این شبنم گل سرشتها را

تا خواندن نامها تو دانی
از یاد مبر نوشتها را

جنون بستی و هشیاری آزمود مرا
ز بسکه محو تو بودم ز من ربود مرا

برای خاطر ا قبله گاه دل شده ام
اگر دو چار شود میکند سجود مرا

گهر بدامن مشت غبار میگردد
دران دیار که دست و دلی نبود مرا

گداخت شیوه بصد رنگ پیش چاره گران
باشناسخنی دسترس نبود مرا

غلام همت آزادی گرفتاری
دری ز خنده گل در قفس گشود مرا

سپند عربده کردم گلست نام خدا
دلی که سخت تر از سنگ مینمود مرا

ز سوختن غرضم پرفشانی دگرست
برنگ شعله دران صید دام دود مرا

بصلب جنت از تاب روزگار بجست
ز روی خویش خجل دید بسکه جود مرا

دلست حلقه زنجیر پیچ و تاب اسیر
چه قدرها که ز دیوانگی فزود مرا

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما / اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت رنگ بر آورد دست هر موی تن / نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما

شب بیاد آفتاب اول چراغان میکند / میرسد آخر بجایی نالهٔ شب خیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر / صبح محشر میشود شام نیاز آمیز ما

بسکه نیرنگ دل آشوب نگاهی دیده ایم / کار محشر میکند گرد قیامت خیز ما

ای اسیر آخر دل ما هم چراغان میشود / ناله ها تیر هوائی گر مهیا کاریز ما

عشق ساغر داده شوق تشنه دیدار مرا / خواب آسایش نه بندد چشم بیدار مرا

حاصلم را باغبان پیش از دمیدن دیده بود / سبز کرد از سایهٔ مژگان غمخوار مرا

چون شرر در پرنیان شعله خوابم میرود / دیده گلشن ندارد بخت بیدار مرا

بی محبت سازی از مطرب جدا افتاده ام / ناله هردم پریشان میکند تار مرا

هر نفس از ساغر اشکم بهاری تر دماغ / بوی او به خنده سکوت دانسته آزار مرا

از گره خالی مبادا رشتهٔ کارم اسیر / تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

درد عشق آشیانهٔ دل ما / راز مجنون فسانهٔ دل ما

نفسی از تو کی کشد غافل / بیخودیها بهانهٔ دل ما

رنگ از روی آه میدزدد / گریهٔ بیخودانهٔ دل ما

نالهٔ شوخ ما چرا نشود / بلبل آشیانهٔ دل ما

آه تعمیر جلوهٔ اشکی / پر خراب است خانهٔ دل ما

گردش چشم مست را نازم / یاد از شیر خانهٔ دل ما
چاکهای جگر بگل خندید / بلبلی شد ترانهٔ دل ما
سجدهٔ شکر میکنیم اسیر / دل ما آستانهٔ دل ما

سیر کن نورسیدهٔ ما را / وحشت آرمیدهٔ ما را
ای کبوتر دو چار بار شوی / دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
صبر تا کی کشد بزنجیر آه / شوق صحرا دویدهٔ ما را
عمر جاویدی کی دهد تاوان / دل هجران کشیدهٔ ما را
برد و خوش برد تا چه خواهد کرد / دل شوخی ندیدهٔ ما را
میزند از برای آب گهر / اشک در خون طپیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید / سخن ناشنیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود نمیدانم / منت دون گزیدهٔ ما را
از وطن دوستان که دید اسیر / شوق هجران کشیدهٔ ما را

دل و درد تو که صبر است قرار است مرا / من و یاد تو که داغست و بهار است مرا
میتوان مشعل خورشید ز خاکم افروخت / حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
هر چه میگوئی از آن چشم سیه می آید / یار بیگانه و بیگانه یار است مرا
من و گلچینی آتشکدهٔ داغ کسی / تماشای گل و لاله چه کار است مرا
شعلها تا ز جگر کاوی حسرت دارم / ساغر باده بکف چشمهٔ خار است مرا

از قدرت اختر نظاره بلند اقبالی … می پرستم گل آئینه بهارست مرا

شکر یا مست هوا داری پیمانه اسیر
صبح نوروز چراغ شب تارست مرا

جنون نمیکند از خویشتن جدا ما را … چه احتیاج بیاران آشنا ما را
اگر شویم نهان در غبار ساختگی … سراغ میدهد از رنگ حیا ما را
کشیده تیغ ز تغافل گرفته دامانش … کجا شناخته آن ترک میرزا ما را
اگر چه ساده خیالیم ساده لوح ایم … کدام وعده چو دیده کجا ما را
کسی نداشت که سر رشته رنگهدارد … گرایه کرد ز دیوانگی وفا ما را
چنان بعربده سر میکند که پندارد … جریده است جنون برهنه پا ما را
خجل ز رهبری هستی و خمار شدیم … بگو چه رنگ بر آورد گرد وفا ما را

اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم
نمیخرد کسی از دولت حیا ما را

سینه صافست پیر ما خوشا احوال ما … فال رحمت میکشاید نامه اعمال ما
بیخود از سیر جراحت خانه دل میرسیم … بوی گل مستانه می آید باستقبال ما
شوق کامل را بصد زنجیر نتوان داشتن … میرود گریه بدل خارا کشی تمثال ما
نا امیدی کاشن از مطلب روائی هم گذشت … خاطر ما بیش از تیغ تغافل میباشد از حال ما
شرعت پروانها را بر گشودن غفلت است … ذره با خورشید میخندد باستعجال ما
بی نیازی نسخه آمال ما را خوانده است … بهتر از فال دو عالم چون نیاید فال ما
در دل از یاد نگاه گرم آئین بسته ایم … دیده آئینه داغ اختر اقبال ما

هر سر مژگان نوازشنامهٔ شد بیخبر
اینک از در میرسد پیک مبارک فال ما

روز شب را سنبل و گل در گریبان میکنیم
عید و نوروز رست از یاد تو ماه و سال ما

شیشه‌ها بلبل شود جوش بهار عشرتست
خندهٔ گل میچکد از جام مالامال ما

بحر عشق ست صدف گوهر پاکست اینجا
کشتی چاره گران سینه چاکست اینجا

سر بازار وفا محشر ارباب دل ست
عالم تفرقه یکدامن خاکست اینجا

بگذر از تربت مستان که نظرگاه وفاست
ذرهٔ خاک دل حوصله ناکست اینجا

عالم امن و امان گوشهٔ میخانه بس ست
که نه بیم ست نه ترس ست نه باکست اینجا

دل دیوانه چرا غیرت مستان نکشد
رگ زنجیر جنون ریشهٔ تاک ست اینجا

رفت آنها که دلت صید چمن بود اسیر
بلبلی در قفسی سینه چاک ست اینجا

گردیده خوان نعمت وجه معاش ما
خجلت شعاری دل کاهل تلاش ما

پیمانه در هوای گل و خار میزنیم
عالم تمام میکدهٔ انتعاش ما

خون میکشیم منت عالم نه میخوریم
از پهلوی دلست چو ساغر معاش ما

آب و هوای ساختگی زهر قاتل ست
در پرده بوی گل نشود راز فاش ما

با محرمان حیرت ازین بیشتر مکاو
جز شعله هیچ جامه ندارد قماش ما

الفت شراب تلخ و محبت شراب عشق
باغ و بهار ما دل آئینه پاش ما

شرمندهٔ دلیم که بر میکشد اسیر
خفت ز دست همت مطلب تراش ما

گردم ز بسکه بر در خدمت بر و بارها
از رفتن گرفت سبق روزگارها

عمر ابد بخاک درت جان سپردنیست
مشت غبار رنگذرت انتظارها

برتر تبسم فشانی اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد ز خاکم شرارها

گردم ز یاد روی تو روشن چراغ جان
از مهر تو دلم شهرستان غبارها

جوشش بهار نگسلد از هم که از رخت
گل میزنیم بر سر لیل و نهارها

نکرده شکوهٔ بیجا زیارت لب ما
اثر ز خود برود از انتعاش یارب ما

غبار خاطر پرواز خود نمیگردیم
قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما

بنزم یار چراغان بادهٔ رنگین تر
نسب بشوخی مشرب نمذهب ما

نه از نزاع و بالی نه از جدل خللی
فروغ آینه صاف ماست مطلب ما

نوید عمر ابد میدهد اسیر ترا
در آسمان اثر انتظار یارب ما

آنکه گرداند زنادانسته راه خویش را
کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را

انتقام فتنه از بیباکی از من میکشد
خوبی حسن از عشق میداند گناه خویش را

روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است
میکند دست خموشی داد خواه خویش را

سرزمین جلوهٔ صیاد ما دام بلاست
در طلسم افگند چشمش صیدگاه خویش را

شام تنهائی اسیر از آتش سودای اوست
کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را

شمشیر تو قبله گاه سرها
پروانه ناوکت جگرها

صبرست که رام میکند دل / سنگست متاع شیشه‌گرها
پرواز فناست گل نشان تر / برباد دهیم بال و پرها
چون برق که در شفق شتابد / تیغت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت / گردید غبارها شررها
در آئینهٔ دلم چه دیدی / بیگانه نبود اینقدرها
از مهر تو سینه‌ها گلستان / از داغ تو دیده‌ها مطرها
پرواز فنا چه بی‌نشانست / در سینه نهفته بال و پرها
کم قدری اوج اعتبارست / افزون شده‌ام ز بیشترها
شایستگی عداوتم نیست / پر منفعلم ز کینه‌ورها
هر چند شکسته می‌نویسی / از خط تو صیقل بصرها
شبهای سیاه ما چراغان / از نور تو شامها سحرها

احوال اسیر چند پرسی
سرکردهٔ خیل بیخبرها

ای نام تو قبلهٔ زبانها / چشم دلها چراغ جانها
ویران شدهٔ نسیم شوقست / مانند حباب خانمانها
آئینهٔ راز تست عالم / پیداست ز نانهان نشانها
سرمنزل تست بی‌نشانی / گرد ره کیست کاروانها
شوق تو بهر سوی که افتاد / پر کرد ز چاکها دکانها
فرسودهٔ سجدهٔ در تو / تا فرق جبین آسمانها

از یاد تو سینه ها چمن ها | آتشکده هاست گلستان ها

گردید اسیر از دل تو
آئینه گر یقین گمان ها

زخمی افسانهٔ ناصح نگردد گوش ما | صاف رحمت میچکد از درد نوشا نوش ما
با وجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت | برنتابد بار دلیل سعی جاهل کوش ما
بی سر و پا قطره ایم اما سروشی میکنیم | اینقدر هم بسکه بر دریا گشود آغوش ما
در محبت همعنان و در قیامت همرکاب | سینه صافی کی نماید ترک جوشا جوش ما
بار وحشت بسته ایم از کوی غفلت میرسیم | دست ما و دامن شرم فراغت کوش ما
عمر ما را دفتر خواب پریشان کرده است | خون هشیاری بگیرد هوش ما از هوش ما
گوشها کر بود و یاران است و مطلب بر زبان | نکته داریم فریاد از لب خاموش ما

انتخابی از دیار اختراع آورده ایم
بیخودی ها هوش ما و پختگی ها جوش ما

چو شمع سوختگی ترکند دماغ مرا | نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنهٔ خونم شود اگر داند | که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا
بهار سوختنم شعله چون کند تقصیر | نخوانده ست مگر سرنوشت داغ مرا
بعزم کوی تو آوارهٔ چمن شده ام | ز بوی گل نه کند تا کسی سراغ مرا

سرم اسیر ز سودای ساقی گرم است
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

لاله میروید ز بستر ناتوان عشق را | شعله بر دوش است مغز استخوان عشق را

رازدل از بیزبانی بیشتر گل میکند
باطن از آئینه رنجد رازدان عشق را

شوقم از جا برد وصل کعبه دارم بی‌سفر
خضر پرواز است راه بی‌نشان عشق را

هر کجا رفتیم کویش مرکز سرگشتگیست
دل شناسد جذبهای بی‌کمان عشق را

مهر خاموشیست بر عنوان این سربسته راز
نیست با گوش و زبان کار بیان عشق را

دشت دشت از گرد راهم بار میماند سراب
گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را

کی اسیر از درد بیدردان تسلی میشود
بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آیدم چو میپرسی
سبب گریه‌های زار مرا

سبق ناز خوان چه فرصت خطست
نکن آشفته روزگار مرا

دل بیادش خدا نگه دارد
در طلسم خزان بهار مرا

عشق دیوانه خوش تماشائیست
سیر کن سیر کار و بار مرا

آنکه یک صید دامش آزاد نیست
کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس است اسیر اما
سوختی سوختی قرار مرا

نفریبد بخیال نکهت خواب مرا
نبرد جلوهٔ وصل تو بهتاب مرا

بسته بر بازوی بیدار فلک اسباب مرا
کرده تعویذ سحر آه جگرتاب مرا

شوق بیجا تقیم در سفر آرام است
تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا

اشک پروردهٔ راز غم پنهان ام
گریه وادست ندانسته بسیلاب مرا

چون ته دام محبت نه طپیم همچو اسیر
ساخت هجر تو مگر ماهی بی آب مرا

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما
بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما

بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده‌ایم
راز او را در قفس دارد دل صد چاک ما

بارها از یاد جولان سمندی سوختیم
تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما

با چنین مستی اگر دم میزنیم از زهد خشک
شمع صد میخانه می افروزد از مسواک ما

گاه از استغنا و گه از مهربانی میکشد
خوب میداند طریق دشمنی بیباک ما

آب و آتش را بهار نورش از آمرزش است
شعله‌ها گل میکند از دیدهٔ نمناک ما

پرده می بندیم بر رخسار بینائی اسیر
گر شود آئینه آن شوخ چشم پاک ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را
ز عریانی لباس خشک بخشم خودنمائی را

خورد نیش آنکه تاثیر محبت از هوس جوید
بموم شهد کی بخشند نفع مومیائی را

شوم نومیدتر هرچند بینم بیشتر رویش
تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را

اگر ننمود عارض دیدهٔ بیدار می باید
درون پرده دارد حسن شوخ خودنمائی را

ببازار وفا گر خودفروشان را گذر افتد
بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را

اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت
گر از چشم تو می آموخت کافرماجرائی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست
بمستی میدهد پیمانه صبر آزمائی را

بدام عشق هر نقش بر من چشم بیداریست
نه بندد تا ابد خواب پریشانم رهائی را

اسیر از رغم زاهد ساغر سرشار میخواهد

که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

| | |
|---|---|
| جذبهٔ شوق تو خضر رهِ آگاهی ما | میگذرد از نفسِ برق ز همراهی ما |
| خضر در قافلهٔ گمشدگان بسیارست | دست آگاهی ما دامن گمراهی ما |
| ساغر زهر بکام دلِ خندان داریم | خصم در آتش سنگست ز کین خواهی ما |
| تهمت بینش و محرومی دیدار بلاست | خنده گل میکند از گلشن آگاهی ما |

خجل از روی نظیری و ظهوریست اسیر
چه نماید بر آتش نفسان آهی ما

| | |
|---|---|
| موبمو مژگان تر باید شکار عشق را | گریه بسیارست ابر نوبهار عشق را |
| از نسیم جلوهٔ پرواز رنگین میکنیم | نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را |
| از نیاز رخصت باغ تماشا گشته است | گل بخندد از گریبان خار خار عشق را |
| دل بامیدی غبار راهِ حسرت گشته است | وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را |

چون اسیر آئینه ام از تیره بختی ز روشست
صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

| | |
|---|---|
| جذبها زین کوشش بی بال و پر دیدیم ما | کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما |
| از غبار ما بهار چشم حیران میچکد | فیض ما از همت اهل نظر دیدیم ما |
| وسعت جولان موری نیست در زیر فلک | عرصهٔ کون و مکان مختصر دیدیم ما |
| هجر ما آئینهٔ وصل و بعد ما آئین قرب | هر قدر شد دور آنرا بیشتر دیدیم ما |
| هر قدر در پرده بودی هر قدر پنهان شدی | بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما |
| چون توکل خضر ره شد کاهلیها صحبت است | منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما |

هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی نمود — آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما

امتیاز قدر بیقدری فرونشست از روی ما — ذره را از آسمان تا بیشتر دیدیم ما

نا امیدی هر سر امید شد آخر اسیر — عاقبت زین نخل بیحاصل ثمر دیدیم ما

اندیشه کند قبله شکیبائی ما را — آئینه کند آئینه رسوائی ما را

تا مشق رمیدن کند از یاد نگاهی — وحشت ز خدا خواسته تنهائی ها را

هر سایهٔ مژگان بنظر قبله نما شد — حیرت ندرد پردهٔ بینائی ما را

بی رخصت دل جرأت نظاره حرام است — آئینه کند حال تماشائی ما را

هر کس که اسیر از سر خود باک ندارد — آئینه کند حال تماشائی ما را

تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ها — دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها

دل شکنی عالم را ضامن شده ام بی تو — خاکم نزند آبی بر روی گلستان ها

شوریده تر از قمری آشفته تر از بلبل — او سرو گلستانها من خار بیابان ها

آشفته شوم بی تو آسوده شوی بی من — دیدار پرستیها منت کش حرمان ها

عشق من و خوی تو آئینهٔ رسوائی — رنگ گل و جوش می پیدائی و پنهان ها

سرکرده گلهای دیوانه اسیر تو — تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ها — که مشق گریهٔ مستانه میکند دل ها

بجان نگانی مژگان قسم که شب همه شب — خیال زلف ترا شانه میکند دل ها

فضول قدر نفهمیدگی نمید اند
چه بحث های حریفانه میکند دل ما
گهی بدام طپیدگاه در قفس قصد
طواف کعبه و بتخانه میکند دل ما

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود
حدیث تیغ تو افسانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری اول هوس مرا
بیرون کشید جذبهٔ دام از قفس مرا
عمری بخون طپیدم و کس با خبر نشد
از بسکه سوخت در طلبش دل نفس مرا
ساقی ز ابر شیشه خزانم بهار کن
تا جام می شود ثمر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام
بال گشاده است شکار قفس مرا

بیجا اسیر رنجه شدی در سفارشم
کی میگذاشت عشق بامید کس مرا

زبسکه گردش چشم تو دیده مست مرا
ز دل ربود بغیر از تو هر چه هست مرا
عبث چه منت دریوزه بهارکشم
که خون آبله گل میکند بدست مرا
نمی شناسمت ای فتنه و نمیدانم
کجا شناخته آن چشم می پرست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم
نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدانم
جنون بحلقهٔ زنجیر فکر بست مرا

آئینه شود دود چراغ نفس ما
خورشید بود سایهٔ خار هوس ما
آن مشت غباریم که در راه محبت
شد ریگ روان قافلهٔ بی جرس ما
کو گریهٔ شوقی که دهد رشک بسیلاب
تا تمنت آتش نکشد خار و خس ما

در کلبهٔ تاریک اسیرست شب و روز | با یادِ تو آئینهٔ دل همنفس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمیِ صیاد
مژگان سمندر شده چاکِ قفس ما

رخصت کشتنم مده نرگس کم نگاه را | یا مکن آشنای دل گرمیِ گاه گاه را
میکنم اضطراب را پیش تو پاسبانِ دل | تا نبرد ز دیده ام چاشنیِ نگاه را
زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود | چون بلب آشنا کنی خندهٔ عذرخواه را
دشمن خویش را کسی راه بخانه چون دهد | کی کنم آشنای دل طاقتِ عمر کاه را
شب که خیال چشم تو خواب رباید از نظر | سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

هر که زبانِ نفس همچو اسیر دم زند
آئینهٔ اثر کند گریهٔ صبحگاه را

بامید کسی نگذاشت بیداد دل ما را | خدا اجری دهد در کشتنِ ما قاتلِ ما را
لبش تبخاله سوز دانه کشت فنا گردد | اگر در خواب خوش بندد دمیدن حاصلِ ما را
شد از عکس رخت آئینه‌ها دیوان حیرانی | چه میخواند بخوان یکبار هم حالِ دلِ ما را
گداز موم بخشد سنگ را نقش نگین دل | بخاطر مگذران گاهی جنونِ کاملِ ما را
بود هر موج این دریای آتش نبض طوفانی | چه خواهد شد اگر طاقت نهد دستی دل ما را
محبا را طاقت مقصد شود سعیِ فضول اینجا | ندارد هیچ کوشش اجر سعی حاصلِ ما را

هوای معتدل کشت پریشان تر نمیسازد
زبرقی پرورد هر لحظه دهقان حاصلِ ما را

کسی طی میتواند کرد این راه بیابان را | که پای شوق او از سبزه نشناسد مغیلان را

بجائی میرسد پاکیزه گوهر گرچه در اول
صدف زندان بود هر قطره باران نیسان را

چه داند دلبری طفلی که در گلزار محبوبی
ز بوی می نکرده غنچه اش آلوده دامان را

ز چشم پرفریب محشر انگیز تو می آید
که بس از جنبش ابرو کند پامال ایمان را

شوی آلوده دامان تر ز خاک کشتگان مگذر
مگر از عرق پامال کن خون شهیدان را

چشمت بخاک ریخته خون پیاله را
بخشیده توتیای نگه چشم لاله را

تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام
پیچیده ام برشته جان تار ناله را

از تاب درد کهنت ندانم که در بهار
تنها که کرده بر لب خود داغ لاله را

گر بی رخ تو صبح بگلشن رود اسیر
سازد ز گریه داغ دل غنچه لاله را

شد تازه یاد روی تو روشن چراغ ما
آئینه شبنم است ز گلهای داغ ما

مانند شمع از نگه گرم زنده ایم
جز شعله هیچکس نگذارد بداغ ما

مست هوای میکده و سایه تاکیم
داغست آفتاب ز رشک ایاغ ما

ممنون بوی پیرهن گل نمیشویم
چون غنچه تا ز بوی تو پر شد دماغ ما

از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر
از عذر لنگ پیرهن ره سراغ ما

کرده جبهه جبهه ابرو را
داده عرض جوهر مو را

سخت روتر ز سنگ خارائی
روی دل داده هم ترازو را

در خور جور صبر خواهد بود
تا ببینیم دست و بازو را

صلحش از تیغ جنگ می بارد
آزمودیم طاقت او را

امتحان رنگ صبر کیست اسیر
کرده سته گره دو ابرو را

---

کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویش را
سیر سازم از می حسرت دماغ خویش را

ایمن از ما نیسی با غیر خلوت میکنی
از تو پنهان میکند آئینه داغ خویش را

تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن
کرده ام در روز شب روشن چراغ خویش را

سرنوشتی دارم از آوارگی آواره تر
خضر راه من نمیداند سراغ خویش را

از گل ساغر چمن پیرای مستانم اسیر
میکشم از لاله می دیوار باغ خویش را

---

از دل مردم عالم خبری نیست مرا
چکنم غیر وفا نامه بری نیست مرا

همچو آئینه همین از دگران میگیرم
میتوان یافت که از خود خبری نیست مرا

سر به پرواز دل خسته سلامت باشد
شوق ایمن اگر بال و پری نیست مرا

میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین
این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا

دل [illegible] گنج روان ثمر آبادیست
دست اگر سوخته داغ زری نیست مرا

بیکسی رشک به تنهائی من دارد اسیر
که بعالم پدری یا پسری نیست مرا

---

آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
شوق سفر کجا و قرار وطن کجا

ابریست گل شگفته و گلزار تازه رو
ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا

در پرده جذبه گر نشود رهنمای شوق
یوسف کجا و رایحهٔ پیرهن کجا

گر عاشقی اسیر چرا دل شکسته
آشفتگی کجا و هوای چمن کجا

مست تو جلوه گر دهد جام جهان نمای را — آینه جنون کند عقل برهنه پای را
پردگیان کعبه را ساقی دیر میکند — جام فریب اگر دهد لعل سخن سرای را
گوش ترانه سنج را محو ترنم دل کند — ذکر تو نغمه گر شود مطرب خوشنوای را
بخت سیاه بیدلان جامه کعبه میشود — رهزن دیر اگر کنی نرگس سرمه سای را
مرده ره تو کلی از پی آرزو مرو — حرص بدام استخوان صید کند همای را
هر نفسی که میکشم لخت جگر در آتش است — شعله بداغ می نشست وقت وداع جای را
اشک نیاز میکند صید کبوتر حرم — دانه دام ره مکن آبله های پای را

همچو اسیر هر که شد سیر و شوق خویشتن
پنبه گوش میکند زمزمه درای را

چه پیری بازگشتی هست لازم هر جوانی را — حیات خضر خشکی نیست تیر بیکمانی را
گرفتم قاصدی هر جا که دیدم اشک رفتاری — بغل بی نامه نگذاشتم آب روانی را
هما را گر نبودی از تو بال افشانی دردسری — شکستی کی به بیتابی طلسم استخوانی را
ز فرخ بالی ایام حیرانی چه میپرسی — در آب دیده میدیدیم گاهی آسمانی را
نفس چون مرغ بسمل گشته در دم هوا گیرد — گر از دل بر لب آرم گفتگوی خونچکانی را
چمن زار محبت را تجرد میتوان بخشید — اگر نشناسد از پرواز برگ هر خزانی را
نی تیر ترا صیاد اگر چوب قفس سازد — شکار انداز گلزاری کند بلبل فغانی را
بیابان نیست دل هرگز نسیمی ناتوانائیش — غبار راه موری کرده غارت کاروانی را

شهیدان خدنگت منت پرواز می‌بخشند
اگر نشو و نما سد از پرواز هر برگ خزانی را

نسیم گل فشانی کز سر کوی تو می‌آید
بخاکش میتوان بخشید خون گلستانی را

اسیر از یاد مژگانی بخون خویش می‌غلطم
ببیند باز در جهت صید من زور کمانی را

گر نمیداشت عشق تنگ در آغوش مرا
برده میداد بطوفان جنون جوش مرا

گر درین باغ ادب را ثمری خواهد بود
میرساند بنوای لب خاموش مرا

سخن عشقم و افسانهٔ دردم نامست
جای رحمست به آنکس که کند گوش مرا

نگه مستم زهی حیرت دگر مخمورم
در نظر میکند از بسکه فراموش مرا

در خیال نگهت باغ و بهاری شده‌ام
برده هر لحظه برنگ دگر از هوش مرا

آب و رنگ چمنش سایهٔ پرواز منست
حیف نشناخته آن سرو قباپوش مرا

میشوم آب که آرم بزبان نامش اسیر
داده تعلیم حیا آن لب خاموش مرا

گر بدام افتد هوای گلستان در سر مرا
آتش پرواز گردد یاد بال و پر مرا

آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود
سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا

میکند خاکستر خاکسترم پیدا سنگی
کی تواند شمع وا کردن تیغ از سر مرا

صیقل آئینه‌ام در جیب خارا می‌نمود
از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا

آسمان در گوهر من آبروی دیده بود
ساخت چون اخگر نهان در جیب خاکستر مرا

سبزه گردد دل خویشم شرارم شبنم ست
ریشه در آبست از سرچشمهٔ اخگر مرا

شهرهٔ شوقم را دلیل راه ساحل میکند
گر درین دریا بپای آرزو لنگر مرا

زاد شوقم سر بصحرای که میباید کشید
منت ریگ روان از شوخی اخترمرا

فارغ از رنج خمارم جام افلاکم اسیر
تشنه لبی میگذارد ساقی کوثر مرا

بسکه می ترسم از جداییها
می گریزم ز آشناییها

ترحمم را بهار آبله کرد
گل باغ برهنه پاییها

ناله خیزست متصل چون نی
بند بندم من از جداییها

دل منت گزیده میداند
که چه دردست با دواییها

خوبرویان زکوة حسن دهید
میروم بر در گداییها

سرم از تیغ هم جدا نشود
بسکه میترسم از جداییها

عالم آیینه خانه رازست
هست در پرده خودنماییها

شیشه ام از نگاه می شکند
کرده ام یاد سخت جانیها

جلوه دریای جلوه میریزد
سرو میماند از رواییها

انقدر شوخی انقدر تمکین
مردم از دست پاسبانیها

خار و گل را جوش یک پیمانه میدانیم ما
سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما

در ریاضی کز خرامت شمع مینا روشنست
نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما

بیقراریهای پنهان گفتگوی ما بسست
از تپیدنهای دل افسانه میدانیم ما

شعله جواله از هر ترکتازی دیده ایم
هر غباری را پر پروانه میدانیم ما

حرفی از لوح جبین دوستیها خوانده ایم
آشنایان را ز هم بیگانه میدانیم ما

| | |
|---|---|
| از خرابیهای دل گردیده نام ما بلند | صبحدم را گرد این ویرانه میدانیم ما |
| خوی الفت کرده را بیگانه خود دیده ایم | سایهٔ دیوار را دیوانه میدانیم ما |
| جلوهٔ ایجاد در نور چراغ تا کیست | آفرینش را پر پروانه میدانیم ما |

کس نمی فهمد زبان گفتگوی ما اسیر
هر چه ما دیدیم ما بیگانه میدانیم ما

| | |
|---|---|
| سیرگاه قدح کشان مهتاب | شوخی پیر دل جوان مهتاب |
| سایهٔ برگها چراغان ها | کرده گل فرش بوستان مهتاب |
| خواب در دیده ها نظاره شود | چون دهد می بامستان مهتاب |
| مژدهٔ وصل صبح روی ترا | مژهٔ عمر جاودان مهتاب |
| شده شب زنده دار روی ترا | میدمد از شمیم جان مهتاب |
| خار تا گل از و بهار فروش | هست اکسیر جسم و جان مهتاب |
| ابر باران رواج لاله و گل | صبح نوروز میکشان مهتاب |
| زرگداز خیال او شب و روز | چون کند عشق استخوان مهتاب |
| بزم عاشق نداشت نرگسدان | سر زد از باغ آسمان مهتاب |
| شده مشهور در قلمرو عشق | پرتوی کاری کتان مهتاب |
| سفر فیض اینچنین باید | کاروانیست بی زبان مهتاب |
| پردهٔ دیده فرش راه تو کرد | داشت تا یک نفس کمان مهتاب |
| سفر کعبه در جوانی کرد | مرحبا پیر ره مردان مهتاب |
| کم کند تا فضول راه گمان | یک فلک ساخت کهکشان مهتاب |

ای ذوقی

ای خوش آن راه دل اسیر که رهست
گردی از راه کاروان عقاب

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب
اگر امروز اگر فردا علی ابن ابی طالب

فروغ دیده وحدت صفای سینه کثرت
بهشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب

نوای دولت شاهان صفای جان آگاهان
سر سرها دل دلها علی ابن ابی طالب

نه بینی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانی
چه معمارست در دلها علی ابن ابی طالب

بگفتن موج دریا اگر رطب اللسان گردد
نیارد بر زبان الا علی ابن ابی طالب

ز مهرش کام جوئی هر دو عالم میتوان گشتن
که هم دین است هم دنیا علی ابن ابی طالب

دران مشکل که در خاطر نگنجد جز خدا کس را
زند جوش از زبان ما علی ابن ابی طالب

بهر ظرفی شرابی کرده لطفش در خور وسعت
امید جاهل و دانا علی ابن ابی طالب

دران وحشت که جز یاد خدا دل گم کند خود را
بود در دامن شیدا علی ابن ابی طالب

بطوفانی شکستن در حبابی راه ننماید
بگو یا ناشی اگر دریا علی ابن ابی طالب

تجمل دستگاهان خرقه پوشان دانش آرایان
دو عالم از شما از ما علی ابن ابی طالب

امیدم در بهار آرزو جای ثمر خواهد
ز باغ یثرب و بطحا علی ابن ابی طالب

ز لطف بی دریغش در دو عالم مطلب خود را
خدا میداند و مولا علی ابن ابی طالب

اسیر از مهر فیض کام بخشش در زمین نم
زمین پروازم و دعای یا علی ابن ابی طالب

انچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب
کی خجالت میبرد از دست سودا روز و شب

عکس او طفلانه با آئینه بازی میکند
چون گرفت آرام در چشم دل ما روز و شب

هرزه گرد دست آسمان یکدم نمیگیرد قرار
میکند اصراف عمر از کیسهٔ ما روز و شب

امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک
غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده وار خلوت صبح اند اسیر
کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

داغ بر دل میگذارم روز و شب
نقد هستی میشمارم روز و شب

دوستان از من نمیپرسد کسی
شکوه از دست که دارم روز و شب

گریه در کار آهی میکنیم
گل بسنبل میشمارم روز و شب

آبرو بسیار میباید مرا
گوهر دل می فشارم روز و شب

نیستم چیزی که بسپارم بکس
دل بطاقت می سپارم روز و شب

غفلتم هر دم برنگی جلوه کرد
لوح غفلت می نگارم روز و شب

صبح و شامش گشته جای برق
تخم امیدی که کارم روز و شب

جای نیست دل ز یادم میرود
خوش نمازی میگذارم روز و شب

لاله زار و سنبلستانست اسیر
در غمش اشکی که کارم روز و شب

پری رخ غیست عرق کرده عکس ماه در آب
بساط آئنه وا میکند نگاه در آب

فریب خورده دلی گر بطرف جو گذرد
حباب میشکند گوشهٔ کلاه در آب

ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم
غبار ما نتواند کشید آه در آب

عنوان نه زحمت کشتی کشد نه منت نوح
بپای شوق تو وا کرده ایم راه در آب

ندیده روی زمین جای یکدم آسایش
حباب رفت بنا کرد خانقاه در آب

نداد درد سر ناخدا غبار اسیر
گذر کند ز پل موج این گیاه در آب

دل را بسوز و درد نهان از دوا طلب
چون شعله از گداختگی توتیا طلب

آسوده کی نتیجه دهد خاکساریت
صندل برای درد سر از خاکپا طلب

آسوده چکیده صاف شکستگی است
این شهد ناب را ز نی بوریا طلب

با حرص گر دلت نتواند جدل کند
دست نیاز خواه و زبان دعا طلب

پر دیده ایم نقص ندارد توکلت
زنهار اسیر منفعت خود از خدا طلب

موجها برده دل ز باغ در آب
لاله با شیشه روی داغ در آب

چه صنم خانه ایست عالم عکس
خوش نماید گل چراغ در آب

بی سبب دل نمیکند رشحات
قطره دارد گهر سراغ در آب

خط مشکین و عارض گلرنگ
سایه افگند بال زاغ در آب

در چمن باده ریخت اشک اسیر
موج گل ترکند دماغ در آب

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب
توان چیدن گل از بال و پر پروانها امشب

چنان لبریز حیرت گشته است از یاد رخسارش
که مژگانم نمیگردد به مژگان آشنا امشب

چنان کیفیت جام تبسم برده از هوشم
که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب

زیاد روی او دارد دلم هر گوشه دامی
چراغان میکند دیوانه در ویرانها امشب

اسیر از خجلت فردا نمیدانم چه خواهم کرد

نگاهش گرم دلجویی و من مست حیا امشب

| | |
|---|---|
| چه خوش افتاد عکس باده در آب | چیده آئینه دستگاه در آب |
| سه خطِ سینه صافی دارد | مشق دل میکند نگاه در آب |
| همه در بحر اضطراب دل اند | کس چه داند گل از گیاه در آب |
| در لباس ست اعتبارِ همه | هست یکسان گدا و شاه در آب |

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامهٔ سیاه در آب

| | |
|---|---|
| محبت خوش حنائی بسته وحشت الفتست امشب | برای مصلحت یاران عداوت الفتست امشب |
| بکش پیمانهٔ گلزار رخسار اسیر اغان کن | اگر در گیرد از روی تو صحبت الفتست امشب |
| نگاهِ نیم مستش اختراعی کرده از شوخی | که با شب زنده دار خواب راحت الفتست امشب |
| ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش تماشاییست | چراغ دیر را با شمع خلوت الفتست امشب |

اسیر از شوخی حسنش گل و شمعی که می بینی
تمامِ رنگ میبازند حیرت الفتست امشب

| | |
|---|---|
| ز فیض گریه چمن یک بساط چیدهٔ ماست | بهار نشاهٔ می حاصل رسیدهٔ ماست |
| چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب | گلی که غنچه ندانسته نور دیدهٔ ماست |
| برنگ و بوی گل از یاد خویشتن رفتن | وداع اوّل شوق سفر ندیدهٔ ماست |
| شراب حسرت سرشار عاجزی دارد | دل گداخته پیمانه کشیدهٔ ماست |
| گلی ز گلشنِ عیش نشسته می چینیم | بهار رفته نشانِ دل رمیدهٔ ماست |
| ز پرتو گل روی تو صبح و شام یکیست | نقاب جلوهٔ حسنت حجاب دیدهٔ ماست |

اسیر سر بگریبان آسمان نه کشد
جنون که درد و شراب بسر رسیده ماست

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

آئینه راست پرتو شمع مزار من
در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت

در پیش پای پرتو خورشید بر نخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت

رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت

پروانه هرزه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت

از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد
هر کس که گردباد ز سرو روان شناخت

پیداست از جبین صدم عشق پرده سوز
این باده را ز شیشهٔ خارا توان شناخت

شب ها لبش از فسانهٔ قتلم ربوده بود
روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت

وارو نقیض گرمی عاشق سراسیمه
حسن یقین توان ز دل بدگمان شناخت

روزی که تاب خانهٔ عمارت گشوده دل
تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت

گردی که شبنم گل این سرزمین نشد
کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت

خوابی که میبرد بره شوق راحت است
دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت

هر دل که در ریاض وفا مست خواب شد
کی لذت صبوحی این گلستان شناخت

در خواب دیده آئینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دلی دارم که مست جام ساقیست
سرم سوداپرست نام ساقیست

دماغ از بیدماغی میرسانم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست

گرفتاری بکامم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام ساقیست
جدا هر ذره را می پرستم — مگر خورشید در د جام ساقیست
اگر دوری بود دوران حبابست — گر ایام خوشست ایام ساقیست
مروتش آشنائی گوش کن گوش — صراحی قاصد و پیغام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

هر کجا شوری حیا هوی دل است — تا نفس برمیکشد رهوی دل است
میتوان کردن جدل غور نگاه — خوی من نازکتر از خوی دل است
پایمال موج مژگان گشتم آه — گرنه من محو تکاپوی دل است
گر محبت گلشن آرائی کند — سلسبیلش موجهٔ جوی دل است

هر کجا می میکشد بیخود اسیر
ساغر لبریز از هوی دل است

از اشک و آه من گل و سنبل شگفته است — از ناله ام ترانهٔ بلبل شگفته است
هر کم نگاهیش بدلم راه حیرتی — این غنچه در بهار تغافل شگفته است
نشتر خلد بدیدهٔ خصم از غبار ما — گلها ز فیض خار تحمل شگفته است
سیر خزان تنگدلی کرده ایم ما — آنکس بهار کرد که گلگل شگفته است

در نوبهار گریهٔ ما بیرخی اسیر
نی غنچه خنده زد نه دل گل شگفته است

هر دم ز فیض گریه نوی میتوان گرفت — سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت

جولان دل شکاریش از کار برده است
مستانه سیر جلوهٔ میتوان گرفت

نشستن ز پا که خضر دو چارت نمیشود
دامان شوق سبزه روی میتوان گرفت

در راهِ شوق توشهٔ دل رهروان بس است
عمر گذشته را بدوی میتوان گرفت

طرفِ کلاه شوخی مژگان گرفته است
از چشم خویش هم گروی میتوان گرفت

تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد
دست رفیق گرم روی میتوانگرفت

هر دل که ز عشق یار گرم ست
تا حشر ازان شرار گرم ست

در راهِ فریب وعدهٔ او
هنگامهٔ انتظار گرم ست

از سینهٔ گرمِ عشقبازان
پشتِ غم روزگار گرم ست

دل سوختهٔ جفای اورا
تا خاک شود غبار گرم ست

بیمار محبتِ بتان را
خون در رگِ بیقرار گرم ست

چون شمع شهید عشق اورا
گویم که سر از خمار گرم ست

فغانم از دلِ دیوانه گرم ست
غبار تربتِ پروانه گرم ست

بچشمِ کم غبارم را چه بینی
دلِ صحرا باین دیوانه گرم ست

بداغ تازه ماند سایهٔ گل
سرش از گردش پیمانه گرم ست

چرا لب تشنهٔ ساغر نباشم
هوای گلشنِ میخانه گرم ست

اسیر از سایه هم گردید بیزار
هنوز از مستیش میخانه گرم ست

پرواز هوای تو که بال و پر شمع ست
گلدستهٔ شوخیست که زیب سر شمع ست

پروانه شرر شبنم وا فروختگی گل
امشب ز رخت سیر چمن در سر شمع ست

برخیز که یک پاره گل رنگ بنازد
صبح ست که احرام تو غارتگر شمع ست

خود عاشق شرم خود و بدنام دل ما
پروانه همین حسن حیا پرور شمع ست

سرگرم وفاخانه بدوش و دل بیدار
آسودگی خواب عدم بستر شمع ست

امشب که تو ساقی شده جمع بخندند
می شبنم گلزار و دماغ سر شمع ست

خورشید ز گلبازی حسنت چکد امشب
پروانه سراسیمهٔ نیلوفر شمع ست

یکرنگی عاشق چه بهاری که ندارد
خاکستر پروانه تا محشر شمع ست

نیرنگ محبت چه قدر شوخ برآید
در بزم اسیر تو حیا دختر شمع ست

صبح مشاطهٔ هوای گل ست
عید رنگینی قبای گل ست

تو به رنگ شکستهٔ دارد
شیشه ام در طلسم پای گل ست

دختر رز بباغ سے آید
چه قدر خنده خونبهای گل ست

جلوهٔ نوبهار خاطر ما
خنده ها باغ دلگشای گل ست

سبزه درس نیاز میخواند
حسن سیر کرشمهای گل ست

نیست یک جلوه در چمن بیکار
جنبش برگ رونمای گل ست

چه نزاکت بخویش چیده بهار
خار هم دست در حنای گل ست

بر سر دل چه بید لرزانم
آشنای تو آشنای گل ست

جان بلب باب بجام دارد اسیر

اثر امروز باده عامی گل ست

عشق نیرنگِ تغافل در دلِ بیتاب ریخت
همچو گرد سرمه از چشمِ غزالان خواب ریخت

در شکستِ خاطرِ ما عشق نقصانی نکرد
گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

دیده تا دیوانه خود را زموج آشفته موی
هر چه پیدا کرد در دریا بر سر گرداب ریخت

لالهٔ اشکم ز همچشمی غزالان را گریخت
قطره خون گرمی کز خنجرِ قصاب ریخت

کمترین بازیچهٔ عشقِ جهان آشوب اوست
آتش و خاکی که از نیرنگِ باد و آب ریخت

در نظر آورده هر گامی پی پیدا دگر
از غبارِ راه او رنگِ شبِ مهتاب ریخت

آتشِ فولاد برقِ خنجرِ هستی نبود
طرحِ محشر جوهرِ تیغش ز پیچ و تاب ریخت

در گداز انتظارش باغ میجوشد اسیر
گریهٔ شادابِ ابر آتشِ گل آب ریخت

فیضِ بیداری مسیحِ بختِ خواب آلودگیست
صبحدم پروانهٔ بزمِ شبِ مولودگیست

عنبر سارای دودِ مجمرِ روحانیان
نکهتِ گلزار ریحان عنبر آلودگیست

میکشد صبحِ وصال از شامِ هجران بازلم
گرمیِ سوداست تا محشر ندانم سودگیست

فیض امشب گر نباشد قبله دورِ فلک
صبحِ مستی در طوافِ کعبهٔ مقصودگیست

مردمِ چشمم صباحِ انتظارِ عیدِ فیض
پرتوِ روحانی شمعِ شبِ مولودگیست

هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب دلست
غیرِ من در طوفِ امشب شش جهت مسجودگیست

از تجلی هر طرف پروانه پر میزند
شمعِ خلوتخانهٔ وحدت شبِ مولودگیست

وا رود از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار
فیضِ بیداری ندانم صبحدم موعودگیست

گاه از غفلت که از بینش دلی وا میکنم

صبح و شام ما اسیر از چشم خون آب لودگیست

رواج ساختگیهای روزگار نداشت
زر شکستهٔ دل بیش ازین عیار نداشت

غبار سوختهٔ ما بناله زار گریخت
تحمل نفس سرد روزگار نداشت

چو عشق عرض سپه دید در مصاف عدم
بسر گذشتگی شوق یکسوار نداشت

دران زمانه معاش مدارم از دل بود
که روزگار معاش چو فلک مدار نداشت

دلم بلاک جو و آبروی مشرب ریخت
یک آشنای موافق درین دیار نداشت

گداز ساختگیهای روزگارم سوخت
ز روی گرم خنک جلوهٔ شرار نداشت

بصبر بیکس مطلب شکار خند چرا
کسی چو شکر خداوند کردگار نداشت

گل همیشه بهارست آمد اقبال
ز صد نگار یکی حسن روی کار نداشت

خزان ساختگی بر چمن فروشی کرد
بدل خراشی مهر فسرده خار نداشت

زمانه دفتر ایام را گرو میدید
گرفته گوش ترا ز فردا اعتبار نداشت

بهار خانه بدوشی چه خنده ها که نکرد
مشوش چشمی ظالم گلی ببار نداشت

خرابی از گل صدبرگ باج میگیرد
هوای گوشهٔ ویرانه را بهار نداشت

مپرس باعث کام دل اسیر مپرس
نداشت کام توقع بروزگار نداشت

ازانم دل عدوی اضطراب ست
که در دل یاد چشمش مست خوابست

گلستان محبت را هوائیست
که شبنم خانه سوز آفتابست

دماغم تا رسید از می خمارم
طلوع نشئه چون عید شبابست

زیادت گر شود غافل گداز د
دلم از دوری آتش کبابست

فراموشیست تیغ کینهٔ خصم
بخون خویش ما را تشنه تر کرد

تلافی بر دلم نقشی بر آب ست
مگر شمشیر او موج سراب ست

اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت
سوالی را که دشنامش جواب ست

در دست آن غبار که بر بال و پر نشست
شد توتیای بینش و در چشم تر نشست

صبحش نوید دولت بیدار میدهد
خورشید طالعی که شبی بی خبر نشست

پروانهٔ چراغ دل روشن من است
شبهای انتظار تو نقش سحر نشست

پرواز عندلیب چکد از غبار من
نقش شکستگیم ز گل بیشتر نشست

نظاره بود نو سفر آشیان که باز
آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار دلست اسیر
در دیده یار از همه کس بیشتر نشست

درد دل تنها همین گفتن نه در نا گفتن ست
راز دانان را حکایت حرف بیجا گفتن ست

دعوی فهمیدگی را حاجت اسباب نیست
حرف نافهمیده را معنی همین نا گفتن ست

گفتگوها طرهٔ مطلب پریشان کرده است
معنی پیچیده را لطف بیان نا گفتن ست

معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز
حجت برهان و کج بحثند از نا گفتن ست

در لباس دشمنی هم میطپید در خون خویش
هر کرا تیغ عداوت حرف وا نا گفتن ست

پیچ و تاب تابه را در گوش ماهی گفته موج
گرچه عرض حرف حال حرف سوا گفتن ست

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
بر گشودن در سر گمنامی بعنقا گفتن ست

نام دل بردن بغیر از یاد دلبر هیچ نیست / دیدن آئینه جز عکس سکندر هیچ نیست

عمر ضائع کرده ما را چه اوراق نفس / گر نگردی غیر یک حرف مکرر هیچ نیست

بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند / از همان رنگین نگین جز سایهٔ پر هیچ نیست

خواب می بینی که در دوآشام هستی گشتهٔ / چشم تا واکردهٔ این نشأ در سر هیچ نیست

گر صدای سکینی گوش از تهی مغزی پرست / شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست

استخوانی را که می بیند دلش پر میزند / از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست

روزی موری کجا از قحط همت کم شود / پیش پرواز دلم بال کبوتر هیچ نیست

سیر چشمی هم ندارد آنقدر بالش اسیر / معنی از آوارگی تشکرست دیگر هیچ نیست

فلک ز کام من سفله کیش عار نداشت / دلم دماغ سرانجام اعتبار نداشت

بکوه و دشت جنون سوده گشت پای طلب / به بیزبانی من عشق خاکسار نداشت

نماند رنگ بخونم ز مشق دام و قفس / شکارگاه محبت چو من شکار نداشت

گل نزاکت ازین شوخ تر نمی باشد / زمین وعده گهش تاب انتظار نداشت

شتاب بوی گل و اضطراب برق نگاه / سبک عنانی شوقم کسی بیار نداشت

بهار عنبر خاکستر شهید وفا / بگرم خوئی پروانه یک شرار نداشت

فغان شد آبله پای سودهٔ ره دل / ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم / کسی بپرسش عمر گذشته کار نداشت

پردهٔ چشم سمن پیراهنست / جان بوی پیرهن پیراهنست

از تنت جامی عرق دل میچکید / محشر آشوب من پیراهنت

محضر عفوست یوسف مصر بهار / پیر کنعان چمن پیراهنت

خوش خیال جلوهٔ اندام تو / نازکی مضمون سخن پیراهنت

اشک بلبل چشمه سار جان شود / گر کند گل پیرهن پیراهنت

میکند افسردگی داغت اسیر / گر نباشد سوختن پیراهنت

همه روی زمین خطرناکست / کهکشان تیر دام افلاکست

بادهٔ نوشان بزم حیرت را / جام لبریز دیدهٔ پاکست

بسکه صاحبدلان غبار کنند / خرمن آسمان تل خاکست

هر کجا عشق ناخدا باشد / کشتی نوح سینهٔ چاکست

آب گردد چو آئنه نگه رخست / در دو عالم حباب دل پاکست

ناز می بالد از گداز نیاز / جوهر تیغ شعله خاشاکست

الفت درد با تحمل اسیر / اختلاط شراب تریاکست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست / باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست

انتظار گرمی احباب کوه محنت ست / اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست

گرد غربت بر جبین مرد آب عزت ست / بیکسیها را تقاضا غیر نامه در کار نیست

در دیار سینه صافی شیشه‌ها دیده ایم / جور بسیارست اما رنجش بسیار نیست

ناامیدی در دیار ما نمیباشد اسیر

این سخن جز به حلقه گوش اولوالابصار نیست

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کیست
گلدسته بند خار بیابان شوق کیست

خورشید سایه پرور گلزار شرم او
مه در حباب سایهٔ دامان شوق کیست

از دست وحشتش نگذارید گلرخان
آئینه خانه زاد گلستان شوق کیست

حیرت مهار آبله پایان جستجو
طوفان اشک ریگ بیابان شوق کیست

همچون غباری بردم خواب در سفر
آسودگی نسیم بیابان شوق کیست

صید هما بدام غباری نه میکند
پرواز دل بیال پریشان شوق کیست

بلبل شده است شوخی پروانه در چمن
رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست

جوید صبا جواهر سازد معاش خویش پا
گلزار خاکروبهٔ ایوان شوق کیست

یاران جواب مسئلهٔ ما محبت است
عالم تمام زنده بایمان شوق کیست

گلشن ز جلوهٔ تو پریخانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آبادی دو کون غباریست در رهش
هر دل که یک سراسر ویرانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل است
بدخوی آشنائی بیگانه گشته است

شمع از رخت بسر زده گلدستهٔ فروغ
رشکم نقاب بلبل و پروانه گشته است

ساقی شکار جلوهٔ طاقت گداز کیست
تا عکس جام و شیشه پریخانه گشته است

از بس کشیده از دل بی اضطراب من
گردم غبار خاطر ویرانه گشته است

هر ناله که از دل من سر کشیده است
شمع مزار بلبل و پروانه گشته است

رنگین بساط توبه که دیگریست اسیر

گلشن ز ناز گریهٔ مستانه گشته است

آتش زدی به لالهٔ عذار اینچنین خوشست
گلگل شدی ز باده بهار اینچنین خوشست

بی او تمام وصلم و با او تمام هجر
الفت میان عاشق و یار اینچنین خوشست

گردش به بوی گل سبق جلوه میدهد
دل صیدگاه او که بهار اینچنین خوشست

گاه از نگاه و گه ز تغافل برم ز دست
مستی چنین خوشست و خمار اینچنین خوشست

بوی تو از غبار سمندش بباد رفت
ای گل پیاده شو که سوار اینچنین خوشست

صوفی که منع باده کشان مینمود دوش
زد چند دور و گفت مدار اینچنین خوشست

سیماب باج میدهدم بیخودی خراج
صبر اینچنین خوشست قرار اینچنین خوشست

مستیم و بیقرار اسیر از نگاه یار
الحق نشاط سیر شکار اینچنین خوشست

با سمند تو مگر مه بگرو تاخته است
که ز رفتار فرو مانده و پی باخته است

ننویسنده به صیاد ز خون دل ما
که گرفتاری مرغان قفس ساخته است

گر شود از غمت افسرده که این سینهٔ گرم
بهر مرغ دل از آتش قفسی ساخته است

در گلستان بچه رو تازه تواند گشتن
گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است

گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب
آنکه این آینه را ساخته پرداخته است

بهر مرغ دلش از سینهٔ صد چاک اسیر
زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

چون محبت جوش باطن زد فراغت مشکلست
مست نیمی شدن از جام صورت مشکلست

کفر و ایمان گشتهم و از خویش الفی نیستم
الفت آسانست اما پاس الفت مشکلست

باطن از ظاهر نمیدانم ز جوشِ یکدلی　　فاش میگوییم بیاران با من الفت مشکلست
سینهٔ صافی اولین حرفِ کتاب دوستی　　دوستان من ز خجالتها عبارت مشکلست
مستی و شور و جنون و عشق و استغنای یار　　عاقلان دیوانهٔ ما را نصیحت مشکلست
موبمویم میکند پرواز استیلای شوق　　بسته‌ام چون ذرّه در زنجیر طاقت مشکلست
بی تکلف الفتی دارم که صافِ مشربست　　کار بر ساغر پرستان محبت مشکلست

از اسیر ای باغبان گلهای حنا را بگو
خار خجالت در جگر لالهٔ نزاکت مشکلست

شمع رازِ من رسایی نگفتن روشنست　　اضطرابم از شکوهِ آرمیدن روشنست
ای نقابِ عارضت دلکش‌تر از گلزارها　　شوخیِ حسن تو در چشم نرفتن روشنست
سیر چشمان را بخیلان راحتِ جان خوانده‌اند　　از نسیم ما چراغِ عیش گلشن روشنست
شیشه‌ام را از گداز کورهٔ دل ساختند　　رازِ سنگِ خاره در آینهٔ من روشنست
خار خشکم را خیالِ شبنمی سازد بهار　　همتِ دریا جوانمردست بر من روشنست
پیچ و تابِ انتقام دل فراموشی بس است　　جوهرِ شمشیر کین با دشمن روشنست
آفتابِ بی زوالِ بی نیازی ذرّه ایست　　ابر اگر گیرد فلک را چشمِ روزن روشنست
هر چراغی کز غبارِ شهرتِ خامم فروخت　　بی نیازانِ ترا از باد دامن روشنست
پرتو نورِ چراغ دل به صبحی میکشد　　شمع اگر خضرست تا هنگام مردن روشنست

شبچراغی دیدهٔ بیدار دارم چون اسیر
از دلِ شب‌ها فروغ دیدهٔ من روشنست

بزم عشق نه تنها دلِ شکسته پرست　　پیالهٔ من و دستِ نگار بسته پرست

کنم به بانگ دگر هر نفس پریشانی　　اگر دو راه تو گلهای دسته دسته پر است
بهر نگاه تو عمر سخن دراز شود　　دل دو دیده پر از معنی نبسته پر است
بفال گوش سپیدان شکسته طاقت ما　　که گوشها ز سخنها چو چشمه چشمه پر است
غبار من ز چه رو یاد آن سوار کند　　که در حصار غبارش غزال جسته پر است
دلم ز فیض جنون خونبهای میکده ها　　خرابه کهنه ام از توبه شکسته پر است

دلم گداخت ز قرب اسیر لطفی کن
که نقش سجده اگر در رهش شکسته پر است

در تماشای تو هر چشمی دلیست　　پاکی بینش عیار مشکلیست
هست هر پا بی پری چون بیدها　　شهرت بیجا صلای جاهلیست
با نظر تنگی بود دنیا فراغ　　مور را هر نقش پا تا منزلیست
آرزوی منصب دنیا بلاست　　قطره را هر موج امید ساحلیست
تشنه را هر سایهٔ هر چشمه ایست　　شوق را هر رهزنی صاحبدلیست

اعتقادت نیست گر ناقص اسیر
خواب هر گمراه سعی کاملیست

جمعیت جهان ز پریشانی من است　　تعمیر این خرابه ز ویرانی من است
هوش از سرم نظاره روی تو برده است　　آئینه داغ منصب حیرانی من است
منت دگر ز چاک گریبان نمیکشم　　بوی بهار خلعت عریانی من است

از غم فراق هم شده ناسور زنده ام
تیغ وفا خجل ز گرانجانی من است

آتش نفسی از نفسم ظاهر و پیداست / صد رنگ گل از خار و خسم ظاهر و پیداست

ای خضر بیابان محبت مددی های / گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست

روی تو در آغوش خیالم گل خندان / گلدسته خامه از قفسم ظاهر و پیداست

در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب / حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست

با زلف و خط و خال دلم را سر و کار است / حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت / یادت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست

حرص است اسیر آنکه فروزنده خواهیست / این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داروی هوش و هوش بهای خوشادلست / آئینه ساز عربده های خوشادلست

پیوسته در هوای جنون بال میزنی / منت پرست بال همای خوشادلست

روشن سواد دفتر بینش ندیده / پیوسته محو آئینهای خوشادلست

چشمت تمام مستی و خوابت تمام ناز / خرسند از آنکه در دل های خوشادلست

غافل دو چار گلشن عالم نگشته / آئینه صید خاطر های خوشادلست

یک مصرع از سفینه منت نخوانده / در بند چند و چون چرای خوشادلست

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است / بی نوبهار روی تو گلزار بوده است

جان کشته شهادت و دل تشنه وصال / در خون طپیدنم چقدر کار بوده است

در خواب پای خم شده با کعبه سفر / آنرا که جذبه تو طلبگار بوده است

روزی که جام شوق بمنصور داده اند / هر کس بدور خویش گرفتار بوده است

بیهوشیم نگه بچه آگاه کشید | توفیق ما پیاله سرشار بوده است

زان شکوه شکایت بجا نکن اسیر
دایم جفا عزیز و وفا خوار بوده است

از نگاهش خانهٔ ما پرگل است | از زخمش باغ تماشا پرگل است
خواب و آسایش بچشم ما کند | خار دارد نقش دیبا پرگل است
با خیال او سفرها کرده ایم | عالم از نقش پی ما پرگل است
مژده خوی نازکی شکایین جولان | از شرر دامان صحرا پرگل است
از گل خمیازهٔ آغوش او | جیب و آغوش کمانها پرگل است
نیست یک سنگ از برای شیشهٔ | از سر شکم کوه و صحرا پرگل است
سوختیم از گرمی خوی کسی | دامن خاکستر ما پرگل است
دیده کردی ترک تازش از شفق | از زمین تا آسمانها پرگل است
دامن قاتل نگیرد خون ما | کی شود تر چه خارا پرگل است
نسبتی دارد گهر با اشک ما | از صدف آغوش دریا پرگل است

شکوه گر بد گرز دست ما اسیر
رفته کار از قصهٔ ما پرگل است

دلم از یاد تو خندان شده است | شبنم از صبح چراغان شده است
حسن را بوده زکاتی و رسمش | دل پریشان پریشان شده است
جلوهٔ داد و غبار رم برباد | حیف از بوی گل ارزان شده است
دل پریخانهٔ زخم جگر است | دور از آن سایهٔ مژگان شده است

آنکه پیدائی او نهانی ست — از دل و چشمه که پنهان شده است
چه گذشتست دگر در دل یار — کفر آئینهٔ ایمان شده است
بنگر جشن ست تماشای کن — شبنم از گریه چراغان شده است
جگر صبر گداز و دندان — جانفشانیست که آسان شده است

بی نظر بازی مژگان اسیر
محشر زخم نمایان شده است

گر دل غبار گشته امید خیال هست — باران شکار ابر پراگنده حال هست
پرواز آبرو گهر صاف طینت ست — هر جا که حسن پاک بود انفعال هست
سر میکنیم پیش تو گر بر کشود نیست — در طالع خموشی ما یک سوال هست
آهی بساط گریهٔ ما را کشوده است — صد گونه گل بسایهٔ یک نونهال هست

رنگین تر از مطلب اسیر رسیده ایم
حیرت بکام روز و شب ماه و سال هست

آهم از بسکه آتشین ست — بالائی من اثر قرین ست
نی عقل بمن گذاشت نی دین — چشمیست که بلای عقل و دین ست
در مصحف عارضت بخوبی — ابروی تو آیت مبین ست
آن خال سیه نگر که چون مور — در مزرع حسن خوشه چین ست
افسوس که وصل دلبران را — خصمی چون هجر در کمین ست
جان میکنمت نثار امشب — آن نقد که حاضرست این ست

بیگانهٔ ننگ و نام گشتم

نیست

## خاصیتِ عشق اسیر ئیست

قرب شاهان بی صفت کی گوهر شهوار یافت
از ریاضتهای زندان دولتِ بیدار یافت

دل چو طفلان از شفقت با تو بازی میکند
غنچه رنگینی از گلزار استغفار یافت

کرد از پرواز ابر تند رو خود را سبک
بحر از تمکین لنگر عزت سرشار یافت

میرود در سایهٔ اقبال چتر گرد باد
هر که در صحرا دل از شوقِ سبکرفتار یافت

شعله هوشانند استعداد رنگین میخرند
بی سواد دل بدرگاهِ جنون کی بار یافت

از غبار خاطر عاشق زمین اندوخت گنج
آسمان از اشکِ سرشاری که این مقدار یافت

گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید
سایهٔ ما را درین صحرای ناهموار یافت

دیدهٔ یعقوب ابر روی یوسف باز دید
روزگار از همتِ عاشق نظر بسیار یافت

زلفِ او تغافل عنان گیر دلِ دیوانه شد
خواست تا زنجیر شی پیدا کند زنار یافت

در رهِ آوارگی دیوانه نقصانی نکرد
سرزمینِ دلکشی از سایهٔ هر خار یافت

نیست بی رخصت غبار ما چمن آرا اسیر
جنبش مژگانش از خار سر دیوار یافت

---

گلی زد در بصد رنگ مینمایدست
چو آب گشت دل سنگ مینمایدست

تو مست بادهٔ نیرنگ مطربان بیکا
چه نغمها زیک آهنگ مینمایدست

توکلِ تو ضعیفست و آرزو فربه
قبای فقر ازان تنگ مینمایدست

چه رحلها زده صحرا بچاک خرقهٔ فقر
ز بخیه کاری فرسنگ مینمایدست

دلم چو سخت ستم شد ببانگ مظلومان
حباب را گهر سنگ مینمایدست

خبر ز خویش نداری که ساقیان فریب
هزار جلوه بیک رنگ مینمایدست

نشان مسند او رنگ حنا پیدست

شور دل بیشتر از دل بجهان آمده است — عید در اول ماه رمضان آمده است

گل آئینه توان چید ز گلزار سخن — راز پوشیده که از دل بزبان آمده است

بسته گلدستهٔ خورشید بصد رنگ قلم — چه بسامان تماشای نهان آمده است

میدهد میوه نهالی که گلی مے آرد — در پی هست که مستی بمیان آمده است

چه عجب روزم اگر محشر خورشید شود — شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند — روزه میگیری و مشرب بفغان آمده است

گرده انگور وطن در خم و می گشته اسیر — پیر اگر رفته بمیخانه جوان آمده است

نظر بجوهر اصلی پرست مکتبی ست — که عیب زادهٔ تصحیف بادهٔ حلبی ست

فسرده کام دل ما ز نا امیدیها — فروغ گوهر عاشق زلال تشنه لبی ست

شکست جام ما خانه زاد خاطر ماست — گواه نسبت خارا بشیشهٔ حلبی ست

هزار زخم نمایان بحسرت ارزانی — علاج زخم نهان خنده ایست زیر لبی ست

بجوش آئینه باده صاف میگردد — کمان رتبهٔ عاشق ز اوج بی ادبی ست

غبار آئینه بهار خاطر ماست — دل گرفته گل باغ آرزو طلبی ست

مشو ز دولت بیدار نا امید اسیر — کلید قفل اثر بادعای نیم شبی ست

هر نفس جزو پریشانی کتاب دیگر است — هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است

دشت را دریا کند اشک نفس وز دیدگان — نقش هر پای درین صحرا حباب دیگر است

تا نسیمی هست ازین گلزار کی بیرون آید　　　بهر مستان بوی گل دود کباب دیگرست

تا نفس را میشمارم سبحهٔ ریگ روان　　　در رهِ دل هر قدم پای حساب دیگرست

تا فلک سیریم از با دوری منزل مپرس　　　جلوهٔ ریگ روان تعبیر خواب دیگرست

آتش همت را از غبارِ جلوه آیین بسته اند　　　ذرهٔ هر جا که دیدم آفتاب دیگرست

گردشِ چشم سیاهش را نشانی هست اسیر
هر تغافل غمزه حاضر جواب دیگرست

خرقه پوشیست خودنمائی نیست　　　عشقبازیست میرزائی نیست

گلِ خورشید اگر بسر زده　　　همچو خاری برهنه پائی نیست

حالِ مجنون ز گرد مجنون پرس　　　دور گردیست آسیائی نیست

خونِ دل جرعه جرعه نوشیدن　　　کار رندی و پارسائی نیست

دست باید ز خون بشوید مرد　　　کار با پنجهٔ حنائی نیست

شیشه قدر شکست میداند　　　چشم بر راه مومیائی نیست

تاک آباد کشور دگرست　　　حسن شهری و روستائی نیست

ما و بیگانگی یار اسیر
قرب در بندِ آشنائی نیست

بدور ما نگه مشفقانه را چه شدست　　　بقحط سالِ تمنا خزانه را چه شدست

حیا ز حرفِ لبت جان بگفتگو هم　　　بخواندنت گهرِ این فسانه را چه شدست

ز جلوه در و دیوار خنده می بارد　　　ستم ظریفیِ شوخِ زمانه را چه شدست

رسیده از نه دمیدن بهار ما به بهار　　　ز ریشه دود برآورده دانه را چه شدست

مرا اسیر دیوانهٔ در جهان مشمار — خبر نگیر که زنجیر خانه را چه شدست

تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا
اسیر حوصلهٔ عاقلانه را چه شدست

بکشتنم نه همین حرف هجر یار بس است — بلاکش طاقت من یاد انتظار بس است
صدای نالهٔ زنجیر ما نمی آید — غنیمت است که دیوانه در بهار بس است
برای خاطر او پاسبان گل شده ام — ز دل طپیدنم آئینه غبار پرست
ز دانه دیده احول دو نرگشت جهان — بهیچ اگر گذر اندکسی مدار بس است
ز برگ گل که ببال دلم کند پرواز — ز پاره های دلم دامن غبار بس است
شدست دانهٔ زنجیرم آبروی گهر — هنوز در نظر تنگ روزگار بس است
گلیست بر سر صحرا خزانه در نظرم — زبسکه دیده ام از گرد اعتبار بس است
کشیده کار محبت بگفتگوی زبان — حدیث صاف دلی همچو حرف یار بس است
چه صیدها که ز عقل و جنون کشیده ام — نهفته بودن صیاد از شکار بس است
اگر ببال و پر همتش کشاید بال — ز چرخ چون گذرد عشق خاکسار بس است
بهار سوخت بصد رنگ یک نگاه نکرد — ز سیر چشمی دیوانه داغدار بس است
نوای بلبل باغ وفا شمیم گلیست — که یاد خنده گر آرد لبش بهار بس است
غبار سوخته ام نور چشم گلزار است — برای گرمی بازار لاله زار بس است

ز تو به ساغر سرشار میتوان زد اسیر
زبسکه حوصلهٔ عالم از خمار بس است

بسترم تیغ و زخم بالین ست — تلخی مرگ خواب شیرین ست

میکشاید سواد ما خط — سرنوشت نگاه ما این است
کشتهٔ تیغ امتحان ترا — زخم تجرید حرف تحسین است
مزهٔ عمر تلخی کام است — نشأهٔ مهر در می کین است

بهر بیهوشی اسیر امشب
حرف تلخت شراب شیرین است

ز خوی گرم تو آتش بلاله زار گریخت — ز زهر چشم تو صیاد از شکار گریخت
مگر بگردش چشم تو سال عاشق گشت — که عید ناشده امسال رو بیار گریخت
مگو شرار چرا شد بسنگ خاره نهان — ز شومی نفس سرد روزگار گریخت
بدیده وحشت غزال رمیده می آید — مگر ز وحشت مجنون بیقرار گریخت
چنان ز خوی تو هر کس بهر دیار رسید — که دشت در صدف و بحر در غبار گریخت
رسید شهر بصحرا از دل طپیدن من — باین امید که پرسد کسی چکار گریخت
طپیدن دلم از بیقراریم گل کرد — که رنگ دمدمه زسیمای انتظار گریخت
هنر گداخته بود ز خلعت رنگین — گهر ز شرم بدامان کوهسار گریخت
طپیدن دل ما زنگ بست وحشت شد — نگفت هرچه مجنون بیقرار گریخت
وطن شناس شوم شاید از دیار غریب — شمیم گل ز خجالت بخارزار گریخت

اسیر انهمه کی داشت راه حرف گریز
گریزپا مگر از وحشت خمار گریخت

ره بر امید بیشترک میتوان گرفت — بد انتقامها ز فلک میتوان گرفت
گر سخت جانی دل ما امتحان کنی — خوش آتشک ز سنگ محک میتوان گرفت

پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت / صیاد را بدام نمک میتوان گرفت
صیاد شوخ ما ز نمک دام میکشد / خوش صیدی از پری و ملک میتوان گرفت

شوق نفس گداخته گر دل دهد اسیر
گر عمر رفته است تبک میتوان گرفت

سلیمانست دل نقش نگینش نام معشوق است / پری زادی خیالی شوخی اندام معشوق است
به نیش و نوش عاشق الفت هم مشربی دارد / اگر شهد است اگر زهر است ساقی جام معشوق است
چه پرسی از دل ما نام خود را هم نمیداند / همین دانسته نامش خانه زاد کام معشوق است
یکی در کعبهٔ دل سیر کردم جلوها دیدم / نگاه پاک عاشق جامهٔ احرام معشوق است
دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار است / پر طاوس گلشن از غبار دام معشوق است
اگر عیش ابدها لذتی در کام عالم هست / نمک پرورده گلهای صبح و شام معشوق است
میان عیدها عیدی که نامش میتوان بردن / بقربان گاه بسمل کشتن پیغام معشوق است

شنیدم معاف درد گفت بسیار اسیر از دل
می گزنشان لب امیدوار از نام معشوق است

تعلق سد راه کام عشق است / جنون سرگوشی ایام عشق است
حیات جاودانی خواب خضر است / فنا بیداری ایام عشق است
فلک پروانهٔ شمع جنون است / ملک پابستهٔ مرغ دام عشق است
خرد بیهوش دارو می دماغ است / حریفی را که درد آشام عشق است
جرس را ناله دل کرد گمراه / خموشی کعبهٔ اسلام عشق است

ز سوز سینهٔ مستان چه پرسی

که دوزخ آه سرد کام عشق ست

از بزم رفتنی که گلستان الفت ست
دشنام دادنی که نمکخوان الفت است

تا لب گشوده سخنت سبز گشته است
حرف تو طوطی شکرستان الفت ست

وحشی غزال را که تغافل کند اوست
با این رمیدگی نگهش جان الفت ست

گیرد نسیم سرخط بیگانگی ز من
گردم بباد رفته دامان الفت ست

کم حرف بود لبش نمکخوان گریست
داغ کناره اش گل دامان الفت ست

گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند
خون فسرده کله جوشان الفت ست

جمعیتی که گرمی بازار حشر ازوست
تعبیر خوابهای پریشان الفت ست

وحشت ز من خیال محبت نمی برد
چاک دلم نشان گریبان الفت ست

گردم در آشیانه عنقا غریب نیست
بیگانه خوی من قسم جان الفت ست

سرمشق آشنائی جاوید میدهد
بیگانه خوئی که نگهبان الفت ست

از ساغر محبت و مینای بی نفاق
در بزم سینه سیر چراغان الفت ست

هرگز نمیرود ز دلش یاد کین من
دیرینه الفتی ز عزیزان الفت ست

پیمانه نیست وحشت از خودرمیدگی
سودا اگر بقلمرو سامان الفت ست

از دیدنش کنم ز دل خویش یاد اسیر
آئینه از غریب نوازان الفت ست

آن چهره کز خورشید غلام ست کدام ست
آن صبح که مشاطه شام ست کدام ست

دریوزه یک مسئله مشکل نیست
طفلی که در راه رشادت تمام ست کدام ست

ای باده کشان طلب دیوانه سوالیست
آن می که حلال ست و حرام ست کدام ست

سروی که بود سایهٔ او تاج سر ما / تا چند بپرسید کدام است کدام است

دیوانهٔ اسیر تو سراسیمهٔ حیرت / آن جلوه کزو کار تمام است کدام است

گر شب وصل تو با مهتاب باشد بهتر است / دیدهٔ شور فلک در خواب باشد بهتر است

صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است / موج می پروانهٔ مهتاب باشد بهتر است

حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند / دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر است

گریه‌ام بال کبوتر را به طوفان میدهد / قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر است

شهپر بی پرواست کشتی را به ساحل میبرد / ناخدای بحر دل گرداب باشد بهتر است

اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر / ساغر ما چشمهٔ سیماب باشد بهتر است

خیال دام و قفس انتظار آزادیست / بخون خویش طپیدن شکار آزادیست

شکار تشنه لبم جان فدای صیادیست / که دام حلقهٔ او چشمه سار آزادیست

طپیدن دل و یاد بهار و شوق سفر / هزار عقدهٔ باطل بکار آزادیست

قفس کشیدنش از کار میبرد بیرون / غبار وحشت هوس شرمسار آزادیست

کدام عقده گشاید بناخن پرواز / گره بکار زدن پود و تار آزادیست

ز باغ حسن نچیدی گلی نمیدانی / که صیدگاه محبت حصار آزادیست

چگونه وحشی دام ترا شکار کند / بدام خویش فتادن ز کار آزادیست

هوس گداخته گردش مباد هم نروم / کسی که خار وفا کشت خار آزادیست

تبسم گلی بعد از بهار شوختر است / تسلی دل خجلت شعار آزادیست

اسیر الفت ویرانهٔ گرفتاری
ز دام هر که گریزد عیار آزادیست

دیوی اگر بدل غم دنیا شمرده است
از موج کیسهٔ زر دریا شمرده است

فرد حساب از دل ما میتوان گرفت
بی دخل و خرج ترک تمنا شمرده است

اشک از غبار خاطر من در کنار بحر
ریگ روان بدامن صحرا شمرده است

شب انجم و صباح گل و لاله مهر تو
هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است

تنگ از حساب دفتر دانش چرا کنند
دیوانه که تا پر عنقا شمرده است

دیوانه هرزه در پی رسوائی خود است
دل از نصیحتم که بدلها شمرده است

دریا ز جوش گوهر رازت لبالب ست
هر جا که موج خون نفس ما شمرده است

دیوانهٔ قلمرو سرگشتگی اسیر
ز سنگریزه عقد ثریا شمرده است

کدام شوق براه دویدن افتاده ست
که بیخبر دل ما از طپیدن افتاده ست

ز بیزبانی من وحشت نگاه کسی
چو دام دیده بفکر رمیدن افتاده ست

غبار ما ز صبا هم بلد نمی‌گیرد
بوادی سفر نارسیدن افتاده ست

جهان خراب شد و گرد بر نمی‌خیزد
دگر دلی که ز شوق طپیدن افتاده ست

ز اعتدال بهار جنون چه می‌پرسی
گلیست شعله که از دست چیدن افتاده ست

چه دیده‌ها که ز شرم رخ تو آب شده
چه قطره‌ها که ز چشم چکیدن افتاده ست

اثر زبانه کش نالهٔ خموشی اسیر
چه گوشها که بفکر شنیدن افتاده ست

مستی که بیخودانه ز اهل نظر گذشت
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

غیرت روا نداشت که تنها گذارمش
عمر عزیز در قدمم نامه بر گذشت

آتش پرست عشقم و اخگر شناس داغ
کی شعله از قلمرو من پیشتر گذشت

پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رفت
ذکرش بخیر توبه که در درد سر گذشت

کشتی شکسته است بحر گناه اسیر
بخشایشی که موجهٔ طوفان ز سر گذشت

بسکه از رشک سرشکم دامن دریا پر است
از دل آب گهر تا غنچهٔ گلها پر است

دختر رز از خون عیش عالمم گشته است
کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پر است

جلوه بسیار است خضر رهروی در کار نیست
دیده داری همه عالم ز نقش پا پر است

گر همه بر قلب کمانداران ابرو میزنم
در خور صبری که دارم نیم استغنا پر است

منکه از دریا بموجی گشته‌ام قانع اسیر
جلوهٔ ریگ روان در دامن صحرا پر است

دل پروانه فروغ گهر راز من است
اشک بلبل نمک گریهٔ غماز من است

طلب دل بلبم فرصت یکناله نداد
گوشها پردهٔ نشنیدن آواز من است

شعله با داغ جگر میچکد از ابر جنون
لالهٔ بوقلمون سایهٔ پرواز من است

پردهٔ زمزمهٔ شور جنون بوی بهار
جوش گل گرد رسائی اثر ساز من است

عندلیب گل رعنای تمنا محو است
رنگ اگر باخته‌ام شعلهٔ آواز من است

رنگ دانش ز شناسائی من ریخته اند
لب گشودن سخن آخر غماز من است

جگر سوخته‌ام آینه صیقل اسیر

برقِ تیغِ نگهی گرم در اندازِ سخن نیست

بلبل بیا که نالهٔ ارزان غنیمت است
ابر بهار و صحبتِ یاران غنیمت است

از هر لبی نوای دگر میتوان شنید
تعبیرِ خواب های پریشان غنیمت است

یک جلوه مهربانیِ یاران و صد بهار
از ابر خشک شوخیِ باران غنیمت است

عمرِ عزیز گشته عبث میرود بباد
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است

گلبازیِ اشاره و ایمان شگفته تر
در سنگلاخ سیرِ گلستان غنیمت است

هر جای خدیو دیری هر یک امام شهر
وحشت بیا که الفتِ ایشان غنیمت است

هر یک طراز جیب و کنار است گلچنان
گلهای خیر صحبتِ یاران غنیمت است

راهِ گریز هیچ ندانی خوش است اسیر
بودن درین مجادلهٔ نادان غنیمت است

می رنگ هوس در دل ویرانِ من انداخت
زهر آمد و سجاده بدامانِ من انداخت

بی منت معمار که دیدست بنائی
این بال هما سایه بایوانِ من انداخت

در چشم تو جا داشت تماشای نهانم
صد تیر نگاهِ تو بمژگانِ من انداخت

گر شاخ گلی بتو در آغوش گرفتم
آهی شد و آتش بگریبانِ من انداخت

شب دیده بهر رخنهٔ دل دوخته بودم
مکتوب ترا هیچ بزندانِ من انداخت

سرمستی سودای تو گوی از رهِ خورشید
بر چرخ زیک حملهٔ چوگانِ من انداخت

شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود
شوری بدل از خوابِ پریشانِ من انداخت

می کشیدی و نگه سیر چمن یاد گرفت
لب کشودی و حیا حرف زدن یاد گرفت

از دل خون شده ام یاد تو وحشت آموخت　　همچو طوطی که در آئینه سخن یاد گرفت
کار توفیق نفهمیدی و آزادی کس　　کی کسی پیشهٔ دیوانه شدن یاد گرفت
چقدر خنده بفهمیدگی عالم زد　　هر که یک حرف ندانسته ز من یاد گرفت
شکوهٔ دلشکنیهای ترا بسکه اسیر　　کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

حسن آتش و دل سمندر اوست　　عشق آتش و دیده لشکر اوست
عشق ست محیط و صبر لشکر　　طوفان غمم و دل شناور اوست
دل گلشن و درد باغبان عشق　　غم طوبی سایه گستر اوست
قفل دل زنگ بستهٔ من　　در بند کلید خنجر اوست
مرغ قفس ترانه زیبد　　پرواز که خوبی پر اوست
در دل گذرد چه عزم صیدش　　خورشید شکار لاغر اوست

خموشیها عجب شیرین زبانیست　　لب کم حرف سنگین داستانیست
مپرس خار این صحرای خونخوار　　نشان برق صاحب قرانیست
میندیش از خم بازوی ناکس　　خدنگ هر کج اندیشی کمانیست
چه پرسی از دیار خاکسارے　　گل هر سر زمینی داستانیست
اسیر عشق را در وادی شوق　　ز هر گامی بپای ره بیابانیست

قطع نظر جزای دل بدگمان خوشست　　تیغ نهان گداز طراز میان خوشست

اکسیر آمده است سفر در رکاب عشق
پرواز گوهر از صدف آشیان خوشست

در زیر چرخ وسعت یک انتعاش نیست
پرواز بال بسته درین گلستان خوشست

زنجیر را چو تار نفس پاره میکند
دیوانه ایست دل که ببند زبان خوشست

آخر دو چار تیر تو شد استخوان من
بال هما گشادن بال هان خوشست

گلگل شگفته مجلس نیرنگ روزگار
تا با تو حرف صاف دلی در میان خوشست

راز نهان ز صفحهٔ سیما نخوانده
آن دل که مست خون شده امتحان خوشست

دیوانگیست وحشت و زنجیر دانه اش
صیاد ما پریست ز مردم نهان خوشست

امشب که چشم مست تو خوابش نمیبرد
تا حشر اگر اسیر شود قصه خوان خوشست

آمد از ذوق طپیدن نفس از یادم رفت
نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت

سوختن تا گل صد برگ در آغوشم ریخت
چمن از رنگ زرهیهای خس از یادم رفت

حسرت کشت رسا شعلهٔ آوازم شد
بقید زمزمه نیم رس از یادم رفت

ناله عمریان اثر جامهٔ احرام کند
جای دل اول منزل جرس از یادم رفت

شیشه زهر خموشی شکوه ریخت بدام
طوطی میزد وجوش مگس از یادم رفت

خط چوگان دلم از سایهٔ مژگان دیده
شوخی خنگل بازو قفس از یادم رفت

از تپیدن حرف تمنا که می پرسی اسیر
جلوه دیدیم و یاد هوس از یادم رفت

هر جا که نقش توبه شکستن شود درست
بزم بهار رونق گلشن شود درست

از شش جهت چو قبله نما در کشاکشم
تا مطلب دلم ز طپیدن شود درست

ازمومیائی فلکم نیست منتی
چون صبح کار من زشکستن شود درست

جامی زشیشه خانه نازک دلان بکش
تا صدق نیتت بشکستن شود درست

از یاد آه آیینه ام گرد می شود
کی از شکست خصم دل من شود درست

گشتم غبار و بوی گل افشان گر من است
چون خاطرم براز نهفتن شود درست

آئینه دل شکسته شد از سیر باغ من
گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست

منت خدا نکرده که از دوستان کشم
کارم ز مهربانی دشمن شود درست

آهی بکش اسیر که طوفان گریه است
عقد گهر ز رشته کشیدن شود درست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست
از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست

از هر گلی چراغ برنگی کشد گلاب
پروانه خام شعله چون عندلیب نیست

بیگانه خویش میشود از مشرب رسا
الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست

تاثیر ناله از دل آسوده می رمد
در کشوری که درد نباشد طبیب نیست

ای گل به نیتی که برآرنده ترشوی
سر پا برهنه راست بگو جامه زیب نیست

جامی که رشک بر جگر پاره میزند
گر میگریم از طپش دل عجیب نیست

مجنون ز عجز رغبت بصحرا کشیده است
دیوانه مرد گرد نبرد شکیب نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم
خندید و گفت مال تو بردن نصیب نیست

بفکر خاطر ما شادمانیست
دل بیگانه هم خویش یاد ما نیست

سر طوق گرفتاران شوقست
چو قمری آشیان صیاد ما نیست

ز دل مشو ز نادانی گرفته تستم — فلک در فکر استعداد ما نیست
چه با ما دل از گردون نخواهیم — کسی را گوش بر فریاد ما نیست
فلک خون اسیران چون شود — نگر خاک ره صیاد ما نیست
اسیر از عشق شیرین دیده بستم — دوئی اندیشهٔ فرهاد ما نیست

بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است — معشوق ریش دار بهشت نظاره است
روشن سواد دیده کند فهم مصرعم — عالم تمام یک جگر پاره پاره است
نومیدی تمام امید تمام ما — بیچارگی کلید در گنج چاره است
از هر پیاله لذت سرشار گل کند — با دوست می بنوش که عمر دوباره است
چشم دلم همیشه بسوی تو می جهد — گر خواب رفته سجده بعید استخاره است

نازک شد از وفا دل و قدر جفا شناخت — چشمی ضعیف روشنی از توتیا شناخت
در شکوه لب گداختنم اینقدر نبود — داغم از آنکه مست تو خود را چرا شناخت
در بزم بی زبانی ما هر که جا گرفت — صد رنگ جلوهٔ سخن از یک ادا شناخت
در حیرتم که آینه مهر چه می خرید — خود را کسی ندید دگر تا ترا شناخت
زین بیشتر مپرس که دیوانه‌ات چه شد — نشناخت دل ز یاد تو خود را چرا شناخت
نظاره پایمال تغافل نمی شود — در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت
دشمن تری ندیده ز خود در جهان اسیر — خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است — جنون قلم و چشم سیاه صیاد است

گل همیشه بهار شگفتهٔ دل است — قفس که سایهٔ طرف کلاه صیاد است

سواد دیدهٔ صیدست حلقهٔ فتراک — که چون قلم ز چشم سیاه صیاد است

دل رمیدهٔ ما را بدام حاجت نیست — غزال شوخ جنون گرد راه صیاد است

ندیده صید سبکروح دام و فتراکی — غبار گشتنم اول نگاه صیاد است

گناه عشق چه باشد بکار ما هجران — چو صید رام نگردد گناه صیاد است

زیاد زلف تو شبگیر میرود به شکار — غبار دام تو شبها پناه صیاد است

بوادیی که مروت پناه او باشد — بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است

بغیر سایهٔ مژگان گریزگاهی نیست — گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است

بدام عشق که تسلیم جوهر پاکست — طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است

توان ز گردش آئینهٔ فلک دیدن — تمام روی زمین خوابگاه صیاد است

خوشست دام رهائی تمامی صید شکار — دل رمیدهٔ ما صیدگاه صیاد است

فسون دام چه حاصل شکار دل هنرست — ز خود رمیدن آهو نگاه صیاد است

ضعیف نالی دل داوه چه میدانی — ز دام جستن این صید آه صیاد است

فریب دام و قفس کار آرزوی دل نکند
اسیر اینهمه فکر پناه صیاد است

موجهٔ دریا ز شور مصرعه پیچیده است — در صدف گوهر ز شکم دانه سنجیده است

از هوای گلشن چاک گریبان کسی — نکهت یوسف بسی در پیرهن بالیده است

در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد — آنچه حاصل کرده‌ام عمری گلی ناچیده است

شرمساریهای عصیان خرمن اندوزی مند — عضو عضو ما ز وحشت دامن پیچیده است

ناله خاموشست تکرار فراموشی خوشست — گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است

گریهٔ وحشت مرا مهمان دریا کرد اسیر
صفحهٔ بزم از حباب و موج برهم چیده است

با اشک تلخکام اسیران گلاب چیست — با گرد راه زنده دلان آفتاب چیست

آئینه خانهٔ دل ما وقف الفت است — مردود این دیار چه و انتخاب چیست

ای محتسب خمارم و گستاخ مشرب است — نرخ شراب چند و بهای کباب چیست

تعبیر خوابهای پریشان نمی کنم — از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست

حسن از کجا و مرتبهٔ عشق از کجا — تا اشک عندلیب گداز گلاب چیست

در محفلی که ناز و نیازی بهم رسد — دانم اگر سوال نباشد جواب چیست

یاران سواری از ره انصاف میکنم — پست و بلند عشق جنون در جواب چیست

ما شیوهٔ نخفته‌ایم ندانیم حال اسیر
ای هادی طریق محبت مآب چیست

گریه خاکستر گداخته است — بلبل باغ ناله فاخته است

خس و خاشاک سرو و گل شده است — هرکجا آن سوار تاخته است

نرد عشق است هوش می باید — بیشتر برد هر که باخته است

بتغافل نگاه می پیچد — چشم مست تو سخت ساخته است

برق رخسار گل بهار افروز — باغها رنگهای باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز

قد به نیرنگ بر فراخته است

گلزارها ز اشک جگرتاب چشم کیست  
ویرانها نمونهٔ از آب چشم کیست

هرگز خیالت از نظر ما نمی رود  
دانی که سیر رفته با آب چشم کیست

هر آسمان نشان دهد از تختهٔ پارهٔ  
عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست

از ترکتاز شوخ نگاهان نه شد غبار  
تا در زمین آئینه سیراب چشم کیست

امیدوار باش چو دانسته اسیر  
بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

هنوزم در دل از غم ریشه هست  
ازین میخانها نه شیشه هست

چنان با سخت جانی خو گرفتم  
که ز شناسم دلی با تیشه هست

بمژگان تو گیرائی ببالد  
گریبان اطاعت پیشه هست

نمیگردد دل ما خالی از دوست  
درین میخانه تا نه شیشه هست

گلبانگ عاشقان چمن راز بلبل است  
تا گوش کار میکند آوازهٔ بلبل است

دل میرود ز گلشن حیرت مکن سوال  
هر لب کشودنم پر پروازِ بلبل است

طوفانِ ناله میرسد از باغ گریه ام  
گلهای اشکِ من صدف رازِ بلبل است

شد شیشه ام ز بادهٔ گلرنگ موج گل  
تا جلوه کرد خانه برانداز بلبل است

مخمور گلرخان شده از شوق جام اسیر  
در سینه اش چو دل طپید انداز بلبل است

نه همین دام و دانه بسیار است  
در هوا آشیانه بسیار است

لب خاموش خلق پنهان ست — گفتگو بر بهانه بسیار ست
ز آستین ها بکیش پیر جنون — یک کمان را دو خانه بسیار ست

خون خود ریختن مروت نیست
خلق را هم بهانه بسیار ست

دل ببیرد ز افسردن حالش پیداست — صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال — لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آن شعلهٔ خلوتکده را — هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر
از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث است — ادب بکار نمی آید و حیا عبث ست
کسی باین همه بیگانگی چه چاره کند — گرفتم انکه شدم با تو آشنا عبث ست
بهار عمر بخزان کردم و ندانستم — که عهد با گل و پیوند با صبا عبث ست
دلی بیاد تو خوش میکنم نمیدانم — که رام کس نشود آرزوی ما عبث ست
زبان بفهم وفای چه میتوان گفتن — ز بی زبانیم اظهار مدعا عبث ست
خبر ز آتش پنهان من نداری حیف — گداختن بوفائی تو بیوفا عبث ست
نخوانده سبق دلبری همینست بس — کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث ست

ز شکوه ام سخنی می شنو اسیر توام
ز ابتدای سخن تا بانتها عبث ست

از پاک طینتی دل اهل نظر شگفت — این غنچه از طراوت آب گهر شگفت

آئینه خواب بود که دل از خیال تو / یک پیرهن ز صبح دوم بیشتر شگفت
شمشیر آبدار شد و لعل شاهوار / در سنگ خاره گل ز چمن شوخ‌تر شگفت
از سایه گرد سرو تو آئینه خانه طرح / باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شگفت
سیر بهار گلشن بی رنگ شوخ تر / هر ساغری که خورد برنگ دگر شگفت
سازد هوای شوق جنون خانهٔ مرا / چندان دلم طپید که در زیر سر شگفت
در شیشه باده بود در آئینه عکس تو / کی در ریاض فیض گلی بی ثمر شگفت
پیش از خیال جلوهٔ او دل ز شوق طپید / زان پیشتر که باغ برآرد ثمر شگفت
دارد هوای ابر جنون گوشهٔ قفس / آمد بهار اسیر گل بال و پر شگفت

افتادگی ثمر نخل سرفرازی ماست / خزان یاس گل باغ بی نیازی ماست
بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم / که سرگذشتگی ما کمینه بازی ماست
نظر بدیدهٔ پاکست ابر رحمت را / چه قطره [illegible] سن تر جامهٔ نمازی ماست
نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت / تغافلست که در فکر کارسازی ماست
چو ذره همسفر آفتاب خود شده‌ایم / اسیر باد صبا نیز داغ تازی ماست

مپرس غم ز برای چه آشنای دلست / دل از برای غم است و غم از برای دلست
ز عشق پاک نظر دیدهٔ چه میدانی / تغافل تو همه از کرشمه‌های دلست
ز شوخی شمع طرار طره‌ات نازم / که عقده بند دلست و گره‌گشای دلست
نگاه آنچه نفهمیده آشنائی ما / تغافل آنچه ندانسته مدعای دلست

ز آشنائی الفت کنارهٔ داری
شنیده ام گل تقصیر خونبهای دست

بخواب شام سیه روز عیدی میبینم
از رشک چشم سیاه تو آشنای دست

قیامتی که آشوب جلوه رحمی کن
اسیر را بخرام تو مدعای دست

چشم مرغ سحر چون آورد طاقت خوشنماست
چون غضب شمشیر می بندد مروت خوشنماست

پیر خود یاری اطاعت بر در دوش خرد
از جوانان خجالت پیشه طاعت خوشنماست

دوستانی را که با هم سینه صافی کرده اند
در میان جنگ ایمای محبت خوشنماست

رستمی با گفتگو در خصم عاجز کیش نیست
دست داری حرف لطف امر جرأت خوشنماست

چون شود بیدار کاری پیش می آید هزار
جوهر شمشیر را خواب فراغت خوشنماست

صبح شد چون هر کسی و جرأت بازوی خویش
شام هیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

از تغافل پیشه کی شکوه میسوزد اسیر
هرچه می آید از آن خصم مروت خوشنماست

رنجی که چشم بشیره از نور دیده است
زخم دلم بمرهم کافور دیده است

تا جرعهٔ زیاده پرستان نزم است
عشق آنچه در پیالهٔ منصور دیده است

شبها بروز آمد و این راه طی نشد
شوقم چو موسی آتشی از طور دیده است

کی دار حق شناس فراموش میکنند
آن سرگذشتگی که ز منصور دیده است

آسایشی که دیده ام از خواب بخت اسیر
بیمار عشق در شب دیجور دیده است

آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است
یاد خو کرده دست بیزار و شکاری کرده است

دیدهٔ آئینه روی خویش بیخود کرده است / حیرتستان را بهاری نوبهاری کرده است

گل بسر ساغر بکف یا در حنا می آید آه / بیقراریهای ما جوش قراری کرده است

میدهد بر باد هر ساعت غبار وعدهٔ / هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است

عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها / داغهای کهنه را خورشید زاری کرده است

دل بنومیدی اسیر دون صید مطلب کرده است / بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است

خندهٔ خورشید میجوشد ز شام تار من / سنبلستان خیالات خوش بهاری کرده است

کی نگاهش یاد من همچون اسیر میکند
آنکه از هر سایهٔ مژگان شکاری کرده است

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست / هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

ما خانه زاد مطلب دیرینهٔ خودیم / مطلب چو دیر میشود خانه زاد ماست

پروانهٔ [illegible] شبستان کثرتیم / وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست

ما را [illegible] کرده ساعت چه احتیاج / پیش از ستاره گردش گردون بیاد ماست

صید اسیر سلسلهٔ خواهش خودیم
هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

همتم را ترک عالم کمتر از تسخیر نیست / عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست

[illegible] داریم با کفر جنون آمیز خویش / نالهٔ ناقوس ما بی شورش زنجیر نیست

در دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است / گفتگوی هست اما معنی و تفسیر نیست

کعبه جو گردیده‌ام میخواهم از سر طی کنم / راه صحرای که کمتر از دم شمشیر نیست

هر گناهی را بامید عطای میکنم / بیگان لطفت پی اندازه یک شمشیر نیست

ترکتازی کو دو عالم را براندازد ز جا — صف شکن تر از سپاهِ آه بی تاثیر نیست
چون اثر تاثیر وارد نیست نقصان آهِ ما — گر نباشد کارگر پیکان گناهِ تیر نیست
گر دلِ همنیش گرهی داری تماشا میکنی — هر دو عالم معتبر از یک نالهٔ شبگیر نیست
گر دلت ویران شد از تعمیر معموریست اسیر — عالم آبادِ کسی بی دهشتِ تعمیر نیست

گشته آئینه بیقرارِ خطت — شده طوطی مگر شکارِ خطت
بهر مشقِ دلِ شکسته نویس — میکشیدیم انتظارِ خطت
میتوان خواند شرحِ گلشن را — از تماشای نوبهارِ خطت
هر که روزش سیه بود بنید — سرِ خورشید در کنارِ خطت
کرده دامن پر از گل شبو — صبح آئینه شد دوچارِ خطت
برده یکبار عقل و هوش از من — رنگ و بوی بنفشه زارِ خطت
آرزوی دگر نماند مرا — دل و جان میکنم نثارِ خطت
رحم کن رحم بر اسیر که باز — شده دیوانهٔ بهارِ خطت

بسکه سودای تماشای تو پنهان در سرست — هر سرِ موی مرا پرواز مژگان در سرست
جذبهٔ بی اختیارم تا کجا خواهد کشید — پای در زنجیر و سودای بیابان در سرست
در بروی شامِ من صبح از افق وا میکند — بختِ خواب آلوده را شوقِ گلستان در سرست
رنگِ گل بالِ شگفتن میزند از خارِ من — مشت خاکی را هوای ابرِ نیسان در سرست
سایهٔ خاری بجا کم نشکند طرفِ کلاه — داغِ بی اقبالیم زین کجکلاهان در سرست

شعلهٔ رنگِ سوختن میبارد از خاشاکِ ما
بر زمین افتادهٔ او را نگهبان در سرست

استخوانم راه ما تعویذ عزت میکند
نشئهٔ محرومیم از جام یاران در سرست

از دلِ آرامِ سیماب جنون پرواز من
چشمهٔ آئینه را آشوب طوفان در سرست

میتوانم ساختن از لختِ جگر عمری کباب
چون اسیرم تا می گلرنگِ احسان در سرست

ترا ز حسن بهارِ جمال سیرابست
مرا ز عشق خزانِ ملال سیرابست

بزنگِ آئنه از جوشِ سبزهٔ خطِ یار
ریاضِ خاطرِ صاحب کمال سیرابست

شکستِ دل بره شوق جادهٔ ارم
که همچو جدولِ باغ خیال سیرابست

چرا ز سایهٔ پرواز من چمن نرمد
که در هوای تو دام ابر بال سیرابست

ز باغبانیٔ رنگین گریه می نالم
بنفشه زارِ تو از خط و خال سیرابست

چه باغ آئنه روی دلم نه بند اسیر
بهارش از عرقِ انفعال سیرابست

دلِ آوارهٔ مستمندِ کسی ست
دیده جولانگهِ سمندِ کسی ست

سرو با این همه سرافرازی
سایهٔ قامتِ بلندِ کسی ست

نشکند از هجوم لشکرِ غم
که طلسمِ دلم به بندِ کسی ست

در حریمِ عشق تلخکامان را
ساغرِ باده زهر خندِ کسی ست

صیدی از دام محنت آزاد ست
که اسیرِ خم کمندِ کسی ست

روزِ جزا خجالت سرشار نارساست
جرمم ز حد زیاده و استمرار نارساست

خالی به گفتگو نشود دل چو گشت فرد — مطلب بلند و رشتهٔ گفتار نارساست

تسبیح زد بدل نفس جستجو گره — چندانکه دیده کوششِ زنار نارساست

شنیدن و نگفتن حیرت بهانه ایست — اسرار بی نهایت اظهار نارساست

شکر خدا اسیر که کار تو با خداست — هر چند دست عشق و دل یار نارساست

دیده ام یک مژه آرام بخوابی ننوشت — که خیالی بدلم حسرت عتابی ننوشت

دفتر عمر سپردیم به بی پروائی — جمع و خرج دو جهان را بحسابی ننوشت

ثبت دل ساخت سروشِ سخنی هر که شنید — نام ما بود که بر پشت کتابی ننوشت

سخنِ عاشق و دیوانه چه گفتن دارد — نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت

دلم از دیدنِ مکتوب تو جان کرد نثار — بی تکلف چه خوش آمد چه جوابی ننوشت

دل بیدرد من اوقات جنون ضایع کرد — نیست بحری که به موج حبابی ننوشت

کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر — که بدیوانه سوالی و جوابی ننوشت

تشویشِ بسکه وحشی افسانهٔ دلست — در دیده می نشیند و بیگانهٔ دلست

اهل وفا ز دیدن همه گشته اند مست — رنگِ شکسته بادهٔ پیمانهٔ دلست

وحشی نگاهی از در و دیوار میچکید — چشمِ غزال روزن ویرانهٔ دلست

عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت — عاشق خجل ز همتِ مردانهٔ دلست

آهو نظر ز تربت دیوانه دیده است — معلوم میشود که پریخانهٔ دلست

از خاکروبیش بنوائی توان رسید — گوهر غبار گوشهٔ ویرانهٔ دلست

دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل
عمریست کز نگاه تو دیوانه دیست

از شوق دیده عقل چو تدبیر میگداخت
مجنون برای آینه زنجیر میگداخت

گر گوش سنگ حرف مکافات می شنید
مانند موم آهن شمشیر میگداخت

آه دل شکسته اگر دیر میگرفت
پیکان ز تاب جستن این تیر میگداخت

گر مصلحت حجاب نمیگشت مور عجز
آهی که میکشید دل شیر میگداخت

آهن بکوهسار به پیچیده از دلم
تاب از برای جوهر شمشیر میگداخت

چون دل بسینه ام ز نگه شوخ شد اسیر
میشد گر این چنان خجل از تیر میگذشت

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

تا شیر ناله جاشنی شهد زنده گشت
گر نیستان نبود دل شیر میگرفت

در بزم می اسیر شب از وصف طره
صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

اخگر آفت بیداری شب خواب منست
قره برهم نزدن بستر سنجاب منست

کم نگاهست که مشتاق شرابم دارد
این گناهست که در گردن احباب منست

سحر دیوانگی از قطره ام آموخته است
گفتگوی که بگوشش نرسد باب منست

لب دل زمزمه راز نفست اسیر
شعله بی پر و بال آه جگر تاب منست

بگلشنی دلم از دست باغبان تنگست — که جای نکهت گل هم بگلستان تنگست
سخن به اهل که شد آشنا نمیدانم — که دستگاه سخن بر سخنوران تنگست
نگشته است کسی از فغان من دلتنگ — ز بی‌زبانی صبرم دل فغان تنگست
دل شگفته چه جویم که غربتم وطن ست — چگونه بال گشایم که آشیان تنگست
ز دست تیغ تو بس کار بر جهان شد تنگ — لباس زخم بر اندام کشتگان تنگست
ز بسکه پر شده از کینه ام دل عالم — ز التفات جهان خلق عاشقان تنگست

چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر
خیال عکس در آئینه گمان تنگست

مطرب ترانه که دماغم رسیده است — از آب شعله میوهٔ باغم رسیده است
آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ام — این پرتو از کدام چراغم رسیده است
مجنون بگرد جوشش و خروشم نمیرسد — بوی بهار دل بدماغم رسیده است
دریای سر و شیشه چو گل جوش میزنم — زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است
دیوانگی بر که نه بینی خمار غم — دائم ز دولت تو دماغم رسیده است
هر دم گلش برنگ دلم غنچه سے شود — حرف دلت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بسراغم رسیده است

بحرف لب نکشودن رسائی سخن ست — خموشی آلت زور آزمائی سخن ست
هوس ز غنچه گوهر گلاب میگیرد — چه شد مرا ز لب او گدائی سخن ست
طراوت چمن از سبزهٔ نگاه غزال — نسیم گلشن وحشی ادائی سخن ست

شمیم جوشش گلزار تازه اطالی — غبار رهگذر عطرسائی سخن ست
زیک پیاله شراب و گلاب بنوشند — سخن یکیست سخن در جدائی سخن ست
شکستگی بجز این در سخن نمی باشد — اگر بیان ادا مومیائی سخن ست
زیک ریاض نیاید گل بر رنگی ریحان — اگر میان دو کس آشنائی سخن ست
توان شناخت ز یکحرف یکجهان شاعر — کسی نگفت که معنی کجائی سخن ست
برای خاطر بلبل نمیدهد پیاله کس — کسی که در چمن دلکشائی سخن ست
بلطف حرف کسان تازه کردن معنی — نمک حرامی خوان گدائی سخن ست

گلی که در چمن آفتاب میخندد
اسیر شهرت مردم گیائی سخن ست

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است — زخم آنقدر نبود که مرهم نبوده است
بی توشه از قلمرو احسان گذشته ایم — این سایه هرگز از سر ما کم نبوده است
با دانه فریب چه سازد ندیده ام — جای بهشت بود که آدم نبوده است
از باغبان چه دیده گل آرزوی ما — در گلشنی شگفته که شبنم نبوده است

اشکم گداخته در چمن وصل او اسیر
گویا دلی شگفته که بی غم نبوده است

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست — از تست هرچه خواهی و از مدعا یکیست
آئینه دار تفرقه باشد حضور دل — صد جلوه پیش ساغر گیتی نما یکیست
داریم قاتلی که زیاد حرام او — گرد خرابه دل و آب بقا یکیست
در دانه تو دید فلک پاک گوهری — هر چند سعی کامل نشو و نما یکیست

گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک / نور چراغ مسجد و میخانه یکیست
گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست / صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست
در آب و خاک میکدهٔ دل دوئی مباد / دُرد تهِ پیاله و صافِ وفا یکیست
پرواز خندهٔ گل شوخ از هوای کیست / زلفِ پری و جلوهٔ بال هما یکیست
گلدستهٔ حواس ز یک رشته اسیر / داری دلِ درست اگر مدعا یکیست

گرچه از سامان حیرانی نظر درویش نیست / جلوه بسیار است اما یک تماشا بیش نیست
سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی / هجر و وصل دوستان جز از خیالی بیش نیست
نکهت گلدسته قسمت نمی ارزد زکام / هیچ اگر نبود کسی را در جهان درویش نیست
هر که میدارد خماری گرچه صاف حیرت است / کام جویان کام جویان نوع شهانی بیش نیست
زندگان بیهوده از گردون شکایت کرده اند / خانمان برهم زنی چون عشقِ کافر کیش نیست
لب اگر برهم زنی مجنون جوابت میدهد / تا عدم از ملک هستی راه افزون بیش نیست
گشت معلومم نگاهش هرزه گردی کرده است / هیچکس در پیش چشمش چون تغافل کیش نیست
سینه صافی گشته ام در کوچهٔ دلها اسیر / هیچکس را دشمنی بدخواه‌تر از خویش نیست

ای چار رکن عالم هستی ز بارگاهت / خورشید سرفرازی در سایهٔ کلاهت
هر صبح عید دولت افلاک بهر پابوس / روند چون غلامان که در حریم جاهت
گیرد هلال عیدی از برق نعل سیرت / پوشد غبار خلعت از گرد شاهراهت
برق سحاب نصرت تیغ عدو گدازت / ابر بهار دولت دستِ جهان پناهت

رومی و ترک هندی صید کمینهٔ تست | چون آفتاب تابان عالم نگار گاه است
شایستهٔ دعائی زیبندهٔ ثنائی | روز بدت نباشد دارد خدا نگاه است
تا روزگار باشد در روزگار باشی | مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماه است
اقبال همعنانت بخت جوان نگاه است | تایید دستگیرت توفیق خیرخواه است

تا سایهٔ تو باشد پیوسته بر سر ما
دارد همیشه یارب لطف خدا نگاه است

گریهٔ بیقرار پیدا نیست | نمک روزگار پیدا نیست
دیدم آئینه خانهٔ دو جهان | هیچکس غیر یار پیدا نیست
حیرتم صد چمن شگفت هنوز | اثر از نوبهار پیدا نیست
اعتدال هوا دل ما را | همه گل کرد و خار پیدا نیست
بینش ناقص که میگوید | که نهان آشکار پیدا نیست
چه بگویم ز راز عشق و جنون | رنگ و بوی بهار پیدا نیست
دود آه که گشت عالمگیر | شعله شبهای تار پیدا نیست

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار پیدا نیست

غیر از غم تو خانهٔ دل از هوا پرست | لب از ترانه خالی و گوش از نوا پرست
در دام شکوه ناله شگفتن چه لازم است | دنیا فراخ و سلسله بسیار جا پرست
از خاطرش اراده نظاره برده ایم | آئینه داغ شو که دل او ز ما پرست
جوش بهار گردش چشم سیاه کیست | صد شیشه گشت خالی و جام هوا پرست

بی خون من بهار ستم گل نمیکند
پیرایهٔ ز شبنم باغ وفا پیست

دلم را صبح عید جان سپاریست — که خورشیدم را وقت سواریست
مریم فتنهٔ چشم سیاهی — نگه در پردهٔ چشم حصاریست
ز چشمم شیر دارد حلقهٔ دام — نگاهش گرچه آهوی شکاریست
دل دیوانهٔ ما سخت خامیست — که از فرهاد و مجنون یادگاریست
خیالی گشتنم دارد نهانی — تغافل فردهٔ امیدواریست

اسیر یک نظر بودم همه عمر
نگاه او طلسم دوستداریست

تا روغن چراغ دلم درد غربت است — اسباب خانهٔ وطنم گرد غربت است
کی میشود شکنجه کش ناز من وطن — پای طلب که آبله پرورد غربت است
آتش دلیل و داغ جگر گوشه گریه آب — با عشق گرد هر که سفر مرد غربت است
مانند گرد باد غریب است در وطن — هر کس که در میان جهان گرد غربت است
هر جا که میروم بسفر کعبه منست — از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است
آزاد کردهٔ سفرم بی تکلفم — در دل مرا خیال وطن گرد غربت است

گردد جهان نورد اگر بشنود اسیر
این سرگذشت ما که ره آورد غربت است

حرف بی صرفه و بیتابی اظهار یکیست — بوی این باده تیره و ساغر سرشار یکیست
خاطر چاره گران زحمت درمان نکشد — من و آن درد که در عهد تو بسیار یکیست

شده آئینه این بیخبران عیش جهان / باده آن زور ندارد دل هشیار کیست

ای دل از دست تو آخر بکجا خواهم زد / چه بگویم که در اقلیم سخن عار کیست

گشت پامال تماشا دل حسرت قیمت / سوخت بازار و همان گرمی بازار کیست

منهم از شوخی پروازگلی می چیدم / چکنم خنده بیدردی گلزار کیست

شیشه ام بوی گلاب از گل سنگی نکشد / دل چه منت کشد از عیش چه آزار کیست

منت از غیرت بهم طلبش میسوزد / مگر آن قدر زر دیوانه سبکبار کیست

سرو از تربیت سایه گل خواست اسیر / سفر نشو و نمای تعب خار کیست

گردش چشم او ایاغ دل ست / نگه شوخ او دماغ دل ست

هر شبی روز کرده ام در باغ / لاله پروانه چراغ دل ست

راه عقل و جنون نمیدانم / هر کجا میروم سراغ دل ست

حال عالم اگر پریشان ست / نه پریشانی دماغ دل ست

مینماید ز شیشه جای شراب / تا بگردون سخن ز داغ دل ست

بشناس ای اسیر قدر جنون / ساغر روز و شب چراغ دل ست

از هر آتشکده سینه فگاری پیداست / خاطر نازکی از هر سر خاری پیداست

هر دلی بتکده نقش و نگاری دارد / سرو آن نقش که از چهره یاری پیداست

صیدگاه دل ما دامگه جلوه کیست / که بهر نقش قدم زخم شکاری پیداست

چه توان کرد که در عالم بی بال و پری / جوهر ذره ز هر مشت غباری پیداست

سیرها میکنم از آئینهٔ عشق و جنون
هر طرف می‌نگرم باغ و بهاری پیداست

میتوان نقش زد افسردگی از چهرهٔ خصم
نگهش همچو غباری ز مزاری پیداست

اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار
شوخیش داده بخود بازقراری پیداست

کوهساریست جنون در نظر شوق اسیر
که ز هر دامن او ابر بهاری پیداست

گر عسس مال کسی از دزد معنی میگرفت
پردلی آئینه از دست تو خالی میگرفت

می نمودم وسعت آباد توکل را اباد
گر کسی باغ از دیار پایمالی میگرفت

از می حسرت دل هشیار عاشق مست بود
عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت

می نوشتم گر حدیث خال مشید وصف زلف
گر زبان خامه‌ام در شعر حالی میگرفت

گر اسیر از شوق آهی در بیابان میکشید
گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست
ز شیشه جوهر این آتشین پیداست

نعمت نهان ز رکه دارم که همچو قبله‌نما
طپیدن دل از آئینه جبین پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل
نشان بادهٔ ز رهوار زمین پیداست

نهان بباغ خیالت صبوحی زده اند
ز چهرهٔ گل و سیمای یاسمین پیداست

مخور فریب شیرین لبان که زیر نقاب
نشان آبله روی ز انگبین پیداست

دلی نباخته باشی تا آشنائی خویش
ز چهره بندی آئینه اینچنین پیداست

نگاه‌مند شور شنیدم کسی بقلب یا
اسیر توبه شکن بود اینچنین پیداست

کنایه چشمه نمیت انگشتری ز حلقهٔ زلف
فروغ دست تو چون آب نگین پیداست

برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه — چو تیغ دستی اگر هست آستین پیداست

برای حسرت من باده خورده ئی بیدار
دلم گداخته زان روی آتشین پیداست

گل صد برگ ز دردم شده کارم پیداست — چه بهاری ز جگر سوخته خارم پیداست
میتوان کرد تماشای نفس سوختگی — دل و دیدن ز سراسیه غبارم پیداست
گریه با آتش یاقوت محبت چکنید — گر ز سر آب گذشتست شرارم پیداست
عندلیب گل افغان پریشان خودم — رنگ رخسار تو از چهره کارم پیداست
نتوان بست بزنجیر جنون شوق مرا — دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست
شرح سودا نتوان از گریه زارم ظاهر — برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست
جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم — حاصل سوختن از سایه غبارم پیداست
بستر شعله همین خواب مرا میسوزد — دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

لذتی می چشیم از هر غم بیهوده امیر
نمک خوان معاشم ز ندارم پیداست

مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت — بوی گلاب شعله ز خس میتوان گرفت
آئینه بال گشته نسیم از هوای ابر — صید پری ز دام نفس میتوان گرفت
مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست — جام محبت از همه کس میتوان گرفت
زنجیر را بباده گرو میتوان گذاشت — پیمانه ز دست عسس میتوان گرفت
بطاقتی بگوشش اثر پنبه می نهد — عبرت ز ناله های جرس میتوان گرفت
پرمیزند طپیدن دل تا بآسمان — پرواز را ز دام قفس میتوان گرفت

بی مطلبی اگر به لب گفتگو شود — سیمرغ را بدام نفس میتوان گرفت

طوطی نخون شدن اثر شهد شکرست — هنگامه زجوش هوس میتوان گرفت

از خار و گل اسیر مکش بوی نوبهار — تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

سیر دل از یاد تو مرغ چمن از خودست — حسن دمساز خود و عشق نظرباز خودست

کفر و دین عاقل و مجنون همه سودائی اند — هر که دیدیم درین آئینه غماز خودست

برق حسن ست اگر پرده اگر پرده درست — نور آئینه زنگ خود و پرواز خودست

میرسد از چمن آینه آشفته چو گل — میتوان دید که غارت زدهٔ ناز خودست

شاید افسانهٔ خونت ز طپیدن شنود — چون خموشی دل من گوش برآواز خودست

مکر معماری آتشکدهٔ دارد اسیر — از خیال صنمت خانه برانداز خودست

شرم رخت بدیده نقاب سمن گرفت — شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت

بزناتوانیم نگر و حال دل مپرس — بیچاره چون قبا ز پا دست من گرفت

بی او رواج تنگدلی اینقدر بس ست — اشکم فضای خندهٔ گل از چمن گرفت

از جوش آب و آتش عشق ست هر چه هست — از قطره میتوان سبق سوختن گرفت

یاد تو شمع بزم تماشائیان مباد — آهم ره خیال بصد انجمن گرفت

خواب عدم خیال و فریب اجل محال — نتوان بحیله نقد وفا از من گرفت

مستی که کرد صید تدرو خیال او — اندیشه را بسیر گل و یاسمن گرفت

چون طفل نوسفر که ضرورت بود رفیق — در هر قدم خیال تو راهی بمن گرفت

آوارگیست منزل آسودگی اسیر
غربت کشیده بهر سراغ وطن گرفت

گریه ز چشم بابان آمدست
ناله ز آهم بفغان آمدست
چون نکند طاقتم از خود کنار
حرف کنارش بمیان آمدست
چله نشینی به ازان کو نیست
سر بخم رفته جوان آمدست
محرم و بیگانه ازین پرده دور
راز دل ما بزبان آمدست

از سر کوی تو چو مستان اسیر
خنده کنان نعره زنان آمدست

بعالمی حکم اشک ما روانست
زمین آئینه دار آسمان ست
چراغ نگین نه سازد انجمن را
که روی بادهٔ پیر دل جوان ست
گل ناچیده خرمن میتوان کرد
بگلزاری که اشکم باغبان ست
سراتماشاست با این چهرهٔ کرد
بهارتس دست پرور خزان ست

حیا گل میکند در عشقبازی
گل سیراب اشکم زعفرانست

دشت جنون ز رفتنه چشم تو دیده است
هر موج اشک خیل غزال رمیده است
چون خامه سر براه طلب را دلیل ست
صحرا ز جاده صفحهٔ مسطر کشیده است
یک عمر در شکنجهٔ امید بوده ام
هر ذره خاک ما دل منت گزیده است
ممنون التفات گرانجانی خودیم
مشت غبار ما نفس آرمیده است
در صیدگاه فتنه مجال گریز نیست
تیر قضا به بند کمان کشیده است

صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست
بوی بهار وحشی در خون طپیده است

شور شراب پیر ز مینا گذشته است
گرد جنون جوان بمنزل رسیده است

مارا ز دل بکعبهٔ مقصد برد اسیر
توفیق ما که خضر بیابان رسیده است

صیقل رسوائی راز نهان پیداست کیست
مو بمو بیم تا بمغز استخوان پیداست کیست

خار و گل در باغ دل جوش اناالحق میزند
شبنم این بوستان یکرنگی پیداست کیست

سایهٔ سرو قدرت موج تجلی میزند
هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست کیست

دیدهٔ آئینهٔ اخترشناسان کور باد
از غبارم پردهٔ در آسمان پیداست کیست

برگ برگ این چمن آئینه دار وحدت است
کی گشایم بال جرأت باغبان پیداست کیست

بوی گل گرد کدورت گشته در گلزار ما
نوبهار خاطر از نازک دلان پیداست کیست

شش جهت را شوخیش بی جلوه آئین بسته است
گم کنم تا کی نشان بی نشان پیداست کیست

تهمت بیهوده بر جام و ساغر بسته اند
غیرت جان اسیر از دوستان پیداست کیست

فرزانگی در آتش غفلت سپند کیست
دیوانگی شکار رهائی کمند کیست

خاکم بباد رفت و غبارم ز جا نجاست
معمای من طبیعت مشکل پسند کیست

گردم ز بوی گل بهوا دام میکشد
رعنا تذرو جلوهٔ رنگین سمند کیست

رشک شمع در آتش پروانگی گداخت
تا صبح عندلیب گل غنچه خند کیست

مستان طلسم توبه شکستن ز بند من
تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست

گشتم ز برق تازی آن جستجو غبار
شب سر گذشته که سحر تیغ بند کیست

دل مشق ناله بیش بهائی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سرو بان کیست

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست
باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست

انتظار گرمی احباب کوه محنت است
اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها
راز ما را قاصدی با نامه در کار نیست

گرد غربت بر جبین مرد آب گوهر است
بیکسیها را تفاخر نامه در کار نیست

درد یار سینه صافی دشمنیها دیده ام
جور بسیار است اما رنجش بسیار نیست

حسرت بسیار دامنگیر و مطلب بیزبان
هر قدم صد بار در راه تو مردن کار نیست

ذره با خورشید تا جوش تجلی میزند
یک سر مو بر تنم آشفتگی در کار نیست

کاش غم هم بر دل دست درشتی میگذاشت
جرعه بسیار است یک پیمانه در کار نیست

ناامیدی درد یار نمیباشد اسیر
این سخن جز حلقه گوش اولو الابصار نیست

ز بسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان بسر راه انتظار نشست

فتاده که ز امداد بیکسی بر جاست
شکسته رو بسر خاک اعتبار نشست

گرفته آینه گل در کنار شبنم ریخت
کشیده ساغر می نقش نوبهار نشست

غبار پاس تعظیم رفتنش بر جاست
کسی که آمده در بزم روزگار نشست

ز ریاض شکر نخندد ازین ترانه اسیر
که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

هر نگاهی گرم ما مجنون کامل گشته است
هر سرشک حسرت ما صید بسمل گشته است

ردیف الدال

| | |
|---|---|
| بسکه تنهایی تو در داغ عمر ضایع کرده‌ام | هر نفس در دفتر ما فرد باطل گشته است |
| [illegible] صحرای جنون بی [illegible] | گرد دیوانه دنبال محمل گشته است |
| [illegible] ز سر انگشت حلق [illegible] بیرون نکرد | هر کرا دیدم درین اندیشه بسمل گشته است |
| [illegible] اسیر جنون | رشته تدبیر زنار و سلاسل گشته است |
| [illegible] شیوه [illegible] غبار | هر نسیمی این بیابان سعی کامل گشته است |

[illegible] از اندیشه عجز تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ حمائل گشته است

| | |
|---|---|
| باده کامل عیار جوش خود است | نشئه حیا کاسه هوش خود است |
| نقد من شد غبار خاطر ما | حرف ما آشنای گوش خود است |
| چه اثر دارد ناله [illegible] چو شمع | بیکسی گوش بر خروش خود است |
| ذره میشد غبار دام از مستی | دل همان در خمار جوش خود است |

چه گوارا است زهر دشنامش
اینقدر نوش ما که نوش خود است

| | |
|---|---|
| تا کی از شام جدائی ما جدا خواهد گذشت | خود نمیدانی که یک روزم چها خواهد گذشت |
| بسکه میلرزد ز من نفس از سینه بی تحریک عشق | کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت |
| دیده‌ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم | نگذرد در خاطرش گر یاد ما خواهد گذشت |
| از غبار ما صبا حیرت بگلشن میبرد | در میان قمری و بلبل چها خواهد گذشت |
| کارها دارد جنون با منزبانیهای من | ناله زنجیر از عرش رسا خواهد گذشت |
| در طلسم اشک عالم گرد دارم وحشتی | نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت |

شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند
بگذرد از خاطرش یادم کجا خواهد گذشت
از خدا برگشته دل تکلیف ساحل میکند
کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت
دام الفت شد نفس تقریب بیتابی کجاست
تا کی از خاطر کسی دریا آشنا خواهد گذشت

گر چنین خواهد گذشتن عمر بیتابی اسیر
کار ز فکر عجبایی از جنون در جیرا خواهد گذشت

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت
نقش پای ناقه صحرا در سلاسل میگرفت
بر دو پا پیدا نیم تا صید گاه مدعا
سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میگرفت
در پناه دوزخت از محشر چه پروا داشتم
گر غبارم بعد مردن دامن دل میگرفت
در بیابان طلب آواره صیاد بود
شوق ما در گام اول صید منزل میگرفت
رفته ام از خاطرش تقریب یادی کجاست
کاش میشد آشنائی کینه و دل میگرفت
تا حیا شرمنده روی محبت میشدی
گرد لت آئینه ما در مقابل میگرفت

گر تماشا شکوه میداشت از مژگان اسیر
خون ما حیرت چکان دامان قاتل میگرفت

ز جام عشق تو هر ذره مست شوخ نیست
بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست
هنوز موج طراوت سفینه غزلیست
چمن ز لاله و گل مطلعی خوش انشائیست
بیاض سبزه گشودم کتاب دل خواندم
بنام شوق تو هر شبنمی معمائیست

کسی که سیلی زنجیر خورد میداند
که سرنوشت اسیران خط چلیپائیست

در علم سیر گوی یار گذشت
خارم از پای گل از کنار گذشت

وعده‌های کهن فریب تو اند
میتوانم ز انتظار گذشت

خنده زد غنچه گریبانی
چاک از دامنِ بهار گذشت

ساغر و شیشه سایهٔ گل و مل
نتوان از چمن خمار گذشت

میرود از غبار خاطر ما +
از سر خاک ما چکار گذشت

توبه بر بخت روا اسیر خمار
رشتش کار ز اختیار گذشت

* تا غمش در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کنار گرفت

خویش آتش ز گل نمیدانست
دل ما را ز ما چکار گرفت

سرو رفتار غنچه گفتار +
چه قدر از تو اعتبار گرفت

دل یکرنگ خویش را نازم
خویش را تنگ در کنار گرفت

بی تو دیگر چه میتوان گفتن
چشم آئینه ها غبار گرفت

بی وفائی سرشک خود نازم
که گلاب از گل مزار گرفت

جوش بیگانگی چنین افروخت
نقد دلبستگی عیار گرفت

الحذر الحذر ز ساختگی
نتوان خوی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

هر عارض افروخته مشاطهٔ نازیست
هر جنبش مژگان چمن آرای نیازیست

گلزار نسب نامهٔ یاران عزیز است
هر فاخته محمودی و هر سرو ایازیست

از آتش و آبم نفریبد گل و شبنم
خضر ره من جلوهٔ نظاره گدازیست

یکیک ورق دفتر ایجاد گشودیم
هر صفحهٔ بیکار ترا آینه رازیست

دل برد بصد رنگ و خبردار نگشتیم
دلدار اسیر تو عجب شعبده بازیست

مژه ها با نگاه در نخچیر است
مو بمو هم بباده در تحریر است

عذر تقصیر بی زبانی بس
انفعال گناه در تقریر است

کعبه سرگشتگان نزدیک
نارسائی براه در تقصیر است

صبر هم از اضطراب پرواز است
گریه با کوه و کاه در نخچیر است

رتبهٔ عشق از آن بلندتر است
طفل اشکم بباده در نخچیر است

صبرم حریف عربدهٔ نیم ناز نیست
شاهم که عمر بخشش بیجا دراز نیست

آشفتگی بسایهٔ من موج میزند
کس را روشناس پرتو خورشید راز نیست

مرغ دل برشتهٔ نظاره بسته ایم
شاید اگر که مژدهٔ پرواز باز نیست

عشق بانگ خوی شناسد جوان و پیر
گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

عالم ز خوی گرم تو یک شعلهٔ آتش است
کو پنبه که کورهٔ خارا گداز نیست

یکشب که اشک تشنهٔ افشار راز نیست
بیدرد را گمان که دلم در گداز نیست

راضی بدشمنی شده ام رشک غیر نیست
بگذر ز کشتنم که نیاز است و ناز نیست

بینند بسوی غیر ولش صید رشک ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست

لاله بکف جام دمیدن گرفت
سبزه سر زلف رسیدن گرفت

وحشتم این بار زجا کنده بود
دل سر زنجیر رمیدن گرفت

حسن وگل وعهد بیابان رسید
هر که دلی داشت دویدن گرفت

جام جم آئینهٔ شهرت گداخت
حیرت ما ساغر دیدن گرفت

تا سخن از لعل کسی گفت اسیر
آب گهر شور چکیدن گرفت

سر به سر بیم ز افغان بلبل دیوانه ایست
هر سر خار گلشنم از حیرت پر پروانه ایست

رفته‌ام از خویش چندانم ز یادش رفته‌ام
عالم یکرنگی عاشق تماشاخانه ایست

گاه هستم گاه مجنون گه در آتش گه در آب
تا ابد گر گویم از نیرنگ عشق افسانه ایست

بیخودم کیفیت گلزار عشق از من مپرس
سایهٔ هر برگ سبزش گوشهٔ میخانه ایست

فلک برات که بر شهپر هما ننوشت
که نسخهٔ ز غبار مزار ما نه نوشت

بهانه جمعیت از امتحان غبار آمیخت
دلم بسوی تو مکتوب مدعا ننوشت

چه نامها که نوشت از غبار و داد بباد
دلی که خون شد و یک حرف آشنا ننوشت

رسید قاصد و یک عمر انتظار کجاست
جواب نامهٔ ما را اگر بجا نه نوشت

وفای هرزه پشیمان بود که رشکم سوخت
که حرف تو نام مرا رضی از جفا ننوشت

اسیر آنکه فغان ملکشائی که نکرد
بسینه‌ام رقم نالهٔ رسا ننوشت

در جهان از کتاب دل ورقیست
زندگی سطری و فنا سبقیست

گل خورشید غنچه میخندد
صبح بی باده شام بی شفقیست

تب رشکی که سوخت گلشن را
غنچه تبخاله و گل عرقیست

سبز از عیب میتوان و نیست
عالم آئینه خانهٔ سبقیست

میگریزیم اسیر از آزادی
دل بیدرد لکهٔ بهقیست

از خوی تو عالم بچمن شعله شکارست
هر دود دل سوخته بوئی ز بهارست

پیداست دلی هر طرف از شبنم اشکی
رنگین چمن گریهٔ ما آینه زارست

از آمدن و رفتن قاصد چه گشاید
مکتوب اسیران شکن زلف غبارست

بیهوشی ما در گرو جام و سبو نیست
کیفیت منصور ازین باده خمارست

تاج زر و خفتان گل ارزانی گلشن
چون شعله کله گوشهٔ ما سایهٔ خارست

ننگ عدم ست آنکه نه دل مردهٔ عشقست
دل بر در تو آینهٔ ما سنگ مزارست

ای عربده جو خیل سپاه تو کم از کیست
هر سرو سپه داری ده هزار سوارست

نشینم گوشهٔ با خاطر ما شاد هر ساعت
کنم در دیده از دست دل خود داد هر ساعت

من آن صیدم که در صحرای وحشت میدوم هر دم
طپد در سینه از قیدم دل صیاد هر ساعت

بجانان راز خود را یک بیک خاطرنشان کردم
ز رنگ آمیزی آئینه بیداد هر ساعت

دلم آشفتهٔ سرویست کو خویش دلآرائی
بپایش می‌نهد سر سایهٔ شمشاد هر ساعت

فزون باد التفات شاه بر ما آنقدر یا رب
که گویندش اسیران صد مبارکباد هر ساعت

جلوه از چشم دل مستور نیست
لن ترانی پرده دار طور نیست

پاکبازان را نشان دیگر است — هر که سر بازی کند منصور نیست

از غبارم آسمان ها ساختند — بیش ازین افتادگی مقدور نیست

توبه کی دارد خلاف شرع دل — در قیامت بوالهوس معذور نیست

تخم حسنت در جهان پاشیده اند — حرص اگر باشد گناه مور نیست

دیده ام سیر دو عالم میکند — یکسر مژگان تماشا دور نیست

تشنه در عالم سراسر میرود — از نگاهت هیچکس مخمور نیست

گر شود خاک آب گوهر میشود — ساغر دل کاسهٔ فغفور نیست

تا چه خواهد کرد دل با چشم او — خانهٔ آئینه هم معمور نیست

چون بگل نسبت کنم روی ترا — دیده دارد تماشا کور نیست

تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

از برای چشم بیمارش اسیر
رتبه چون شیرهٔ انگور نیست

خط بر سر هر حرف چه تقویم کشندست — زان به که خطی بر سر تسلیم کشندست

اینجاکه نشین رتبه‌ات از دولت خوارست — مگذار که در پلهٔ تعظیم کشندست

چون گرد ازین جاده بکش دامن همت — حیفست که اقلیم باقلیم کشندست

بر صفحهٔ رحمت رقم حرف امید است — تیری که بهر مو تن از بیم کشندست

بی شان ادب صورت دیوار وجودی — هر چند که با عامه تعلیم کشندست

هر چند اسیر غمی از حشر بیندیشی
ور چشم گه سرمه چو از بیم کشندست

دل بی غنچه گل بی آب و رنگ است / بهارش گلشن آئینه زنگ است

سر بدمستی دارم بگردون / میم در رسا غمزه داغ پلنگ است

بلاک شوخ پرکاری صلحش / گره برگوشهٔ ابروی جنگ است

بهارستان ما در دست ساقیست / گل دیوانگی را باده رنگ است

نمیدانم صنعت آرا جلوه‌گر کیست / میان کعبه و بتخانه جنگ است

سرشکم سکنهٔ طوفان الفت / بگلزاری که یکرنگی دو رنگ است

غبارم بر سر کوی زمین گیر / نشست با همه مصلحت بین درنگ است

اسیر از اضطراب دل چگوییم
فضای گفتگو بسیار تنگ است

محشر نمک از غبار ما داشت / دیوانگی انتظار ما داشت

آیا دگر او چه مدعا داشت / بیگانه نگاه آشنا داشت

خجلت نکشید مشت خاکم / سامان ضیافت صبا داشت

برداشت ز خاک اعتبارم / تیر تو مگر پر هما داشت

حرصم نمک چشی نفس سود / جائی که قناعت ابتلا داشت

از بیخبری خبر گرفتم / جای تو دل انتظار ما داشت

بی عشق تو صاف زندگانی / خاصیت آب ناشتا داشت

هرگز نه شکست کشتی ما / لنگر از صبر ناخدا داشت

با دانه و دام راز میگفت / صیاد و سر شکار ما داشت

خوش گرد بسر کسی نگشتیم / حقا که هزار مرحبا داشت

شد نکهت گل کعبه غبارم — این شبنم گل برشته‌ها داشت

پیراهن صبر اسیر زد چاک
بیتابی تنگی قبا داشت

جنون از بوی گل افسانهٔ کیست — محبت گردش پیمانهٔ کیست
نگه روشنگر آئینهٔ ماست — تغافل ساقی میخانهٔ کیست
سرشکم دیده شب خواب سیلاب — خرابی خوش‌نشین خانهٔ کیست
نمیدانم می از ساغر گل از جام — بهار جلوهٔ مستانهٔ کیست
پریشان کرد اوراق محبت — دل دیوانه نکهت خانهٔ کیست
می نظاره در دل میکنم صاف — ز شرم نرگس مستانهٔ کیست
ز جوش صورت و معنی خرابی — چه میدانی می میخانهٔ کیست
شنیدم خاطر آسوده هست — ندانستم چراغ خانهٔ کیست
باستغناسے نومیدی ننازم — نمیگویم جهان ویرانهٔ کیست

نمیدانم چها بیگانه‌هایی
اسیر بینوا دیوانهٔ کیست

گر بدست افتد گل باغ گلستان خوشترست — بر خورد گر زخم تا سور از نمکدان خوشترست
میکند چون نقش پای دل گلی در آستین — جادهٔ شوق از گلستان خیابان خوشترست
هر بیابانی که جولان غزالی دیده است — سایهٔ خارش بچشم ما ز مژگان خوشترست
گرچه دارد قطرهٔ نیسان گهر در آستین — سنگ بردارند بر دیوانه طفلان خوشترست

گفتگو در پرده کردن صد طرف دارد اسیر

پیش من از غربت عریان‌ها عریان جمع ترست

وحدت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست
صد رنگ گل برآمد و بلبل همانکه هست

عکس ترا بروی گل و خار میکشد
آئینه را شناخته‌ام آنچنانکه هست

صد کاروان غبار شد و کاروان که بود
برخاست گرد منزل و مقصد چنانکه هست

پیش از خیال محرم راز تو بوده‌ایم
در خاطر تو جای دلم آن نشانکه هست

چندانکه پاس شوخی راز تو داشتیم
دل در میان نه بود همان بدگمانکه هست

مشت غباری از ره تجرید بیش نیست
این قوم و این قبیله و این دودمانکه هست

دارد دلم برای غمت کارخانهٔ
بیرون ازین زمین و ازین آسمانکه هست

شوکت همیشه بلبل توحید باد اسیر
بیرون مباد یکدم ازین گلستانکه هست

خجلت الفت کشد هر دل که با انصاف نیست
نسخهٔ رنگین تر از مجموعهٔ انصاف نیست

صید معنی گشته‌ام بینش گواه حال من
باطنم چون ظاهر آئینه صورت باف نیست

سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم
میزنم داد محبت باده جام لاف نیست

نقد هستی صرف لغیائی محبت کرده‌ایم
گر شود صد عمر صرف یک نگه اسراف نیست

مهربانی با تغافل دوستی با دشمنی
بیمروت عالم بیداد را انصاف نیست

گرمی بازار دلرا عیب پوشیهاست ننگ
هر که قلب خلق رایج نشمرد انصاف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت سرخوشم
شکرها دارم که عمرم صید استخفاف نیست

در بغل تو و دل در بر ماست
تمنای تو دل دلبر ماست

خاک را نسیم صبا میداند
شعلهٔ شوق تو بال و پر ماست

خصم در بستر گل خواب کند
هر کجا پای نهی بستر ماست

بگل افشانی پرواز نگر
سایهٔ خار جفا بستر ماست

مسند از شرب سعت ایم
صافی باطن ما ساغر ماست

بزم بیباختگی رنگین تر
بی تکلف سر ما افسر ماست

عیب جولال شود گرد امد
که سبکروحی ما لنگر ماست

دلت از گریه صفا یافت اسیر
چشم آئینه چشم تر ماست

داغ تو زبس که سینه تاب است
اشکم ز گل رخت نقاب است

خندی بدل شکستهٔ ما
این نقش نگین آفتاب است

با هستی و نیستی چه داری
مخموری و مستی از شراب است

از فیض غبار کشتگانت
هر روز طلسم آفتاب است

دیدیم ز دور گرد مجنون
آسایش مرگ اضطراب است

دل از گل یاد آن بخندد
این ذره تمام آفتاب است

مفت من و آشنائی تو
چشم و دل عالمی بخواب است

ساقی قدحی که فیض صبح است
آئین سحاب آفتاب است

آسایش آرمیدهٔ ما
در دل چقدر سفر شتاب است

مغز است محبت و جهان پوست
معنی جان است و تن کتاب است

با نسخهٔ راز آن چه داریم
دریا صحرا چمین کتاب است

خاموشی ز نیستی و هستی
چیزی که درین دیار باب است

حال دل زار ما چه پرسی
این شعله شهید اضطراب است

بی چیز که تاب دوریم نیست
وصل تو بدیده‌ام نقاب است

مخموریها و اوج مستی
هشیاریها تمام خواب است

معموری این جهان مپرسید
این خانه ز اشک من خراب است

آئینهٔ شراب وصل نوشید
در دیدهٔ من بخودی بخواب است

عکس رخ کیست مجلس آرای
بیداریها تمام خواب است

گردد دو جهان بباد دادن
بازیچهٔ اوّل شباب است

در مستیها بهوش بودن
خاصیت شوخی شراب است

در راه تو جان و دل سپردن
از عمر کمینه انتخاب است

در سینه نفس گذر نیابد
کاینجاست که خویش اضطراب است

در دل داریم یاد روئی
وصلست که در نظر حجاب است

بیگانگیم در آشنائی
آسودگیم در اضطراب است

پرهیز کن از گرفته خویم
زین میکده یکجهان خراب است

فرش رهش از گل و سمن نیست
چشم گریان و دل کباب است

عشق اگر سوزد در آتش حسن او را باک نیست
شعله را پروای جان افشانی خاشاک نیست

بی فریب زلف او در دام گرفتاری شدیم
صید ما را کی سر منت فتراک نیست

اشک اگر افشای رازت کرد از مژگان چکید
می اگر صد فتنه انگیزد گناه تاک نیست

این که با وصل تو خاکسترنشین هم محرم است | دامن آئینه از گرد تعلق پاک نیست

بسکه از عشق تو میسوزد درونم شام هجر
نیست یک آهم که برق خرمن افلاک نیست

گرچه مانند سپند از شوق تو کم بازی نیست | لیک چون شانه درین سلسله عماری نیست
بی تماشای جمال تو سراپا شده چشم | همچو نرگس که چمین کور نظر بازی نیست
نکته‌ای از من از باده کشی روشن شد | بهتر از ساغر می آئینه رازی نیست
نکته گوش کن از زمزمه گرم سپند | ورنه آن سوخته بی شعله آوازی نیست

چند با ساغر می با دل غمگین باشم
عیش تلخست در ان بزم که همسازی نیست

جز مراد دلت مرادم نیست | درد با صاف اعتقادم نیست
گفتمش وعده های بوسه چه شد | کرد لب خنده که یادم نیست
هرزه در دیر و مسجد تا چه دوم | مطلبی در خور مرادم نیست
من کجا قید نام و ننگ کجا | سر و سودای انقیادم نیست
داد کردم بیا در از جنون | چه کنم با کس اعتقادم نیست
در دل گوش میکند فریاد | مصرعی ناله بیادم نیست

جان سپارد به سینه ام دل اسیر
گر بگویید که خانه زادم نیست

دارم دلی که آمده برای بیخودیست | آهم گواه محضر دعوای بیخودیست
عالم مدد چشم تو میخانه گشته است | چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست

چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد
آگاهی که حاصل سودای بیخودیست

رازِ دلم بدانکه چمن زار وحشت است
این قطره بازماندهٔ مینای بیخودیست

دار و چمن رسایه هر برگ جام اسیر
صبح است جوش خندهٔ گل های بیخودیست

بعد عمری سویم از روی مروت دیده است
نرگسش پنداری از شب الفت دیده است

معنی از شوریدگی چون ذره سیر قصد بسر
آفتاب محشر داغ محبت دیده است

دل اگر در سینه جنبد نگهم از رو میبرد
خصمِ بسمل از من عاجز چه جرأت دیده است

جلوهٔ مرو آزما بسیار و نالیش ساده دل
حرفها آئینه ام در خواب غفلت دیده است

الفتی الفت که سرِ بی تیغ میگردد نثار
قدر را معنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسد اهل بینش در جهان
جلوهٔ معنی اسیر از چشم صورت دیده است

الفت آباد محبت را خراج دیگر است
گریه را شور دگر غم را رواج دیگر است

گوشه داریم سیر کوه و صحرا میکنیم
الفتِ ما را بوحشت امتزاج دیگر است

مسندِ چشم تکیه گاهِ گرد نسیانست و بس
پادشاهِ بیکسی را تخت و تاج دیگر است

عاشقِ بیچاره گه پروانه گاهی بلبلست
هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است

هر سبزهٔ این باغ نشانِ خم دام است
هر سرو گلی نغمه سرای خم جام است

آمیخته با چشم ترم شورِ تماشا
هر قطره سرشکم نفس فتنهٔ عام است

وارستگی ما دگر قلندری عالم
هر وحشی رم کرده نظر کردهٔ دام است

شبنم به شرر حوصلهٔ داغ فرو شد
در گلشن و گلخن تمنای تو دام است

احوال غریبان فراموشی خود پرس
هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

بیگانگیم سوخت ز بیداد تو فریاد
مستانه جوابی که غریبانه سلام است

شبگرد تو کارش نه بشمع است و نه با دل
نقش قدم گرم رهان ماه تمام است

بیتابیش انگنده بآسایش جاوید
هر ناله که از خاطر ما رفت پیام است

آتشکدهٔ سینه نظر یافتهٔ کیست
در کلبه ام از سوز نفس شرب مدام است

فراموشی فراموش دل ماست
محبت حلقه در گوش دل ماست

چه دریاها که در یک قطره خونست
زمین و آسمان جوش دل ماست

می الفت فراموشی ندارد
دو عالم بیخودی هوش دل ماست

بساطی چیده ام از سینه صافی
ادب یک جام سرجوش دل ماست

می معنی کشد از جام صورت
اسیر آئینهٔ هوش دل ماست

جایی که دامگاه غزال رمیده کیست
صیاد چاره وحشت در خون طپیده کیست

یک دیده خواب راحتم افسانه آرزوست
بیطاقتی بند بند من آرمیده کیست

احرام طوف کعبهٔ احرام بسته ایم
در بند زاد و راحله بودن ندیده کیست

مشکل که در قلمرو عالم بهم رسد
آسایشی که در قدم دل دویده کیست

آئینه شکسته تقاصد نموده ایم +
یک شمه شکوهٔ دل از آن نور دیده کیست

هرگز نخوانده است محبت شعاریم
بیگانه که یک نقطش نور دیده کیست

کی میرسد بگوشه ابروی او هلال
این دلکشی بزور کمان کشیده کیست

گلستان شرم و گلزار حیا آورده است
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

آنکه می‌پرسی چرا سیلاب غم شد گریه‌ات
تیر او در دل نمیدانم چرا آورده است

دانک از دلها به لبها میدود چون رازها
از سر کویش گلی باد صبا آورده است

جنبشش از صلح آشنا تر صلحش از جنگ آه آه
اینقدر شوخی ندانم از کجا آورده است

[illegible] رویش توان شد تندی خویش نگر
قاصد ما نامه را رو بر قفا آورده است

توبه گر صد ساله باشد میتوان خوردن اسیر
ساقی تکلیف پیغام هوا آورده است

گلستانی که هوای دل نومید گرفت
باغبانش ثمر بیش از بید گرفت

سوخت از عشق تبان خجلت بیجا صلیم
آتشین گریه‌ام از گل عرق بید گرفت

دل کجا بود که خاصیت نومیدی ما
راه بر سر منه بیکاری امید گرفت

باده الفت سرشار تو امی دارد
این تنک حوصله جام از کف جمشید گرفت

سوخت پروانه هم از دوری آن جبری مخواست
جامی در بزم حریفان شب عید گرفت

حلقه دام گرفتاری ما چشم غزال
صید وحشت که بآن الفت جاوید گرفت

گرد صحرای جنونست چه غم دارد اسیر
خار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

عاشق آنروز که جا در غم این دام نداشت
کلفت دائمی و الفت هر خام نداشت

دل ما آینه راز دو عالم شده است
میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

باده را شیشه کم ظرف ز جوش افگنده / در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

سبزه از لاله صد رنگ برون آورده
با دعاگوی چو من این همه دشنام نداشت

برنگ باده صراحی طلسم مستی ماست / قدح مصاحب ایام تنگدستی ماست
ز جام باده شراب دوساله می‌نوشم / خیال چشم تو سرمشق می‌پرستی ماست
همین قدر بس گو بیش اعتبار بس است / که چرخ داغ ز نخجت بلند و پستی ماست

بیا ز نرگس ساقی کشیده ایم شراب
پیاله نشئه توفیق پیشید مستی ماست

ساغر باده شرمسار من است / عیش زندانی بهار من است
تشنه بیقرارم چو سپند / گره سوختن بکار من است
باده پیماست هر زمان با غیر / نتوان گفت یار یار من است
تا در آن آستانه خاک شدم / آسمان تشنه غبار من است
مطلبم غیر نامرادی نیست / عشق امید روزگار من است
شده ام تا عزیز کرده عشق / خوشدلی ننگ اعتبار من است
آشنایان جگر خراشانند / هر که بیگانه تو یار من است

سوختم زان نگه اسیر چو شمع
شعله لوح سر مزار من است

اگر ستم کند امروز احترامی هست / جواب اگر دهد اندیشه سلامی هست
تعلل بپذیر نگر و جفای ناز و نیاز / جفای یار وفای مرا دوامی هست

ز خاک بگفت میگاه می جوشد
بهر طرف که سمند تو رفت وادی هست

نظاره محرم بیان نهان عاشق نیست
اگر خیال لبش میبرد پیامی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی سخنم
بیاد چشم تو رم الفتی تمامی هست

حرف مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است
حلقهٔ زنجیر از آب گهر نازکتر است

چون نگاه پاکبازانم سر پرواز نیست
ورنه دام از پرده‌های چشم تر نازکتر است

از نوید وصل پنهانش فریبم میدهد
گفتگوی قاصد از لطف خبر نازکتر است

فتنه جوی من نمیسازد بخوی خویشتن
خاطر او بیشتر از بیشتر نازکتر است

داغ شو گردون ز نومیدی که در چشم اسیر
رنگ گلهای دعای بی اثر نازکتر است

دل اگر رفت گرفتار طلسم خاک ست
سر اگر نیست بجا در سفر فتراک ست

عشق در خاطر آسودگی میگنجد
صدف گوهر تابندهٔ مهر افلاک ست

خون ما ریخت که آتش بجهان اندازد
شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک ست

هست اگر کشتی رحمت چه غم از بحر گناه
باک ز آلودگیم نیست اگر دل پاک ست

بسکه چاک از مدد ناله رفو کرد اسیر
شعله که نفسش خاست گریبان چاک ست

یک حرف شکوه از لب خشنود برنخاست
صد بار سوختیم و زما دود برنخاست

سیلاب عشق خاک وجودم بباد رفت
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

محروم داشت جلوهٔ دیدارش از ایاز
عاشق بنا امیدی محمود برنخاست

از بس دلم بدامن همت کشیده پای / از پیش پای شاهد مقصود برنخاست

مقصود ز عشق لذت شورست اسیر ازین
شادم که داغ لاله نمک سود برنخاست

گرد رهِ تو جلوه پروازست / سر کویت قلمرو نازست
دل هر ذره عالم معنی ست / هر سر خار گلشن رازست
همه عالم قلمرو فیض ست / در بروی رخش جهت بازست
راه دارد بدیدهٔ همه کس / نگهش نور چشم اعجازست
خجلت اضطراب میکشدم / داد از دست دل که غمازست
راحت مرد در سبکروحیست / برق را آشیانه پروازست

داروم در طلسم شیشه اسیر
چشم مست قدح فسونسازست

ویرانی زاشک جگر پرورِ من ست / دوزخ تفی ز گرمی خاکستر من ست
درد سر خمار ندانسته ام که چیست / نومیدم و شکسته دلی ساغر من ست
بیگانگی مکن که نکو مے شناسمت / هر خون که کرد تیغ تو زیر سر من ست
تا پرکشوده ام شده ام صید بیغمی / پرواز برق خرمن بال و پر من ست

گردید عقل دُرد ته ساغرم اسیر
تا نشئهٔ شراب تو درد سر من ست

اقلیم درد را سحر و شام دیگرست / مستان عشق را غم و آرام دیگرست
درد سر خمار ندانند شراب عشق / دل مست ساقی دگر و جام دیگرست

عنقا بزور بال تجرد بلند شد
بی قید نام و ننگ شدن نام دیگر است

سر سایهٔ چو سایهٔ تیغ تو جست اسیر
او را درین دیار سر انجام دیگر است

دلم با سوز پنهانی سری داشت
که چون گردون بکف خاکستری داشت

خیالش هم مرا در پرده میسوخت
اگر با خود گمان دیگری داشت

ملال ما دعوی اعجاز میکرد
اگر دیوانگی پیغمبری داشت

نشد صید پریشان اختلاطی
جنون در کشور ما لشکری داشت

غبار رم عمرها پرواز میکرد
چو دور افتادگی بال و پری داشت

اسیر از خاطر او میگذشتم
اگر باغ فراموشی بری داشت

دیگر ببزم او سخن ما گذشته است
آیا دران میان چه سخنها گذشته است

از حیرتم بگریه نماندست احتیاج
کشتی شکسته از سر دریا گذشته است

هر دم بجلوهٔ دگر از کار رفته ایم
امروز کار ما ز تماشا گذشته است

تنهائیم بدوزخ بیطاقتی گداخت
از خاطرم که یاد تو تنها گذشته است

ساقی اسیر از کفت امروز تا صباح
می خورده و ز توبه بیجا گذشته است

ز تاب اینکه بروی نقاب نزدیکست
بدل ز زلف تو صد پیچ و تاب نزدیکست

ز چشم عشق نیفتی براه یکمژه خواب
بهوش باش که مردن بخواب نزدیکست

شراب صاف حقیقت پس از مجاز دهند
طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیکست

سپند نسبت دوری با شنگ من دارد
همین بس است که با اضطراب نزدیکیست

در حلقهٔ زلف تو دل خانه نشین داشت | دیوانه که اقبال رسا زیر نگین داشت
یک خنده ز گل دیر تر آمد ز شکر خواب | آئینه چو گل سر بسر چین جبین داشت
نقش قدم ماست دل آبلهٔ ماست | از گرمی ره سینه فراغت ز زمین داشت
در گلشن اقبال چه نامی که بر آورد | آن دل که شکست دل ما نقش نگین داشت
مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک | شرمندگی از مردمی روی زمین داشت
در خطهٔ کشمیر دل غنچه دهانی | طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

از قبضهٔ لطف تو اسیر تو کمان خواست
چشم بد کوته نظران داغ کمین داشت

پیش سامان هنر کم مایهٔ دریا کم است | بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کم است
هر چه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست | جلوه بسیار است اما دیدهٔ بینا کم است
گر شراب کم دهد ساقی گناه رند مست نیست | ورنه در میخانهٔ توفیق کی صهبا کم است

خانه بر دوشی نمیداند چو عاشق گردباد
هرزه گردی همچو او در دامن صحرا کم است

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست | شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست
مرا خود شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی | ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست
بلند آوازگی نخلیست از گلزار خاموشی | گر از من بشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست
ز تاثیر توکل گشته ام از خلق مستغنی | مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

چو دل در هجر میرد جان نخواهد تهنیت وصل
که در عید اهل ماتم را مبارکباد حاجت نیست

بهار آمد که از جوش جنون گلها زنم بر سر
من شوریده را سیر گل و شمشاد حاجت نیست

ما را که سر عشرت و سودای طرب نیست
گر درد بدرمان نفروشیم عجب نیست

با خضر توکل نتوان کرد سراغش
نقش پی گمنام تو در راه طلب نیست

در مکتب تسلیم شهیدان وفا را
جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

هر قطرهٔ از خون شهیدان گل صبحت
جائیکه دمد صبح شمشیر تو شب نیست

چمن چمن گل آشفته کی بدامن ماست
نسیم اگر دم عیسی است برق خرمن ماست

بکائنات ز آئینه صاف سینه ترم
بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست

چمن شناس نیم از خزان چرا ترسم
شکست حادثه دور از قفس که مسکن ماست

نسیم شرطهٔ دریا دلان شکیب بس است
بجز خطر همه گر ناخدا است دشمن ماست

چسان جواب دل بینوای خویش دهم
که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

اسیر قدر تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

از عکس تنت جیب قبا آینه زار است
پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

دائم دم صبحست در اقلیم محبت
آئینه دلان را شب و روز چکار است

گرد از ستم آباد شب هجر خلاصم
صیاد خیال نگهت صبح شکار است

از کشتن منصور غرض رفع خمار است

دیو

این ساغر می چارهٔ خمیازه دارست

رفته از پیر و جوان طاقت کس پیدا نیست — عالمی گشته گرفتار و قفس پیدا نیست
همچو آن شعله که از دور نگردد پیدا — بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست
در دلم غیر خیال تو تجلی نکند — که درین آئنه عکس همه کس پیدا نیست

میکشد زارم و از شوق بخود می بالم
که درین معرکه یک اهل هوس پیدا نیست

هر چند باده قوت دل و شربت گل ست — با شیشه دشمنیم که خوندار بلبل ست
گر خوی عشق پاک نداری بیان کنم — بوی گل و فروغ می و اشک بلبل ست
جور ترا چو شهد نمودست عاقلی — این زهر خوشگوار که نامش تحمل ست
ترسم میانهٔ من و بلبل جدل شود — هر ماجرای موج و میان یکتنی گل ست

در چشم دیگران حسن خاشاک باد اسیر
در پیش ما غبار رهش نکهت گل ست

بهار عمر و نوروز جوانی ست — دریغا تحفهٔ سال شادمانیست
تماشا باز در چشم نهانی ست — نگه در پرده مست جانفشانیست
دلی دارم که هیچش یاد من نیست — زبس مشغول غمهای نهانیست
ز فیض عشق شیرین کوهکن را — شرار تیشه گنج خسروانیست
طلب کردست جانرا از من امروز — خدنگ آن کمان ابرو نشانیست
مشو ای عندلیب از غنچه غافل — که طفلی در کمال خورده دانیست
سر هنگامهٔ گردم که آنجا — تغافل خانه زاد لن ترانیست

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف و همزبانیست

گر شود همسایهٔ زلفت صبا نامحرم است
ور بود همخانهٔ چشمت حیا نامحرم است

شد چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه
بعد ازین آئینهٔ دل را صفا نامحرم است

آشنای عشق را با روشنائی کار نیست
کلبهٔ تاریک عاشق را ضیا نامحرم است

تا دعای دوست شد در دل خلوت نشین
گر اثر باشد زبان دعوت ما نامحرم است

حسن را هر چند حیرت پاسبان شد با اسیر
گر بود آئینهٔ او چشم ما نامحرم است

آنچه دل را می نوازد درد بیدرمان اوست
آنچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد
دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز
گر به بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

جبههٔ تسلیم جان را سجده گاهی دیگرست
دیدهٔ آئینهٔ دل را نگاهی دیگرست

کو مشو بیدار از خواب پریشان رستخیز
محشر را با گردش چشم سیاهی دیگرست

با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را
هر سر مژگان زبان عذرخواهی دیگرست

آخر از امید بیم امید حاصل شد اسیر
بادشاه بی نیازی را سپاهی دیگرست

سبز گو مالی ز برق خرمی اندیشه داشت
گر دمید از آسمان آتشی در ریشه داشت

ازشکست توبه کار عشرت ما شد درست — آسمان ما را گرفتار طلسم شیشه داشت
کوهکن در زیر باری ننگ مزدوری نبود — خونبهای صد چو خسرو در شرار تیشه داشت

بهره ور میشد ز گوهرهای نظم خود اسیر — گر طریق این سخن دزدان شاعر پیشه داشت

زبوی بیخودم موی که دیدست — نگاه حیرتم روی که دیدست
پری در سایهٔ بال فرشته — بغیر از چشم و ابروی که دیدست
فرنگستان مست از هر حلقهٔ زلف — پرستاران چنین هوئی که دیدست
غزال شیر صولت سرو بدمست — پری روئی سمن بوئی که دیدست

ز گردش نافه میریزد ز ره سرو — چنین خوش جلوه آهوی که دیدست

از جلوه نور چشم و دل و جان لبالبست — هر برگ غنچه ام ز گلستان لبالبست
در شیشه خانهٔ دل ما گر هوا شکست — پیمانه از درستی پیمان لبالبست
شد حشر و یک سخن بلبش آشنا نشد — حالم کباب گشت و نمکدان لبالبست
کار تو رفته رفته ز خورشید هم گذشت — صبح و شبنم ز شوخی مژگان لبالبست

ور در سر خمار ندانسته ام اسیر — جام دلم ز بادهٔ عرفان لبالبست

حرف شوقت مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
قاصد جان میکنم سویش روان — نامهٔ بی دردسر خواهم نوشت
شکر وصل و شکوهٔ هجران او — هردو را با یکدگر خواهم نوشت

شد ز نومیدی دعا محتاج تر
بر برات بی اثر خواهم نوشت

خوانده ام شرح اشارات نگاه
وصف لعلش مختصر خواهم نوشت

می‌نیزند جوش از دلم موج شکست
باطل السحر خطر خواهم نوشت

نیشکر شد خامه در دستم اسیر
حرف لعلش بیخبر خواهم نوشت

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت
بسکه گلگون کوهکن را از نظر رنگین گذشت

نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار
جان شیرین زیادت نتوان نیست از شیرین گذشت

شد شفق زاری که دامان گلستان پاک شست
صبحدم گلبازیت در خاطر غمگین گذشت

غنچه محجوب او دیدم دلم آمد بیاد
مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت

خوش بهاری بوده بزم از قصه رنگین اسیر
جای مطرب و گل حدیث خسرو شیرین گذشت

لطف سخن و تازگی لفظ و ادا هیچ
بیتابی ما شکوه ما حیرت ما هیچ

از حال دل خود چه دهم درد سر تو
چندانکه مکرر بنویسم دو سه جا هیچ

مضمون کتابت بود آشفته غبارم
زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ

گوشی که نباشد لب گویا چه سراید
چون ورد سخن نیست دگر زمزمها هیچ

افسانه بیهوده چه بندد چه گشاید
باشد گره زلف پریشان هوا هیچ

گفتیم بهارست ببندیم حنا سعی
خندید که دیوانه شدن از تو رها هیچ

بیقدری هر ذره ز سرشاری نورست
چون قبله عیان گشت بود قبله‌نما هیچ

با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم
یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ

عنقاست تمنا همه صیاد شعورند / بیجا چه بود بحث بود حرف بجا هیچ

همصحبت دیوانه شدن خرفه ندارد / داریم خبرها که نپرسید ز ما هیچ

از دیو و پری روی زمین بزم شراب است / حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ

ما نیک و بد مردم عالم چه شناسیم / از پشه مپرسید ز سیمرغ و هما هیچ

از توشهٔ حاتم ببرد عرض تمناکت / دستی که ندید ست بجز دیدهٔ ما هیچ

حرفی که نفهمید چه گفتن چه شنیدن / در درد دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچ است / پیچیدگی مصرع و مضمون رسا هیچ

گه بدرد و گه بداغ ما مپیچ / اینقدر ها در سراغ ما مپیچ

نشئهٔ کز سر خوش سوداستی / با پیمان ایاغ ما مپیچ

شعله را سرکار شبنم کرده ایم / بوی گل در سیر باغ ما مپیچ

گر سمندر گشتهٔ پروانه / هرزه بر دور چراغ ما مپیچ

گل نمیگنجد درین آشفته باغ / نکهت گل بر دماغ ما مپیچ

دود میخیزد ازین صحرای خشک / هیچکس کو در سراغ ما مپیچ

گفتمت گفتم اسیر خام سوز / رشتهٔ سودا بداغ ما مپیچ

لب کشای پیش هر کس بار فسانه چون موج / بند زبان ندارد ز اهل زمانه چون موج

گه بی از شکستن دارد بهجر مستی / تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج

از خویش اگر گذشتم راه بجان شدن نیست / بحر شهادت است این ما در میانه چون موج

ما را غبار دریا در بحر گریه دارد
او بر کرانهٔ وشت ما در میانه چون موج

در بحر و بر عالم چون ما مسافری کو
بی آب و دانه چون ما بی آشیانه چون موج

در بحر آشنائی تا دیده میکشائیم
اشکم کند برای هر دم روانه چون موج

تا کی به بند هستی در بند هیچ بودن
بشکن بزور بازو زنجیر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من
تیغش همان بخونم دارد روانه چون موج

نگشت مست تو هرگز بهیچ در محتاج
مباد چشم و دل ما بیکدگر محتاج

غبار اگر شده دیوانه خلطش صحبت
چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج

صفای سینهٔ عاشق گل همیشه بهار
ز خشکسال نگردیده چشم تر محتاج

نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی
مباد چشم تر ما به بحر و بر محتاج

هنر رسید بجائی که دست ما نرسید
نشسته ایم بامید این هنر محتاج

چه شکر یکسر مژه بر هم زدن تیغ انم کرد
که نیست صید محبت ببال و پر محتاج

نهال هجر ترا نو بهار گشت اسیر
نشد ریاض توکل به بحر و بر محتاج

جزیرهٔ شوق که می ریخت به پیمانهٔ صبح
مست خورشید که بیرون رود از خانهٔ صبح

چون سیه مست تهی شیشه باند از صبوح
فرش گر دیده شیم بر در میخانهٔ صبح

نفس سوخته را فرصت پروازی بود
کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح

انتظار تو شبی هست زجا برد مرا
تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح

بیش از اندازهٔ می مست شد امروز اسیر

گردش چشمی که می ریخت به پیمانهٔ صبح

گاه گل شگفته از شفق فیض باغ صبح / پر گشته از شراب تماشا ایاغ صبح

کافر بحسرت دل بخواب ما مباد / پر سوختیم بناصیهٔ شام داغ صبح

شب را کسی بخواب نه بیند چو آفتاب / روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح

از بسکه انتظار کشیدیم سوختیم / در سینه دل گداخته ام چون چراغ صبح

هر شب که عزم کوی تو کردم اسیروار
از گرد راه خویش گرفتم سراغ صبح

صیقل اشکم صیقل آئینهٔ گلهای صبح / میتوان دیدن خیال دوست از سیمای صبح

ظلمت دل شسته نوری از جبین ما میدمد / در بغل آئینه دارد هر گل رعنای صبح

آسمان پنداری از گرد ره دارو میرسد / بسکه رنگین چیده ام بالای هم کالای صبح

از بهار تازهٔ گلدسته می بندد اثر / جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشاخانه بست / آسمان آئینه دارد دیدهٔ بینای صبح

طرهٔ شب را چه در برزن نگارین میکشد / گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبوحی شوخی اندازکیست / میرود بر باد هر سو دانه شبهای صبح

محرمم از فیض محبت دفتر روشندلیست / هر نفس از بسکه چیدیم صبح بر بالای صبح

سینهٔ طور تجلی را چراغان کرده است / طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیرای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل / سیر دارد جلوهٔ سرشار مستیهای صبح

سینهٔ آئینه ها دیدیم چاک از انتظار / وا شد آخر از دل تاریک ما درهای صبح

تا شعوری در سر شب زنده داری هست اسیر

از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

بیند اگر نه گرد رهِ او رواج صبح
خورشید تکیه گه نکند تخت عاج صبح

دارد دماغ از میِ دوشینه روزِ من
رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح

دارم ولی ز محشرِ گل تر دماغ تر
یادت مفرحیست که دارد رواج صبح

گردد بشرح پارهٔ دلها سفال چرخ
گیرد اگر ز میکده شامم خراج صبح

شوخست و ست چشمک تکلیف اسیر کو
کز یک پیاله باده نمایم علاج صبح

شب روز شد بیاد تو روشن چراغ صبح
باساغر ستاره کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق باج بقیصر نمید هم
دارم دماغ باده و دارم دماغ صبح

با او بتازگی نمکی تازه کرده ایم
از من کنند مهر پرستان سراغ صبح

در پرده بال می‌زند از بهر امتحان
من دیده ام که بار سفید ست زاغ صبح

ممنون شدم ز فیض تو امشب اسیر ست
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح
می افگند سیاهی شب را ز داغ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شگفته است
رنگین تر ست مجلس مستان ز باغ صبح

وا شد دلم ز فیض صبوحی درین بهار
آشفتگی بخواب نه بیند دماغ صبح

خواهم شبی که مستِ شراب جنون شوم
خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح

مستیٔ خواب بیشتر از نشئهٔ فناست
شب تیره روز گشته ز دود چراغ صبح

سوزد ز رشک مجلسم امشب فلک اسیر

مینا فتیله ساخته از مهر داغ صبح

گشته تا صیاد مژگان شوخ
کرده صید مدعا مژگان شوخ

میچکد بر شش جهت خون ستم
دیده باشد تا کجا مژگان شوخ

بر نمی آید فلک با تیغ ناز
دارد اقبال رسا مژگان شوخ

دل عبادت میکند چشم مرا
دیده ام نام خدا مژگان شوخ

دارد دم سرگشته بیداد اسیر
آه از ان سر در هوا مژگان شوخ

دل تنگ کاران که مرا بی سر و پا ساخته اند
حلقهٔ دام ز محراب دعا ساخته اند

گر همه سایهٔ خاریست طوافی دارد
کعبهٔ شوق ترا در همه جا ساخته اند

چاره از کوشش بی صرفه پشیمان نشد نیست
برده اند از دل ما درد و دوا ساخته اند

شش جهت جست که آهی بکند بنیادش
چار دیوار جهان را ز هوا ساخته اند

دل ناکام هم از آتش عشق آب شود
گر بماند که درین کوره چها ساخته اند

غم نهانیم از دیده توان نقش زدن
خلوت راز مرا پرده نما ساخته اند

زنده باد دولت از حسرت جاوید اسیر
خاک این کوزهٔ گل از آب بقا ساخته اند

جان چراغی ست که در بزم عدم سوخته اند
دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند

چه کند آبله پای که گلش خار ره است
ریگ این بادیه از نقش قدم سوخته اند

ذره یک عالم و آئینهٔ خورشید یکیست
اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند

گاه شاگردی دیوانه گهی استادی عقل
چه عجب غیبت که مستان تو کم سوخته اند

ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند
دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

دوش ساز ناله با آهنگ بود / با زمین و آسمان در جنگ بود
بادهٔ نازک که بی تو رنگ کرد / شیشهٔ ما خانه زاد سنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم / بر تنش پیراهن گل تنگ بود
صلح کل روزی که شد آئینه دار / در میان ما و جانان جنگ بود
این دورنگیها ز زشتیهای ماست / نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

باد شور کعبه چون پیما اسیر
جنبش مژگان بده فرسنگ بود

پروانه چراغ وفا پر کجا برد / هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد
زنجیر موج بادهٔ شوریدگی بس است / دیوانهٔ تو شیشه و ساغر کجا برد
خار رهٔ تو منت دریا میکشد / جوهر شناس آبله گوهر کجا برد
یک نامه بر دو ناله و گردم بباد داد / در آتش ام که نامهٔ دیگر کجا برد
ممنون چاره نیست دل بیقرار ما / دریای اضطراب شناور کجا برد
پرواز شوق گرم تر از بال آتش است / چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد
راه از تو منزل از تو و آوارگی ز تو / گم گشتهٔ دیار تو رهبر کجا برد

دام فنا قلمرو آسودگی بس است
غمنامهٔ اسیر کبوتر کجا برد +

بیدلی صبر نمیدهد خسته میخواهد / عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

ب

دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود
زوی از باده برافروخته میخواهد

میتوان سرمه بنیش مژه خار دوخت
دل خورشید وفا سوخته میخواهد

راز هر گم شده ثبت است بطومار بها
لاله عذار دل وا سوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق ستم گشت اسیر
دامن خرمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد
عشق خاریست که گلزار در آتش دارد

هر که پوشیده چو اخگر نظر از عالم برد
شعله را دیدهٔ بیدار در آتش دارد

خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزند
شمع پروانه و گل خار در آتش دارد

عالم از گرمی بازار در آتشکده است
عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین مستی ما سوزد اسیر
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو حسنت اگر خضر تجلی نشود
دیدهٔ کامل نظر صورت و معنی نشود

وصل و هجران دو نظر یافته حیران تواند
دل نزدیک تو بدنام جدائی نشود

نم کشیدیم بخار مژه از ریشهٔ تاک
شوقت از گریهٔ مستانه تسلی نشود

جذبهٔ عشق طلب گر نه غبار هوس است
آه مجنون که سیه خانهٔ لیلی نشود

ساقی جرعه کشان دیدهٔ پاک است اینجا
ساغری نیست که آئینهٔ تقوی نشود

گیرم از خون جگر شیشهٔ افلاک پر است
این دل است این که بصد میکده خالی نشود

گریه مکتوب خرابی شد و حسرت باقیست
قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جرم بیحد بامید کرمت دارد اسیر

نظری کن که بدرگاهِ تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد
در سیه خانهٔ شب جلوهٔ لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون می پرسم
مصرعه از نالهٔ زنجیر چه معنی دارد

مست و هشیار درین میکده گشتند غبار
کس ندانست که گردن بکه دعوی دارد

هرگز آهوی نگاهِ تو نشد رام اسیر
دلِ خود را بچه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی بیش نگذارد
چه کامل شد جنون دلرا بجای خویش نگذارد

ز آتش یک نفس تا مانده سامان شرر دارد
دلم را سرنوشتِ سوختن درویش نگذارد

چه رنگین حرفها بر زند خلق از مردم آزاری
زنجاند گزیدن خاطرِ ما نیش نگذارد

سری میداغ و سودا سینهٔ بی ریش نگذارد
چو کامل شد جنون دلرا بجای خیش نگذارد

چه دوا بتیا بود هر خار گلخن هر شرر گلشن
قناعت هیچکس را درجهان درویش نگذارد

نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر
بگو تاراج عشقت خویش را درویش نگذارد

که میداند نگه دیوانهٔ صحرائی ما را
اگر زنجیر سودائی تو پائی پیش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم حیرتی دارد
که شوقم را براهِ عقل دوراندیش نگذارد

گرچه ساقی صرفه در خون خوردنِ من دیده بود
طالعم را توبه در لوح شکستن دیده بود

ظرفِ دلتنگی نداری لافِ سوائی مزن
غنچهٔ این باغ کی لاف شگفتن دیده بود

دانهٔ ما در عدم میسوخت از تاراجِ برق
هرکس از آئینهٔ روی دمیدن دیده بود

گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مراد
شب نشینی های ما عمری ندوزن دیده بود

کی فراموشم شود وحشت بتیمهای دل　　دوست هم خود را درین آئینه دشمن دیده بود

کی جنون میکرد بیجا از می الفت اسیر
گرمی کز دوست می بیند ز دشمن دیده بود

میگذشت از خاک ما جام پشیمانی کشید　　تا قیامت میتوان بار گرانجانی کشید

گل بدامن میکند سیلاب از ویرانه اش　　هر که را در دل محبت نقش ویرانی کشید

اشک ما در آستین خاک است در دامن غبار　　قطره از بحر دور افتاده عریانی کشید

سنبل آشفتگی از کوه و صحرا میدمد　　تا کر از زلفش بزنجیر گرانجانی کشید

صبح و شامم گریه تا دامان محشر میبرد　　الفت زنجیر کاهی دست نادانی کشید

بسکه عاجز بود در میدان دانائی اسیر
پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

گو ذره گر از آهم با نغمه شرر نباشد　　گو قطره گر از اشکم بحر خطر نباشد

صحرا زگریه ما زنجیر خانه ماست　　زندان بیکسی را دیوار و در نباشد

چندانکه میطپید دل پرواز میتوانکرد　　صید ترا شکستی از بال و پر نباشد

گو آتشی که دودش از دیده خون بریزد　　امید و ناامیدی بی درد سر نباشد

کرد این غزل سرائی شرمنده شد اسیر
تحسینی نظیری حد بشر نباشد

کم نگاهان ستم نامزد ناز کنید　　کف خاکستر ما آئینه راز کنید

گلشن آتشکده از آه نفست ای مرغان　　نفس سوخته را شهپر پرواز کنید

تهمت یکدلی الفت بحر امان تا کی　　در بیگانگی بر رخ ما باز کنید

خبری نیست که در عالم رسوائی نیست | محرمان گوش بحرف من غماز کنید

نغمهٔ چنگ جنون شعله گداز است اسیر
رشتهٔ جان من ابریشم این ساز کنید

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید | فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن مکنید
برهنه گشتن شمع آشنای یکرنگی ست | اشاره ایست که پروانه را کفن مکنید
بدوستی که چو در کوی او غبار شوم | نسیم را خبر از سرگذشت من مکنید
نسیم گلشن داغم دوچار من مشوید | غبار وادی دردم سراغ من مکنید
ستمگران نمک حسن صبر بیداد است | بعهد کوهکنان یاد کوهکن مکنید
هوس گداختگان نام خویشتن مبرید | بجای شعله که آزار خویشتن مکنید

اسیر رنج و غمم نصیحتی اینست
که صبح و شام بغربای غم وطن مکنید

دلی کجاست که سامان عیش ما گیرد | گلاب خون ز گل سایهٔ هما گیرد
غبار فتنه هوا را کند گریبان چاک | اگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد
عدم شگاف قفس گردد از خراش نفس | اگر شکار ترا خواب مدعا گیرد
درین چمن سر و کارم بسرو خود رائیست | که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد
خجل شدم ز لب دوست دشمنان ز بهار | وگر کسی ز چه رو جانب شما گیرد
بیک طپیدن ازین دام میتوان جستن | وگر نه خار جفا دامن وفا گیرد
هنوز ز شیوهٔ بیگانگی نمیده اند | هزار نکته بیک حرف آشنا گیرد

اسیر خواب پریشان دل کمن تعبیر

مباد خاطرش از شیوهٔ جفا گیرد

صبحی که در میکدهٔ عید گشاید　　صد رنگ گل از توبهٔ جاوید گشاید
رنگین صفت حیرت تمنای نگاهی　　مژگان تو خون از رگ امید گشاید
برداشته جلوهٔ سرو بیست غبارم　　از شبنم انجم گل خورشید گشاید
گلزار محبت چقدر شوخ بهارست　　از گلبن کثرت گل توحید گشاید
خار و گل حسرت نشود کام دو عالم　　بر روی چه مطلب در امید گشاید

جائیکه اسیر تو کند باده گساری
حسرت گره از خاتم جمشید گشاید

حیرت بکف آئینهٔ دیدار که دارد　　دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد
از ذره گریبان هوا دامن باغست　　گردم نظر جلوه رفتار که دارد
از گرد عدم دامن پرواز گره بستم　　آزادی جاوید گرفتار که دارد
دامان شفق چاک گریبان تماشا　　صبح آئینه از شبنم گلزار که دارد
خاکستر ما پیرهن رنگ بهارست　　یوسف خبر از گرمی بازار که دارد

در مذهب الفت سخن حوصله پست است
طاقت خبر از شوخی بازار که دارد

شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند　　گل از باد بهارم در طلسم خار میماند
پریشان نغمه زان طره بر تار نفس دارم　　زبان از حرف می افتد سخن از کار میماند
نه بیند چشم بد جز بی بازوی وفا بندم　　غبارم در سر کوی کسی بسیار میماند
نمی فهمم زبان اینقدر افسانه پیرائی　　گره از خاطر تسبیح با زنار میماند

خموشی بسکه کاهیدست مغز استخوانم را
سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

اسیر از دودمان من چراغ شعله نشد روشن
در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند

برنگ و بو ندارم آشنائی خار میداند
ز سرو و گل ندانم منتی گلزار میداند

بیادش بسکه خو کردم نمیسازم بدیدارش
خیال آشفته حیرت بار را اغیار میداند

بیا در دام تماشائی بکن دیوانهٔ ما را
نه داغ از شعله می فهمد نه گل از خار میداند

ببالد داغ عریانی بجنبد داغ بی برگی
حدیث شعله می فهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی چشمت دل بیتاب کند
خاک را گرد رهت آئینه آب کند

سجده وحشی شود از حلقهٔ رحمت طلبان
گر خم دام ستمهای تو محراب کند

نقش پائی که براهت صدف آبله شد
خاک در دیدهٔ بیتابی سیماب کند

می تنک حوصله دل غنچه و گل شست وفا
چون کسی تکیه بخون گرمی احباب کند

کشتهٔ تیغ نگاهیم چند امید اند
خون افسردهٔ ما کار می ناب کند

می امید طلب کردم و داغم که جنون
ساغر تشنه لبی را گل شاداب کند

سرمهٔ چشم من آن دولت بیدار کجاست
کز نگاهی دلم از عربده بیخواب کند

نرگس از چشم سیاهی چقدر ناز آموخت
میتواند بنگاهی که چمن آب کند

به تمنای تو تا روز بخون میگردد
دل ما سیر چمن از گل مهتاب کند

نشود رام زمین سایهٔ شمشادش اسیر
خاک را بلکه خیال من بیتاب کند

زآسمان محبت چه وحی نازل شد — که باد لاله و گل سنگ شیشهٔ دل شد
چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار قافله حسرت هزار قافله اشک — سزای خانه بدوشی که صید منزل شد
سر حباب نفتراک موج دریا بست — سفینهٔ که خطر بار صید ساحل شد
غبارم از چمن و ابر باج میگیرد — مگو که خاک شدم کار گریه مشکل شد
نسیم از پر پروانه میکند پرواز — درین بهار نگه گل چراغ محفل شد
چه حرزها ننوشتم بخون سربازی — که دست تیغ تو در گردنم حمائل شد
چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود — دلیل قافله گردید و شمع محفل شد
ادب شگفته گل نوبهار یکرنگی ست — چو دید آئنه رو بیت بخویش مائل شد
عدم جراحت ننگ وجود ساحل داشت — چکید قطرهٔ خونی و غنچه دل شد
فریب خندهٔ گل میدهد نمک دارد — مرا که سبزهٔ آوارگی سلاسل شد

اسیر بسکه ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت مجنون دلیل محمل شد

چند در سینهٔ تنگم نفس غم گیرد — گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد
شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه برخاسته تا ساغر شبنم گیرد
خنده می آیدم از دور پشیمانی خویش — چمن زخم مرا دل گل مرهم گیرد

مدعا کام روا یافت ز نومیدی اسیر
بی نیازیست که نقشو ز خاتم گیرد

دیدم رخی که شبنم از افروختن چکید — دل آب گشت و بیخبر از چشم من چکید

رخسار برفروخته رنگ از چمن برد | رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکید
چندان گداختم که بیک اضطراب دل | داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید
افروختی بباده و آتش زدی بباغ | خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید

شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم
بی اختیار باده که از جام من چکید

کو ذره که صد دل بار جفا نداند | کو شبنمی که صد گل در بی وفا نداند
در گلشن محبت پروانه باغبانست | جائی که شعله بار د آب و هوا نداند
اینست آشنائی نیست مهربانی | ما نام او ندانیم او حال ما نداند
در گلشنی که نور فانوس آفتابست | کس وصل و هجر ما را از هم جدا نداند
شبنم می فروشد هر جلوه غبارم | با این بهار دستی کارگیا نداند

دل داده ام اسیرم خون میکند دلیرست
غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود | از پی گرد سگانش چشم آهو میدود
در سواد نقش از تاراج شوخی خواب کو | وحشی رم خورده از هر سر مو میدود
حسرت جاویدش از هر قطره خون گل کند | خضر در دنبال ناوک خورده او میدود
خنده پنهان هر سودائی جنون بر میدهد | دل کجا دیگر بذوق آن سر کو میدود

مینویسیم نامه و از هر سر مویم اسیر
قاصد دیگر بشوق آن جفا جو میدود

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد | ز پا درآمده و سرگران نمیگردد

حریف منت عمر دوباره نیست کسی
غنیمت است که پیری جوان نمیگردد

بیاد چشم کجی میکشم چه میگویم
چه گفتگوست که رام زبان نمیگردد

کدام لاله چه گل از چمن چه میخواهد
چرا دو چار خود ای دوستان نمیگردد

گذشته است بحالم بهار جاده دوست
چه آرزو که بخاطر جوان نمیگردد

کمان آینه دارد بپاره پاره دل
زگریه ام چه قدر مهربان نمیگردد

بگریه ام چه قدر ناز میفروشد اسیر
دلی که زخمی راز زبان نمیگردد

کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند
پیش از احرام سفر چون شعله منزل سوختند

یک بیک دیوانگان رفتند ازین منزل چو برق
خون حسرت در رگ جان سلاسل سوختند

دوزخ پروانه کیشان غفلت افسردگیست
تا شنید از گرمی پروانه غافل سوختند

سبزه خاکستر مجنون خوش آمد ناقه را
خار گل از پرتو خورشید محمل سوختند

تا شگفت از تاب می گلزار رخسارش اسیر
بلبل و قمری سپند از غنچه دل سوختند

خار گلزار وفا گل میکند
بیزبانی کار بلبل میکند

شکوه رنگین بهار درد داغ
شوقش اظهار تحمل میکند

باورش یکرنگی ما بیشتر
عشوه در کار تغافل میکند

از بیابان جهان شرمنده ام
گریه ام عرض تحمل میکند

خار خشک از گریه ام سرشار تر
شعله از بال و پر گل میکند

هر قدر فریاد میخیزد ز جان
بی زبانی از دلم گل میکند

از اسیر بینوا خجلت کشم
خضر را خضر توکل میکند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد
همان بهتر که بیش داد خواهی مضطرب گردد
فزون تر سوخت خون ناامیدی در رگ جانم
خوشا آن دل کز امید نگاهی مضطرب گردد
نسب از کوره سیماب دارد طاقت عاشق
بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد

طبیبم گر تو باشی روز و شب ای درد میخواهم
که نبض ناتوان من الهی مضطرب گردد

مبادا ناله خون از رگ شمشیر بگشاید
شود یک شهر ویران بند چون از تیر بگشاید
ز لفظش ناله و گل پرفریبی برده از هم چشم
چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بگشاید
ضعیفی از بسکه پیدا دارم ای خصم تو بی بازو
سفارش کرده ام تا ناله هم شمشیر بگشاید
اگر خونش کند در شیر از فرهاد کین خواهی
بجای خون ز زخم تیشه جوی شیر بگشاید

مشو نومید اسیر از گوشه ابروی پرکارش
گشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بگشاید

گر محبت گوشه چشمی نگار دل کند
بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند
اشک دل بر دیده عالم شد نمیگریم مباد
کوه و دشت از ناله زارم بهار دل کند
بسکه قدر دل ز بدخوئی نمیداند که چیست
ریگ صحرا موجه دریا شمار دل کند
عشق بی معشوق یعقوب پسر گم کرده است
گوشه گیرد علاج اضطرار دل کند
سرکشی از عجز نشناسد دلش غرش بعد از این
نام هر صیدی که انداز و شکار دل کند
جور از حد برده غمزه ستم هیچیست هیچ
از پشیمانی مگر دل را بکار دل کند

گر شدی نومید غافل میدهد کامت اسیر
آنکه لوح سینه را آئینه زار دل کند

گرد جولان تو موج نگه پاک زند
صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند

گر سبکروحی مشرب بصبا آموزم
قطره در راه جوانان عرقناک زند

در خزان بلبل گریبان بچمن می آید
تا گلابی برخ آئینه پاک زند

غرض آنست که اصل همه روشن گردد
برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میکند از دل خود را چو می ناب اسیر
ساغری چند بسودای تو بیباک زند

دل شکسته درستی پذیر میگردد
ز پا فتادگیم دستگیر میگردد

ضعیف نالی ازین بیشتر نمیدانم
خموشی از دم سردم حقیر میگردد

چه مدعا چقدر تاب انتظارست این
بکام خویشم و ناله که دیر میگردد

بنای خانه الفت ز موم میسازد
اگر زمانه بکام اسیر میگردد

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد
همای داغ پنهان آشیان در آستین خواهد

فریبت داده خواری انتقام از خصم میخواهی
مبادا سینه صافی چه گردد از تو کین خواهد

دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیداند
که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت گرد عالم را متاع آرزو بخشد
اسیر بینوا یک سینه داغ دلنشین خواهد

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

با بیهوشی شراب نگاهت نیافتم — وقتی خبر شدیم که از کار برده بود
خون در کشیدم از کشش دل چنگ دل — بسیار برده بود چه بسیار برده بود
سالی که دیده شد بوصال تو روشناس — حیرت نگاه آئینه ها پار برده بود
در خاطر آشنائی و بیگانگی گذشت — دل راز دست یار دل یار برده بود
دل را ز ناز او همه تاب کشاکشم — از کار برده بود چه از کار برده بود
من از کجا و اینهمه هشیاری از کجا — بیهوشیم بخانهٔ خمار برده بود
با طرهٔ تو داشت اسیر از خیال خویش — تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

عدم احرام طاعت داشت هستی تا همت آرا شد — نماز هر دو عالم سجدهٔ وجه تعالی شد
شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی — دل موسی طپید و ضطراب بحر پیدا شد
غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید — یکی معمار دریا یکی سرکار دریا شد
فلک از جلوهٔ شوخی مه و خورشید پیدا شد — ز غیرت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد
بخواب از گلشن فانوس میدیدم جمالش را — رهی بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد
دلی گر مسطبه زین سقف ویران خاک میریزد — نگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم آرزو گر جان برون آید — مگر دست غبار از خجلت دامان برون آید
سر و برگی ندارم با تماشائی که من دیدم — ز خاکم گر چو نرگس دیدهٔ حیران برون آید
باین رفتار گر ساقی قدح سرشار خواهد بود — بجای سبزه سرو از تربت مستان برون آید
دو عالم استجابت را بمجبوری توان بخشید — اجابت چاره آهی که از دل نالان برون آید

ننگ سرمایه ام چندانکه سودائی که بسیار عبث
چکد خون از دلم تا یک نفس آسان برون آید

بیشتر زان کز طمع گردید دندانم سفید
مینمود از حسرتِ او چشم حیرانم سفید

شوخی چشم نیازم بیشتر گردیده است
هر قدر در راه نازش گشته مژگانم سفید

برندارد جبهه‌های سایه اش یارب ز خاک
استخوانم گر شود در راه جانانم سفید

در پناهِ زلف و روی خواب راحت میکنم
صبح عشرت گشته تا شامِ غریبانم سفید

سبزه روی جلوهٔ بختی غبار من بلند
و انشد بی عارض رویی گلستانم سفید

کی چنین صحبت آن شکّین غزال از من اسیر
گر نمیکردند یاران رازِ پنهانم سفید

به از دردِ او جهان پناهی ندارد
ز کس منت برگ کاهی ندارد

هنر نیست در خون نشاندن ولی را
که سامانِ شبگرد آهی ندارد

به بزمی که رشکم کند پاسبانی
دلم از تو چشمِ نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیرت
که جز بی زبانی گواهی ندارد

هر دل که ز بیداد تو نومید برآید
چون ذره نظر کردهٔ خورشید برآید

آشفتگیم سایهٔ سودا بسر انداخت
حاصل همه از خاک اگر بید برآید

هنگامه طراز دل ما عشق و جنون است
از مشرقِ این صبح دو خورشید برآید

بید روی اگر خضر شود ننگ حیات است
پروردهٔ غم زندهٔ جاوید برآید

در کیش وفا جایزهٔ صبر اسیر است

کامیست که بی منت تاکید برآید

تیغ برکفش دیدم خون من بجوش آمد / خنده زد گلی زخمی ناله در خروش آمد

چشم او نگاهی کرد لعل او حدیثی خواند / هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

نکهت بهار آمد ساغر طرب برکف / مژده می پرستان را پیر میفروش آمد

پیر دیر را دیدم سرنوشت پرسیدم / گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد

هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت / مهر گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و غنچه داد می کشی دادند / این پیاله نوش آمد وان سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردم
حرف ناصحان ما را اینقدر بگوش آمد

از آتش ما گر نفس دود برآید / از شرم نگاهت عرق آلود برآید

لبریز چه سوزیست دگر انجمن ما / کز هر جگری ناله نمک سود برآید

جائی که نگاهی سخن از حوصله پرسید / دل گر همه بوئیست که نابود برآید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید / آتش بود آن لاله که از دود برآید

جائیکه اسیر تو کند نغمه سرائی
دود از جگر زمزمهٔ عود برآید

دلم ز یاد نگاهت بشور می آید / چراغ خلوتم از بزم طور می آید

وداع هستی خود میکنم قرارم نیست / همین بس است که دیدم ز دور می آید

غبار اهل قناعت که چیک اهل دست / ز پای تخت سلیمان بمور می آید

گذشت مدت عمرت بعجز غافل ازین / که خاکساری عشق از غرور می آید

شراب در غم لعلش اسیر بسکه گداخت
بیزم باده کشان بی حضور می آید

عشق نکشوده طلسمیست که در حل بستند — آه ازین عقدهٔ آسان که چه مشکل بستند
عشق موجیست که سامان گرداب بست — لب این بحر ز خمیازهٔ ساحل بستند
گرچه صید قفسم کی رهم از خاطر دام — از هواداری من عهد بکیدل بستند
تندهم آواره و بی راهم ندیدم طرفی — پایم از رشتهٔ صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت داشت اسیر
دل و جان بر رهش از اندیشهٔ باطل بستند

عاشق از شوق نگاه و بسمل جان میدهد — چشم و دل را حسرت جاوید تاوان میدهد
اضطراب دل نشان بلبل مژگان کیست — موج موجم وعدهٔ زخم نمایان میدهد
بی نیازان را ز دست انداز آفت باک نیست — تشنه این باغ را طوفان بطوفان میدهد

موج موج آگاهم از راز دل ... اسیر
نامه ام زاهد را خواب پریشان میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد — غزالی را بهاری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظاریست — بخاک من گذاری میتوان کرد
چنین بیگانه مگذر از دل ما — بخاک من گذاری میتوان کرد
تو گر ساقی شوی مانند خورشید — بیک ساغر مداری میتوان کرد

در دولت سرای خاکساریست
که کسب اعتباری میتوان کرد

یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود | ما را سری نبود اگر درد سر نبود

لب نخواستم بشکوه کشایم گذشت عمر | در عهد جور او سخنی مختصر نبود

آورده خبر ز دیار رسے که از جنون | کس را دل پیام و دماغ خبر نبود

صیدم رهین منت دام و قفس نشد | پرواز شوق در گرو بال و پر نبود

داغم که بر نیامد از آن کینه جو اسیر
امید من که یک نگهی بیشتر نبود

در دل خیال چشمش مستت و حجاب دارد | دانسته عشق ما را در اضطراب دارد

کی شرم میگذارد او در صحبت من | تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد

رخش ستم سواری چوگان گرفته بر کف | اینست گوی میدان هر کس که تاب دارد

عشقت اسیر دل را جام جهان نما کرد
صبح امیدر سعادت از آفتاب دارد

بوی گل و روی ماه دارد | آئینه هزار آه دارد

گفتم که نگاه کن خدا را | گفتا که خدا نگاه دارد

پروانه و بلبلش دعاگوی | از شعله و گل سپاه دارد

حیران نظارهٔ نهالش | صد عذر بیک گناه دارد

صحرای دلم هزار گلشن | در سایهٔ یک گیاه دارد

از دیده نشان دل توان یافت | این دیر بکعبه راه دارد

پرکاری و دلبری و شوخی | هر شیوه که برسی آه دارد

شرمنده نرگس شد دل من | شرمندگی از گناه زاید

بعد

زود آئینه ساز میشود دل | گر پاس نفس نگاه دارد

صبحست اسیر حسن مستی
از غیر خدا نگاه دارد

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود | از دل چه میکشید کسی گر ستم نبود
شرمندهٔ تغافل ناز و کرشمه ام | چشم تو هر چه در حق ما کرد کم نبود
تقریب شکوهٔ جو فراق تو داشتم | ممنون خامه ام که شکایت قلم نبود

از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر
این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

با ذوق گریه از دل خونناب کم نگردد | تا ابر مایه دار و سیلاب کم نگردد
کی گریه می تواند خالی کند دلم را | از کاسهٔ حبابی گرداب کم نگردد
در دست اهل همت سیماب میشود سیم | از کیسهٔ لئیمان سیماب کم نگردد

مردم اسیر و باقیست در سر خیال ساقی
کیفیت محبت از خواب کم نگردد

سررشتهٔ جنون مل اهل هوس نزد | بند گران بپای مگس هیچکس نزد
روشندلی ز زیر تو افتادگان بس ست | بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل و شکوه سر نزد | بحریست اینکه غیر خموشی نفس نزد

آئینه در غبار کدورت نشست اسیر
روشندل آنکه تکیه برین یک نفس نزد

دیدیم زهر چشم تو عمر دوباره بود | معلوم ما نشد که تبسم چکاره بود

هر غمی که آمد از دل بینوا نرفت — خوان خلیل ما جگر پاره پاره بود
پیش از جنون در آتش دل میگداختم — شغل غم تو بیشتر از استخاره بود

پستی مزید مرتبهٔ عشق ما اسیر
داغم همیشه آینه دار ستاره بود

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند — گل ز داغم در گریبان بهار انداختند
بیخودم کردند زین بیهوشی دارو حیات — غافلم در جرگهٔ لیل و نهار انداختند
از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند — این سیه‌چشمان چه تیری در شکار انداختند
نشئهٔ هستی بغیر از درد سر سودی نداشت — ساغری دادند و ما را در خمار انداختند

کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصلی اسیر
هستی ما را ز چشم روزگار انداختند

همچو خس آئینه پرواز شرارم کرده اند — همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند
تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند — تا سبک برخیزم از هستی غبارم کرده اند
بلبل و پروانه از بس بیقرارم دیده اند — از هواداری گل و آتش نثارم کرده اند

تا نگردد حصر راه قرب من بیگانگی
از قرار آشنائی بیعت ایم کرده اند

مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند — چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند
در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته اند — جلوهٔ او را نهان از دل تماشا کرده اند
گوهر مقصود میخواهی میندیش از خطر — موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند
نالهٔ بیتابی در آتش سوختن بیطاقتی — بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سرانجامان چو بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بیدرمان مداوا کرده اند

با لب هر دم ز شادی شکر این سودا نمیگنجد
که در دام تغافل غیر صید ما نمیگنجد

در آیین وفا لب تشنهٔ ذوق شهادت را
بگوی بیقراری وعدهٔ فردا نمیگنجد

مرا دانسته از جام محبت مست میسازد
که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمیگنجد

ز ذوق نسبت تنها که بیمار عشق او
حباب از بس بخود بالیده در دریا نمیگنجد

ز بس لبهای سخت از کینه روشندلان ترزن
شرار از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد

از شکستن دل ما رام تغافل نشود
هر چه خواهی بشود صید ترحم نشود

کرده ام ترک فراموشی پرینهٔ خویش
گر ز ظلم دشمنی اهل وفا کم نشود

موج آن مست سرشار که گر خاک خورد
تشنهٔ خون دل مردهٔ محکم نشود

درد بیماری که از او نشود نما هست اسیر
ساکی نیست که محکم به تحکم نشود

گیا از آتش هی اگر می خوی تو مست آید
ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می آید

نمیدانم چه گرمی کرده تاب و نهان از من
که تا دل میکند غافل مرا بوی تو می آید

کف خاکسترش در دیده می افشانم از غیرت
نسیمی گر ز بطوف کعبهٔ کوی تو می آید

نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده
نگاهم چون اسیر گلشن روی تو می آید

در راه تو دل شتاب دارد
بیتاب تو گشته تاب دارد

از مستی چشم می پرستت | با چشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیدهٔ من | در خاک هم اضطراب دارد

از سایهٔ او نمی توان رفت
خاصیت آفتاب دارد

جنون هر لحظه چون تاکم تبارک خاک میریزد | محبت در دلم چون غنچه رنگ چاک میریزد
سرم یاد احباب جوی شمشیر جفا کیشی | که آب خنجرش از سر چشمهٔ فتراک میریزد
خرامی گر بگلشن هست با این حسن عالم سوز | بهر سو آفتابی چون خزان تاک میریزد
دهد چون ساغر می لاله بیداغ از صحرا | بهر در جولان عرق از روی آتشناک میریزد

چنان از درد هجران تو منیالد اسیر امشب
که اختر جای اشک از دیدهٔ افلاک میریزد

نو بهارست بمیخانه مبارک باشد | جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده کشیدیم شراب | ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دائم چمن است | تا قیامت بتو اینجانه مبارک باشد

گه ربایندهٔ غم گاه فزایندهٔ هوش
باید و عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه دردیم تا دوا چه کند | همه دردیم تا صفا چه کند
گره و عا سحر سامری گردد | چکند با تو بیوفا چه کند
در پناه غبار کوی توام | صرصر نیستی بما چه کند
نامه ام بر قفا گداخته است | تا بهمراهی صبا چه کند

قدح آفتاب باید اسیر
بادهٔ وصل او هوا چه کند

از من آن چشم تغافل کیش غافل میشود
گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود

بعد مردن هم محبت شمع بالین تو ام
آب گوهر کی بسعی خاک زایل میشود

بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار
چون صدف خالی شد از گوهر موج ساحل میشود

هر که پیش از نیستی گرد سبکروحی نشد
تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود

مطلب ما در بهار سوختن گل میکند
دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته بادت پنبهٔ غفلت بگوش
گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

میکنم پرواز شوق پرفشانی را چه شد
در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

مو بموی عالمی از وحشتم در آتش است
دوست معذور است دشمن مهربانی را چه شد

باده می نوشیم اما نشئه در کار نیست
شادمانی نیست درد شادمانی را چه شد

یک سخن نامحرم و بیگانه میگوید اسیر
مهربانی از شما نامهربانی را چه شد

خام خامم جوش جوشم داده اند
سر بکوی می فروشم داده اند

در خموشی میزنم فریادها
بی زبانی با خروشم داده اند

راز دار عالم محرم نیم
راهی از دل تا بگوشم داده اند

با وجود ساغر سرشار اسیر
مستی خمیازه نوشم داده اند

ز شوخی مژه گر جام بر نمیگردد    شکار چشم تو ناکام بر نمیگردد
ز دور باش تو قاصد نرفته برگردد    غنیمتیست که پیغام بر نمیگردد
بنا امیدی ما عمر جاودان بخشید    کسی ز کوی تو ناکام بر نمیگردد

بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهی کرد
اسیر ازین تو بدشنام بر نمیگردد

که گفت سنگ ندامت کفهٔ محبت باد    دعای کیست که صبرم رسید طاقت باد
در آتش دل الفت ندیدهٔ خویشیم    که آرمیده کیش صیدرام وحشت باد
هزار رنگ شگفتند میکشان ساقی    گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد

بهار آمده رنگین تر از نگار اسیر
بعزم توبه شکستن م گرچه فرصت باد

گر دل شکند حسرت ازو دور نگردد    خورشید شود ذره ولی نور نگردد
زخمی که بدآموز نمکریزی اشک است    خرسند بصد خندهٔ ناسور نگردد
خم بسته بپابندی لم خز شکستن    کز گرمی بسیار تو مغرور نگردد

با این همه بیگانگی جذب محبت
یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد

دوستان فکری بجا لم کرده اند    خون خواهشها حلالم کرده اند
خندهٔ شادی نمیسازد مرا    سرخوش جام ملالم کرده اند
دور گردی پیش میسازد مرا    خوش نشین بزم حالم کرده اند
اخترم را چشم بد باد اسپند    پارهٔ دور از وبالم کرده اند

دختر رز تا حراست کرده ام
هر دو عالم را حلالم کرده اند

کرده ام تا ترک ملتها اسیر
مشرب و مذهب حلالم کرده اند

نیرنگ باده رفع حجابم نمیکند
آتش جدا چو جوهر از آبم نمیکند

تا غافل از خیال تو شد داغ گشته ام
کس خون دل فسرده کبابم نمیکند

گر دیده موج ساغر می سرنوشت من
افسون توبه منع شرابم نمیکند

بیگانگیست خضر بیابان عشق اسیر
لب تشنه فریب سرابم نمیکند

لعل لب ترا چو دو عالم بکام شد
آب بقا حلال شد و می حرام شد

نتوان نفس کشید که در دور چشم او
مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت
صیاد برد نام تو و صید رام شد

صید ستاره دسترس آسمان نبود
شب آهم از رسائی زلف تو دام شد

هنگامه گرفت دلم از خیال تو +
در بزم بیکسی چه قدر ازدحام شد

دل میطپید بسینه اش از آفتاب اسیر
تا آسمان ز شوق که آئینه فام شد

نگاهی آب شد آئینه دیدار پیدا شد
دلی در خون طپید و نسخهٔ پندار پیدا شد

دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم
گل داغی فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد

چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم
ز تاب رشتهٔ من سبحه و زنار پیدا شد

چو فارغ در هوای شوق او پرواز میکردم
ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد

ندارد رنگ و بوی آشنا پیدا، هی از غفلت — دل بیدرد خندید و گل بیخار پیدا شد

غبارم کرده بود آسودگی نگذشت آگاهی — سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد

اسیر از شوق ریشم گریهٔ مستانه می آید

گلستان را دماغ ساغر سرشار پیدا شد

گه درآئینه گهی در دل ما جلوه کند — بسکه شوخست نمانیم کجا جلوه کند

روز باران بود قامت ساقی ز نظر — سرو شوخست که در دیدهٔ ما جلوه کند

گرچه در چشمهٔ غیرت اثر نم شده خاک — وقت آن مانده که در دیدهٔ ما جلوه کند

جای خاک آئنه فرش ست بصحرای طلب — ریگ این بادیه قبله‌نما جلوه کند

گلشن از باغ شود خوشتر و داغش ز بهار

هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

دود صبح از آتش افسانهٔ ما شد بلند — نور شمع از گرمی پروانهٔ ما شد بلند

با خیال چشم او در دل شراب انداختم — نام جم از دولت میخانهٔ ما شد بلند

تا بیاد گرمی خوی تو بر آتش زدیم — نکهت گل از پر پروانهٔ ما شد بلند

بسکه در دل حسرت این کج‌کلاهان سوختم

شعله چون مو بر سر دیوانهٔ ما شد بلند

آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد — صلح گل آمد بدامان دل ما چنگ زد

از شکستن کرد عشق آئینه‌ها را امتحان — گوهر هر کس بقدر حال دل بر سنگ زد

رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود — بازگشتی بر رخ زردم گلاب رنگ زد

زد ز نقش پا گره بر رشتهٔ فرسنگ اسیر

هرکه در راه تجرد گام بی آهنگ زد

جدا هر جلوه بینی ز سودای نظر دارد / گل از جایی می از جایی گل از جایی نظر دارد

نفس فرسودهٔ آتش دل دیوانه دارم / که سر آشوبش از طوفان دریای نظر دارد

درین میخانهٔ وحدت میدید از ازل عارف / که هر ساغر ز چشمی باده پیمای نظر دارد

نظر تا از کجا دارد دل دیوانهٔ عاشق / سر شمع و گلی می بینم از جای نظر دارد

چراغ خلوت ما خواب خاموشی نمیداند / دل بیدار میداند کز ایمای نظر دارد

زنارات گرفتاری اسیرا تا کمر بست
سر زنجیرش از زلف چلیپای نظر دارد

ندیدم آن لب شیرین بخندد / ندیدم غنچه پروین بخندد

چه غم دارد دلم از زخم در چاک / مگر بر دامن گل چین بخندد

ز شوقت هر کسی در انتظاری / بیا تا آن نگه بر دین بخندد

اگر گوید کسی بر حال فرهاد / بگو بر خجلت شیرین بخندد

اسیر از گریه عالم گلفشان کرد
اگر گرید بگو رنگین بخندد

از چمن بی نقاب می آید / سر و گل در رکاب می آید

دل ز بیعانهٔ نگاه کسی / تا مگر در شراب می آید

می جهد چشم اختر شب هجر / قاصدی آفتاب می آید

بیش ازین تاب انتظارم نیست / می روم تا جواب می آید

خصم آسودگی حیرت اسیر

بخیالے کہ خواب می آید

زبان ناله پر از شوخی تحریر میگردد / دعا پنداری امشب دامن شبگیر میگردد

شبم آئینه دارد در بغل از صبح سرشاری / فروغ روشنی دارد چو شمعی دیر میگردد

چه گلها میتوان چید از دل دیوانهٔ مستی / که دست جام در دست حلقهٔ زنجیر میگردد

ز عکس آئینه لافی با دل من میتواند زد / اگر در دست جا در بزم بی تصویر میگردد

اسیر از گوشهٔ چشم تو با افلاک میگیرد / غبار دشت مجنون تو باج از شیر میگیرد

گریه کے بی دماغ مے آید / باده کے بے ایاغ مے آید

دستم از آستین چو رفته زداغ / بخیابان باغ مے آید

سایهٔ لطف دوست کم نشود / کی بشبم بی چراغ مے آید

نگه آشنای یار اسیر / بغریب سراغ مے آید

سرعت بدل گداخته منزل چه میکند / کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند

از پرتو جلال تو در دل چه داغها / پیداست هر که شد ز تو غافل چه میکند

خوش دامی از نگاه تغافل گرفته ام / غافل که اشک خون شده با دل چه میکند

گردش اسیر پیرهن دشت وحشت است / شوریدهٔ هوای تو محفل چه میکند

رحمت خریده روز ازل خوف زشت را / خرمن بسلم فروخته حاصل چه میکند

در بحر هر که ساخت طرح چو حباب اسیر / در دسر خرابهٔ ساحل چه میکند

ز افتاده زجذبهٔ سرشار در کمند — صید جنون نمیکشد آزار در کمند
ویرانهٔ دیار وفا آفتاب را — می افگند ز سایهٔ دیوار در کمند
تسلیم صید الفت صیاد کرده است — بی دست و پا نمیکشد آزار در کمند
روی جهان ندیده دل از دست برده اند — گویا فتاده اند شب تار در کمند

از دلکشی فگنده چمن فصل نوبهار
دیوانه ز سایهٔ هر خار در کمند

ضعفم چنان گداخت که راز نهان نمود — چون می ز شیشه مغز من از استخوان نمود
ضائع نگشت شکر خدا آبروی اشک — گر خاک شد براه تو در گلستان نمود
عالم ز سینه صافیم آئینه زار شد — چندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود
هر نقش حیرتی که بدیوانه شد قرار — قیمت بگوشهٔ دل و گوش زبان نمود

از هر نگاه بسکه رسد نقد حیرتی
در بوتهٔ وجود پی امتحان نمود

دران وادی که سرمست چاک دامنگیر میگردد — جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد
شکست کار عاشق داغ دارد مومیائی را — غبار رم صندل دردسر تعمیر میگردد
خروشم از نی هر استخوانم بسکه میجوشد — که خون در حلقهای دیدهٔ زنجیر میگردد

هما پروانهٔ شمع مزار کشته نمیدارد
ز تنهائی شهید بیکسی دلگیر میگردد

به بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد — بباطل مردهٔ نادیده دیدنی دارد
غنیمت است که زنجیر سر بسر گوش است — سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

ستمگرانِ تغافل غمش چه میدانند | که صیدم از نه میدان میدنی زد باد

اسیر چارهٔ راحت ز غیر میجوید
درین خوشست که چون دوست دشمنی دارد

از دلِ تنگم سرشکِ بیه فرسا جوش زد | غنچهٔ ریگ روان در باغ و صحرا جوش زد
از دلِ ما خوشه چین تا گشت نقش خویشتن | در سر کوییش چه زنگار رنگ گلها جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیبت چو برق | شعلهٔ شوق از دل کان بی محابا جوش زد

تا نجو از کمینِ دشمن خیالم جمع هست اسیر
بادهٔ خون گرمیِ دلها به دلها جوش زد

قصر دیوان کامجویان از گلی آراستند | گوشه گیران از نم حسرت دلی آراستند
تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان بر لب | از برای جانِ ما خوش محفلی آراستند
مست الفت گشت خسرو از خمارش سوختند | دل بوحشت داد مجنون محملی آراستند

سایهٔ هر خار بزم خاکسار است اسیر
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

گریه ها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود | کار تا دشوار مشکل شد از و مشکل کشود
حیرتم در بزم استغنا چو در خون طپید | تا سر حرفِ نگاهی از برای دل کشود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود | هر قدم از رشتهٔ دل عقدهٔ منزل کشود
جوهر تیغ تغافل سبزهٔ لب تشنه بود | خونِ ارباب وفا برقی برین حاصل کشود

موج خونم جوهر شمشیر را مل می برد
کی اسیر از شستنم تنها دل قاتل کشود

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد — عبیر پیرهن یار میتوانی شد
ندیده جگر چاک حق بجانب تست — حریف منت معمار میتوانی شد
چه صیدگاه چه صیاد اگر دلی داری — بدام خویش گرفتار میتوانی شد
دل تو آینه غیرت بد و نیک است — بهر چه هست سزاوار میتوانی شد

چرخ به تسلیم عیشیه دست ندارد — خاک ز افتادگی شکست ندارد
یاد مکافات خاطرش نخراشد — هر که ترحم بزیردست ندارد
گشته ز رشت خراب باده شمارد — دل خبر از نشئه الست ندارد
نشئه شوتش گه خبرت غفلت داریں — سرخوش آن باده که مست ندارد
رحم کند گر بخویش باطن صوفی — کار برندان می پرست ندارد

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد — از طراوت چشم تر چو شد سهر با بگذرد
گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست — یک سر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد
با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم — موج نتواند سبک از روی دریا بگذرد
عالم الفت تماشاخانه آمیزش است — میتوان دیدن غباری گر ز دامان بگذرد
سبزه کز خاک مشتاق وفا روید اسیر — روز اول یکسر و گردن ز مینا بگذرد

کی حدیث دل بیاران شنیدن میرسد — راز عاشق میگدازد تا بگفتن میرسد
چاکهای سینه ما گر نباشد در بهار — رهست گلهای بیابان شگفتن میرسد

گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر عقل
حاصل کشت جنون پیش از دمیدن میرسد

گل بسر ساغر بدست پا در حنا دیدمش اسیر
گفت پنداری که از تاراج گلشن میرسد

زابر دیده‌ام کی سبزه‌ای بی پر برون آید
چه اشک آلوده مژگان خوشه گوهر برون آید

نفس تا میکشی در لحظه میباید برون رفتن
ز دریایی که زود امان آتش تر برون آید

بچشم کم مبین گرد و دمانی بی نشان افتد
چراغ اخگر از ظلمات خاکستر برون آید

نمی بیند گذر از انتظار بال پروازش
کتاب شعله‌ام کز بیضه با شهپر برون آید

اسیر از قامتش هر جا نویسم مصرعی شوخی
نهالی از کنار جدول مسطر برون آید

تذرو جلوه ات را دیدن آن آشیان زیبد
همای ناوکت را استخوان از مغز جان زیبد

دلم خود در بغل دارد خیالت را تماشا کن
چنان آیینه را اینچنین آیینه دان زیبد

وفا مستانه را و مست ساقی سرگران او
نگه را بیخودی می را طرب لب را فغان زیبد

نسیم وادی الفت ببال عمر جاوید است
محبت را دم عیسی غبار کاروان زیبد

ستم پرورده ام در دل صهبا شوخ چشمانرا
اگر صد دوی دل باشد دل نامهربان زیبد

زدم دست تضرع چون فلک بر دامن شاهی
که خاک درگهش را خاکروب چشم جان زیبد

اخترم در آسمان گاهی نمودی میکند
چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند

سر حساب آشنائیهای پنهان نیستم
اینقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند

چاک بیداد تو در دل گشته محراب نیاز
هر سر مو بر تنم مشق سجودی میکند

در زیان و سود اگر مطلب روائی شد دلم — میکند سودا اگر دانا که سودی میکند
شعله میکاهد ز شرم جانفشانیهای حسن — خون همت میکند گر شعله جودی میکند

گریهٔ ما گر چنین سرشار میگردد اسیر
کهکشان را در صفاهان زنده رودی میکند

اتحاد آنجا که تدبیر غبار خود کند — هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند
پایهٔ افتادگی از آسمان بالاتر است — خاکساری پایهٔ فکر وقار خود کند
جذبهٔ گیرای الفت اگر سازد کمند — صید او صیاد گردد تا شکار خود کند
ما دل خواهش ز هجر بی نیازی شسته ایم — با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند
سایهٔ دل بر سرش چتر سلیمانی شود — عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود کند
شیشه اش را آفت سنگ عداوت نشکند — سینه صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید و نتواند اسیر
خویش را از جانفشانی چون غبار خود کند

تنم ز ضعف هیولای جان نمی پوشد — کسی لباس وفا رایگان نمی پوشد
غنیمت است که دل میرسد بفریادم — قبای درد مرا استخوان نمی پوشد
تنی که بستر من نقش بوریا پوشد — قبای رنگ گل ارغوان نمی پوشد

ببین که ملک قناعت چه وسعت آباد است
کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد

از دلم رندی که طرح روزگار انداختند — گل ز اشکم در بهار روزگار انداختند
صیدگاه از قطره های خون چه صید گل بچید — بسکه این ترکان ز استغنا شکار انداختند

از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند — این سیه چشمان چه تیری بر شکار انداختند

تا برد پروانه را مستانه خواب سوختن
در حریم شعله فرش زرنگار انداختند

گر ترا بیدست و پای در پیدا کرده اند — گنج در ویرانهٔ تقصیر پیدا کرده اند
خواب آشوب مرا تعبیر پیدا کرده اند — مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند
دل ز نومیدی سپردن صید مطلب گر نیست — حرفها در راه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک گلست از گلشن مستان اسیر
تا بهار خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دل رمیده و بشوقش دویده می ماند — باشک بر سر مژگان رسیده می ماند
ز بیقراری دردت همین بس ست مرا — که ته تیغم به بسمل آرمیده می ماند
چه اضطراب چه بیطاقتی چه بی صبری — دلم بشوق جنون دویده می ماند

غبار تربت ما طرفه وحشت آبادست
بمحشر دل بخون کشیده [illegible] ماند

گر حبابی براه محبت بها کشید — پیری ز سوزن مژه خارش ز پا کشید
دل را در آتش افگنم تا بوی او کنم — منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید
سیماب را بصفحهٔ آئینه جلوه داد — صورتگری که در دل او نقش ما کشید
ساقی که را نواخت که رسوای دل نکرد — که سوی خویش دیده ز من حرفها کشید

بستم بذات او دل و رسوا شدم اسیر
راز نهان ببین ز کجا تا کجا کشید

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد — آیینهٔ تجرید سکندر نشناسد
افسون اجل هم نرهد بستر مرا غم — بیمار تماشای تو بستر نشناسد
ساقی ز تو آتشکدهٔ عشق بجامم — شوق لب تیغ از لب ساغر نشناسد

مکتوب اسیر از نفس بال پسین است
دلبستگی بال کبوتر نشناسد

دیوانهٔ او غیر تحمل نشناسد — گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد
خاموشی ما بسکه درین باغ اثر کرد — کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد
در دل غم و در دیده نگه بسته نویست — غارت زده اسباب تحمل نشناسد

شد زندهٔ جاوید اسیر از غم هجران
پنهان چو بود شعله تنزل نشناسد

گر نگه نکهت گلزار حیا می باید — جور هم قاصد پیغام وفا می باید
پی جنون گم شده از عشق بمنزل نرسید — خضر این بادیه زنجیر بپا می باید
خانه بر دوش هوس نام محبت نبرد — گر بدانند که درین راه چها می باید

تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سنجاب دوامی باید

وفا با خاکساری میتوان کرد — خزانی را بهاری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است — بخاک من گذاری میتوان کرد
در دولت سرای خاکسار است — که کسب اعتباری میتوان کرد

اسیر از یاد چشم مست ساقی

مداوای خماری میتوان کرد

اضطرابم رهین طاقت باد — وحشتم صید دام الفت باد
عقل با ما چه میتواند کرد — سر دیوانگی سلامت باد
وعده عمر دوباره میخواهد — دل پریشان نه جراحت باد
گر ندانم بحسرت ناکامی — شکر یادم فتد شکایت باد

چند دیگر ز انفعال گداخت
سجده ها را قبول طاقت باد

روزیکه دیدن تو دل از کار برده بود — ما را بخواب حیرت دیدار برده بود
بیهوشی شراب نگاهت نیافتم — وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود
سالی که دیده شد نگاه تو روشناس — حیرت نگاه آینه ها بار برده بود
در خار آشنائی و بیگانگی گذشت — دل را بدست یار دل ما برده بود

بی طره تو دوشت اسیرت خیال دوش
تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

رشک حسنت غنچه پیراهن گل میکند — طره ات آشفتگی را دام سنبل میکند
میکنی مستانه سیر باغ و میسوزم ز رشک — سایه هر برگ را شوق تو بلبل میکند
شعله بر خاشاک چون افتد شود خود بیقرار — عشق بیتابست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی
میکند صد لطف و پندار تغافل میکند

نه همین گرد ره شوق ز صرصر گذرد — رنگ این بادیه چون برق ز رهبر گذرد

هرکه ز دنیا شود آتشکدهٔ داغ نهان / نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد
آنکه رحمت کند آرایش دیوان گناه / صرفه آنست که از کردهٔ ما درگذرد

تا دهد نامهٔ مستان بفراموشی غم
بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد / چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد
معشوق دیگران گل بر باد رفته ایست / شوخست نغمه گوش زد کوهکن مباد
اشکم رسا ست اثر دل میکنم دعا / در خلوت وصال تو راه سخن مباد

آتش فروز دل نشود گر خیال او
یک شعله که در جنبش سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد / بهر کجا که رود نور در نظر باشد
ز خاکساری آن مرغ گل کند پرواز / که سایهٔ قفسش نقش بال و پر باشد
بجان رشک خدایا که قاصد ما را / جواب نامه فراموشی خبر باشد

خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا
همین بس ست که از خویشتن خبر باشد

خاکم غبار خاطر مردم نمی شود / در خاک تیره راستیم گم نمی شود
حسن پری لباس نزاکت چه میکند / لطف سخن بنقص بیان گم نمی شود
ننگ بهار گوشهٔ دستار عاشقیست / تا غنچهٔ شهید تبسم نمی شود
خورشید بی سواد کتاب محبت است / بینش فروغ گوهر انجم نمی شود
گاهی اگرچه موج نگه شور میکند / در بحر عشق پاک تلاطم نمی شود

گرد در لباس عجز عداوت بخون طپید
همت شکار دام ترحم نمی شود

چه شوقست اینکه دلرا دیدهٔ بیدار میسازد
شکیب سخت جانرا موج دریا بار میسازد

شنیدن چون نگردد بیخود از میخانهٔ ساقی
که لب از شور او پیمانه سرشار میسازد

تصرف پیشه سرکاری در اقلیم جنون دارم
که زنگ خانه از خاکستر معمار میسازد

خروشش گر بکاود ریشه جان خجلت شگوفه از انست
مزاجی را که صاف جام استغفار میسازد

هجوم گریهٔ بی اختیارم دارد اکسیری
که خاک تربتم را گوهر شهوار میسازد

فلک نامحرم عیسی ست باهمرازی پنهانی
اگر مردست یکدم با دل بیمار میسازد

هشیاریم از یاد تو بیهوش برآورد
بیهوشیم از خویش قدح نوش برآورد

هر جا که تماشای رخت باغ نظر شد
حیرت چقدر گل که ز آغوش برآورد

در دیدهٔ صاحب نظران موج غبارست
سروی که سر از گلشن آغوش برآورد

پنهان ز اسیر تو شبی جام گرفتم
خوش زمزمه ها از لب خاموش برآورد

با دل من یاد آن پیمان گسل بازی کند
شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند

شوخی انصاف انازم که بی پروای من
چون ز آزار دلم گردد خجل بازی کند

دل حکاری از دل آزاری نمیداند هنوز
ناقلم سازد مگر با یاد دل بازی کند

میشود لوح مزار و شمع بالین اسیر
بر سر خاکم اگر آن سنگدل بازی کند

پ

| | |
|---|---|
| دل بنیاد تو ز هر چاک هلالی دارد | عشق نامیست که تعویذ مقالی دارد |
| سرو اگر تربیت از سایهٔ قدرت گیرد | گر شود خشک بهر ریشه نهالی دارد |
| دل اگر خاک شود آب گهر میگردد | هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد |
| سیر نیرنگ تماشای تو گلزار دلم | که در آئینهٔ هر خال خیالی دارد |

نکهتی از چمن فیض فصیحست اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

| | |
|---|---|
| ساده بود این قرعه از انجم که عاشق فال دید | پیشتر از ماضی و مستقبل ما حال دید |
| میتوان از پرتو خورشید عسرتها گرفت | جلوهٔ سرکش غبار خویش را پامال دید |
| جلوه از پیراهن وحدت صبا یوسف کشید | دیدهٔ یعقوب از پرواز استقبال دید |

دولت جاوید شوقی بود منظور نظر
ساعتی سعدی ز صبح و شام و ماه و سال دید

| | |
|---|---|
| حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند | آتش پرواز بر بال کبوتر میزند |
| پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهریست | سایهٔ هر برگ موج آب گوهر میزند |
| دهشت عجز ضعیفان مغز کیوان میخورد | مار ضحاکست آهی کز دلی سر میزند |

بسکه آسانست پیش چشم پرکارش اسیر
در قمار بردن دل نقش کمتر میزند

| | |
|---|---|
| بیشتر آنانکه از سیما سے کمتر دیده اند | خاکساریها نهان در آب کوثر دیده اند |
| رشتهٔ جان دو عالم بر سر هم بسته اند | هر دو را از یک سر موی تو کمتر دیده اند |
| گر دل موری طپید از عالمی دارد خبر | نامهٔ تعویذ بر بال کبوتر دیده اند |

صحبت روشن ضمیران شمع بالین اسیر
پرتو آئینه در خاک سکندر دیده اند

چند شب بنده گمراهی هر راه شود
خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود
نشود زنده اگر خاک شود روح روان
دانه از حشر و بسملن مگر آگاه شود
گرد جولان سپاهی شود صید شکست
گرم سربازی اگر از نگه شاه شود

هست در سر هوس کعبه توفیق اسیر
مفت آن سجده که شایسته درگاه شود

سایه شمع بتعظیم قدرت بر خیزد
نشئه باده چو آه از دل ساغر خیزد
چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلود است
همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد
تو صد نامه شوق تو نشانی دارد
جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد
چقدر جلوه که از آئینه رسوا گردد
از میان پرده پندار اگر بر خیزد

غیر یک رنگ ندارد گل صد رنگش اسیر
هر نسیمی که ازین وضع مکرر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد
بر سرش خانه حباب افتد
هست ویرانه تر دماغ از سیل
همچو آن گل که تر ز آب افتد
هوس آلوده صید دام بلاست
مست در سایه سحاب افتد
دل ما را عبث خراب مکن
چشم پیمانه مست خواب افتد
دل ما کرده حسن پنداری
گل صد برگ سبے گلاب افتد

نیست از تاب من اسیر عجب

گل چو پروانه در شراب افتد

ساغر آن دست حنائی میدهد
داد توبه خوش هوائی میدهد

بهر تعویذ شکست توبه هاست
صدق نیت مومیائی میدهد

شوخی ابروی بیباک که رسا
جلوهٔ زور آزمائی میدهد

کلبه ام که تیرگی بیند بخواب
آشنایم روشنائی میدهد

هر چه میخواهد دل نومید ما
میدهد لطف خدائی میدهد

توبه ام را دید تا ساقی اسیر
مے ز جام آشنائی میدهد

غبار عاشقم زانجام من اعجاز میبارد
گرفتاری هنوزم از پر پرواز میبارد

برقص آورده دلها را خیال چشم بدمستی
چه تیرست اینکه از هر بزبانی راز میبارد

مشبک گشت جانم دل بسیلاب فنا دادم
هنوز از جنبش مژگان شوخش باز میبارد

اسیر از بیزبانیها غباری شو اگر مردی
در اقلیم محبت دل زابر راز میبارد

نعل در میدان چشم و آن ابرو بهانه دل میبرد
زور دارد زور با تیر و کمان دل میبرد

شوخ پیکان کسی در بیضهٔ عالم شده شکار
غنچه از بلبل اگر در آشیان دل میبرد

گرمی بینید ز حال ما خبردارش کنید
ماه نیدارد که مهرش از کتان دل میبرد

شعله گیرا گل از خاشاک نشناسد اسیر
تا زمین گل گل شد از پیر و جوان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل هوش میکند
لعل تو قطره قطرهٔ می نوش میکند

هر راه را که آبله پائی گذشته است　　صحرا بصد نیاز در آغوش میکند
حیرتم که هر نفس از رشتهای موج　　دریا گهر حدیث که در گوش میکند
هر ناله که شب ز دلم گوش کرده است　　روز انتعاش از لب خاموش میکند

از خرام حرش نگاهان تنگ بازار انداختند　　از دل تسلیم چو طرح نیاز انداختند
حیرت آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت　　خضر را در کوچهٔ عمر دراز انداختند
گرده از سینه صافیهای ما برداشتند　　طرح یک عالم دل آئینه ساز انداختند
جلوهٔ شمشیر ابروی تو تا محراب شد　　برگرفتند از جهان دل جانماز انداختند
سعی ها خون میخورد از رشک اهل دل اسیر　　کار خود را تا بلطف کارساز انداختند

گر بتان دست دعا برداشتند　　از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق بباد　　هر طرف آئینه ها برداشتند
توبه زد تا شیشهٔ ما را بسنگ　　ساغر گیتی نما برداشتند
فردی از غفلت بدور انداختیم　　نسخها از نسخها برداشتند
تا چه میریزند در جام اسیر　　شوخ چشمان شیشه ها برداشتند

اگر آئینه کند چشم ترم نشناسد　　گر کند سیر بهار نظرم نشناسد
رفته بر باد غبارم بتمنای کسی　　تا نه بیند چو صبا چشم ترم نشناسد
سر و کارم بجگر گوشه بازی گوشست　　گشته صد بارهم و بار دگرم نشناسد

آشنائی حقیر ز خنده بیگانه شود
که اگر نام اسیرت ببرم نشناسد

باده فرع غمی از خاطر غمناک نکرد — که بصد رنگ خجالت دل ما پاک نکرد
خون نا قابل آرایش گلزار نبود — تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد
هر سر افسر از که سر بر سر پیمانه گذاشت — فلک از تاک چه شمشیر که در خاک نکرد

عرق توبهٔ اسیر از دل ما شست ملال
باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

آهم بروی آئینهٔ مه کلف شود — این گرمی الفتی تو تا بر طرف شود
او میکشد کمان و دلم آه میکشد — یا رب که هر دو تیر دو چار هدف شود
خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف — تا کام قطره که دو چار صدف شود
باد ابروی حرام تمنای گلرخان — در ره هر که بند در آب علف شود

در آسمان ستارهٔ من میشود اسیر
شاید باین وسیله دو چار شرف شود

گیتی که نم ز گریهٔ مستانه میکشد — مورش چه گنجها عوض دانه میکشد
زین بیشتر نزاکت خون جنون مپرس — زنجیر بار منت دیوانه میکشد
سبز است حاصلی که ز خرمن گذشته است — کی مور خواهش تعب دانه میکشد

گر صورت فرشته کشد طفل گر پری
بر پاره کاغذی دل دیوانه میکشد

رفتم از هوش نگاهی که بیادم آمد — آب گشتم سر راهی که بیادم آمد

شد نگداز جگر نالهٔ من سرو روان — قامت جلوه پناهی که بیادم آمد
گلگل آمد مژهٔ چشم غزالم بنظر — شوخی طرف کلاهی که بیادم آمد

الفت دیده وحشت کشش سرمه اسیر
نگه حوصله کاهی که بیادم آمد

دیوانگی افسرده از بیداد طفلان میشود — آتش برای گرمیش در سنگ پنهان میشود
در دل خیال روی او و در سر هوای کوی او — از سایهٔ پرواز ما عالم گلستان میشود
از صبح گر جان میچکد بی او غبار خاطرست — سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود
سهل است اگر از لعل او کامم نگیرد آب و رنگ — کان نمک از گریه‌ام یاقوت رخشان میشود

حیران روی گشته‌ام پنهان ز چشم دل اسیر
داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

خام سوزی سفر بحر و بری میباید — آتش سنگی و آب گهری میباید
نیست گر ساختگی چیست دل شیخ بگو — حاصل بیخبر بها خبری می باید
کوه مجنون تا خبری از دل افسرده چکد — بهر پرواز سر انجام سری می باید

نظم شوریدهٔ من گشت جهان گرد اسیر
همچو مجنون پدری را پسری می باید

حیرتم در نهمش آخر بیزبانی میشود — بیزبانی چون کهن شد داستانی میشود
مدعا فهمی به از حیرانی سرشار نیست — بیزبان ما وفا را ترجمانی میشود
کجروی نتوان بسوهان برد از ما جاهلان — تیر اگر سازی ز چوب تر کمانی میشود

پستی اقبال متیر سم فلک سیرم کند

بال پروازی نباشد بادبانی میشود

چه شوخیها ز شفقت مصلحت نیرنگ می آید
نه از تو صلح می آید نه از من جنگ می آید

نمیدانم جواب آن شکستن ها که میگوید
دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید

خوشا حال دل مغرور اگر در خواب می بیند
که کار بوریا از مسند اورنگ می آید

بصحرای جنون تنها اسیر تو گریزانست
فلک از دست مجنونم غبار ننگ می آید

از غبار شوق طرح کعبهٔ دل ریختند
گرد ره بر داشتند و رنگ منزل ریختند

داغ دارد صحبت روشندلان پروانه را
از کدامین مرهم الفت شمع محفل ریختند

از جهان در وقت رفتن هیچکس خیری نبرد
گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند

میرسد گردم ز جوش انتظاری میزنند
باده صافی از در میخانهٔ دل ریختند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود
دیدهٔ دریا نگین دان حباب من شود

نقطهٔ سهوی که رفت از یاد قاصد فرد نیست
مردم چشمی نگاه انتخاب من شود

میدهم دانسته آخر اضطراب دل بباد
شور حشر طوطیای چشم خواب من شود

گر کتاب وحشت دل را توان شیرازه بست
چشم آهو نقطهٔ انتخاب من شود

ابر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال من
شعلهستان قیامت پیچ و تاب من شود

آنکه باغ دیده از شبنم غبار آورده است
سیر دارد گر دو چار آفتاب من شود

دیدهٔ شبنم کند آئینه داغ لاله را
گر چمن مست شراب آل کباب من شود

با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر

**مصرع صائب تواند یک کتاب من شود**

طبع از می و دل از ستم یار کشاید — هر تازه گلی در چمنی بار کشاید

از سوخته کی یافته سر چشمهٔ شبنم — هر غنچه باغی که بیکبار کشاید

بکشا بصنم خانه میان تا ثبت چینی — بندد کمر خدمت و زنار کشاید

نکشاید ازین سبحه حرامان دل مورتی — بر عقدهٔ از رشتهٔ زنار کشاید

از تیره شبی هست سپندیش بر آتش — صبحی که سر از ساغر سرشار کشاید

دشمن چو شود چاره گر از عجز حذر کن — مار است زبانی که بزنهار کشاید

تا چند اسیر از غره در دست محبت
سر چشمهٔ خوبی که نمک زار کشاید

ترک مست من اگر چین بر جبین پیدا شود — حیرتستان هلال آتشین پیدا شود

از صدف گردید دریا راز بان کام نهنگ — گوهر مقصود سعی اینچنین پیدا شود

بسکه پرکار است صیاد شکار انداز ما — در نظر هردم برنگی از کمین پیدا شود

میشوی فرمانروای مصر اشک و درد و داغ
از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد — دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد

بجوش آورده تقصیرم عنان دریای رحمت را — که جامی قطره می از ابر استغفار می بارد

چه درد است این چه داغ است این چه بزم است این نمیدانم — غم از دل حیرت از نظاره گل از خار می بارد

بلند اقبال میخواران بنازم ابر رحمت را — تماشا کن ببزم خانهٔ خمار می بارد

نمیدانم چه میگوئی نمیدانم چه میگویم — شنیدن محو شد بیتابی از گفتار می بارد

دلم تا کی ز معموری نگیرد باج ویرانی
که این صحرا اگر بسیار در بسیار می بارد

بیا ساقی چنین بیگانه از ساغرکشان مگذر
چنین فصلی که مستی از در و دیوار می بارد

گلشن آرائی خیالم حسن محبوب تو باد
لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد

خار و گل آنجا نمکپرورده یک شبنم است
حسرت آرای دل عاشق بد و خوب تو باد

درد را لذت فروش سخت جانی کرده‌ام
جان بیتابی فدای صبر ایوب تو باد

از کتاب دل گشودم فال تو ای صد اسیر
پیچ و تابم قرعهٔ دیدار مکتوب تو باد

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از غیم دعا بخشیدند

بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل
تا به پروانهٔ ما بال هما بخشیدند

شعله خوئی تو هر لحظه برنگی میسوخت
پر طاوس بجا کستر ما بخشیدند

بیکسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد
جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند

هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود
جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند

دوستان سینه صاف آئینه توفیق است
جرم ناکردهٔ ما را بوفا بخشیدند

مشت خاکستر ما سرمهٔ دل ساز اسیر
روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد
ز سایهٔ مژه خون بستکار میریزد

شگفته در چمن خاطرم بیاد کسی
گلی ز رنگ خزان و بهار می ریزد

هزار عذر بیک خلعت وعده دار[illegible]
چه خاکها بسر انتظار می ریزد

زبسکه شمع زخوبی تو جان بسر شده است
شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

زیاض گرد کدورت چه حاصلی دارد
بدامن مژه اشکم غبار سے ریزد

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد

بر سر کوی تو مستانه دعای دارم
بام و روزن در و دیوار سلامت باشد

هستیم فرش مغیلان عدمم بستر نیش
یارب این گلشن بیخار سلامت باشد

زاهد از دست تو آخر بخلا خواهم زد
مستی کوچه و بازار سلامت باشد

جام جم گر شکند در صف مستان چه عجب
شیشهٔ خاطر خمار سلامت باشد

شد اسیر از گل راز غم پنهان تو خوار
سر بیدردی اظهار سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای عید رسید
شکست صد در میخانه تا کلید رسید

برشک خود چقدر ها امیدوار شدم
که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

غبارم از گل شوق تو سیر عالم کرد
بهروبی که نوید دلی رسید رسید

بقدر حوصله هر کس رهین منت شد
بجم نگین و بما ساغر بلید رسید

بکائنات فشاندند آب از جوی
نسیم بی ثمری تا بسرو و بید رسید

اسیر بوی گل و جام مل مبارکباد
بنوش باده که فصل بهار عید رسید

حیرانی ما باغ و بهارست به بینید
آئینه پر از نقش و نگارست به بینید

صیاد مرا چشم چو دم حلقهٔ دامست
تا خنجر درین جرگه شکارست به بینید

صحرای عدم مزرعهٔ ما خار مغیلان — گر در ره ما آبله کارست ببینید
در حیرتم از حوصلهٔ ساقی دوران — میخانه تهی گشت و خمارست ببینید
مکتوب که و مژدهٔ جولان که دارد — از کار شدیم این چه غبارست ببینید
دامان شبم تا بسحر آینه زارست — با این چه قرارست مدارست ببینید
دل میزند از سوختنم جوش تماشا — خاکستر من آئینه زارست ببینید
یکرنگی آئینه ملال بی گشتنی نیست — گرد ره ما جلوهٔ یارست ببینید
شمع رخش از بادهٔ چراغان تماشا — پروانهٔ این بزم بهارست ببینید
اشکم دل مجروح و نگاهم کف خون نیست — بی او بچه کارم سر و کارست ببینید
صید خود و صیاد خود است آه مپرسید — هم آئینه هم آینه دارست ببینید
چیزی که ز شوقش سفری گشت دو عالم — در قافلهٔ لیل و نهارست ببینید

شد خاک اسیر تو و یکبار نگفتی
دیوانهٔ بیدل بچه کارست ببینید

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد — آوارهٔ تو محنت الفت نمیکشد
نی خار خار هستی و نی ذوق نیستی — دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی و خموشی روایتی — دردیست درد عشق که طاقت نمیکشد

عاشق که پی نبرد به بیگانگی اسیر
وصلش بکام و کام بفرصت نمیکشد

هر دل که غم همیشه دارد — از آب حیات ریشه دارد
دیوانه بعالمی نظر [illegible] — هر لحظه پری بشیشه دارد

در بزم تو آفتاب گلباز — آیا دل ما چه پیشه دارد
کم حوصله نگاه ساقی — مستست و هزار شیشه دارد
در کندن آشیان بلبل — گلبن از خار تیشه دارد
بی سوز محبتی دلی نیست — تا قطره بشعله ریشه دارد

مستی اسیر شد مسلم
زین باده که او بشیشه دارد

جائیکه حکم نالهٔ شبگیر میرسد — غافل مشو که تیر سپی تیر میرسد
بی او نمیشود سر و برگ جنون درست — دل را نسب بحلقهٔ زنجیر میرسد
گردم بهانه جو شده پرواز میکند — گر زود میرسد بسرم دیر میرسد

شد بیستون چو حوصلهٔ سختی خمار
فرهاد برق تیشه می دیر میرسد

هر که بیند لذت بیتابیم سر میدهد — اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدهد
دل ندارم بیش ازین افسانه ام نشنیدنیست — خواب راحت یادم از غوغای محشر میدهد
مرد عارف را سواد بینشی در کار نیست — غیرتش آئینه را یاد سکندر میدهد
میطپم در خاک گر گردی ز من در خاطرست — خون گرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد

گوشه گیر حیرتم چون دل ولی گاهی اسیر
اختلاط گریه ام ذوق سراسر میدهد

چقدر ها ز بهت نشو و نما می روید — گل جدا لاله جدا سرو جدا می روید
دیدهٔ شمع فدان روشن ازین سرمهٔ ناز — پر پروانه ز خاکستر ما می روید

باغبان گو نظر دیدهٔ حیرت بگشا / سیر گلزار جهان کن که حیا میروید
شمع مجلس اگر از سرو قدت یاد کند / جای کاهیدن از و نشو و نما میروید
گل آوارگی از تربت عاشق رنگین / در غبار چمن باد صبا میروید

بسکه شبنم زده شد ز آبله پای اسیر
خار صحرای جنون سبزه نما میروید

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد / گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد
زشت را خجلت گدازی بهتر از آئینه نیست / سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد
پاس رازت لازم است از بزم بیرون میروم / مستم و پایان خاموشی بگفتن میکشد
گرچه از راز تو دل یکقطره بی آشوب نیست / محرم او همچو موج از خویش دامن میکشد

خوبی حسن از عشق میداند گناه خود اسیر
انتقام فتنهٔ بیباکی از من میکشد

دیوانهٔ خلعت دل دیوانهٔ بهار / پروانهٔ نگاه تو مستانهٔ بهار
دور از شکست باد خزان این طلسم ناز / هر سایهٔ گلست و پریخانهٔ بهار
بر خاک میکشد سر زنجیر بوی گل / دیوانه سر بسر مستانهٔ بهار
عمرش دراز باد که ما مهمان غنیمت / در سایهٔ تو جلوهٔ دیوانهٔ بهار

فارغ ز گفتگو دل حیرت شعار ما
خوابش اسیر شوخی افسانهٔ بهار

دست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر / پرنیان خار تا باشد بسند جا مگیر
گرد خاطرها بگرد و راه بیگانها مگیر / در دل یاریم از زمین خوشتر سراغ ما مگیر

ناتوانی قوتی دارد که خارا موم اوست
کوهکن را در حساب مردم دانا مگیر

زور بازوی نزاکت عرض عزت میبرد
پنجه با خورشید اگر گیری باستغنا مگیر

گر درافتد قطره با دریا که نقصان میکند
نکتهٔ بیجا بحرف مردم دانا مگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
دیدهٔ داری سراغ او ز نابینا مگیر

سایهٔ خار تعلق آتش افروز دلست
الفت آسان نیست با دنیا و ما فیها مگیر

جذبهٔ کامل نداری دل بسختی سوختی
نیستی آتش گلاب از شیشهٔ دلها مگیر

قدر نشناس دل دیوانهٔ خویشی اسیر
حیف ازین آئینه زنگ مردم دنیا مگیر

خنده از گل جلوه از سرو خرامان تازه‌تر
خوش لباسان میرسد سیر گلستان تازه‌تر

خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند
خودپسندیهای مجنون در بیابان تازه‌تر

در بیابان جنون ریگ روان چشم ترست
سایهٔ خار مغیلانش ز مژگان تازه‌تر

مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگرست
کار پیران در لباس خردسالان تازه‌تر

تا نخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه‌تر

شبنم باغ وفا از خار زندان سخت‌تر
شوخی خورشید از الماس پیکان سخت‌تر

میرمد زنجیرش از زنجیر دیگر همچو موج
نیست کس را سبزه‌زاری سنگ دندان سخت‌تر

عرض حسرت میبرد مجنون مرا ادبی که هست
گرد از افتادگی از کوه دامان سخت‌تر

تیغ بی جوهر خجالت دارد از بی قیمتی
جود بی سرمایه از فولاد هم جان سخت‌تر

دمجنون بر نالهام مشق سرایت میکند

بی زبانی نیست از زنجیر افغان سخت‌تر

آشوب در قلمرو ترکش نهد پدید تیر
مژگان پر فریب کسی آفرید تیر

خوش کرده اند عادت کلکش تیر گران
هرچند او کشید کمان قد کشید تیر

مکتوب را ز سینهٔ عاشق بجا رساند
آخر ز دولت تو بجائی رسید تیر

هرجا کمان گوشهٔ ابرو بلند شد
رفتم بپای دیده بهرجا رسید تیر

در سینه دید معنی و ایجاد در گرفت
چون صید وحشی از دل تنگم رسید تیر

تا او کمان کشیده دل آهی کشیده بود
شکر خدا که هیچ خطائی ندید تیر

خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کمان
تا افگنم بگور یزید پلید تیر

ساقی تبسم مژه کام پیشتر
در فیض صبح باغ گل جام پیشتر

گر وهم احتیاط فراموش کرده
صید رسیده تر شود از رام پیشتر

باشد ز فیض نسبت یکرنگی خطش
از سبزهٔ سحر نمک شام پیشتر

سرگرده ایم تا که برد خرقه چون اسیر
من پیشتر دعا و تو دشنام پیشتر

صیقل دل از غبار خاکساری یادگیر
آب و رنگ از همت باد بهاری یادگیر

بی تکلف مشربی پر مبتذل شد جان من
درس از الفت بخوان حرفی ز یاری یادگیر

آرمیدن نشه می آرد بقدر انتظار
شیوهٔ آسودگی از بیقراری یادگیر

سوخت نیت شد عبارت دود ازین سودا تمام
ترک صیادی کن و مطلب شکاری یادگیر

خط آزادی پریشان مینماید در نظر — جان گرفتاری که جانان مینماید در نظر
فرق نتوانکرد زیر تیغ سر ز پای من — سینه سامان گل گریبان مینماید در نظر
از خط سبزی چمن پیرای صحرا گشته ایم — گرد من یکدسته ریحان مینماید در نظر
داو حسرت میدهم یاد نگاهت میکنیم — بزم عیشم نرگستان مینماید در نظر

میکشم ساغر ز دلتنگی جلالم یاد اسیر
گلشنی دارم که زندان مینماید در نظر

زاهد درین بهار بیا توبه وا گذار — پیمانه را بگردش چشم هوا گذار
بر دل غبار رشک فشاندم چه لازم ست — آئینه را بباطن پاک حیا گذار
دل صاف کن بخلق گل دوستی بچین — بدخواه را بدشمنی خویش وا گذار
بگشای دیده گر سفر خواب میکنی — دامی براه قافله دست و پا گذار

شو خاکسار اسیر بفتراک سر بنه
از گرد خویش دام براه هما گذار

دلم خون شد دل بیداد خوشتر — رمیدم خاطر صیاد خوشتر
مرا یک نالهٔ بیکار مجنون — ز شیرین کاری فرهاد خوشتر
زبار منت عالم شکستن — بزیر خنجر جلاد خوشتر

اسیر مست اگر خوابت ربودست
بزیر سایهٔ شمشاد خوشتر

پیداست عکس چهرهٔ گل در هوای ابر — آئینه خانه کرد چمن را صفای ابر
بستند شاهدان بهار از سمی هوا — سرپا برهنه گشته غزلخوان بپای ابر

از مکتب گرفتگی آزاد میشوم
طفلست و روز جمعه خماری هوای ابر

هر سبزه رشک مصرع شوخست از نظر
طرح غزل نموده بهار از برای ابر

ما خویش را بساقی کوثر سپرده ایم
تکلیف باده میچکد از شیوهای ابر

دام پری کشیده بهار از شگفتگی
دیوانهٔ تو چون نشود آشنای ابر

هر یک اسیر از دگری خوشنما ترست
هم خنده های شیشه و هم گریهای ابر

نگنجد در سرم سودای زنجیر
روم از دور بوسم پای زنجیر

جنونم بستهٔ چابک سواری
مرا فتراک باید پای زنجیر

بمن یک گام یکرنگی نکردست
چه بلبل گشته شوخیهای زنجیر

به از چاک گریبان بهارست
بمن از دور چشمکهای زنجیر

بحر وجود محشر موج حباب گیر
قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر

از تشنگی گداخته دلها نظاره کن
عطر گلاب چاره ز موج سراب گیر

از ضعف دل بمیر و مکش منت کسی
از دود آه قوت بوی کباب گیر

رنگ شکست دل ز رخت میشود عیان
بکشا لب شکایت و جام شراب گیر

کس از شکست خویش ز دام فنا نجست
خود را مگیر ذره فزون ز آفتاب گیر

گر صدق نیت از نفست جوش میزند
از دل کن استخنا ره و کعبه کتاب گیر

همچون اسیر خنده زنان تا بمهر و ماه
ساغر ز نقش پای سگ بو تراب گیر

تماشای دل ز حریر چراغ نازکتر | لباس خاک ز گلهای باغ نازکتر
برای گوش نکردن فسانه دارم | ز گفت و گوی دل بیدماغ نازکتر
طپیدن دل بیدرد نازک افتادست | تماشای الفت بجای داغ نازکتر
دلی که نکهت او چاک پیرهن نشود | ز لاله سوخته یک پرده داغ نازکتر

اسیر خوی تو کی باده نوش میگیرد
اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

ز گوهر ها دل دیوانه بهتر | ز گلشنها گل مینا نه بهتر
گر آنیست آشنائی وحشیم را | همان بیگانگی بیگانه بهتر
چراغ افروز گلشن گر نباشی | ز گل خاکستر پروانه بهتر
بزلفت آشنائی دارد از دور | میان دلبرانشان شانه بهتر

اسیر از خود مگوید هر چه گوید
شنیدنهای این افسانه بهتر

راز نگفته را بشنیدن رسیده کار | تخم نکشته را بدمیدن رسیده کار
طاعت غرور دشمن مشرب بهانه جو | از زاهدی بجام کشیدن رسیده کار
آسان بگوش او نرسیده حرف ما | جان داده ایم تا بشنیدن رسیده کار

بیدست و پائیم ز خجالت غبار اسیر
از صید دام را بپریدن رسیده کار

حسنش از گلزارها گلزارتر | دیده با حیرت پرستی یارتر
عشق ساقی باده خون میخانه دل | هر که اینجا مست تر هشیارتر

سیر

ما که سیرابیم از لب تشنگی — چشمهٔ خورشید نشتر زارتر
شیشهٔ دل تیشه آه و بیستون — کار ما از کوهکن دشوارتر
کشتهٔ نازم ز مژگانم چکار — گلشن آسودگی بیخارتر
دشمنان از دوستان محرم ترند — دوستان از دشمنان اغیارتر
بو الهوس کورست عاشق دوربین — پارهٔ این راه ناهموارتر
روشناس سنگ طفلانست اسیر — ناصحا پند تو گوهر بارتر

سینه صافی با عداوت پیشتر — دشمنی با مصلحت اندیشتر
راه شوقست آنکه دل پر میزند — سبقت واماندگیها پیشتر
روشنکامم ز دستم کام — خاطر چرخ از ملالم ریشتر
دل جراحت را ز سنگ آئینه شد — ساده لوحیها مآل اندیشتر

دارم از شوق تو بیتاب سفر — شمع بزمم شده مهتاب سفر
بستر راحت من سیماب است — در وطن برده مرا خواب سفر
شوق خاشاک ره وطن با صبا — بی سرانجامیم اسباب سفر
دیده تفسیره دل هیچ نجا — هست جمعیت من باب سفر
برده شوق وطنم از ره و من — داده ام خانه بسیلاب سفر
داده آرام ز بس بی آرامی — شده بیتابی من تاب سفر
سر تیغش قدمی دارد اسیر

میکند سجده بمحراب سفر

ز شهد عمر ابد تلخی هلاک نگر — بخواب تا نروی خواب هولناک نگر

چو نور شمع که تر دامنی بود راهش — مقیم دیر و خرابات باش و پاک نگر

اگر شد گل حسنت جزای بی ثمری — مگو که بید چه بد کرده جرم تاک نگر

ز آسیا چه خبر سبزهٔ امید ترا — مآل دانهٔ خویش از زمین پاک نگر

اسیر مصرع جان نسخهٔ حیات دست
حیا برون مکن از چشم شرمناک نگر

گریه کردم جوش دریا بیشتر — خنده کردی شور گلها بیشتر

هر گل اشکم دل دیوانه ایست — در سر کویش تماشا بیشتر

ذره خورشید سپهر نسبتیست — هر که انجب کمتر آنجا بیشتر

پای تخت خاکساری جای ماست
شوکت جمشید و دارا بیشتر

بیتابیم ز حوصله صاحب کمال تر — بدمستیم ز توبه بیجا وبال تر

ابر غبار تربت ما ذره بار شد — خورشید جلوه های رسا بیزوال تر

آهم غبار جلوه و اشکم شراره ایست — آئینه از جمال تو بی خط و خال تر

بهتر ز خون بی رگ ما خاک خفتگان
در ره فنا ز کوته هستی زلال تر

مستم و آن چشم شهلا در نظر — شوخ میر قصد تماشا در نظر

بسته آئین گریهٔ مژگان مرا — قطرهٔ خونیست دریا در نظر

مشق باران میکند مژگان من
کاغذ ابریست صحرا در نظر

هیچ بر هیئت خون نمواب و بخار
حسن رنگ آمیز دیبا در نظر

جلوهٔ سرگرده می‌ریزد اسیر
برگ گل از خار آن یاد نظر

نباهم گریهٔ من فال میزند زنجیر
صلای شوخی اطفال میزند زنجیر

هوای گرم جنون خون بجوش می‌آرد
ز ناله ام رگ قیفال میزند زنجیر

ز برق تازگی دیوانگی خراب شدم
هنوز بر اثر بال میزند زنجیر

غرور حسن جنون از کسی نمیداند
قلم بحرف خط و خال میزند زنجیر

ز نسبتی که بآن طره میرساند اسیر
چه لافها که ز اقبال میزند زنجیر

زنجیر شوق ما شده روز و شب دگر
بخت دگر سپهر دگر کوکب دگر

یاد دعا نکرده ریاض اثر شگفت
از فیض دل نمانده مرا مطلب دگر

حرفی بگوش سیلی استاد میکشیم
بر کرده ام کتاب دل از مکتب دگر

یاران طبیب ساقی و ساقی طبیب ما
جان در تمار دیگر و دل در تب دگر

صید اثر شکاری وحشی نگاه کیست
هر لحظه بیخودانه کنم یارب دگر

نباهم بر کف خاطر اندوه نگین دارد بهار
همچو مستان گریه در آستین دارد بهار

بشنو امین نیستم از برگ برگ گلستان
مهر قتلم زهر در زیر نگین دارد بهار

سیر گلشن کن اگر دل سرو باغ توبه
مرهم کافور برگ یاسمین دارد بهار

خاطر جمعی پریشان تر ز گل پیدا کند — صد شکست از توبهٔ ما در کمین دارد بهار

از سر کوئی که می آید نمیدانم اسیر
اینقدر دانم که منت بر زمین دارد بهار

ترک مطلب کرده‌ام ابرام میداند هنوز — گرد وحشت گشتنم را رام میداند هنوز
مرغ جوهر سر بدر از شاخسار تیغ ناز — مرغ خونم را ز شوخی دام میداند هنوز
از غبارم میگریزد سایهٔ بال هما — در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میر قصد اسیر
دل ز رستی صبحدم را شام میداند هنوز

شوقت گدازد زلزله در استخوان و مغز — سیماب جلوه شد بنظر استخوان و مغز
از خویش بیشتر غم روزی خورد هما — می پرورد بسایهٔ پر استخوان و مغز
از خاک کشتگان تو گل میکند بهار — پرورده ناوکت چقدر استخوان و مغز

تا باغبان باغ قناعت شدم اسیر
گردیده حاصلم ز ثمر استخوان و مغز

هوا شد تکمهٔ پیراهن امروز — ز عشرت میتوان گل چیدن امروز
صفا از بسکه می بالد ز شوخی — نمیگنجد نگه در دیدن امروز
بیا ساقی طلسم توبه ام را — بود گر شیشهٔ دل بشکن امروز
هوائی دیده ساقی میگزد لب — سخن در پرده دارد با من امروز

ز هر پیمانه میگردد برنگی
نمیداند چه دارد با من امروز

بسکه با گل یادی از پیراهن چاکش هنوز — میدمد صبح از گل روی عرقناکش هنوز

دیده باشد کس باین جا حاضر گواهی کشتهٔ — خون چکید از حلقه‌های چشم فتراکش هنوز

از فریب باده ترک سیر گلشن کرده‌ایم — میکند در خاک دام افسون نگه تاکش هنوز

روزگار از توبهٔ من ساخت سبحه‌ها اسیر
اخترم ساغر پرست بزم افلاکش هنوز

خط شعور کرد بندهٔ فرمان برم هنوز — جائی نمیروم چکنم نوکرم هنوز

شد سالها که در سفر شوق سوختم — پروانه ریزد از گل خاکسترم هنوز

شرطی نموده‌ام که تو یاد است یاد باد — این رشته بسته‌ایم ز بال و پرم هنوز

گر مرده‌ام که خصم تو من جان نمیبرد — سر تا بپای عربده چون جوهرم هنوز

در دل خیال دیدن روی تو کرده‌ام — آئینه میچکد ز دو چشم ترم هنوز

شد عمرها اسیر که میسوزم از غمش
دود کسی ندیده ز خاکسترم هنوز

پرتو شمع تو پروانه گدازست هنوز — نازکن نازکی وقت نیازست هنوز

پاس غمم از دل فولاد غبار انگیزد — خاطر نازکت آئینهٔ رازست هنوز

صید شاهین محبت مشوای کبک خرام — دل ز نیش مژه‌ات سینه نوازست هنوز

حسن مغرور کجا پند کجا عشق کجا — هر نیاز تو جگر گوشهٔ نازست هنوز

در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر
عشق او بر اثرش در تگ و تازست هنوز

دمید صبح بصد شوخی بهار امروز — مگر ز روی تو می خورده روزگار امروز

شنیده ایم که هر گل کتاب بی ثمریست
نشسته ایم بصد رنگ امیدوار امروز

شکست قیمت آئینه را بهار نفاق
بعقل میکند انداز جنون بهار امروز

چمن ز پرتو گل تا بآسمان شفق ست
بهار بسته بدست هوا نگار امروز

صبا در آتش پروانه گشت بال افشان
ز شمع روی تو افروخت لاله زار امروز

بیدماغم خاطر عیش آفرین دارم هنوز
جام جم معنی دل همت قرین دارم هنوز

آسمان در شیشه ام زد غباری سید
مایه اش مشت غباری بر زمین دارم هنوز

از دو عالم بی نیازم تا شکستی در رو ست
خونبهای چرخ در زیر نگین دارم هنوز

خاک بر فرق مروت گنج قارون بیشتر
موری از کشت قناعت بر زمین دارم هنوز

ذرد ساغر در چمن بیجا مریز
آبروی خنده گلها مریز

حاصلی ... داری از دل صبر کن
دانه زنجیر در صحرا مریز

میدمد صبح و میخندد گلی
باده را بی صرفه از مینا مریز

هر چه میخواهی بکن ای آسمان
آبروی خاطر دانا مریز

دریا بساط مایه چشم ترم هنوز
گیرد صبا خراج ز خاکسترم هنوز

گر دل برد ز یاد تو از جا برد مرا
کوه وقار در رم و بی لنگرم هنوز

در خواب گلشن سر کوی تو بوده ام
گل میدمد ز سایه بال و پرم هنوز

بر سوده ام بچرخ سر افتخار اسیر

در کوی یار بندهٔ فرمان بریم هنوز

مشکل پسند خاطر شاد خودیم هنوز
معلوم میشود که بیاد خودیم هنوز

بگذار تا بکام تو گردد مراد ما
آئینه دار عکس مراد خودیم هنوز

آگاهی تو خواب فراموشی دلست
ای بیخبر ز خویش بیاد خودیم هنوز

غافل اسیر گرد شعورت بباد رفت
در بند عقل چو صلهٔ زاد خودیم هنوز

شنیده گوش مروت سوال ما امروز
گذشته است ز پرواز بال ما امروز

حجاب از گل روی گلاب تازه گرفت
بهار شد عرق انفعال ما امروز

نظاره از گل خورشید بی زوال حسن
کدام صبح کشود دست فال ما امروز

شراب شوق خیال خمار میسوزد
چرا شود غم فردا و بال ما امروز

اسیر پیری ما بر بهار خنده زند
جهان چو دوسیاره خیال ما امروز

آبروی اعتبارست روزگار ما هنوز
ابر نیسان میشود گرد غبار ما هنوز

شعله را سیراب میسازیم با لب تشنگی
خونبهای صد گلستانست خار ما هنوز

در عدم هم بعد مردم پرواز کردن مشکلست
نام ما را باد ما بگرفت تار ما هنوز

تهمت صد نیکنامی میتوان بر خویش بست
بر فشانی یاد میگیرد غبار ما هنوز

آشنا تیهای دل بیگانگی گردد اسیر
باز میگردد چه میگردد دو چار ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی کام هنوز
میتوان زد نگاهی دل ما دام هنوز

شوخی عربده‌ها پیشکش گرمی خو | دل بخون میطپید از لذت دشنام هنوز
پیری ما نشود مانع طفلی مشرب | میتوان سوختن از آتش دل خام هنوز
گل نقش قدمم شبنم بیتاب شود | گرچه نگذاشته‌ام در ره دل گام هنوز
جگر سوخته‌ام تحفهٔ داغی دارم | شده‌ام خاک و ندارد دلم آرام هنوز
گرچه گشتیم غبار نفس آزادی اسیر | اینقدر هست که نگرفته دل آرام هنوز

ز لطف دست منه بر دل شرار آمیز | کشد خجالت شبنم گل غبار آمیز
ز شرم نیش زبانی چو برگ گل دارد | بعذرخواهی گلچین غبار خار آمیز
حباب یاد دلم گر کند نفس دزدد | مباد خاطر دریا شود غبار آمیز
اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد | وفای وعدهٔ او باد انتظار آمیز

ای برای دلم سراپا ناز | نیم ناز ترا هزار نیاز
رشته‌های امید زود گسل | عمر کوته کند امید دراز
سیر در عالم گرفتاریست | با قفس میکنیم ما پرواز
با دل ما چه مدعا دارد | چون نپرسی ز غمزهٔ غماز

ز فیض ابر زانسان شد جهان سبز | که از عکس زمین شد آسمان سبز
بصحرا گردباد تشنه لب را | رطوبت کرد چون سرو روان سبز
رقم زد خامه‌ام گر وصف گلشن | چو برگ بید گردیدش زبان سبز

بنفشه

ز فیض عام لطف ابر نیسان / چو موج سبزه شد ریگ روان سبز

اسیر عشق را چون جوهر تیغ
شود در سینه غمهای نهان سبز

راحتم شد بستر خواب و در آزارم هنوز / گلبن غیرت دمید از خاکم و خارم هنوز

نقد همت زردگان دارد ننگ سرمایگی / گرچه هیچم در دو عالم در خریدارم هنوز

ترسم از قاتل کشم طعن ، بائی روز حشر / خون من چون بیابان خوابیده بیدارم هنوز

زیر خاک آئینه دارد در غبار خاطرم / سر بسر آزار زان بدنجه خبردارم هنوز

گرچه عمرم سر بسر یکشب هم غفلت بوده است
روز اول دیده ام خوابی که بیدارم هنوز

شب ز تردستی مژگان پر آبی که مپرس / از گل صبح کشیدیم گلابی که مپرس

همت عمر ابد کوزه جاوید گداز / خضر لب کرده تر از موج سرابی که مپرس

با وجودی که جگر گوشه طفلی ست هنوز / میچکد از نگهش زهر عتابی که مپرس

انتخاب ورق دفتر دانش کردیم / صفحه هیچ ندانسته کتابی که مپرس

با پریشان سخنی مطلبی از پیش نرفت / دعوی بود جوابی و خطابی که مپرس

دل ما رفته ز سیر چمن آگاهی او / دیده دیوانه پی بخته خوابی که مپرس

هر نفس از گل نکهت قدح شیر شود / صبح آئینه چه دارد شکرآبی که مپرس

میتوان دید اسیر از دل صدپاره ما
محشر قطره سیلاب شتابی که مپرس

قرار بخش دل تنگ یاد آن گل بس / سواد سایه گل آشیان بلبل بس

مخوان فسانهٔ زنار و قصهٔ تسبیح
حدیث مجلس ما سرگذشت کاکل بس

شهید عشق تو از یک نگاه خرسند است
نگاه گرم گلی خونبهای بلبل بس

ز وصف خط تو شیرازه یافت نظم اسیر
برای مصرع بلبل سفینهٔ گل بس

مایهٔ عیش اسیران خاطر غمناک بس
مسند ما اخگر تابنده چون خاشاک بس

نیست تاب دام آزادی اسیران ترا
صید ما را محنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را سپند آتش دوری مکن
اشک خونین چشم زخم دیده های پاک بس

چون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش
جای روزن کلبهٔ تاریک دل را چاک بس

آسمان را هم بچرخ آورده شور عشق او
سنگ ما سرگشتگان همچشمی افلاک بس

رمد ز خوی تو از پردهٔ حجاب نفس
کجا پری ز ره دل کشد بخواب نفس

شمارهٔ نفس من بدست بیخبریست
ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس

گذشت عمر نفهمید و باز مے خواند
ز پاره پاره دلم شرح و بست باب نفس

اسیر دام پری میکشی تماشا کن
گرفته است از آن طره پیچتاب نفس

شده نومیدی من آینه داری که مپرس
دلم از یاس کشد بوی بهاری که مپرس

بیقراری طپید از حسرت میدان ورنه
کرده گل در نظرم گرد سواری که مپرس

دودداره هستیم انگیخته گرد آلودست
شوخ پوشیده قبای گل خاری که مپرس

خار و خس در نظرم موج سرابست اسیر

دارم از پاکدلی باغ و بهاری که مپرس

از فریب ہم نبردِ ما مپرس
در لباس لطف استغنا ببین
در رہِ دل شرم شد آئینہ دار

خون گرم و آہ سردِ ما مپرس
اشک سرخ و رنگ زردِ ما مپرس
آب گردیدیم گردِ ما مپرس

اندکی از پاکبازی بردہ ایم
داد ما ہیچست نردِ ما مپرس

قیمت گوہر شکستن قدر دریا ہم مپرس
شرح استغنا بس اینجا صد تسلی عیب نیست
اینکہ احرام طوافِ دشتِ مجنون کردہ

کار دل در خون طپیدن پیشۂ ما ہم مپرس
از زبانش پارۂ حالِ دل ما ہم مپرس
پارۂ احوال مشتاقان اینجا ہم مپرس

خیل آہوی پری زادان ساقی گفتہ ایم
از اسیر تر دماغ بزم صحرا ہم مپرس

نگہی واکشیدہ ام کہ مپرس
در محبت ز آہِ بے تاثیر
منم آن ہرزہ گرد کوی دل
چون کنم شکر بی زبانی خویش
زیر پای سمند ناز کسے

گفتگوی شنیدہ ام کہ مپرس
اثری بازدیدہ ام کہ مپرس
آنقدر راہ دویدہ ام کہ مپرس
بنوائی رسیدہ ام کہ مپرس
بہوای طپیدہ ام کہ مپرس

اضطراب تمام دارد اسیر
آنچنان آرمیدہ ام کہ مپرس

دارم دلِ افروختہ چون خلوتِ فانوس
تا شمع خیالت نکشد منتِ فانوس

گر شمع نظر کرده شوق تو نباشد
کی دعوی باطل کند از خلوت فانوس

رحمی بسیه روزی پروانه ندارد
با خانه روشن بدم از نسبت فانوس

شمعی که بیاد تو به گلزار فروزند
بخشد چمن از برگ گلش خلوت فانوس

چون قدر سر کوی تو نشناسد اسیرت
پروانه بخون میطپد از دولت فانوس

در انجمنت دیده و دیدار فراموش
با یاد تو سیر گل و گلزار فراموش

چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد
کردی ز من دلشده بسیار فراموش

گه سلسله در رشته گهی گریه و آهم
تا کی نکنم سبحه و زنار فراموش

مل ناله فراموش کند دیده تماشا
عاشق نکند لذت آزار فراموش

کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم
حق نمک حسرت دیدار فراموش

سرگران چشمش نهال باغ استغنا قدش
نو بهار فتنه رنگین جلوه رعنا قدش

گردبادی هر طرف سرو روانی میشود
بگذرد گر از بهار خاطر صحرا قدش

باغبان می پرورد در دامن گل سرو را
تا کشد از گلشن نازکسی بالا قدش

جلوه هر ساعت برنگی بیقرارم میکند
شعله شوقست بیداری ز سر تا پا قدش

شکار آئینه گردیده آه میرسدش
پری کشیده بدام نگاه میرسدش

چه طعنها که بخورشید می تواند زد
شکسته از هر دو طرف کلاه میرسدش

بتوبه شوخی بیجا نمیکند دل من
دماغی از می شرم گناه میرسدش

شکسته آئینهٔ زنگ بسته دارم | که دعوی نسب مهر و ماه میرسدش

گدای همت مروت خجل نمیگردد
ز دعوی که قسم بر گواه میرسدش

ز رویت خندهٔ گل میزند جوش | ز آهم شور بلبل میزند جوش
بجا یکدستی مژگان بنازم | ز بس ایما تغافل میزند جوش
دمید از عارضش خط کس چه داند | که از آئینه سنبل میزند جوش
ز یادش میتوان در گریه غلطید | که سیماب از تحمل میزند جوش
ندانم صید یار مژگان که گشتم | که از خون دلم گل میزند جوش
ز اشکم جوش بلبل میکند شور | ز آهم دستهٔ گل میزند جوش

نمیدانم سرم سودائی کیست
اسیر از آه کاکل میزند جوش

با غیر در گمان و دل ما نشانه اش | تیر ما هدف ندیده خدنگ بهانه اش
هر پیچ و تاب موجهٔ طوفان در آتش است | دیوانه آتش است خموشی زبانه اش
دارد ز هر آه آئینه هر سنگ شیشهٔ | تیر کنایه غیب بجز دل نشانه اش
مرغیست پرشکسته غبار ضعیف ما | چشم وفای اوج هما آشیانه اش
دیوانه یک قدم اگر از ره برون رود | ریگ روان ز موج زند تازیانه اش
با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند | گردی که در هوای عشقست خانه اش

گردیده تا اسیر ز یاد تو جرعه نوش
جوشیده صبحدم ز شراب شبانه اش

پروانه و بلبل چه شناسند سراغش | بیگانه تر از نکهت گل نور چراغش
بلبل شده پروانهٔ گلبازی داغش | پروانه شود بلبل افروخته باغش
بزمی که دل از یاد تو نازک شده باشد | چون گل نکند از نفس سینه ایاغش
لیلی شب تار کند صید غزالان | گر سرمهٔ شوخی کشد از دود چراغش

در گریه کند سیر اسیرت که مبادا
بوی گل راز تو دهد گرد سراغش

اشک بلبل نمک حیش خویش | خندهٔ گل خزانهٔ بویش
چشم وحشی کجا و سرمه کجا | نرسد کس بگرد آهویش
با خزان و بهار یکرنگیم | گل شدیم از نظارهٔ رویش
زور بازوی امتیاز رسا | چه کمانها کشیده ابرویش

همتی از اسیر میخواهم
گر شوم خاک در سر کویش

بیکسیم ساخت خریدار خویش | سوختم از گرمی بازار خویش
یک جهتی حلقهٔ دام وفات | صید تپانیم و گرفتار خویش
خلوت غربت ز وطن دیده ام | آئینه ام سایهٔ دیوار خویش
خاک رهم سیر جهان میکند | همسفر خویش سبکبار خویش

هر دو جهان خواب فراموشیم
مستیم از دیدهٔ بیدار خویش

صد درد دل گرفت که خونم بگردنش | برگشتن نگاه یتیمانه کردنش

یارب که بود آنکه غبارم بباد داد
از باد جلوه طرف کله کج شکستنش

گرد سرش نگاه سراسیمه حال داشت
دلراست گفته بود که لطفت تماشش

لطفاست و بی ریاست خدایا نگاه را
از چشم زخم الفت هر دوست دشمنش

نوروز بیخودیست کجائی اسیر منور
یک گل شگفته است ز صد رنگ گلشنش

بی بانی منزل شناس جستجو چون تیر باش
بی زبان روشن سواد ناله چون زنجیر باش

چون نگاه پاک هم نزدیک هم بیگانه تر
چون دل بیدار هم آئینه هم شمشیر باش

قطره در صحرا کف خاکست و دریا در گهر
بخت میباید چه شد گو ابر عالمگیر باش

سیر اقلیم فنا پیران بطفلی کرده اند
دل سراسر پیر و در کو خاک دامنگیر باش

گر زبان شیرین نداری سینه صافی پیشه کن
شکر کامی نگشتی کاسه را شیر باش

تا زباغ خاطرت هردم بهاری بشگفد
کامجوی دل اسیر از آه بی تاثیر باش

ای چشم و چراغ آفرینش
رنگین گل باغ آفرینش

از رایحه بهار خلقت
گلدسته دماغ آفرینش

از باده حق شناسی تو
دل گشته ایاغ آفرینش

مست است اسیر در ره تو
از جام سراغ آفرینش

آزاد کرده حشمتم از قیل و قال خویش
دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش

آئین طرف گلشن کوی تو بسته ایم
آئینه زار گشته ام از نقش بال خویش

موج سراب حلقهٔ دامش نمی‌شود — گم کرده هر که راه سراغ خیال خویش
گم گشته قطره‌ایست که دریاست خضر او — سیلاب دیدهٔ عرق انفعال خویش
مطلب ز خود گر نخجلتیم دیدن کسیست — خالی کشوده‌ام که ببینیم آل خویش
آئینه می‌پرستی و ترسم که آه من — سازد ترا بری زده خط و خال خویش
تا وحشتم ربود شدم خاک راه او — چندین گمان نبود که آیم بحال خویش
سوزد ز رشک سایهٔ گل آفتاب او — بخشیم تا بقطره گر از گرد بال خویش
غافل ترا بدشت رمیدن شکار کرد — دامی که یافتیم ز فکر محال خویش

گردم غبار مطلب دیوانگی اسیر
تا بشنود ز خویش جواب سوال خویش

رمد از عید چشم صیادش — عید قربان صبح بیدادش
چه بهشتی ست مکتب خوبی — برده طفلی فریب از یادش
عشق در آهنی که جوهر دید — تیشه سازد برای فرهادش
عشق بیرانه سر چه کرد آباد — بنده‌ها سرو های آزادش

چه کند با حجاب عشق اسیر
بعد عمری که وصل رو دادش

حیرت گداز ورطهٔ چون و چرا مباش — تا بار خاطری نشوی آسیا مباش
خود را خراب ساز و مکن خانه خراب — یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش
مسطر کشیده موج ز دریا نوشتنست — زنهار طفل مکتب هر نا خدا مباش
افتادگی جدا و گران طلبی جداست — تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

در بیوزهٔ نظاره کند خود نما بنور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش

چندانکه پایمال شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

با آرمیدگی نفس دل دویده باش
در اضطراب حوصله آرمیده باش

از خویش پا برون منه و نور دیده باش
بنشین به خلوت دل صحرا دویده باش

در وقت خوش اگر همه دردی بسر برد
یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش

چون بشکنی دلی بدل خود نگاه کن
شرم گناهگار مکافات دیده باش

دل تا نشد به لب سبو سبو کش
جنگ است میان آب و آتش

تا غنچهٔ دودمان در دیم
از خنده دماغ ما مشوش

ساغر نکشد ز آب زنجیم
دیوانه زند بقلب آتش

عکس شفقی زمین به بیند
از گریه آسمان منقش

جز من که گشته ام بجنون شرمسار خویش
یارب کسی مباد غریب دیار خویش

یکم نگاهیم در آتش حسرت نشسته است
در راه او چراغ کشم انتظار خویش

با امتحان چکار محبت گزیده را
کردم محک دل خود و دیدم غبار خویش

هر کس که رفته با دل روشن بزیر خاک
قندیل کعبه ساخته سنگ مزار خویش

آئینه غیر او بکسی دل نمی دهد
سوگند خورده است بباغ و بهار خویش

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش
از شراب عافیت هم مست و هم مخمور باش

گر کنی یاد ترحم ابر دریا قطره شو
از غضب هر گه بخویش آئی می بی زور باش

باده صحبت فزون از نشه آرد درد سر
هر قدر نزدیک انجم دم نشینی دور باش

تا بدانی قدر ایمان روی اهل کفر بین
داغ میخواهد دلت آتش پرست طور باش

هوش داری باده مطلب و امیها اسیر
بیشتر چندانکه مستی بخشدت مخمور باش

غبار ره شو و منت طراز عزت باش
بدرد خو کن و در درد سر فراغت باش

تجملی ز تنک مایگان گدایی کن
ببزم محتشمان سیر چشم حشمت باش

دل دو دیده و چشم ندیده داری
ز آرزوی طمع در گذر ز خجلت باش

ز زیر هر جنابت مکن خویش را دوچار اسیر
برو ببیکده آبروی عزت باش

بیقدر گرد و سر شکن اعتبار باش
خود را بسوز و داغ دل روزگار باش

با هر که باشدت سر و کار نزاع و صلح
گاهی شکست خود شو و گاهی حصار باش

در هر نگه نظاره احوال خویش کن
از هر نفس شماره روز شمار باش

بی لنگر است کشتی بحر جنون اسیر
گرداب اضطراب نداری کنار باش

جانداری ترکتاز چین پیشانی مکش
مرد سودا نیستی بار گرانجانی مکش

سد راه قوتست این قوت بازوی تو
تا توانی هر کمانی را که نتوانی مکش

گل بچیدن از جلوه هر ذره آماده دل بند
تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش

چارۂ بسیاری گم میکند فرصت شمار
صفحۂ داری بغیر از خط نادانی مکش

زاشک دارد قدر جویا ز اخشک و پیرهن
خرقه خواری بهوش آزار بی نانی مکش

شراری نماند جا در آتش
نشیند تا دلم تنها در آتش

نظرگاه دل دیوانۂ ماست
توان کردن تماشا ها در آتش

سر هر موی من پروانۂ بود
اگر میسوختم رسوا در آتش

نبود از غربت آتش هم خبر دار
که رفتم گرم کردم جا در آتش

زدی یک صبحدم آتش بگلها
شگفت از آه من گلها در آتش

ز آهم میدمد آتش ز دریا
ز اشکم میطپد دریا در آتش

ز مضمون خطش کس باخبر نیست
بود روشن سواد ما در آتش

سر و کار دلم با اشک و آه است
چگویم یا در آبم یا در آتش

اسیر از یاد ساقی شعله مانند
گرفتم گردن مینا در آتش

کرده ام بسکه آرزوی خطش
شده ام صید رنگ و بوی خطش

خواب آشفته چون نبیند زلف
روی خود می نهد بروی خطش

مشق دیوانگی بکار آمد +
مینویسیم نامه سوی خطش

مو برآرد که از زبان قلم
میکنم مشق گفتگوی خطش

دیده ام سرنوشت خویش اسیر
بیقرارم ز جستجوی خطش

سینه تا شد قلمرو تیرش / سر نپیچم ز حکم شمشیرش
هر دلی را که عشق کرده خراب / نکند زیر بار تعمیرش
دل همند دیدهٔ بشور آرد / اثر نالهٔ نی تیرش
کی ز شیرین طلب نماید کام / تا کسی آب نیست در شیرش
چارهٔ عشق میتوان کردن / دل دیوانه نیست تدبیرش

سرکشی کرد از علاقت امروز
مهر قتل اسیر شمشیرش

از قدش جاده انتخاب فروش / از رخت باده آفتاب فروش
دهر میخانهٔ نگاه تو شد / سوخت هنگامهٔ شراب فروش
عشق در پرده جلوه گر شد و باز / دیدهٔ حیرتم نقاب فروش
غفلت آباد سرگذشت منست / عمر من افسانه ایست خواب فروش
غنچه بادام تلخ شد در باغ / زهر خندیکه شد عتاب فروش
غنچه گردد گل شگفته عیش / گر دل ما شود شراب فروش
گریه را رنگ و بوی معشوقست / دیدهٔ ما نشد گلاب فروش
شوخی گلشنش بمکتب برد / گل صد برگ شد کتاب فروش

کام دل تر نشد ز اشک اسیر
لب دریا که دید آب فروش

ای کرده ز یاد ما فراموش / حیف است مکن وفا فراموش
با حسرت تو حرفها همه حیف / با یاد تو یاد ما فراموش

یکبار بسوی خود نگاهی
برکردهٔ از خدا فراموش

ای کرده برغم دوستداری
یکبار ز حالِ ما فراموش

کردیم بیادِ خاطرِ تو
بیگانه و آشنا فراموش

شرمندگی از وفا نداریم
داریم دل جفا فراموش

در میکده ها اسیر سرمست
ما را مکن از دعا فراموش

گل گرفتار نقش پا بنیش
صبح دل چاک خواب شیرینش

در رهِ کعبه و دین غبار شوم
پی نبردم بدین و آئینش

گر ز قتلم هنوز راضی نیست
مرغ روحم شکارِ شاهینش

سخن آهسته تر ز حسرتیان
برده فرهاد خواب شیرینش

شوخ مست پیش لاله رو دارد
سوختم از تلاشِ تمکینش

شکوهٔ از کسی ندارد اسیر
سینه صافیست حاصل کینش

تا بکس روشن نسازم کفر و ایمان با زِ خویش
همچو شمع از خلق پنهان کرده ام آثارِ خویش

فیض دست آموز دارد ناخنِ موج شکر
هر گره کز دل گشایم میزنم در کارِ خویش

سرنوشتِ طالعم تا گشته بختِ واژگون
گر کنم آزارِ دشمن میکنم آزارِ خویش

گر نگاهِ گرم او دارد خریدار نیاز
عشق میسوزد سپند از گرمی بازارِ خویش

باغبانِ گلشنِ انصاف را نازم اسیر
کز پی بلبل کند خار سرِ دیوارِ خویش

صبا در نافه میغلطد ز گرد راه پابوسش
حیا در پرده پنهان میشود از شرم ناموسش

ز یاد چشم تر سائی بدل بتخانه دارم
که جوشد شور محشر از لب خاموش ناقوسش

نمیداند زبان روشنائی شعله دارم
چراغ خلوت من تیره بختی گشته فانوسش

سر کوی بغارت داد یاد کفر و ایمانم
که دلها در سجود آرد خیال آستان بوسش

دل نومید را دیدم بکام خویشتن روزی
که دیدم چون اسیر از دیگران یکبار مأیوسش

خداوندا مکن کس را شهید خنجر نازش
مگردان جز دل من مرغ دیگر صید شهبازش

الهی طاقت بیداد ترکش نیست مینای
بجز اندیشهٔ قتلم کسی را محرم رازش

دلی در دام صیاد است یارب آرزو دارم
که نبرد دست در خون طپیدن بال پروازش

اگر گویا بهم سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
چو بوی غنچه زیر پردهٔ شرمست آوازش

غزالی رام الفت بود دانستم ز استغنا
نگاهی فکر قتلم داشت فهمیدم ز اندازش

اسیر از من حدیث ره ز دل مردم چه میپرسی
عسس گر نیستی هر بیکه میداند اندازش

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش
بالای آفتاب نویسیم نام خویش

یکره نظر بجانب دل ما نمیکنی
افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کنم
جوشی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش

عمری گذشت و قرب نگاهی نیافتم
آن طالعم کجاست که خوانی غلام خویش

خواهم اسیر آنقدر از بخت همرهی
گریم ز یاد ناز کشد انتقام خویش

نکرده دست تهی اهل دیده را قلاش / برنگ آئنه از نور میشد خفاش
نسب بساغر جم میرساند آئنه ام / زساده لوحی من راز عالمی شد فاش
چه گل زباغ جراحت کسی تواند چید / حذر کنید ازین رازهای سینه خراش
گهی بقطرهٔ اشک آشنائی دارد / عجب که بحر نگردد ز دیدهٔ قلاش
برات روزی ما را بما نوشته قضا / زپاکی نظر خویش میکنیم معاش
زنقش پای تو ام چون نسیم غالیه چین / بخاک راه تو ام چون غبار ناصیه پاش
ملامتم مکن ای دل که دوست میدارم / ورع پرستی پنهان ز باده نوشی فاش

جائی که گل ازناله کند بال و پر خویش / چون ذره فتادیم بدام نظر خویش
تا کعبه بیک گردش چشم تو دویدم / شرمنده نگشتیم ز عزم سفر خویش
بی شور جنون غول بیابان نتوان زد / خضر نیست محبت که بود راهبر خویش
چون تازه دلی دامن هر خار گرفتم / منت نکشیدیم ز مژگان تر خویش
کیفیت منصور ازین باده خمار است / می زیبد اگر مست تو نازد بسر خویش

پرکاری معشوق نهانیست درین باغ / هر جلوهٔ او سرو روانیست درین باغ
هر تازه نهال از غم آغوش نسیمی / از صید نظر تیر و کمانیست درین باغ
هر لاله که شبنم زدهٔ شوخی غمزیست / هر صبح ز شب وصل نهانیست درین باغ
با فیض دم پیر خلف هست نظرها / هر سبزه نورسته جوانیست درین باغ
گلزار عجب قافله گاهی ز رسولیست / با هر جرس غنچه نشانیست درین باغ

بلبل شده سوداگر بازار نزاکت
هر رنگ گلی جنس گرانیست درین باغ

صبح طرب از باده کشانست منور
آن گل که نخندید خزانیست درین باغ

بهارم گلستان در گلستان ضعف
غبارم کاروان در کاروان ضعف

نمی آید ز شرمم در گمان دل
نمی آید ز ضعفم بر زبان ضعف

خریدار تن من بیتو آورد
پرستار دل من ناتوان ضعف

توان دید از اشارتهای پنهان
که گردیدست مغز استخوان ضعف

سر و کارم بطوفانی فتادست
دل من کشتی است و بادبان ضعف

قوی تر زور ابروی کمان دار
خدنگی میکشاید دلکشا ضعف

غرض گر جسم بیمار تو باشد
بماند جاودان تا جاودان ضعف

همین دانسته چشمش جای می خون خوردن عاشق
نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق

دو عالم گر رود بر باد ایمائی نمیداند
چه پروا میکند از زیستن یا مردن عاشق

اگر بوی ز یاری داری ای بیگانه میگویی
ز چاک سینه صحرا سراغ از گلشن عاشق

ز آغوشش سحر محشر گریبان چاک برخیزد
حمائل گر کند دستی شبی در گردن عاشق

اسیر آئینه ها داری خموشی پیشه خود کن
نمیگردد بغیر از راز عاشق رهزن عاشق

خوابم شده تا سرمه بیداری توفیق
صبح از شب من میطلبد یاری توفیق

در سایه مژگان تو بر بال کمند ناز
پرواز دل ما ز هواداری توفیق

محراب بی نیازی شده هر موج شکم / تا قبلهٔ دل گشته مددگاری توفیق
از ننگ غبارم بگلستان نه نشیند / دستم گل دامان سبکباری توفیق
بی ساخته شد کار خداساز برآمد / آبادی ویرانه و معماری توفیق
در میکدهٔ نسبت دل تا چه نظر دید / ساغر زند اندیشه ز سرشاری توفیق

دیوانه اسیر تو چه اقبال شکاریست / خندد بدو عالم ز مددگاری توفیق

دارم دلی بسینه چو گردم بزیر خاک / رحم است برگزیدهٔ انجم بزیر خاک
عالم خزینه دار سرشک روان ماست / گنج روان چرا نشود گم بزیر خاک
بستیم رخت کم نشد اسباب سوختن / این مشت استخوان شده هیزم بزیر خاک
شد گرد تربتم نمک بزم میکشان / رسوا شود شهید تبسم بزیر خاک
در بند نارسائی سعی ست کار خلق / بی دام نیست دانهٔ گندم بزیر خاک
دلکش ترست زمزمهٔ دریدهٔ فنا / مجنون فگنده شور ترنم بزیر خاک

چون موج اسیر محشر ما بحر رحمت است / کی میرود شهید تظلم بزیر خاک

از خار راه خود نکنم جز سراغ گل / روشن بعیب پوشی دامن چراغ گل
دارم شگفته خاطری از سیر روزگار / آئینه را ز سینه صفا نیست باغ گل
دیوانه نشستگیم باغ دلکشا / دارم حنا به که ندارد دماغ گل

حیرت اسیر در ره کویش دلیل من / غیر از دل شگفته چه داند سراغ گل

چمن شگفته ز رنگین ترانهٔ بلبل
سفینهٔ غزلست آشیانهٔ بلبل

عجب که شبنم گلدستهٔ هوا نشود
طراوتی که چکد از ترانهٔ بلبل

چمن بفصل خزان نوبهار اطفالست
شگفته است گل آشیانهٔ بلبل ❊

دوامی تنگدلیها اسیر زنده دلیست
شگفته غنچه ز شور شبانهٔ بلبل

تمنای لبت پیمانهٔ دل ❊
نگه گرم است آتشخانهٔ دل

بیادت میروم صبحی بگلزار
که بلبل را کنم پروانهٔ دل

شب از سودای زلفت میگریزد
جنون در نالهٔ مستانهٔ دل

غبارم پای در زنجیر طوفان
به بین دیوانه و پروانهٔ دل

چمن پیرای لطف خط و خالست
نمک میریزد از افسانهٔ دل

اگر بر دیدهٔ لطفت نشیند
نگردد آشنا بیگانهٔ دل

ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت
کشد تصویرها در خانهٔ دل

کردهٔ انتخاب خندهٔ گل
از لبت رفته آب خندهٔ گل

تا تو در گلشنی نمی آرد
خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل

دل ما را نداد لعل کسی
صبح داند حساب خندهٔ گل

جگری پاره پاره دارم
چون نخوانم کتاب خندهٔ گل

چمن از خنده لب نبندد اسیر
تا تو داری عذاب خندهٔ گل

ز اشکم شرر کنار و نفس آه در بغل
دارم دلی چو عاشق دلخواه در بغل

نام و نشان وادی سرگشتگی مپرس
صحرا بجای توشه نهد راه در بغل

دارد بمکتب خطش آئینه خیال
شرح بهار و حاشیهٔ ماه در بغل

در آستان او بفلک ناز میکنم
داریم حکم بندهٔ درگاه در بغل

جلوهٔ حسنت چمن پرداز گل
خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

با خیالت سینه ها گلزار ها
میتوان از دل شنید آواز گل

گریه ها در خنده پنهان کرده است
از لب ساغر کشیدم راز گل

ما و گلزار اطاعت پیشگی
میکشم از خار دست انداز گل

شمع رخسارت بهار افروز تر
کم شود پروانه در پرواز گل

بهر داغ لاله از کویت نسیم
میبرد آتش ز خاک انداز گل

رتبهٔ شوخی ز رعنائی گذشت
جلوهٔ شمشاد پا انداز گل

گریه می آید مرا بر عندلیب
دیده ام تا خندهٔ غماز گل

بسته ام بر دل تماشای اسیر
داده ام آئینه را پرواز گل

لبریز خنده است چمن از هوای گل
میخور که پای تخت نشاط است پای گل

دیوانه را هوای جنون باغ دلگشاست
گرید بجای باده و خندد بجای گل

هر جا که هست در نظرم جلوه میکند
گه در لباس شعله و گه در قبای گل

یکدسته گل ز رنگ حنا هم نه بستهٔ
دانستهٔ که چیست مگر مدعای گل

بیهوشیم ز میکدهٔ سایهٔ گل است
گویا سری کشیده نگاهت بپای گل

هر چند جلوهٔ گلم از هوش میبرد
داغم که رنگ و بوی که شد آشنای گل

در دیدهٔ اسیر خلد خارهای رشک
گر در نظر خیال تو آید بپای گل

دیدن رویش نه تنها میبرد از یاد گل
میرود از جلوهٔ رنگین او بر باد گل

بیستون گر خار خار جلوهٔ گلگون نداشت
کی شراری مینمود از تیشهٔ فرهاد گل

صید خوی گشته ام کز بوی گل هم نازکست
در قفس بیجا نمی ریزد مرا صیاد گل

عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است
تا زند بر بستر نقش پای او شمشاد گل

دارد م دیوانه زنجیر خاموشی اسیر
غنچه گر خندهٔ او میکند فریاد گل

سرگرم داغ دل نکشد آرزوی گل
عاشق گل نظاره نه چیند ز روی گل

گر صبحدم بسیر گلستان گذر کنی
چون بوی گل بباد رود رنگ و بوی گل

زان طره گر مشام صبا مشکبو شود
گردد دماغ نافه پریشان ز بوی گل

تا گشته عارضش ز می آتش فشان اسیر
خون گشته اشک در دل پر آرزوی گل

بیا ای هجر و صلت مایهٔ شیب و شباب دل
مهیا کرده ام بهر شراب جان کباب دل

بنوعی سخت جانم کرد بیدادش که هر ساعت
صدای تیشه می آید بگوش از اضطراب دل

چه خونها خورده از اشکم چه جانها داده آرامم
نمیدانم چه خواهم گفت در محشر جواب دل

شدم از زلف تو حیرت سرمهٔ چشم پریشانی
که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل

چو گلگل شگفتی از می حسرت آب شوخی
پریشان مصرعی گرمی شنید این کتاب دل

شب و روز از خم زلفی گرفتاری گرفتاری
سوال او سوال من جواب او جواب دل

ببین مژگان غمازش مبین چشم فسونسازش
همین بیت انتخاب دل همین بیت انتخاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودائی تمام کرده
باین سوداکسی تا کی نگردد بر حساب دل

مخور فریب غبار وجود ازین مردم
که جوش کینه بر آورده دود ازین مردم

توان ز سایهٔ ویرانه گنجها برداشت
ز بسکه خاک بسر کرده جود ازین مردم

نبود سیر گل بغنچی چه میکردم
غنیمت است که دردی فزود ازین مردم

نسیم خار مغیلان چه گل ببار آورد
خدا نکرده دلی کو گشود ازین مردم

اسیر درک سخن مصرعه سخن سنجی ست
یکیست حاصل گفت و شنود ازین مردم

با چاک دل ز تیغ تغافل نشسته‌ایم
در زیر چتر سایهٔ بلبل نشسته‌ایم

شوخست نشهٔ می برنگ التفات
بیطاقتیم دست تغافل شسته‌ایم

شاید هوای ابر بچیند بساط می
لب تشنه در پناه توکل نشسته‌ایم

پرورده هوای شکست دل خودیم
در سایهٔ شگفتگی گل نشسته‌ایم

هر جا نشسته‌ایم اسیر از غم جنون
فارغ ز امر و نهی توکل نشسته‌ایم

فیض می بارد ز آب ابر گوهر سجده‌ام
روح می بخشد برنگ موج کوثر سجده‌ام

مستی دیوانه دارد خیال روی او
آه اگر آئینه گیرد در برابر سجده‌ام

کی فروشم از ورت یکدیده مرگ خواب بیش
گر کند وا نائی از خورشید پنبهٔ صبحدم

در بیابان جنون دیوانهٔ خورشید کار
میزند نافل زهر ویرانه سر صبحدم

بسته بر پا یست که آیا نامهٔ خورشید اسیر
دارد از شوق که پرواز کبوتر صبحدم

تنگ لنگان در رکاب چشم تر پا میکشم
تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم

جلوه در پردهٔ صورت ز معنی دیده ام
انتظار از دیدن تصویر دیبا میکشم

حیرتی دارد ز سیر مژگان کمند جذبه
تا ز یوسف راز تصویر زلیخا میکشم

واژگون بختم ز عقبی ناز دنیا میکشم
انتظار عشرت امروز و فردا میکشم

نذر آهی هر نفس دارم سجودی چون اسیر
میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

با این سامان الفت با کسی چون آشنا باشم
که گر گاهی دو چار خود شوم عمری خدا باشم

غبارم از نسیم بشکند قلب سیاه من
بمیدان عداوت خشت بازم خود نما باشم

اگر عاقل گشاید غنچه لب می پر در نگم
چرا از کینهٔ موری بکام اژدها باشم

دلم گر میکند یاد طپیدن میبرد یادم
مرا می زیبد الحق هم نبرد مدعا باشم

ز گرد بیکسی ویرانهٔ من گنج قارون شد
همان در قصر و ایوان تجمل خود نما باشم

نخواهم بسکه با ظاهر پرستان آشنا بودن
بخود صد پیرهن بالم اگر مطلب روا باشم

اسیر از اختر سعد اینقدر امداد میخواهم
که گر باشم غبار راه مور نقش پا باشم

[illegible]نگی خویش را در رنگینی شعر میدانم
که می را جام و گل را باغ و دلها را میدانم

گرنیم روز پرسش در پناه بیزبانیها / که در شرع حیا اقرار را انکار میدانم
غبارم معذرت پیش از شکست تیغ میگیرد / گناه مست او را مشق استغفار میدانم
صبوحی میزند بر مستیم در شام رسوائی / هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم

فروغ روشنی دارد چو شمعی در نمیگرد
شبم دارد دماغ صبح اسیر انبار میدانم

از دل پاره چو اسباب تحمل چیدم / ترک گل کردم و بال و پر بلبل چیدم
خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود / انقدر گل که ز گلزار توکل چیدم
ابر فیضی که ز سرچشمه گوهر برخاست / دامنی بود که از بحر تحمل چیدم

خامشی شوخی مژگان غزالان شد اسیر
خاری از سایه دیوار تنزل چیدم

شوق تو خریدار چرا جان نفروشم / هستی چه متاعیست که ارزان نفروشم
حیرت بسلم میخرد از یاد نگاهی / چون سرمه حیرت بسلیمان نفروشم
با بی پر و بالان نکنم دعوی پرواز / خاشاک باین شعله سواران نفروشم
رفتم چه دعاها که بیاران نفرستم / داغ چه چمنها بخیابان نفروشم

غمنامه دردت بمسیحا ننویسم
بی برگی داغت بگلستان نفروشم

بود روزی که پا زین گل برآرم / دمار از روزگار دل برآرم
فگنده لنگر و کشتی شکستم / چه گوهرها کزین ساحل برآرم
ز یک خواب پریشان میتوانم / سرا سر عقده مشکل برآرم

تر و خشک جهان را می‌شناسم / می از مینا حق از باطل برآرم

چو موج گریه صد جا میدواند / ندانم چون سر از منزل برآرم

شهید سرگرانی گشته ام آه / سر از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینهٔ صافی بتوانم
هزار آئینه از یکدل برآرم

خیال تو آرایش سینه دارم / در آتش گلستان دیرینه دارم

شرابم بکف گل بسر یار در بر / بخود دعوی عیش پارینه دارم

شرابم تماشا کبابم تمنا / درودی ببستان پشمینه دارم

ورع دستگاهان بکیش کجا نید / خمی نذر شبهای آدینه دارم

اسیر از دو عالم ازان میگریزیم
که یاد کسی نقد گنجینه دارم

خیال چشم ترا عذر خواه میدانم / منم که توبه ز عصیان گناه میدانم

سزد که آب شود محشر از خجالت من / بغیر خود همه را بیگناه میدانم

جدا جدا همه با یک نگاه در جنگ اند / زبان آن مژه های سیاه میدانم

بر آن سرست که خورشید را برقص آرد / ازان شکستن طرف کلاه میدانم

گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم / ستم ظریفی روز سیاه میدانم

ز من مپرس دگر لذت تماشا چیست / ببزم یار ادب را نگاه میدانم

در آشیانهٔ عنقا نموده ام بیعت / ز دام و دانه همین اشک و آه میدانم

اسیر گلشن آشفتگی بس است مرا

نه گل نه سبزه نه زرین گیاه میدانم

آوارهٔ قلمرو بال هما شوم
گر از غبار توسن کویت جدا شوم
از خاک میرسد بگلستان شگفتگی
گر گل شوم ببال و پر بوریا شوم
گردم بباد رفت خوشا حال آئینه
تا کی نفس گداختهٔ راز ها شوم

از بسکه خو بحسرت جاوید کرده‌ام
بیگانه میشوم بتو گر آشنا شوم

تا از دل و دین جدا نگشتیم
با درد تو آشنا نگشتیم
بتخانه و مسجد و خرابات
ما در طلبت کجا نگشتیم
ممنون شراب یاد اوئیم
شرمنده از این هوا نگشتیم
جان صبر چکیده‌ هست ما را
خجلت زدهٔ جفا نگشتیم
در چشم کسی نمیتوان رفت
شادیم که توتیا نگشتیم
آئینه آفتاب بودیم
ما ذرهٔ خود نما نگشتیم
بیهوشی و اسپینه زناله
غافل ز تو بیوفا نگشتیم

مانند اسیر درد و عالم
از سایهٔ او جدا نگشتیم

دشمن و دوست نگو باهمه در ساخته‌ایم
ساغر حوصله را شیر و شکر ساخته‌ایم
چقدر سرو ببالد که در آید به نظر
قدر رعنای ترا تا نظر ساخته‌ایم
آسمان سبزهٔ شوخیست که بالیده تر است
گلشنی ما که زابر مژه تر ساخته‌ایم
آتشی نیست که بر خرمن هستی نزدیم
اینقدر هست که با اشک شرر ساخته‌ایم

چمن الفت و آئینۂ حیرت داریم ‌ ‌ ننگ ما بیسر و سامان چقدر ساخته ایم
بازوی کوهکن و تیشۂ الماس کجاست ‌ ‌ بیستونی دگر از لخت جگر ساخته ایم

گل آئینه بخورشید کند ناز اسیر
نامش از یاد رخ باغ نظر ساخته ایم

مستم پیاله بر سر میخانه میزنم ‌ ‌ سنگ صنم بشیشه و پیمانه میزنم
در آتشم بیاد رخ نوبهار کیست ‌ ‌ بر گل طپانچه از پر پروانه میزنم
رنگین بهارم از گل خوبی در آتشم ‌ ‌ از بال شعله نقش پریخانه میزنم
گردم ز سایۂ گل و خاشاک میرمد ‌ ‌ حرفی ز آشنائی بیگانه میزنم
حرفی بگوش ساغر امید میکشم ‌ ‌ دستی بدامن دل دیوانه میزنم

دارم دلی خرابی عالم دماغ نیست
جامی بیاد گریۂ مستانه میزنم

غمی رنگین تر از گلزار دارم ‌ ‌ دلی چون ساغر سرشار دارم
گریزانم چو برق از سایۂ خویش ‌ ‌ ز هر مو تیغ جوهردار دارم
بهارم را محبت باغبانست ‌ ‌ گلی در سایۂ هر خار دارم
چرا بلبل نباشد مو بمویم ‌ ‌ گل باغ تو در گلزار دارم
خموشی ترزبان گفتار گستاخ ‌ ‌ چگویم گفتگو بسیار دارم

ازین دیو اختلاطان میگریزیم
بیا ما قوت رفتار دارم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم ‌ ‌ مکتوب تازه بمحبت نوشته ایم ۹۱

ما را بنکهت چمنی رنگ و بو کجاست — چون لاله داغ آتش حسنی سرشته ایم
طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند — تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم — تا اختیار دل بغم دوست هشته ایم

گرچه سودای تو یک عمر بسر داشته ایم — بیخودم بیخود اگر از تو خبر داشته ایم
یافتیم عمر ابد از نگهی باز پسین — حسرت روی تو آیا چقدر داشته ایم
من و پروانگی بزم وصالت فریاد — کی چراغانی از افشاندن پر داشته ایم
بال پروانه شود جنبش هر مژگانم — شمع رخسار تو منظور نظر داشته ایم

مژه داری قدم از دیده برون نگذاری — گر بدانی چقدر پاس نظر داشته ایم

مائیم و یاد دوست غنیمت کجا بریم — عالم تمام اوست شکایت کجا بریم
عاشق شکارگاه سرشک روان ماست — زین بیش کارخانهٔ شهرت کجا بریم
گردیم آفتاب اگر بی رضای دوست — آن عزت تمام مذلت کجا بریم
عیب رضا شده است دل خوش شناس ما — فکر زیاده جوئی قسمت کجا بریم

مائیم بی زبانی و مطلب تمام کن — دل همزبان کنیم عبارت کجا بریم

ز خون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم — نمیدانم چه میخواهم عجائب مطلبی دارم
طلب محو دعای من اثر دیر آشنای من — بخون غلطیده راه خجالت یاربی دارم
بساطی چیده اند از کفر و ایمان بر دماغ من — که پندارند ذوقی ملتی یا مذهبی دارم

اسیر بیدلم خوی نزاکت برنمی تابم / شکست توبه جامم گشته مجنون مشربی دارم

نمیگنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم / اجل شرمندگیها دارد از جانی که من دارم
نمیپرسی نمی خوانی نمیجویی نمی آیی / کجا دانسته حال پریشانی که من دارم
مرا درد تو میسازد بآیینی که میباید / بسوزد روزگار از درد پنهانی که من دارم

نمیدانم چه خواهد داد در محشر جواب من / ستمگر زاول و آخر پشیمانی که من دارم

کو جنون کز می سودا قدحی نوش کنم / عقل را بیخود ازین نشئه سرجوش کنم
هر نفس تا نکشم خجلت اظهار دگر / حرف او گویم و دانسته فراموش کنم
گر نه سیلی خور غیرت شوم از صحبت کس / انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم
تا گل ز حسن تو در باغ نمایم که مباد / غنچه را زخمی خمیازه آغوش کنم

ای خوشا دولت بیدار که از صید اسیر / حلقه از خم فتراک تو در گوش کنم +

سیماب توشه سفر خواب کرده ایم / این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم
شبها بیاد روی تو سیماب اشک را / از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم
غیر از تو دور و دعوی آزار میکند / غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم
صید اثر هلاک خدنگ وفای ماست / یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

ما صید امتحان چو آییم چون اسیر / شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم

نظر گشودم و سرمنزل ترا دیدم
بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم

سراغ غیر گرفتم دوچار شمع شدم
بهار سوخته و محفل ترا دیدم

زغیرتی که ندانم بخون رشک کشتم
بهر طرف که شدم بسمل ترا دیدم

دلست مزرعه و جان خوشه و دانه شعلهٔ شرر
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شکوهٔ ندانسته سر کنم
جانرا کنم نثار و سخن مختصر کنم

خوی صبا گرفته دلم از هوای دام
کو آشنا کجاست که زیر و زبر کنم

یک مو نمانده بر تن من بی خیال او
شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم

بینائی کجاست که در بزم او چو شمع
گاهی ز جیب تیره دلی سر بدر کنم

در حیرتم که با نظر نیک روزگار
گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم

کو طاقتی که از سر کویش چو بگذرم
غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم

آئینه داغ میشود از رشک من اسیر
روشن ز خط روی چو سواد نظر کنم

در نظر نقش نگارت میکشم
تا نفس دارم غبارت میکشم

میشوم خاک گلستان میشوم
حلقه در گوش بهارت میکشم

سینه از داغت بر آتش میزنم
درد یاری در دیارت میکشم

در سر مستی ز ساغر بیخبر
حرف لعل میگسارت میکشم

بزم رنگینیست مشق دوستی
از دل خود انتظارت میکشم

خاک میگردم براه وعدهٔ
انتقام از انتظارت میکشم

بر نصیب خویش می نازی اسیر
حلقهٔ در گوش قرارت میکشم

هر شعله که بر نفس نوشتم
از نسخهٔ سینه چاک خواندم
شرمندهٔ اعتبار گشتیم

مکتوب گلی بخس نوشتم
آتشکده را نفس نوشتم
مجموعهٔ خار و خس نوشتم

از ناله حدیث راز خواندم
تفسیر دل از نفس نوشتم

اگر شادم از غم رهائی ندارم
دل آئینه خو بود دورش مکندم
شکستی نمودم درست از شکستی
جنون گر نیم چون فلاطون نگشتم
همه دعوی دانش از سر فگندم
بنام آشنا نید بیگانه چند

سر و برگ آشفته رائی ندارم
ندارم سر خود نمائی ندارم
تمنای این مومیائی ندارم
خرد گر نیم چون رسائی ندارم
ترازوی روز آزمائی ندارم
نگویم بکس آشنائی ندارم

اسیر از دلش مهربانی ندیدیم
باین جذبه آهن ربائی ندارم

آسمان را رحم می آید بسر گردانیم
محو دیدار ترا چشم تماشا در دلست
حلقهٔ دام بلا نقش پی فرزانه بود
مصرعهٔ زنجیر سطر دفتر آزادگیست

دل بدرد آید قناعت را زبی سامانیم
داغها دارد دل نظاره از حیرانیم
اعتبار چل شد خضر ره نادانیم
شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم

چشم غیرت روشنست از سرمهٔ بختم اسیر
همچنان خاک رهِ یاران صفاهانیم +

زخم دل گر شده بسیار بمرهم ندهم
گل بپیچیده بسیرابی شبنم ندهم

حسن و عشق از دو نظر خوب بهم ساخته اند
دل ما عیر تو نستاند و ما هم ندهم

چشم صلح از تو نداریم مکش منت ناز
جنگ بی آشتی را بدو عالم ندهم

خو بغم بسکه گرفتیم اگر خاک شویم
کف خاکی به بهای دل بیغم ندهم

عشق آن ترک ستم پیشه غیورست اسیر
چون باو ملک دل خویش مسلم ندهم

از آتش رشک در گرفتیم
ما نامه زنامه بر گرفتیم

بیحاصلی است حاصل ما
از بید وفا ثمر گرفتیم

حب وطن و سفر مبارک
از شوق تو بال و پر گرفتیم

پیمانهٔ گریه بود خالی
جام از همه بیشتر گرفتیم

جز عکس تو در نظر نیامد
گر آئینه در نظر گرفتیم

منم که نقش قدمی از غبار نشناسم
منم که جوش خزان از بهار نشناسم

چنان فریفتهٔ شوقم براه وعدهٔ او
که دل زپا و سر انتظار نشناسم

نهاده ام سر آسودگی بپای سگی
که غنچه را ز چراغ مزار نشناسم

زشرم جلوهٔ شوخ تو نو بهار گداخت
عجب مدار که گل را ز خار نشناسم

بعالمی ندهم مصرعی اسیر تیم

که قیمتِ سخن آبدار نشناسم

بار امید و نازِ قناعت نمیکشم — خجلتِ منتِ اثر ز محبت نمیکشم

در صیدگاه ناز تو بسمل نمیشویم — تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم

نی گنج آرزوئی و نی رنج حسرتی — قارون نمیشویم و ریاضت نمیکشم

حرفی رقم ز نسخهٔ عالم نمیکنم — در چشم خلق سرمهٔ عبرت نمیکشم

کی میشویم محرم خاک درش اسیر
تا توتیا ز گردِ مروت نمیکشم

چون نظر کردهٔ آزار شوم — بیشتر از تو خبردار شوم

خوی بیگانگیت میدانم — تشنهٔ یار من اغیار شوم

دل پریشان پریشان شده است — من گرفتار گرفتار شوم

نمکِ خندهٔ شیرین خوردم — بندهٔ تلخیِ گفتار شوم

که خبر میدهد از ناز اسیر
گر نه آئینهٔ اظهار شوم

گلِ داغم از رنگ و بو میگریزم — چو نومید از آرزو میگریزم

گریزانم از خویش کی میتوان دید — چو می بینمش پیش از او میگریزم

به بیگانه کرده ایم آشنائی — که از خود ز سودای او میگریزم

گلستان پی آبرو غرق خون باد — من از حسن اظهار خو میگریزم

اسیرم دماغ شکایت ندارم
چو دل سر کند گفتگو میگریزم

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم
می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم

اینقدر تاثیر می بود دست عشق پاک را
کافرم گر لطف او را خود گمان میداشتم

گر ز حیرت مهر خاموشی بنودی بر لبم
میزدم آتش بعالم تا زبان میداشتم

ز آستانش پاک میگردد غبار غم اسیر
گر دران کو اختیار پاسبان میداشتم

مشغول یاد دوست دل پاره پاره ام
رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام

روزی که فال منصب دیوانگی زدیم
زنجیر سبحه گشت پی استخاره ام

تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان
چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام

تا از خیال روی تو دیوانه گشته ام
گل رشک میبرد بگریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر
شرمنده کرد دوری آن استعاره ام

کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زنم
خنده تردامنی بر موجه کوثر زنم

سرمه چشم هوس باد اکف خاکسترم
گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زنم

چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون
تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم

گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو
گر برای قتل خود پروانه بر سر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
میروم کز زخم شمشیری گلی بر سر زنم

لب تر نکرده از می مستی پیاله ام
داغ تو کرده گل بگریبان چو لاله ام

ساقی ز یک پیاله خرابم هبا کرد
عمر دوباره داد شراب دو ساله ام

شرمنده غنچه ام ز نسیمی نبوده است — هرگز گره ز دل نگشود دست لاله ام
از بس ز بیم خوی تو دزدیده ام نفس — یک پرده پست تر ز خموشیست ناله ام

در گلستان ز باده خون جگر اسیر — مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

صد زبان گر بهر عذر مدعا پیدا کنم — مدعائی را که نشناسم کجا پیدا کنم
در محبت خضر راهم گشته بخت واژگون — خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم
میکنم پیوند با بیداد و خویشی با ستم — در دلت شاید بدین تقریب جا پیدا کنم
آشنائیهای رسمی را شمر بیگانگیست — میشوم بیگانه شاید آشنا پیدا کنم
همتم دست طلب را بشکند در آستین — گر ید بیضا بتاثیر دعا پیدا کنم

در سر کویش ز مژگان خاک می روبم اسیر — تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم

تعمیر خموشی شده گویائی عشقم — شرمندهٔ احسان شکیبائی عشقم
از غنچهٔ رازم گل اظهار توان چید — دل ساخته لب تشنهٔ رسوائی عشقم
نشناخته ام جلوهٔ او را ز خیالش — چون دیده نظر کردهٔ بینائی عشقم
عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش — نشمرده کس از خیل تماشائی عشقم

تا چند اسیر تو چو پروانه شود داغ — از گرمی هنگامهٔ تنهائی عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم — خوشست لذت خواری باعتبار قسم
وفای عهده ندیدست هرگز از تو دلم — بنا امیدی شبهای انتظار قسم

۱۸

مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار
به سینهٔ صافی آیینهٔ بهار قسم

سری که باشدم از خصم هم مصالحه نیست
بسر گذشتگی تیغ آبدار قسم

اسیر چشم و دل ما هوس پرست نشد
بچشم پاک و دیدهای بی غبار قسم

آتش از آن گرمی نگاه گرفتم
تا عرق فتنه ز آه گرفتم

سوخت سراپا ز آتش پنهان
بسکه چو مژگان بگریه راه گرفتم

رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان
دامن پاک ترا گواه گرفتم

بسکه طپیدیم زیر پای سمندش
خون خود از خاک صیدگاه گرفتم

بر سر راهش اسیر بسکه نشستم
کام دل و دیده از نگاه گرفتم

پیمان توبه در صفت مستان شکسته ایم
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

آن نخل تازه ایم که از تند باد غم
سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ایم

حیرت دلیل کعبهٔ مقصود در ره ما
در پای سعی خار مغیلان شکسته ایم

ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما
شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ایم

از ضعف طالع است که بر روی روزگار
پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم

کی ز جور دشمنان رنجیده ام
از وفای دوستان رنجیده ام

ز عفونت آب و هوای روزگار
از زمین تا آسمان رنجیده ام

گلشن از گلخن مصیبت خانه تر
از بهارش تا خزان رنجیده ام

دشمنی با نرگس و گل میکنم
بسکه از پیر و جوان رنجیده‌ام

ما دردِ بدرمانِ مسیحا نفروشیم — ساغر لبِ غمناک بدریا نفروشیم
گمنامیِ ما در طلبت خضرِ رهِ ما — شوقِ تو ببال و پرِ عنقا نفروشیم
با تهمتِ نیک و بدِ مردم بسر آییم — دینی که بداریم بدنیا نفروشیم
آن قدر شناسیم که در قحطِ خریدار — بدنامیِ یوسف بزلیخا نفروشیم

داده‌ایم جهان را و دلِ تنگ گرفتیم
چیزی که خریدیم دگر وا نفروشیم

دلی تنگ بره انتظار می بندم — ز داغِ خویش چمن را نگار می بندم
هنوز رهِ سفرِ عمر داریم چه چاره کنم — بخویش تهمتی از اعتبار می بندم
بجانِ تیشه که دلبستگی نمیدانم — ز موجِ باده زبانِ خمار می بندم
هزار آبله در پای یک نفس دارم — زبانی از گلهٔ روزگار می بندم
کلیدِ باغِ دلِ میکشان نسیمِ گل است — طلسمِ توبه بنامِ بهار می بندم
بهار چون نشود نقشبندِ حیرانی — نگاه را ز نگاهِ نگار می بندم

سری که بود بنابش نثار کردم اسیر
دلی بحلقهٔ فتراکِ یار می بندم

خود را همی بخصم نه یکرنگ دیده ایم — ما صلحِ گل در آینهٔ جنگ دیده ایم
شمعِ مزارِ مرده دلانِ [illegible] ما — آن تلخیی که از میِ گلرنگ دیده ایم
از بس حجابِ مانعِ دیدار بوده است — چیزی که دیده ایم ازو جنگ دیده ایم

در دوستِ ما اسیر گلِ جام غنچه است
گل را بیادِ لعل که دلتنگ دیده ایم

گه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم
هرچه اول می پرستد من دعاگو میشوم

رشکها هم نالیدنی دارد بقدرِ دوستی
نارسائی بین که گاهی دشمنِ او میشوم

خویش را با هیچ سنجیدم فزودم خویش را
صرفه می بخشم بهر کس هم ترازو میشوم

دیده ام روشن سوادی حسن معنی شد اسیر
کی گرفتارِ طلسمِ رنگ با بو میشوم

دل را خزانه دارِ خیالِ تو کرده ایم
نامش چرا بریم حلالِ تو کرده ایم

نگسسته شام سلسلهٔ صبح ما زهم +
تسخیر آفتاب بجمالِ تو کرده ا[یم]

چون نالهٔ شکسته دلان نارسا مباد
پروازها که از پر و بالِ تو کرده ای[م]

دستِ اسیر و دامنت از گرد راه شوق
پرواز کرده ایم ببالِ تو کرده ایم

بالبش همزبانی کردم
مردم و زندگانی کردم

آرزوها بدل گره شده بود
دیدمش جان فشانی کردم

رفته بودم ز خاطرِ همه کس
بر دلِ خود گرانی کردم

گردِ راهِ فتادگی گشتم
با فلک همعنانی کردم

حرفی از دفترِ جنون خواندم
دعوی نکته دانی کردم

گرد بستان بخاطر افشاندم
صید را رهنمائی کردم +

یک صبوحی زدم بیادِ کسی
صبح را باغبانی کردم

بی محابا زدم بر آتش آه اسیر
درصف دل جوانی کردم

خیال چشم ترا گر بجز لیش رام کنم
بیک نگه سبق مدعا تمام کنم

هزار شکر که عشقم یگانگی بهست ست
دوچار او چه شوم خویش را اسلام کنم

چه عمر رفته که از جلوه اش نیاید باز
ز پا در آمده ام یاد آن خرام کنم

بیاد لعل لب آرزو فریبش اسیر
چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

خوار عشقم باعتبار قسم
خاک راهم بافتخار قسم

ناصح از جان من چه میخواهی
دل ندارم بجان یار قسم

بغبارم صبا خورد سوگند
بسر راه انتظار قسم

تا شدم خاکپای یار اسیر
بسرم می خورد بهار قسم

خوش آن نفس که غباری خاک کوی تو باشم
چو بوی گل همه پرواز جستجوی تو باشم

حدیث ناله چه پرسی سراغ گریه چه گیری
در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم

ز گلشنم چه تماشا ز گلخنم چه تمنا
اسیر خوی تو گردم شهید خوی تو باشم

ز شرم حسن بجوش آمدست خون محبت
گهر فروش دو عالم ز آبروی تو باشم

چه میکشم چمن گل چه میکنم خط سنبل
فدای بوی تو گردم اسیر خوی تو باشم

عقلیم طفل مکتب نادانی خودیم
گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

ما را بنجاک رهگذری کرد روشناس
در زیر بار منت پشیمانی خودیم

طعن حسود نیست پی آزار ما کم ست
در دیر هم گواه مسلمانی خودیم

اقبال آفتاب قناعت بلند شد
چون ذره زیر سایهٔ ویرانی خودیم

دامن چه میزنی بمیان در شکست ما
ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

حیرت ز بیزبانی ما روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودایم

دل را اسیر شکوه از راه برده بود
ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

نگران که بود رشک بحسرت دارم
لاف مهری که زند داغ محبت دارم

وصل اگر هست خموشی گره ظاهرست
بس خجالت که زبیرایی فرصت دارم

تشنهٔ کشتن خود ساخته آسوده گیم
شخص بیتابی سیمابم و طاقت دارم

چون بیادت نفس سرد کنم آب شوم
بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

خوشه چین ذره ام از پرتو خورشید لبت
صدف معنی ام اما چه طبیعت دارم

فکر دریوزه گران فهم کلامم نکند
طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

آشنا فکر کسی با سخنم نیست اسیر
معنی پاک ز آلایش صورت دارم

ما نکته ز علم ادب گوش کرده ایم
تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم

عقل آمد براه جنون دست ما گرفت
آمد بکار انچه فراموش کرده ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس
دانسته که بیخبری گوش کرده ایم

هر زخم سینه چاک گریبان شعله ایست
دل پاره انگکی ست که خس پوش کرده ایم

زاهد اگر ملک شده آگه ز رز نیست ما در پیاله ماه شفق پوش کرده ایم

زان پیشتر که کینه فراموش کند اسیر
با خصم جام صافدلی نوش کرده ایم

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم
صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست یارب کمان کیست که محراب کرده ایم
شبها بیاد روی تو سیماب اشک را از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم
دور از تو غیر طعنهٔ آزار میزند غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

ما صید امتحان جفائیم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکست آب کرده ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم
طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم
در جبهه سجدهٔ بت و در دل خیال دوست ظاهر برهمنیم و بباطن فرشته ایم
ما را بنکهت چمن رنگ و بو چه کار چون لاله داغ آتش حسن تو کشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم
ما اختیار خود بغم دوست هشته ایم

گاه با مجنون و گاهی با صبا سر میکنم خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم
دلنشینم گشته گرد کوچهٔ افتادگی خاکسارم در بنای نقش پا سر میکنم
غفلتم میورزد اما نیستم بی یاد او در میان خنده گاهی گریه ها سر میکنم
تا قناعت کرده مشت استخوانم را غبار روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

تشنهٔ خون بهارم کی کشم منت ز ابر
دمبدم سوی آبادی بی آب و هوا سر میکنم

گر نبودم ره بجای نیست از تقصیر خضر
منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم

گشته ام بیگانه از دو آشنایان ای اسیر
منکه با بیگانگان هم آشنا سر میکنم

سراپا یکدلم درد تمنای کسی دارم
همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم

اگر گستاخم ای فرزانگان معذور دارندم
که بی پروائی دیدم چه پروائی کسی دارم

نگاهم کرده گلزارها در آستین دارم
سواد بینش از خاک کف پای کسی دارم

تمناکشتهٔ تیرش تغافل زخم شمشیرش
ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

ز دست دل گهی در آتش و گه در چمن باشم
مرا نگذاشت تا یکدم بحال خویشتن باشم

عنان دل بدست شوق و دل در راحت آباد است
شب هجر تو هم در غربت و هم در وطن باشم

ز استغنا بقتلم کرده تقصیر و میترسم
که چون وا بینی اول کشتهٔ تیغ تو من باشم

اسیر از اضطراب دل مبادا بوی راز آید
کناری گیرم از دل یا میان خویشتن باشم

حدیث لعل ترا گرچه مختصر دانم
غنیمت است که از هیچ بیشتر دانم

بخواب راحتم آوارگی شود بالین
وطن گذاشته ام لذت سفر دانم

بزخم کاری دوری طپیدنم ادبی
که درد و داغ ترا کم ز بال و پر دانم

حرام طاقت من باد خواری جانان
اگر ز یاد کسی را عزیزتر دانم

طپیدن دلم از خون او خبر دارد
جواب نامه ز پرواز نامه بر دانم

گلیست عشق که بدنام رنگ و بو نشود
غم تو پرده نشین ست انقدر دانم

اسیر در چمن عشق آن بهار شست
که بارهای دل خویش را شمر دانم +

کاروان عشقم از اقلیم حیرت میرسم
بر قبا راهم که از تاراج طاقت میرسم

آستان آرائی دارم زبان دوستان
پای تا سر سجدهٔ شکرم بخدمت میرسم

جذبهٔ شوق وطن بی اختیارم میکشد
صید خون گرمم بدام پاس الفت میرسم

سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من
روح مجنونم ز صحرائی محبت میرسم

دور باد از کینهٔ افلاک چشم بد اسیر
بعد ایامی که از قحط فراغت میرسم

اگر بیهوده گردم شهر از صحرا نمیدانم
اگر ساغر پرستم قطره از دریا نمیدانم

سراپا پاسبان خویش بودم جلوه دیدم
چه کرد آنا نمیدانم که سر از پا نمیدانم

بجای خنده میگریم ز شوق گریه میخندم
هنوز از ساده لوحی خویش را رسوا نمیدانم

غریبم کشور دیر آشنائی را نگاهی کن
تغافل کو برنجد خون استغنا نمیدانم

گل زخم انتخاب خندهٔ گل در چمن دارم
پریشانی ندارد خاطر جمعی که من دارم

بدامم را خنده می آید ز شوخیهای تدبیرم
ز هر تحریک مژگان تو چاکی در کفن دارم

لبم با ناله میجوشد دلم با شعله میرقصد
نمیدانم چه میگویم چه حالت اینکه من دارم

ببرگ گل نویسم بعد ازین مکتوب خاموشی

دلم بر باد حسرت رفته با او یک سخن دارم

در وفاداری طلسم بیوفائی بسته ام — تا دوچار او شدم دل بر جدائی بسته ام
داغها دارد نهانی باکشاکشهای عشق — خویش را عمداً بزنجیر رهائی بسته ام
بسته ام چشم امید از خاکساریها بخلق — از شکست خویش دست مومیائی بسته ام
فارغم از اختلاط غیر دارم یاد دوست — دور کردم تهمتی بر آشنائی بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بخود از نارسائی بسته ام

مصرعه پیچیده راز زنجیر سودا خوانده ام — وصف حال خود از آن زلف چلیپا خوانده ام
دخل عالم هست خرج یک پریشان از کفاف — دفتر ریگ روان با موج دریا خوانده ام
آنکه هر دل را بزنگی میبرد یک جلوه اوست — مردم از آئینه ما را سنگ خارا خوانده ام

چون خط جانان نخواندیم آیتی شوخی اسیر
درس اوراق محبت را سراپا خوانده ایم

درد داغ نهانی دارم — منصب پاسبانی دارم
جان خود را عزیز میدارم — چکنم یار جانی دارم
گر خموشی رسد بفریادم — منت همزبانی دارم
خاک بر سر چرا نیفشانم — که همین جانفشانی دارم

خون دل میخورم اسیر کجاست
باده ارغوانی دارم

بکویش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم — نمیدانم چرا شایسته آزار گردیدم

زدل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم | چگویم از خود و وز غیر خود بیزار گردیدم
گذشت آنها که شور مستیم یاد نگاهی بود | می بی التفاتی شور شد هشیار گردیدم
زصد سر چشمهٔ خاموشیم سیراب نتوان کرد | چو آتش سوختم تا تشنهٔ اظهار گردیدم
ندارم از تغافل شکوهٔ از سرگرانی هم | نگاهش خواب مستی داشت من بیدار گردیدم
بهر زخم دل بیکار عمری کارها دارم | نه پنداری که از ترک غمت بیکار گردیدم
نگاه پاک از گرد هوس هم دورتر میگشت | دو گام از خویش پیش افتادم اغیار گردیدم
حیا حیف ادای ننگ خموشی کفر می بود ست | همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم

اسیر از کعبه و بتخانه در خواهی نگاهی کن
که من بی منفعل از سبحه و زنار گردیدم

سر و برگ هر شمع با گل ندارم | دل صبر تاب تحمل ندارم
نه سودای آبی نه شوق نگاهی | ندارم دماغ تغافل ندارم
منم خاک ره گشتهٔ سبز مینی | که از آسمان هم تنزل ندارم
چرا تنگدستی کند پایمالم | توکل مگر بر توکل ندارم

ز گلهای اظهار جو میگریزم
اسیر از من آرام بلبل ندارم

زیاد دوش بسکه هشیارم بخون خویشتن مستم | نمیدانم کجا می میخورد دیگر که من مستم
وجودم را عدم پیمانه تکلیف می بخشد | دگر در پیرهن مخمور باشم در کفن مستم
مده پیمانه با پیمانه محشر که خواهی کرد | تغافل پیشه وقتی میشوی آگه که من مستم
بیاد جلوهٔ از شوق روی باغها دارم | بیاد سرو در رقصم بیاد یاسمن مستم

سر بسر موج چراغان خیالم تر دماغی بین
تنم پروانه امّا از شراب سوختن مستم

گلستان کرده‌ام جانرا چراغان کرده‌ام دل را
نگنجد بلبل و پروانه در جائیکه من مستم

ره سودای زلفش منزل آسودگی دارد
ببوی نافه سرگردم سراغی در چمن مستم

رفته‌ام از خود نمیدانم بیقرار کیستم
می طپم در خون شهید انتظار کیستم

گاه خونم میخورد گه خاکمال میدهد
آسمان گویا نمیداند شکار کیستم

در حساب است از سر گشته هر جا بسته ایست
دیدهٔ خورشید میداند غبار کیستم

گشته‌ام بیگانهٔ خود تا شوم با کس دو چار
جان و دل دادم نمیدانم نثار کیستم

چون توکل هر کجا رفتیم در استغنا زدیم
هر کرا دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم

دیده و دل بیتو داد و اشک و آه ماند از
خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم

هر کجا رفتیم خضر راه ما غم بود غم
گرد و چار خورشدلی گشتیم سر تنها زدیم

درد سر میداد ما را بالش آسودگی
خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم

بی نیازیم از تماشای گلستان چون اسیر
تا گل عشرت بسر از پنبهٔ مینا زدیم

با دل بهم زده دست و گریبان چرا شویم
چون نیست در میانه جدائی صفا شویم

قطع تعلق از دل بیمار میکنم
تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم

تا گل پیاله میزند امروز در چمن
بلبل بیا که ما و تو مست هوا شویم

بیگانگی ست لازمهٔ روشناس عشق
بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم

کس یاد ما بجرم محبت نمیکند
یکچند هم برغم فلک میوزن شویم

چون سر کنیم با نظر تنگ آسمان
گشتیم غنچه غم و بگذاشت وا شویم

گردی چرا چو خاک زمین گیر گشته
برخیز اسیر تا ز سر خلق وا شویم

خصم را زخمی شمشیر تغافل دارم
گل قسمت اگر داغ تنزل دارم

از فریب نگهی صید تغافل شده ام
دل پروانه و بیتابی بلبل دارم

دارم آتشکده در سینهٔ خود همچو سپند
هر کجا میروم اسباب تجمل دارم

صید گلشن نشود گرد ره یارش اسیر
دل آشفته از رهگذر گل دارم

در دل از مستی فغان گم کرده ام
بلبلی در آشیان گم کرده ام

در سر کویش دل سرگشته را
از برای امتحان گم کرده ام

گلستان را هم نمیدانم کجاست
من نه تنها آشیان گم کرده ام

پایمال جلوه گردیده ام
دست و دل را در میان گم کرده ام

مهر پاس راز پنهانی اسیر
رفته ام نام و نشان گم کرده ام

ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم
دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم

دمی با خواب راحت دیدهٔ من آشنا گردد
که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین ندانستم

مرا آئینهٔ دل خضر راه سینه صافی شد
که هرگز در محبت جبهه پرچین ندانستم

نکردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری

ز فیض ساده لوحی دوستی از کین ندانستم

گو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
حباب رحمت چون شرر در بستر خارا کنم

بهر بلبل منع گلچین میکنم از پای سرو
گر چو قمری با گرفتاری سری پیدا کنم

میروم تا از غبار خاطر و سیلاب اشک
خنده بر سامان دشت و مایه دریا کنم

آرزو دارم که از اعجاز بخت واژگون
او نماید لطف و من مردانه استغنا کنم

گر نماید باده راستی غم ساقی بجاست
آن نیم کز مهر ساقی ترک آن سودا کنم

کی گشاید گوشه چشمی بسوی من اسیر
گر ز ریک مهری بچشم اختر خود جا کنم

لبت بسهو نوازد گرم بیک دشنام
بمن ز سستی طالع نمیرسد پیغام

ز دوست شکوه ندارم چه شد که عمر گذشت
وفای ما بقرار و جفای او بدوام

بجلوه آمدی و سوختم مبارکباد
مرا خزان حجاب و ترا بهار خرام

در بهشت بروی گشاده پنداری
گهی که داده ندانسته‌ام جواب سلام

چنان تغافل صیاد کرده خاموشم
که ناله‌ام نشنیدست گوش حلقه دام

کناره جوست ز من مهر یار و خرسندم
که نیکنام گریزد ز صحبت بدنام

رهش به کلبه تاریک ما نمی‌افتد
طلوع صبح نبودست در قلمرو شام

اسیر سلسله دام عشق میداند
که دور از او بمن خسته زندگیست حرام

یاد چشمی را بافسون رام الفت می کنم
می نشینم گوشه تنها فراغت می کنم

ننگ سر بازیست امید ترحم داشتن
جان فدای جور یار بیمروت می کنم

خاطر من مفلس و گنج روان عشق نعمت
تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم

محشر صد زخم ناسور است چاک سینه‌ام
خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم

از تغافل صد رهم گر خون بریزی چون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

حرفی از شعلهٔ خوبیت بزبان می آرم
شمع را همچو نی امشب بفغان می آرم

غیرتم بین که ز تاثیر محبت هر دم
تا نبردم دلت از دیده نهان می آرم

گریهٔ گرم و رخ زرد نظر کن که چو شمع
چمن شعله بگلگشت خزان می آرم

فهم آن بیهده گوئی نکنم همچو اسیر
اینقدر هست که حرفی بزبان می آرم

نگه در دیده مانند گلی در دام خس دارم
نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دارم

سرشکم برده هر جا پارهٔ دل لاله میکارد
ندارم لاله زار از گریه دستی بر جرس دارم

بکس هرگز نیفتاد دست کارم عشق را نازم
بفریادم چه حاجت دادرس فریادرس دارم

چرا بی برگ مانند گلشن سودا اسیر از من
که همچون سنگ طفلان میوه‌ها پیشرس دارم

ز چشم تر نمی آید تماشائی که من دانم
نگنجد در دل اندیشه سودائیکه من دانم

نسیم از گرد گلچین است در راهی که من بودم
بهار از خاک رنگین است در جائیکه من دانم

جدائی باعث محرومی عاشق نمیگردد
دلم آئینهٔ روی دلارائیکه من دانم

تغافل پیشهٔ چشمش بایما راز میگوید
باظهار یکه دل فهمد بایمائیکه من دانم

ز گفتن میرد صبر من آشوبیکه من دارم
ز دیدن میگریزد چشم شهلائیکه من دانم

بهار از خاک شبنم میخورد گل پاکی دامن
دعای میکنم آئین از تاثیر سیحاهم

در اقلیم نگاهی حسرت آرائیکه من دانم
سراپا دل شوم مهر تمنائیکه من دانم

اسیر از ساغرت بوی گل خورشید می آید
مگر یک قطره نوشیدی زمینائیکه من دانم

چه سرخوشم که دانم دل کباب از هم
چه بیخودم که ندانم گل و شراب از هم

بهار جلوهٔ شوخی که گشته عالمگیر
بتان کرشمه نمایند انتخاب از هم

بدامن مژه دستی زنم چه دانستم
که تیغ او نکند فرق خون و آب از هم

شمیم برگ گل و گوشهٔ نقاب از من
فروغ آئنهٔ ماه و آفتاب از هم

سواد شوخی طفلانه میشود روشن
برنگ گل برباید اگر کتاب از هم

چو آب میگذرند اهل دل ز یکدیگر
نه همچو کینه پرستان تاب و تاب از هم

اسیر دلکدهٔ بی تکلفی از تو
رسوم ساختگیهای تیغ و شاب از هم

فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم
آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ایم

از فیض باده باطن ما صاف گشته است
شبها ز راز صبح خبردار گشته ایم

شمع زبان پرتو دل برگرفته است
خجلت گداز خلوت اظها گشته ایم

ساقی پیاله که تماشای بیخودیست
مانند شیشه صورت گلزار گشته ایم

پیاله بر کف و چشم تو در نظر دارم
دماغی از گل پیمانه تازه تر دارم

همیشه مستی من جام جم بکف دارد
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم

زسینهٔ صافی خود در حصار فولادم | زسنگ طعنهٔ بدخواه کی اثر دارم

بدامن مژه اشکم غبار میریزد | چه شد که مایهٔ صد بحر در جگر دارم

اسیر ناز برافلاک میتوانم کرد
ببین که چشم سیاهی که در نظر دارم

خراب آباد بودم عشق را معمار خود کردم | شکست خاطر آسوده را دیوار خود کردم

کمال دشمنی آئینه نقص ست فهمیدم | دل خصمی بهر کس داشتم آزار خود کردم

شمار سبحهٔ ایمانیام کفر مشرب بود | نفس دزدیدنی را حلقهٔ زنار خود کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاری حیرت | بیاد چشم مستی ساغری درکار خود کردم

غرور طاقتم اندیشه آرا گشت پرسیدم | شکست توبه درکار استغفار خود کردم

برنگ آمیزی گلهای یکرنگی همینم بس | که هر برگ گلی آئینهٔ دیدار خود کردم

اسیر پاکبازم خانه زاد نرد سربازی
دل و دین کفر و ایمان را فدای یار خود کردم

در زمین دل خود تخم رضا کاشته ایم | هر نفس دانهٔ شکریست که برداشته ایم

با خیالت همه در خلوت یک حیرانی | دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم

بچه رو طوطی آئینهٔ دیدار شویم | حیقدر پاس پریشان نظری داشته ایم

ز نظر نیست ندانم ز که گویا شده ام | که وجود دو جهان را عدم انگاشته ایم

برگ گل بال شگفتن سازم و پرواز کنم | خانه از راه تمنای تو برداشته ایم

همه حیرت شده ام عجز گواه است گواه | پیش ازین مست و دلی باختی سری داشته ایم

بی نیاز دو جهان گشته ام از یادش اسیر

آرزو در دل غارت زده نگذاشته ایم

دلم گداخت بهر ساغری که آندارم — چراغ میکده نذر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آورد — چو ماه یکشبه بر شیشه کمان دارم
چرا شکنجه محنت کنم عزیزان را — دعای بی اثری نذر دوستان دارم
ز بیزبانی من عالمی خبر دارد — هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

دو خانه زاد ز خورشید و ماه بالاتر
ز کوی باده فروش اینقدر نشان دارم

اگر عاقل و گر دیوانه مستم — اگر بلبل و گر پروانه مستم
بباغ خنده عیشم رساتر — ز جام گریه مستانه مستم
شراب بیخودی ساغر ندارد — همینم بس که بی پیمانه مستم
گل بی شیشه و پیمانه شوخی — ولی بی ساقی و پیمانه مستم

اسیر بیدلم عاشق تماشا
بیاد جلوه مستانه مستم

صلحم نساخت با تو در جنگ میزنم — یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم
گلهای راز گوش بر آواز بلبل اند — خاموشیم رساست بر آهنگ میزنم
عکس تو ناز پرور چشم زمانه سوز — هر دم برنگ آینه در زنگ میزنم

از بسکه رشک قافله ام پایمال کرد
منزل اگر شوم ره فرسنگ میزنم

بخون طپیده شکاری ز صیدگاه توام — بجان رسیده غباری ز خاک راه توام

مرا بتیغ تغافل نمی‌توان کشتن
شهید پرسش مژگان عذرخواه توام

چه بخت اینکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایهٔ نگاه توام

قلم نرفته بآشفتهٔ بهار وفا
بحشر نامه سفید از خط سیاه توام

اسیر باعث بیداد او نمیدانم
چه کردهٔ تو که شرمندهٔ گناه توام

از صید من آزرده شد تا چند آزارش کنم
یکچند هم بیتابی دانسته درکارش کنم

در ظلمت بخت سیه عالم بما روشن نشد
افروختم شمع وفا کز خود خبردارش کنم

شور محبت حسن را رنگین بهار دیگرست
خود را بر آتش میزنم تا شکر گلزارش کنم

بیگانه خوئی من جدا الفت پرستی میکند
هردم ز یادم میرود تا یاد بسیارش کنم

زاهد بمستی دوستان چون عقد اخوت بسته است
دل گوکه تحسینش کنم جان گو که ایثارش کنم

شبها بطوف کوی او بیدل روم همچون اسیر
کز اضطراب دل مبادا از خواب بیدارش کنم

لالهٔ داغم ز گلزار جگر جوشیده ام
آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام

قطرهٔ باران نیسانم که در دریای عشق
گاه با طوفان و گاهی با خضر جوشیده ام

بر رگ جان خورده از مژگان خوبان نشتر
همچو خون خود بهر کس بیشتر جوشیده ام

نخل امیدم ندارد حاصلی غیر سوختن
از نهال شمع مانند شرر جوشیده ام

کی شناسند آن خذف سرمایگان قدر اسیر
گوهرم در سینهٔ بحر هنر جوشیده ام

ز دودمان دل و دیده یادگار منم
چراغ او که جگر گوشهٔ بهار منم

حساب جنبش مژگان فتنه از من پرس
نگارخانهٔ دل صاحب اعتبار منم

چگونه معذرتِ اضطراب دل خواهم
که آن سوار بهر جا رود غبار منم

بدل ز یاد تو آئینه خانه دارم
فروغ خلوت شبهای انتظار منم

فسرده خونِ من آن شعله را ز پا ننشاند
بهر که تیغ کشد عشق شرمسار منم

اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم
همین بس است که محسود روزگار منم

بسکه خود را بستهٔ دام بلا میخواستم
محنتِ آسایش درد از دوا میخواستم

یاد آن ذوق شهادت کز هجوم بیخودی
زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستم

ما و عشق دوست میگشتیم در صحرای دل
سرزمینی بهر طرح کربلا میخواستم

دامنی ماندم ز گرد توسنش همچون غبار
اینقدر همراهی از شوقِ رسا میخواستم

رفه رگاری شد که بعشق آشنائی میکنم
چون شرر در بحر آتش ناخدائی میکنم

گر دهد آئینه مهرِ انتقامم جا بچشم
کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی میکنم

آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او
شوق پندارد تلاش آشنائی میکنم

از محبت در سر کوی تو شبها چون اسیر
با وجود بی نیازیها گدائی میکنم

ستمکش چون دل خس پارهٔ آتش دلی دارم
تماشا باده پیما بیحیا با قاتلی دارم

برای سنگ طفلان از قفس پرواز میخواهم
رسا افتاده اقبالم جنونِ کاملی دارم

چنان مستانه میگریم که پنداری سری دارم
چنان بیگانه میخندی که پنداری دلی دارم

پرستارم بجای گریه گل خندد اگر داند — که در پیراهن هر بیت شفای عاجلی دارم
چه دردست این چه غیبت این چه نیست این چه غیبت این — نمیدانم چه میگویم عجائب حاصلی دارم
نه با اشکم نه با آهم نه با دردم نه با داغم — بجای توشهٔ ره دامنی پر خجلتی دارم
اگر غمهای او باشد وگر سودای او باشد — صلای میتوانم زد ولی پر حیرتی دارم

اسیر از کوه بالیدیم آخر در دیارم شد
چه دانستم که با این ناامیدی قوتی دارم

ببین خوار اگر هست گر نیستم من — نظر کن که در آتش کیستم من
اگر رضا من یک جهان انتقامم — که خندید آیا که بگریستم من
همه حیرتم سر بسر انفعالم — نه غافل نه دیوانه ام چیستم من
مشوای فلک هرزه بدنام قتلم — همین بس که دور از رخی زیستم من

اسیر انقدر قابل گفتگو نیست
مکن رحمی انکار کن نیستم من

بوی گل جنون شده پامال گرد من — نقش فلک نشسته ز اقبال گرد من
عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام — پرواز میکند سحر از بال گرد من
گلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب — پرمیزند چو سایه بدنبال گرد من

چون آشیان بلبل باغ خزان اسیر
پیداست دلشکستگی از حال گرد من

دریا نمیست از عرق انفعال من — صحرا غبار از دل شوریده حال من
از تربتم غبار نخیزد و بر ستیز — گردد اگر وبال جهانی وبال من

بدارم شبی که حشر بگردش نمیرسد
آه از خجالت من و داد از ملال من

غیر از دل شکسته و آه جگر گداز
آسودگی چه صرفه دیدار وصال من

دارم اسیر ناله و درد دل شکسته
رحمی بجان من که نبیند رحمی بجان من

بدرد کهنه مداوا نمیتوان کردن
ز غافل رنجش بیجا نمیتوان کردن

بچشم و دل ننمایم خیال روی ترا
بآب و آینه سودا نمیتوان کردن

دری که شود بدل کم نگاه تمکین من
علاج شوخی ایما نمیتوان کردن

حساب ریگ بیابان گریه تا پایان نیست
شمار موجه دریا نمیتوان کردن

برای آمدن خطی بسیر چمن
بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

یاد رخست بیست چون انجم ایاغ من
روشن شده ست از گل رویت چراغ من

پروانه آشیانه پرواز میکند
تماشق اگر شود بدل من چراغ من

رشکم نصیب گاه دل خود کشیده ام
بالیده داغ من که نگنجد بداغ من

از بال موج باده ز بزمم پریده است
گردیده آشیانه عنقا ایاغ من

بیخود شود اسیر اگر بشنود کسی
زان گرد حلوه بوی گلاب سراغ من

زاهد بجان زهر که آزار ما مکن
بیجا من و میانجی دلدار ما مکن

اقرار دیر و صومعه بشنو زجوش می
دیگر میا و دعوی انکار ما مکن

ایمان ناقصی که ندارم بیا ببین
تسبیح را ز رشته زنار ما مکن

من کفر محض و چشمهٔ حیوان دل است
سربسته گفتمت بکس اظهار ما مکن

ایمان محمد و علی و یازده امام
گفتم اسیر اینهمه آزار ما مکن

پرتو داغ خیالی را چراغ سینه کن
مشرقستانی بنا از سینهٔ بی کینه کن

پرتو بینش برون از عالم چشم دل است
دوربینی دوربین آئینگی آئینه کن

هرچه می بینی و پنداری خیال روی اوست
آن خیال آئینه آئینه آئینه کن

چون اسیر از دست نام و ننگ گردی همدماغ
بادهٔ بدمستی امسال از پارینه کن

در حسرتت وجود غبار شود بر زه تاختن
آوارگیست پیشهٔ قد برفراختن

عکس تو صید دام تماشا نمیشود
شرمندگیست حاصل آئینه ساختن

در کورهٔ خجالت حیرت فتاده ام
اکسیر میزند نفسم بر گداختن

گشتن دوچار عجز بود در جهت اسیر
چون آشنا بملک غریبی شناختن

ببزم معنی آرام باش و خواب مکن
ببزم شعله دلان گرد اضطراب مکن

بگیر عبرتی از موج و در شکست حباب
خراب تا نشوی خانهٔ خراب مکن

هوای آتش الفت بکار می آید
کمان سخت ستم نرم از آفتاب مکن

نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین
بریزه خون دو عالم یکی حساب مکن

شکستن دل خود این شرط انصافست
اسیر باده خور و دل این کباب مکن

چشم مژگانگی پناه ببین — مژهٔ فتنه دستگاه ببین
پارهٔ دل نثار دامن اشک — گریه شد ناله گاه گاه ببین
سرنوشت نیاز و ناز بخوان — سرگذشت گدا و شاه ببین
دعوی عین حور ما دارد — چکنم شرم عذرخواه ببین
کهنه دعوی تازه دارم — محضر دل بخوان گواه ببین
بسر خود بجانِ باده و گل
به اسیر و فا گناه ببین

جلوه سرگرم دست حیرت کمین — در کمان مخفیست طاقت در کمین
این ستاز دست برد روزگار — هر کرا باشد محبت در کمین
میکند دزدیده سوی دل نگاه — مرحبا مینا و الفت در کمین
روز بد را نیست این هرگز مباد — دیده را خواب فراغت در کمین
درد یار آه ما دارند اسیر
شامها صبح سعادت در کمین

ناله را شهپر پرواز کن — بر تماشای دو عالم ناز کن
بر نمی آید دلت گر با جگر — بر دلت بیچاره دست انداز کن
راست میگوئی بیا تحقا بیا — از طپیدنهای دل پرواز کن
در گداز آرزو از زور ما
رحم بر وصل ترحم ساز کن

جلوه ساز دل خدا خواهی شدن — یا سها مطلب روا خواهی شدن

خاکساریها فلک پرواز تر — یار با من آشنا خواهی شدن
شوخی اقبال خشپک میزند — گرد خواری توتیا خواهی شدن
توبه ام دارد شکستی در کمین — خوش شبیه آدینها خواهی شدن
صبح عهد سینه صافیهای ما — محشر آئینها خواهی شدن
از غبار کین صاحب الفتان — خجلت آباد بنا خواهی شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من
کی ز من یکدم جدا خواهی شدن

بهانه را پر پرواز سی توان کردن — بوضع سرو جهان ناز میتوان کردن
غبار نیستی ام در کمین ایمائیست — هنوز از عدم آغاز میتوان کردن
گل سحاب هوا را بدام سبزه کشید — شکار طالع ناساز میتوان کردن
اگر نوازش ما ناز بر نمی تابد — نظارهٔ غلط انداز میتوان کردن
کلید نالهٔ مستانه بی کشادی نیست — دری بروی دلی باز میتوان کردن
اگر نه شوخی و حالت نیاز جو باشد — نیاز را و چقدر ناز میتوان کردن

کدام بلبل خوش نغمه را سرایم اسیر
طواف گلشن شیراز میتوان کردن

بیا و در دلم ای وحشت آشنا بنشین — چو چشم خود بسرا پردهٔ حیا بنشین
زبان چشم تو شیرین حکایتی دارم — برای خاطر من یکنفس بیا بنشین
سبکروی ثمر نو بهار آزادیست — بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین
کدام سعی که آوارگی پناه نشد — بشاهراه توکل چو نقش پا بنشین

گیرم که نور چشم حیا میتوان شدن
کی روشناس آن کف پا میتوان شدن

خاکم بباد رفته و زیادم نمیروے
پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن

بی کیفیتی به نشئهٔ حیرت نمے رسد
گر باده نیست مست هوا میتوان شدن

مکتوب ماست مشت غباری که میبرد
خاک رهٔ نسیم صبا میتوان شدن

جای که جور می طلبد بوالهوس اسیر
راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت تشنهٔ آهو نگاهان
تغافل تیغ بند کجکلاهان

سر سودای رنجیدن ندارم
خجالت میکشم از کینه خواهان

بحیرت میتوان بخشید ما را
قلم بادا زبان عذرخواهان

شکارے میزند از یکسر تیر
نگاهش در صف مژگان سیاهان

نمیگوید سخن داد از مروت
نمیداند زبان عذرخواهان

خط و خالش بشور آورده ما را
نمک دار نمک حسن سیاهان

حال زارم مرا تماشا کن
اعتبارم مرا تماشا کن

نگهش از نگه گریزان است
چشم یارم مرا تماشا کن

گلم از چشمهٔ جزا سیراب
نوبهارم مرا تماشا کن

مژه هاے درازمی بینی
روزگارم مرا تماشا کن

شعله باغم شرار فشانم
گل و خارم مرا تماشا کن

از غبارم غبار خاطرها
انتظارم مرا تماشا کن

چقدر بر اسیر می‌خندم
انتظار مرا تماشا کن

گه استغنا گهی رو دیده ام من — جها زان طفل بدخو دیده ام من
نه از صیاد می‌ترسم نه از دام — نظر از چشم آهو دیده ام من
ببر مش فکر کار خود کن ای دل — که کار خویش نیکو دیده ام من
بباغ از رشک ننشینم که گل را — با او زانو بزانو دیده ام من
محبت بر محبت می‌فزاید — اثرها از خط او دیده ام من

ز نومیدی چرا ممنون نباشم
اسیر از چشم او رو دیده ام من

رحمی بحال ما ز نگه عشوه ساز کن — خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن
اظهار عشق از چو تویی اینقدر بس است — در پرده ناز سر کن و نازش نیاز کن
جز موج کس گره نگشود از دل حباب — زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن
ای آنکه دل ربوده ای از دلربای ما — تا حال ما نداند ازو احتراز کن

چون صید چشم او شدی ای بی‌خبر اسیر
فکری بحال جان تغافل گداز کن

دل را بیاد مهر و وفا آشنا مکن — غافل بسوی خویش نگر فکر ما مکن
چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل — یعنی که جز ببوی گلی دیده وا مکن
گیرم که صاف طینتی آئینه خو مباش — افشای راز چهره‌گشای صفا مکن
از بخت تیره سرمه بینش طلب چو شمع — چشم طمع سفید بمهر توتیا مکن

آگه نئی ز خوی فلک دیو سیر تست | خواهی اثر شکار تو گردد دعا مکن +

تا چند ناله تا بکی افغان جرس نه
خود را اسیر بیهده هرزه درا مکن

ز اشکم جگر زخم کاری ببین | چها میکشد دل شکاری ببین
غبارم سراپردهٔ زارها | کجا میکشد خاکساری ببین
صبا خاک بیزست خس گلفروش | نسب نامهٔ قدر و خواری ببین

ز دوری چه قرب آشنا شد اسیر
سر انجام بی اعتباری ببین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین | چمن طراز دل مرتضی امام حسین
بکربلا شده دار الشفای خسته دلان | کشیده است ز دشمن جفا امام حسین
ز دل سیاهی نفس تیرا اگر کشم شاید | نداشت یکسر مو مدعا امام حسین
فضای گردش سمندش نبود گرد جهان | عنان سپرده بدست قضا امام حسین
ز زخم تیشه خارا چه میکشی فریاد | ببین که تیغ چها کرد با امام حسین
خزان باغ گنه را بهار غفر تست | شگفته زخمی تیغ جفا امام حسین

نبود در خور خلد و جحیم منظوری
وگرنه خصم کجا و کجا امام حسین

کام بخش قطره و دریا امیر المؤمنین | مطلب دنیا و ما فیها امیر المؤمنین
جبههٔ دربان قدرش آفتاب قدسیان | آسمان عالم بالا امیر المؤمنین
مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف | شهسوار یثرب و بطحا امیر المؤمنین

دین و دنیا را بود دریوزه بی سامان اسیر
از علی عالی اعلی امیر المومنین

خوش بهشتی ست روی او دیدن
گل نصیر ترا ببار آرد
خواب نادیده میکنم تعبیر
کام عمر دوباره می بخشد
چقدر بوسه آشنا دارد
آب با آفتاب ریختن ست
جوش حسن بهار بیهوشیست
کیست ساقی که ما تشنگان دیداریم

دل گرفتار موی او دیدن
چمن آرزوی او دیدن
خویشتن را بکوی او دیدن
می کشیدن لب بوی او دیدن
بگل از دور بوی او دیدن
شعله راست خوی او دیدن
می بجام و سبوی او دیدن
ماه ساغر بروی او دیدن

با اسیرت نگر که خالی نیست
مستی های دوری او دیدن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران
سامان بزم عشرت در دودمان ما نیست
از محنت جدائی حرفی شنیده بودم

چون میگذشت یارب بر من مدار هجران
پرورده است ما را نخم در کنار هجران
لیکن نگشته بودم هرگز دوچار هجران

چون میبرد بکویش از ما صبا غباری
شادیم از نیکه گشتیم ما خاکسار هجران

گر افسرده گر سر کش ست آه من
کند با دلم شعله نسبت درست

جگر گوشه آتش ست آه من
نسب نامهٔ آتش ست آه من

بدست جگر کرد صید اثر — خدنگ اثر ترکش ست آه من
زسودای او دربدر گشته ام — غریبیست و خواری کش ست آه من

بیاد قدی میگدازم اسیر
عجب نیست گر سرکش ست آه من

به نهانخانه وحدت گذری پیدا کن — پیرو دل شو واز خود خبری پیدا کن
میتوان سوخت بیک چشم زدن خرمن را — چون شرر گریهٔ آتش اثری پیدا کن
ریگ صحرای جنون مردمک سینهٔ ماست — پا دلیرانه منه یا نظری پیدا کن
از نم گریه ما کشت جهان سوخته گیر — دانه فیض ز اشک دگری پیدا کن

دهر یک بزم تسلی ست چه هجران چه وصال
از شب هجر سواد نظرے پیدا کن

دوزخ چکد ز سایهٔ ابر بهار من — آتش سلم خرید محبت ز خار من
آمد براه وعده که عمرم دهد بباد — تاوان عمر رفته گرفت انتظار من
عمری چو ناله همسفر آه بوده ایم — آتش چرا علم نزند از غبار من
روشن سواد نسخهٔ آشفتگی شدم — باشد غبار خاطرم آئینه دار من
ساغر بنوش چهره برافروز گل ببین — بدمستی دماغ ببین در بهار من

در هجر اگر خیال جفایش خورد اسیر
چون میگذشت بی ستم آیا مدام من

خنده شیشه رساند غم آواز بمن — راز گوید ز جنون زمزمهٔ ساز بمن
بسکه بیگانگی از چشم تو دیدست دلم — میفروشد ز خیال نگهت ناز بمن

سوخت صیاد سپند از گریهٔ حلقهٔ دام
در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن

هرگز آن چشم سیه گرم نه بیند سویم
گر نداند سته دلم را ندهد باز بمن

لعل ساقی سر خون ریختنم داد اسیر
لب پیمانه همی گفت شب این راز بمن

خوی آتش پیشه را تعلیم رسوائی مکن
جلوه را همچون نگاه گرم هرجائی مکن

هستیم را آفت رشکی پریشان میکند
هر سر موی مرا مجنون صحرائی مکن

خاطر ما از غبار رشک میگیرد غبار
گرد جولان سرمهٔ چشم تماشائی مکن

بیستون را شبنم اشکی بطوفان میدهد
کشتی ما را اسیر از گریه دریائی مکن

دیده را روشن سواد چشم مینائی مکن
عقل را دیوانهٔ زنجیر دانائی مکن

پردهٔ فانوس دارد خلوت سوز درون
عقل را بدنام کردی خو به تنهائی مکن

شمع را تا سر نوشت صبح روشن شد گداخت
دیده داری بکار خویش بینائی مکن

کاردان او پی سهو کتاب غفلت ست
عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن

تخم نشتر در دل از افغان میفشان چون اسیر
چارهٔ درد محبت جز شکیبائی مکن

جان بده ناکام و کام آرزو حاصل مکن
اینقدر ها کار آسان را بخود مشکل مکن

جوهر دل تیره از آلایش هستی مساز
خاک آن ویرانه با آب بقا هم گل مکن

موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر
آبرویت می برد اندیشهٔ باطل مکن

آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی
باده در جیب ست خون هم از این دل مکن

بیش ازین از خاطر یاران مبر نام اسیر
دوستی سحر حلال است ای فلک باطل مکن

قفل ارباب هوس نامزد ناز مکن
سوی آن قوم نگاهی غلط انداز مکن

گوش کم حوصله چون دیدهٔ دل محرم نیست
مکش از رشتهٔ مهر لب بسخن باز مکن

برگ ریزان پر و بال بهار دگرست
در چمن خاک شو ای بلبل و پرواز مکن

بی زبان باش تنک ظرف تر از شیشهٔ می
تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن

خودپسند از همه خورشید بود بی نورست
گر مسیحا شدهٔ دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیزست نگهدار اسیر
گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

گر بمحشر لطف ساقی عذرخواه آید برون
کودکی کز غلبهٔ شرم گناه آید برون

دیده ام خوابی که تعبیرش سراسر حیرتست
تا کجا تا جلوهٔ محشر پناه آید برون

پرسش دیوانم از جوش گناهان دور باد
دوزخ آن روزی که عاشق بیگناه آید برون

گریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا
سبزهٔ محشر ز خاک صیدگاه آید برون

خنده بر خاکستر حرب شرار ما مزن
انقدر منشین که آن مژگان سیاه آید برون

میطپید در خون خود از خجلت قاتل اسیر
کرده صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

چو اخگر شعله پرور دست مغز استخوان من
چه منت ها که دارد گرمی عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند
چراغ شعله روشن میشود از دودمان من

چه سازم با هجوم آرزو کز بیم خوی او
محبت تلخ گردد قاصد راز نهان من

امید آشنائی از وفا بیگانه دارم
گر از استغنا خیالش هم نگردد همزبان من

خون را نگارها با قیمت شعار من
گر ناز نگاه طفلان بشنود خاک فراز من
نیرنگ بسمل نسبت رقیب را سی حال را
که آن نا آشنا رسید وا هم و گذار من

چرا قدر اسیر خود ندانند چنین ابروی
که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان من

بوقت بیکسی چو سایه ام گشت یار من
نگران هم ندارد طاقت شبهای تار من
فدا گلگشت چمن چشمهای اشکبار من
که آتش چرا از سر آشنا دور گشته یار من

زبس در عشق شد صرف جنونی روزگار من
نفس در خاک میریزد دلیل از مردن غبار من

بخاطر نگذرانم هرگز آن صیاد وحشی را
بدام اضطراب خویش می افتد شکار من

بدام آسمان گم کرده ام سر رشتهٔ خود را
سر از هر جا برآرم صد گره افتد بکار من

بدل از رشک غیرم نیست دیگر حیرتی باقی
که از باطن شکست آئینه رشک غرار من

ادب در عشق میگوید خضر راه امیدست
نیا مد دور گرد و میا بمن بکره بکار من

غبارم بعد مردن با نسیمی هم نیامیزد
پریشان اختلاطی در محبت نیست کار من

هوای ابر و گلگشت چمن از رانی مستان
ز فیض گریهٔ چشم تر بود باغ و بهار من

چه خواهم گفت با این بی نیازیها اسیر آخر
گرفتم صد ره آن بیرحم شد تنها دوچار من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان
حیرت بدعا ساخته ام زان صف مژگان

حیرت بتماشا چقدر رام برآید
وحشت زده چون خیل غزالان صف مژگان

هر موبه تنم زمزمهٔ شوق برآورد
آمادهٔ زخم صف مژگان صف مژگان

گر ذوق چاک جگرم بال گشاید
چون سبزه بروید ز گلستان صف مژگان

دو چارم گر شود آهسته گوید عیسی با این
ز دل چون بگذرد دیده چه زخم است این چه درد است این

نماید منفعل سیماب را آیا چه دل دارم
خجل خورشید محشر میشود یارب چه داغ است این

دلم را ساده لوحی بس بود اندیشهٔ پیمان
الهی چون شود جام جمست این یا ایاغست این
نفس در برگ نسرین میطپد از یاد رخسارت
دماغم بیش بیش گریه میرقصد و داغست این
تماشا شوق دیدارش تماشا یاد رخسارش
نیست آن بزم عشرت آنکه گلست آن نیز و باغست این

اگر دیتیره روشن تر بود آئینهٔ عاشق
نگو شام جدائی سرمهٔ چشم چراغست این

گذار مستمندان ره تو سیر دیدن
جان نیازمندان حرف لبت شنیدن
در مکتب تماشا یکحرف حیرتست این
از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
ما دل بنا امیدی بی مصلحت نهادیم
همچون شرر گدازد آن دانه از دمیدن
در ترکما ز خوبان جا حیست دل تمامت
ما را بدست دادن با یار آرمیدن

ما رند مشربان را خوشتر ز هر دو عالم
با گلرخی نشستن پیمانه کشیدن

سروی چنین و جلوهٔ رعنای اینچنین
از دیده کم مباد تماشای اینچنین
آن صلح و جنگ لطف و جفا داد داد داد
ما از کجا و تاب جفاهای اینچنین
مستی وصل و سایهٔ گل صبر چون کنم
حال اینچنین و یار چنین جای اینچنین

من بیزبان تو مست حیا غیر بدگمان
تنها کجا شود غم من رسوای اینچنین

می بین چنین و یک نگهی آشنا مکن
ترک جفا مکن مکن ای بیوفا مکن
ما خویش را بصافی باطن سپرده‌ایم
آزار خود نمیکنی آزار ما مکن
خواهی قربان تیغ تو شود هیچ خوان تو
شادی بقتل دشمن بیدست و پا مکن

سررشته بدست محبت سپرده ایم / خواهی رها کن از کف و خواهی نگاه کن

در کشتن اسیر مباهات میکنی
شرم از نشان نسبت آل عبا مکن

شعله بر ریزد بقتل خاطر ناشاد من / هر لبی تبخاله دارد از مبارکباد من

در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار / دارد افسونی که هردم میرود از یاد من

بیستون گر معدن الماس باشد دور نیست / تیشه از لخت جگر دارد بکف فرهاد من

زور بازوی رسا دارد با فسونش چکار / دام را در خاک پنهان میکند صیاد من

گرد کلفت توتیا گردید در چشم اسیر
ماجرائی کرد تعمیر دل آباد من

ز خاک اهل دل بوی وفائی میتوان بردن / بهر دلبستگی مشکل گشائی میتوان بردن

دل خون گرم من آئینه گبر و مسلمانست / نه خضر سینه صافی ره بجائی میتوان بردن

بیابان عدم یک منزل نزدیک عرفانست / ز راه بی نشانی پی بجائی میتوان بردن

بدام خاکساری همچو نقش پای سردارم / بگردون از غبارم توتیائی میتوان بردن

ندارم با که دارم آشنائی اینقدر دانم / که هرجا میروی از من بجائی میتوان بردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
گران بیگانه بوی آشنائی میتوان بردن

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من / که هر سو شعله گلدسته می بندد ایاغ من

عجب رسوائی سر زد بی گناهیم دارد / شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من

صبا بیگانه بود از رنگ و بوی گلشن هستی / که همچون غنچه برگشت از نسیم گل دماغ من

شب هجران چنان در کلبه‌ام دود تپیدن پیچید
که چشم گریه آلود است پنداری چراغ من

دلم در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد
نفس را میکشد در حلقهٔ زنجیر داغ من

اسیر از تاب روی کیست امشب خانه‌ام روشن
که گردد صبح چون پروانه بر گرد چراغ من

لخت جگر از پاره آه نفس افشان
دامان گل و لاله بپای قفس افشان

افسردگی از هستی ما دود برآورد
ای شعله گلابی بگریبان خس افشان

معراج طلب هست بمطلب نرسیدن
از پاس طلب دامن تر دسترس افشان

تا چند اسیر از غم لعل تو گدازد
یک قطره ازین باده بکام هوس افشان

زاهد بجز آزار ما کاری مکن کاری مکن
تا سبحه داری بکف تسخیر زناری مکن

تسبیح کاری نیستم زنار کاری مشربم
باطن پرست گلشنی در پردهٔ اظهاری مکن

آه از تغافل دوستی داد از درستی دشمنی
فهمیده دشنامی بده دانسته آزاری مکن

تا چند منع میکشان دامن بجرم ما فشان
زاهد بروی ما نگر از توبه انکاری مکن

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان
بی صرفه منه زاهد سر در سر بدمستان

رندانه گذر کردیم بر غفلت و آگاهی
آن نسخهٔ هشیاری وان دفتر بدمستان

زاهد بخدا بگذر از گردهٔ ما بگذر +
پرواز جنون دارد بال و پر بدمستان

آن بار ندامت را آن بار ملامت را
ناصح سگ هشیاران زاهد خر بدمستان

بوی گل مجسّم از گل آرزوی تو / می بردم بهر طرف شوخی جستجوی تو

عشق بعشق دائمی تیشه آفت وفاست / ناخن سیل اگر کند دل نکنم ز کوی تو

بلبل بی‌تمیز غنچه حسن بهار الفت است / صبح یگانگی دمد دل شده روبروی تو

طوطی صد زبان شود جام بلور از خجلت / آینه را قدح کند جام بهانه جوی تو

میکده صاف میکند گریه زیر بنیان دل / حسن بهار میکند هر نفسم ز بوی تو

گل خود رو شکار جلوهٔ او / سرو رعنا غبار جلوهٔ او

خرمن اشک و خوشه آه است / حاصل انتظار جلوهٔ او

چه غبارم بهار عمر ابد / مردم از انتظار جلوهٔ او

گل بچینار و لاله بیداغ / بشکفد از بهار جلوهٔ او

دل طاقت رمیده میرقصد / چون شرر در غبار جلوهٔ او

چون ز زمر لاف حسرت جاوید / گر کنم جان نثار جلوهٔ او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک / نگذشتی مدار جلوهٔ او

آئینه صبح سیر زخشش کرده آه ازو / تا فرکشیده یک دو سه جام نگاه ازو

تا دوران عمر رفته و بیگانگی بس است / مستی ز ما و گردش چشم سیاه ازو

یک غنچه ناشگفته نه بیند چمن بخواب / گل کرده تا شکستن طرف کلاه ازو

وحشت بسلم خریده دل از رمهٔ غزال / تا داده یک اشارهٔ چشم سیاه ازو

زاهد باشک باده کشان خم زده اسیر

شور شراب گریهٔ ما سر براه او

| | |
|---|---|
| در گلستانیکه باشد قامت دلدار سرو | میگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو |
| گر گشائی در چمن بند قبا وقت خرام | بشنود از لالهٔ گل حرف پهلودار سرو |
| در چمن تا جادهٔ راه خرام او شود | همچو مژگان میکشد گلبن بخاک از خار سرو |
| یک خیابان مژه شد هر جادهٔ دشت جنون | گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو |

دیده تا در گلستان آن سرو نوخط را اسیر
هر پر خود می نویسد طوطی از منقار سرو

| | |
|---|---|
| گردیم سیر کوی ما و بهار هردو | حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هردو |
| کو بوی آشنائی کو نیش بیوفائی | از رشک هم نگشتیم یکجا دوچار هردو |
| شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت دلها | خیزد ز تربت ما دود و غبار هردو |
| ناز و نیاز را دل بسیار بر محک زد | بودند از نزاکت در یک عیار هردو |

در عالم حقیقت گر چشم دل گشائی
یک اضطراب دارند بحر و کنار هردو

| | |
|---|---|
| کرد پنهان جلوهٔ در کار سرو | برده دل از سرو جای یار سرو |
| رستخیز آن صف مژگان شوخ | میکند آئینه را گلزار سرو |
| کافرستانیست گلشن صبحدم | شوخی موج هوا از یار سرو |
| از خط و رخسار و قامت بردهٔ | تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو |
| آب و رنگ لاله و گل میدهد | سایه پروردست آتش کار سرو |
| جرگهٔ مژگان بلندان در شکار | هست در باغ نظر دیوار سرو |

از فریب جلوهٔ او در چمن / برده دل از غنچه‌ها عیار سرو
گرده بی او جلوهٔ شوخی بباغ / رفته بر پای صنوبر خار سرو
گر رود یک صبحدم بی او بباغ / میگزد اول هوا را بار سرو

یک خیابان گریه سر کردم اسیر
یوسفستان گشت ازو بزار سرو

دلی دارم جنون سوداگر او / سیه چشمان عالم لشکر او
نگاهش زحمت نسیم صبحگاهی / نگنجد بوی گل در بستر او
مرا سرگشته چون می آفریدند / نمیگشتم جدا [illegible] سر او
کبوتر گرم پروازی نیاموخت / به بستم نامه تا بر پر او
نه مجنونم نه عاقل میگذارد / فریب نرگس افسونگر او
دلم پیراهن چاک است چون گل / قبا تنگست از بس در بر او
نهان میکند الماس پاشی / خورد خون جگر پیکان نگر او

اسیر از دین بر آورد دست ما را
اشارتهای چشم کافر او

هر شراری داشت پرواز دل بیتاب ازو / گشت خون در دیدهٔ بیدار آتش آب ازو
صیقل آیینهٔ دریا غبار عاشق ست / یاد میگیرد رموز سینه صافی آب ازو
زینت دیرینه عاشق بغیر از داغ نیست / لاله زاری مینماید در دل مهتاب ازو
حلقهٔ زنجیر مجنون تو در صحرا گداخت / تا قیامت ماند نام چشمهٔ سیماب ازو

صیقل آیینه دریاست گرد ما اسیر

یاد میگیرد رموز سینه صافی آب از و 1

نگه در دیده خون شد دیدنی کو — دل آتشخانه شد گل چیدنی کو

ز خویشش فتنه هر ساعت برنگی — ادب را جرأت پرسیدنی کو

سخنها دارم اما بیدماغم — دل گفتن نغمه بشنیدنی کو

بتنگ آمد دلم از تلخکامی — ستمکیشان شکر خندیدنی کو

اسیر از گردش چشم تو شامست
قدح را فرصت گردیدنی کو

خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو ✿ — موتیر میکشد ز تنم صیدگاه کو ✿

دل وصف عیش زخم خدنگی بسینه داشت — هر موج دما بناله در آمد گواه کو

نزدیک شد که وحشی آوارگی شوم — تدبیرهای چشم تغافل پناه کو

خورشید بینش از افق مدعا دمید — فرق دگر میان سفید و سیاه کو

شرمنده دارد م ز گنه ترک می اسیر
آن گریه‌های نیم شبی عذر خواه کو

رو دیده ام ز گرمی بی اختیار تو — تاثیر عشق کرده مرا شرمسار تو

خضرم نوید وعدهٔ دیدار میدهد — آب بقاست خاک ره انتظار تو

برگ گل از بنفشهٔ ما رنگ و بو گرفت — تا دیده نوبهار خط مشکبار تو

روشن سواد صفحهٔ گلزار چشم ماست — ریحان شکسته است ز خط غبار تو

دل داده ام ز دست مران از نظر مرا — کاری نکرده ام که بباید بکار تو

دیرینه محرم نگهی گرم بوده ایم — افتاده ایم از نظر اعتبار تو

زان پیشتر که ناز تو گردد دوچار من
رهش نظر ز دیدهٔ بیدار کرده است
چون میگذشت بی ستم آیا مدار تو
وارستگی بخواب نه بنید شکار تو

یکدم تو بر قرار نه با اسیر خویش
بیچاره تا بکی نشود بیقرار تو

صبر و شکیب دیدهٔ جان و دلم ازو
بندم ز ناله دست فلک از شکست دل
از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر
از بس نشسته در دل من با غبار ضعف
غافل کسی که میشم دغا فلم ازو
ترسم که حل شود بغلط مشکلم ازو
گر دیده کام دیده و دل حاصلم ازو
روشن بود چو آئینه راز دلم ازو

آخر مرا به سیر بیابان برد اسیر
سیلاب اشک خویش که پا در گلم ازو

گریزان خودم از شرم بتیا بی بناهی کو
بطالع دولت بیدار زخمی کاهی دارم
چو در محشر ز خون کشتگان رحمت بجوش آید
نگردد همتم صید تجرد در گرفتاری
سراپا حرف تقصیرم زبان عذرخواهی کو
زگرد سرمه جوهر دار شمشیر نگاهی کو
مراد بیگناهی بهتر از عصمت پناهی کو
کشم تا حلقهٔ در گوش عنقا صیدگاهی کو

چه خواهی گفت با این بیزبانیها اسیر آخر
اگر پرسد ز فریاد خموشی عذرخواهی کو +

دارد بدل خیال تو مستور جلوهٔ
بالید چشم حیرت و خورشید سر تست
باغ هوای قامت دلکش ندید کس
از شوخیش ز می نگهی حور جلوهٔ
موسی که دید زآئینه طور جلوهٔ
بر سرو بسته اند بصد زور جلوهٔ

بخت سیاه آئنه خال و خط نمات
از قطره بحر جوش شد و از ذره آفتاب
گر باشد از خیال تو منظور جلوه
دارد بقدر بینش هر مور جلوه

یک می اسیر نشئه مست و خمار داد
از جام جسم نمود ز فغفور جلوه

دارد نیاز پیش دلم شیشه آئنه
از جلوه پاک صورت شیرین نمود است
بر روی هم نبشت در دل گشوده است
جز راستی چگونه کند پیشه آئنه
فرهاد را چرا نشود تیشه آئنه
خلوت نشین پاکی اندیشه آئنه

بیند اگر نجاک دل پاک ما اسیر
از شرم خود بسنگ زند شیشه آئنه

طفلست و بدخو دارد بهانه
مانند قمری سر نه نکردیم
تیغش بخونم تا گشته رنگین
هر کس بنوعی دارد فغانی
ما جام و ساغر بی او نخواهیم
ما را دو چیز ش سر گشته دارد
دل با خیالش در گفتگو بود
همچون کمانم در سینه تیر است
در عشق دارد ما را فسانه
بی حلقهٔ دام از آشیانه
گویا کشیدست آتش زبانه
ما را خموشی آمد ترانه +
مقصود ساقیست باقی بهانه
آه از تغافل داد از بهانه
آخر نشینیم دیوانگانه
تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در بند کرده
زلف تو دارد زنجیر خانه

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین راه / خضر من سرگشته جنونست درین راه
رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور / دیدیم همین جلوه شگونست درین راه
از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم / نقش پی ما داغ درونست درین راه
آن زانکه شوق برد دست بمنزل / گر جادهٔ عقل تو برونست درین راه
این تشنه آواره که خوانند سرابش / این قافله را راه نمونست درین راه
نقش پی مجنون کندش راهنمائی / دیوانگی هر که فزونست درین راه

گلی از باغ وفا آمده / خود خسی خار نما آمده
هر کجا پا سے نهی گل روید / گر بدانی ز کجا آمده
ذره ذات تو خورشید نماست / بحر تو قطره نما آمده
سایهٔ سرو تو خارستانیست / خرمن نشو و نما آمده
خبر خودی چیست بگو شاهد وقت / تو که از پیش خدا آمده
نور آئینه بخود پنهانست / قبلهٔ قبله نما آمده
کی دلت تاب نگاهی دارد / آفت آئینها آمده
خار و گل نام خدا میگویند / این سهی قد ز کجا آمده
مستی و شوخی و عالم سوزی / چه بگویم که چها آمده
بر دل و دیده نشین از ره ناز / گر بکاشانهٔ ما آمده
در ازل وعدهٔ صلحم دادی / اینقدر دیر چرا آمده
شرم بادت که بگلزار جهان / از پی کسب هوا آمده

۱ جز خطا نیست سر و کارت اسیر
مگر از بهر خطا آمده +

تا ببوسیش میکنم غافل نگاه / بر نگاهم میشود مائل نگاه +
در گلستان سیر صحرا میکنم / بسکه شرمم مے شود حائل نگاه
تهمتست انجویش نگاهان تهمتست / دل نمیداند ز اهل دل نگاه
صیقل آئینہ تا کی شوی / میکنی بر خویش هم مشکل نگاه

شد چراغان رویش از می تا اسیر
شمع در فانوس انجمن نگاه

احوال ما اگرچه مکرر شنیده / سوگند میخوریم که کمتر شنیده
هر چند هر دلے سخن و بیزبانیم / نشنیده نیست هرچه مکرر شنیده
رمزی ندیده ز کتاب دلت چه سود / هر کس که خوانده مصرعی از بر شنیده
بر بال نامه بسته دلم نامهٔ ترا / آواز بلبلان ز کبوتر شنیده

در حیرتم ز شوق سبکسیر دل اسیر
پرواز یا نداشتن پر شنیده

نگاهی اگر به نالهٔ من گوش داده / هوشم بغارت لب خاموش داده
آب و گلی سرشت دل عندلیب چیست / خبر شبنم گلی که بهم هوش داده
می خورده بدیدن آئینه رفته / کاری بیاد ماه شفق پوش داده
حیرت گناه دیده ندانم گناه چیست / خمیازه با که طرح آغوش داده

دل میکنیم خوش که دلش رام کرده

این سنگ و آهنی که بهم جوش داده

شیشه در میکده گشت آئینه ... خم سکندر شد و خشت آئینه
باده نوشید و گلستان ساغر ... روی خود دید بهشت آئینه
سرکشی کم سخنی سنگدلی ... هرچه دید از تو نوشت آئینه
چشم بد دور تماشا دارد ... از خط سبز بهشت آئینه
شده تا رام تو مانند غزال ... رمد از صورت زشت آئینه

میگدازد که دهد یارش اسیر
بدل امید بهشت آئینه

طرف کلاه از مژه بالا شکسته ... صد ناوک بلا بدل ما شکسته
می شوخ و سبزه دلکش و ساقی بهانه جو ... ما و دلی و توبه صد جا شکسته
رعناتر از بهاری و زیباتر از نگاه ... بازار سروها صف گلها شکسته
گلزار بی نیازی باغ تو کل است ... گو بید بید همچو دل ما شکسته
بیباکی از تو شعله و چالاکی از تو تیر ... پامال جلوه های تو هر جا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته ... می خورده و زلف چلیپا شکسته

خارش مبین اسیر که پرورده غم است
گوهر ندیده همچو دل ما شکسته

خانه پرداز صبر ما شده ... بخدا سخت بیوفا شده
تا نفس میکشی درین وادی ... شده گرد و بر هوا شده
سرگران گشته نمیدانی ... گرچه بیگانه آشنا شده

ها و بیگانه آشنائیها — یارهٔ دشمن جدا شدهٔ

قدر توفیق اسیر میدانی
گر ز دل یکقدم جدا شدهٔ

ملک حیا بشرم نگاهی گرفتهٔ — هند بلا بچشم سیاهی گرفتهٔ
کس از بهانهٔ تو مسلم نبوده است — جرمی نکردهٔ بگناهی گرفتهٔ
شد نرگست گواه سیم ندیدهٔ — نادیدهٔ ندیده گواهی گرفتهٔ
تا اینقدر بلا بدلم مهربان شود — گویا بر آسمان سر راهی گرفته

داغم که قدر عشق ندانسته اسیر
آئینه بقیمت آهی گرفته

همه تن آئینه دست بر آئینه منه — سوی خود بین و عبث در نظر آئینه منه
جز از خویشتن نداری سخنی میشنوی — پر یکیست ای ز خدا بیخبر آئینه منه
در تماشای رخت شش جهت آئینه گرند — پیش ازین منت دیدار بر آئینه منه

سعی کن تا دل بیدار بدست آید اسیر
دیده گر هست بدیوار و در آئینه منه

خبر ز سوز نداری سرود نای که چه — برای درد نفهمیده وای وای که چه
دلم چه کرد که گلزار درد و داغ تو شد — بساط شاهی و ویرانه گدای که چه
خمار نشئه بغیر از خیال من خوابی نیست — بمیر صاف بزم جهان زلالی که چه
بخود قرار ستم دادهٔ که من دانم — ز بیقرار شکیبم سپرش هایی که چه
غبار کلبه ام از ذره وحشت افزاید — دل و دیده ز آسایشی برای که چه

چه کسب دولت ایشوخ آن نگاه از چیست — بگو بگو بخداوندی خدای که چه

خروش گریه دل رام صید تاثیرست
تنک شرابی و افشانی های های که چه

دارم زکاوش مژه ات جان تازهٔ — وز چاک سینه طرح گریبان تازهٔ
شد حشر و از غرور بداد من نمیرسی — آن ماجرا فتاد بدیوان تازهٔ
دیرینه عندلیب گل داغ کینه ایم — گر میخورم فریب گلستان تازهٔ
آتش پرست عشقم و از رسم کفر و دین — دارم ز هر نگاه تو ایمان تازهٔ

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او
گل کرده است زخم نمایان تازهٔ

چشمست و نور دیده خیالت در آئینه — مو رست و باغ خلد وصالت در آئینه
نظاره نقشبند پریخانه گشته است — تا دیده جلوهٔ خط و خالت در آئینه
طوطی نگشتی آئینه گر آه ازین شعور — یک عمر سوده شد پر و بالت در آئینه
غافل شدی ز چیزی و رفتی ز یاد خویش — با چشم خود چه بود جدالت در آئینه

پیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم
بر رو بخویش واشده فالت در آئینه

نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسی — هیچ کافر نکشد منت امداد کسی
خواب آسایش عاشق مدار ز دیدهٔ خاک — گر ببیند که نگاهت شده صیاد کسی
رفتم از خاطرش اما نفسی ایمن نیست — نتوان کرد فراموشیم از یاد کسی
هر چه میگوئی از آن عربده جو می آید — آه از آن دم که بافسون مدار یاد کسی

پیش ازین هم چه کند صنعت آئینه گران
درس بینش نتوان خواند بامداد کسی

شعله داد از نفسی خرمن هستی بر باد
نکند رو بخرابی دل آباد کسی

یک سخن سر ورق دفتر ایجاد بس است
تا قیامت نشود هیچکس استاد کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد اسیر
هیچکس شکوه نکرد است ز بیداد کسی

ز رخسارش حیا تنخانهٔ چین است پنداری
ز رفتارش زمین دامان گلچین است پنداری

گل نومیدی از خاکم غبار آلود میروید
هنوز آن بیمروت بر سر کین است پنداری

نه می کیفیتی نی میپرستی رونقی دارد
نگاه تلخ او در خواب شیرین است پنداری

با این بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم
که هر مژگان بچشمم دست گلچین است پنداری

گر شود فتنهٔ چشم تو می ناب کسی
نتوان بست بافسون اجل خواب کسی

اضطراب نفس از مشت غبارم پیداست
خواب رحمت چه کند با دل بیتاب کسی

شبنم از طرف نگاهی شده آئینهٔ صبح
سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی

کرده از نسبت ابروی تو تا سجدهٔ خویش
چه کند سجده بسوی سر محراب کسی

شب ما سرمه کش دیدهٔ بینایان است
صبح بیدار نکرده ز شکر خواب کسی

دلت خندان تر از گل چشم گریانم چه میپرسی
گرفتارم چه میگوئی پریشانم چه میپرسی

گذارد سینه بر آتش بهار از سایهٔ خارم
گل افسانه چیدی از گلستانم چه میپرسی

نفس در سینه میرقصد بیاد شمع رخساری
صف پروانه و جوش چراغانم چه میپرسی

سپند حیرتم در سینهٔ داماں شرر دارم
کف خاکسترم بی سعی مژگانم چه میپرسی

دیدهٔ ما خاک جولانِ تو بودی کاشکی
حیرتم هر دم بحیرت میفزودی کاشکی

عالمی را سوختن بخشید اکسیر وفا
آتش سودای ما میبایست دودی کاشکی

ساغر می در کف آئینهٔ گیتی نماست
پارهٔ احوال ما را می نمودی کاشکی

صید فتراکی نگشتم زندگی باد احرام
جای دل در سینه پیکانِ تو بودی کاشکی

صبح در بزم تو میسوزد سپند آفتاب
سینهٔ صافم ز دل میسوخت عودی کاشکی

چند باشد زندگی در چشم بیداری نمک
خواب مرگم بی تو یکشب میربودی کاشکی

چاکهای سینه‌ام دربا برونی دل کشود
خاطرم از خنده های گل کشودی کاشکی

بلبل و پروانه نرد جان نثاری باختند
نیم جانی داشتم می آزمودی کاشکی

هیچ دانی که چها خوش چشمی
از برای دل ما خوش چشمی

نرگستان شده چشم از نکهت
چقدر نام خدا خوش چشمی

سرمه در چشم نگاهی نکشی
گر بدانی که چها خوش چشمی

از خیال نگهش کرد اسیر
ساغر میکدها خوش چشمی

نمیدانم زبانِ عذر خواهی
گرفتارِ توام خواهی نخواهی

اگر صیقلگر لطفت نباشد
چه خواهم کرد با این روسیاهی

قناعت میدهد داد دل من
درین کشور گدائی بادشاهی

عیان از چشم بر رویش گشته حیران | که نشناسد سفیدی از سیاهی

اسیر این انتخاب خاطر ماست
برای مانگهدارش الهی

ای عمر فتنه شوخی مژگان کیستی | ای جان جلوه سرو گلستان کیستی
چشم سیاهت از قفس صفها کشیده است | با این سیاه رخنه گر جان کیستی
نامم مبر بسوز و غبارم بباد ده | دیگر ز من مپرس پشیمان کیستی
از نور دیده گرم تر آئی بچشم من | ای گل بباد رفته جولان کیستی

ما نغمه سنج آن گل رخساره ایم اسیر
بلبل تو هم بگو که غزلخوان کیستی

بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی | باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی
چه زنگی گشتم از تاراج شوخی آفرین بادا | زدی بستی و کشتی سوختی پرداختی رفتی
چه جورست این چه انصافست ظالم اختراع ست این | زدی صیدی بخاک ره فگندی تاختی رفتی

مروت اینچنین عاجز نوازی اینچنین باید
ز پا افتاده دیدی و قد افراختی رفتی

باستقبال مژگان سیاهی | نگاهم میدود هر دم براهی
ز خجلت چون برآیم روز محشر | ندارم در خور بخشش نگاهی
چه میکردیم با چندین خجالت | نبودی گر زبان عذر خواهی
دل آئینهٔ روز و شب ما | نمیدانیم خورشیدی و ماهی
شود گر خاکسار ما صف آرا | غباری بشکند قلب سپاهی

بذوقِ صیدِ فتراکِ تو گشتم
فروشستم دامنِ پاک دو عالم

که شد هر قطره خونم عیدگاهے
خرم چشمی و دل عاشق نگاہی

چو عمداً پرسد از نامم بگویم
اسیر ہیز بانے بیگناہے

درد دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی
بعد مردن بر ندارد استخوانم را ز خاک
میشوی ایمن ز دست انداز سیلاب فنا
مژدهٔ مرهم دهد زخم جفای آسمان
عالم دل روی ویرانی نمی بیند بخواب

دل ازان دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی
بال پرواز هما را گر بیا تیرش کنی
گر سر خود را حباب جوی شمشیرش کنی
گر تجربه یک ستم تیر از پی تیرش کنی
گر چو مهر از یک نگاه گرم تعبیرش کنی

چند گوئی پیش جانان از عشق خود اسیر
سخت میترسم کزین افسانه دلگیرش کنی

دل را چگونه منع محبت کند کسی
مستی ز باده خنده ز گل خرمی ز باغ
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم
ما خود دگر بدشمنی خویش بسته ایم
این زندگی کرایهٔ مردن نمیکند
گیرم که عهد امن و امان گشته روزگار

گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
در حق ما دگر چه مروت کند کسی
بهر کدام عمر وصیت کند کسی
کو گوشه که خواب براحت کند کسی

غمگین مباش اسیر که هر چند تیره است
شام تا چه صبح سعادت کند کسی

ز آتش دارم از هر عضو بندی — گزند هر کسی دارد سپندی
بدام سایهٔ سروم گرفتار — ز استغنا بلند قد بلندی
رهائی سرنوشت طائرم نیست — چو نی می افتم از بندی به بندی
جدا هر ذره از من در شتابست — غبارم گرد جولان سمندی
تغافل سوز گردیدم نگاهی — تسلی جان سپردم نوشخندی
تکلف چیست زندانی بقائی — تواضع چیست دارم ریشخندی

اسیر حیرتم دارد شب و روز
دل صاحب کمال خود پسندی

قوت جان راحت دل فیض سحر بیداری — رنگ گل آب گهر نور نظر بیداری
گل رعنای چمن پرور عیش ابدست — لذت دیگر و مشتاق دگر بیداری
شوخیی جنبش مژگان غزالان دارد — میزند بال ز چشم تو مگر بیداری

مطلبم دولت دیدار کسی بود اسیر
زد گلی از چمن صبح بسر بیداری

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی — تیزیٔ عربدهٔ هر نفس خام کشی
گلگل افروختنت را چمنی در سر هست — چه گلابی که ز برگ گل آرام کشی
حیرت آنست که لذت چش مضمون نشوی — گوش را گر همه در حلقهٔ او دام کشی
لذتی بهتر ازان نیست که پنهان از خلق — ترک مطلب کنی و خجلت آرام کشی
من همین محو شدم محو شدم محو شدم — تو همین جام کشی جام کشی جام کشی

اینخوش آن بخت که در مجلس آن شوخ اسیر

از لب ساغر می بادهٔ پیغام کشتی

دل را ببزم ناله فروشان چه میبری — این شعله را بسیر نیستان چه میبری
نامحرم است گوش سر راهِ انتظار — هر لحظه نام وعده پشیمان چه میبری
از صد هزار ناله یکی بر نکردهٔ — با این سواد عرض گلستان چه میبری
سرمشق روزگار بود گرد رفتگان — خود ناشناس نام بزرگان چه میبری

شعری بگو اسیر که صائب کند پسند
طوطی بهند و موجه بعمّان چه میبری

خوش آن طوفان که از دریای مستی ساغر کنم خالی — به از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی
پُرست از گریه چشم انتظارم خست در طوفان — که در جنبش ازین دریا دلان غافل کنم خالی
ز موج شوخیی بحر جنونم تیغ میجوشد — گناه خویش را از مردم غافل کنم خالی
درین گلشن ندیدم گوشهٔ باغ لب جوئی — دلی از خواب خوش در سایهٔ قاتل کنم خالی

طلبگار اسیرم بادهٔ صافِ جنون دارم
مگر میخانه با دیوانهٔ کامل کنم خالی

دو سه گام اگر پی دل بریش دویده باشی — ز جها گذشته باشی بجها رسیده باشی
مزه کباب آهو نمکِ خلاصی او — که ز گرمیٔ مروت قدحی چشیده باشی
اگر از نسیم باغی نشمیدهٔ شمیمی — ز ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی
چقدر غبار گشتم ز سموم آشنائی — دل بی تکلف آیا تو چها کشیده باشی
تو که از لب خموشی نشنیدهٔ سروشی — ز کتاب آشنائی سخنی شنیده باشی
ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد — چه هنر نمودهٔ باشی که بسر دویده باشی

اگرت کتاب الفت بنظر رسیده باشد
ورقی شمرده باشی و خطی کشیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بخنده گلفشانی
بگل امید مانی که چنین ندیده باشی

برهت غبار گشتم نه ز حال من بپرسی
ز اسیر بیزبانی سخنی شنیده باشی

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

بسکه بازار تغافل گرم دارد میخرد
سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی

گوشهٔ چشم تغافل حلقهٔ دام وفا
با دعا خواهد دل ما از خدا بیگانگی

تا بکی بیسی حیا دیدی و از یادت رود
بیمروت بیوفا دیر آشنا بیگانگی

روشناس کشتها گلزار را بیجا صلی
آشنایی کو حیا بازار را بیگانگی

از نگاهت صاحب صد گنج چون قارون تهیدست
تا قیامت هم نگردد بینوا بیگانگی

پاس وحشت بیش ازین هرگز نمی آید ز ما
بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیگانگی

وحشت معنی ندارد تاب فتراک کمند
میرمد از دام الفاظ رسا بیگانگی

هر جلوه که در دیدهٔ ما کرد سلامی
هر ناله که از خاطر ما رفته پیامی

بی گمشدگی رهبر آشفته دماغان
بی کثرت وحدت نه بگویی که کدامی

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد
در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی

با داغ نمک حسرت جاوید حلالم
در چهره چه زیبائی و در قد چه تمامی

رفتم ز خود اما تو برفتی ز خیالم
غمهای تو افگنده بسودای دوامی

آتشکده ام شبنم افسردگیم نیست
چون من نتوان یافت بصد میکده جامی

مژگان بدلم چون قلم گریه نویسید / نامم چکنند حوصله گم شده نامی
آن قافله شرمندگی خضر چه دانند / هر گم شده بیدائی و هر مرحله گامی

بیچاره اسیر تو که دیدست درین باغ
هر گردی و مردی و نسیمی و مشامی

بیدلی گر تتبع گیرد سر راهی گاهی / گفتگو پیش کش نازنگاهی گاهی
نشوی غره در آزردن موری بنفاق / بیکسی میشکند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مژه مغفرتست / آب رخسار ورع خال نگاهی گاهی
گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت نوش / بشکر خنده نمک ریخته که گاهی گاهی

سوخت اختر چه اسیر از تو تمنا دارد
شوق آتش لب پر حوصله کاهی گاهی

سبقی خوان که نه استاد نه مکتب خواهی / مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی
گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن / لاله صبح اگر در چمن شب خواهی
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست / ترک امید هم از خامی مطلب خواهی
عزل و نصب بد و نیک تو تمنای دست / کرده در وعده این مشق که منصب خواهی
غفلت آئینه چو شد سرمه دیدن کوریست / از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

نیست بی میکده یک جلوه درین باغ اسیر
دیده بگشای اگر جام لبالب خواهی

اگر در خواب خود را دیده باشی / چه گلها از دل ما چیده باشی
بخود صد پیرهن بالیده باشی / اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست | اگر رنجیده رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

شنیده ایم ندانیم از کجا سخنی | که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی
حدیث ما ز شنیدن کشد به نشنیدن | غنیمتست که گفتیم برملا سخنی
بدرد دل ز رسیدن رسیدنی دارد | بگوش یار نگوییم آشنا سخنی
کلید خانه کذبست بر زبان انجا | باین وسیله بگوییم زمدعا سخنی
بیا غبار زده آب گریه وقف دلست | مباد سبز شود از حدیث ما سخنی
رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم | کشیده ز کجا باز تا کجا سخنی
گره ز دست مهر تا زلف کین حجابست | ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی

اسیر زمزمه دل شنیدنی دارد
بیا که با تو نگوییم زمدعا سخنی

دانسته میروم که خریدار خود شوی | یا در دلم کنی و گرفتار خود شوی
هر دم برنگ آفت دل میشوی بباد | آتش پرست گرمی بازار خود شوی
از خویش بیخبر ز خدا بیخبر مباش | غافل بخود نگر که خبردار خود شوی
این شیشه پاره های دل ماندیست | آئینه بخر که پرستار خود شوی
خندیده بحرص گرانبار دیگران | ترسم دو چار قافله سالار خود شوی
طبعت طراز هستی آئینه گر مشو | تا کی خجل ز عالمی از کار خود شوی

با نیک و بد چکار ترا ابوالفضول اسیر

بهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

داریم بر تو راحت رامی
دیدیم جواب از سلامی

گر باده سبو سبو نباشد
دریاب مرا به نیم جامی

ناکامی دهر قسمت ماست
ماییم که دیده ایم کامی

ای دل ز ولش وفا چه پرسی
در سوختگی هنوز خامی

صد درس جنون اسیر خواندی
داغم که هنوز نا تمامی

صفی برهم زند هر گرد جولانش بیغمائی
درین میدان بجز عاشق که میگیرد [illegible]

بصحرای جنون از یاد کویش الفتی دارم
که بینم گردبادش را بیاد سرو بالایی

ز سرعت تا بزانو سوده میگردم بیک گامش
اگر میداشتم در راه ترک آرزو پایی

باین دلبستگی لاف تجرد تازگی دارد
مگس را کرده ام بر خوان جاهش بال عنقایی

بنام دیگران هم گر نویسم مصرع حرفی
بخواند دورش انداز که این را دیده ام جایی

نگاهت گر بدیوان دل افتاد ست میدانی
بهر پیچیدگی رمزی بهر مضمون ایمایی

اسیری زبانم بیدلم بیطاقتم مستم
نگاهی خنده حرفی نویدی حرف ایمایی

گر نگنجد بلبش گاه تکلم طرفی
نگهش دارد از انداز تبسم طرفی

حلقهٔ زلف سیه نیست کم از روشن چشم
دارد از عالم پرکاری انجم طرفی

نوش و نیش از نمک مشرب ما میجوئید
می پرستی طرفی طعنهٔ عالم طرفی

یک دهن خندهٔ گریان بجبین [illegible]
گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی

دارد از خجلت قاتل دل آسوده اسیر
نبود شکوه او را ز تظلم طرفی

بخدا گشته‌ام از سیر گلستان راضی
ز نظاره گل به تنگ چشمی خزان راضی

دل گداخته منت نشست میکردم
ز دوستان بستمهای دشمنان راضی

ز رشک آینه عیبم خجستم رنجیده
گداختیم که گردی تبر جهان راضی

بشکر آنکه تو سائل نه دست سائل تو
بده ز زردی شغف گر شود جهان راضی

بجرم عشق دلی منیمودش که مپرس
نشد چه فائده از من تبر جهان راضی

گر سراسر حیرت ما نیستی
نیستی مرد تماشا نیستی

جبهه را آئینه بنیش بدور
گر ز دل آئینه پیرا نیستی

شعله دارم که دل فانوس اوست
هرزه اسیر پروانه رسوا نیستی

غوطه در بحر خجالت میزنی
در دل هر قطره دریا نیستی

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا نیستی

نمی یاد کسی گریه چراغان تا کی
بی کباب جگر داغ نمکدان تا کی

بکشا بهر من از نسخه زلفت فالی
هست کار من بیچاره پریشان تا کی

مردم از دیگری احوال دلم میپرسی
روی من دیدن از آئینه یاران تا کی

قهر می داری من پرورتیت ستره است
خواب در سایه دیوار گلستان تا کی

میخوری زهر چو لکنت بزبان آید اسیر

طعن خجلت ز دل زود پشیمان تا کی

اولین ناله ره پرده رسوا بزنی　　گر شوی نور نظر فال تماشا بزنی
مو بمویم به پریشان اثری میگوید　　دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا بزنی
بی سرانجامی محشر ز غبارم پیداست　　غیرتم سوخت دگر بر صف دنیا بزنی

تا زند گل بسر رحمت جاوید اسیر
سنگ بر سینه برای غم فردا بزنی

هر دم از بزم چه اندیشهٔ رفتن داری　　حسرت اینست که در پرده دیدن داری
بزم یکسر دیده حیرت شده فارغ منشین　　کی باین عشرت پرده حاجت برمیدن داری
نیست جای [illegible] انجمنی داد از تو　　گل ناچیده بهر میکده غلتیدن داری
می بجوز گل بکشا خاطر شکل جمعت　　هر چه داری همه با چشم و دل من داری

ما اسیریم تو سرکن سر تعظیمی زاهد
تو که شمشیر جدل از رگ گردن داری

دل سرو از خرامی شاد کردی　　مبارک بندهٔ آزاد کردی
تماشای دلت میخواست خود را　　گهی [illegible] گهی [illegible] کردی
طپیدنهای دل در کار خسرو　　صدای تیشهٔ فرهاد کردی
ز قربان کی نشانی بود با عید　　مرادیدی مبارکباد کردی

اسیر از جان و دل شرمندهٔ تست
چه شد گر جور اگر بیداد کردی

رنگین تجلم ز نگه کردن کسی　　گلزار بی خزان سخن چیدن کسی

میجوشد آب و رنگ حیا از بهار من
دل بسته ام بغنچهٔ خندیدن کسی

آئینه داری دل عالم نظاره کن
از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی

داریم از زبان خموشی هزار حرف
آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی

دارد خط مسلم از ریشخند چرخ
هر کس که شاد میشود از مردن کسی

الفت بخون طپیده دام تغافلست
وحشی نگشته زخمی رنجیدن کسی

جز من که باغبان توکل شدم اسیر
هرگز نگشته تنگدلی گلشن کسی

در خواب دیده ایم بهار شگفتگی
تا صبح میکنیم شکار شگفتگی

آب بقا ز حسرت جاوید میچکد
یارب گل همیشه بهار شگفتگی

از خاطر شگفتهٔ عاشق گرفته است
گل آب و رنگ نقش و نگار شگفتگی

گلکاری شگفتگی حرف ما مپرس
آئینه کرده ایم نثار شگفتگی

از فیض دل مقابل صبح میکنیم
هر جا که میشویم دوچار شگفتگی

از غنچهٔ خندهٔ ته دل خوشنما ترست
گردیده ام غریب دیار شگفتگی

سامان ابر داد دل من نمیدهد
راضی اگر شوم به بهار شگفتگی

میخانهٔ بهار شود غنچهٔ اسیر
خمیازه گر شود ز خمار شگفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسی
محو تو چند داغ مدارا شود کسی

مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار
غافل شهید زخم تمنا شود کسی

کردیم ترک مطلب و دل واشناختیم
تا چند سینه چاک مدارا شود کسی

هر چند باغبان گل شبنم ست اسیر
در خاطرت کجا چمن آرا شود کسی

| | |
|---|---|
| از طاقت من رنجش بیجا نه پرسی | شاید که بگوییم تو عمدانه پرسی |
| ناخوانده به بزم آییم و ناگفته گریزیم | یکبار ز من باعث اینها نه پرسی |
| صد مسئله حیرت که یکی خوب بدیدست | پرسیدهٔ از آئینه از ما نه پرسی |
| قاصد زدن و نامه دریدن گل شوخی | بیما چه بلا داشت باپیمانه پرسی |

بیخوابی دیوانهٔ اسیر تو ز حد رفت
افسانهٔ خاموشی رسوانه پرسی

| | |
|---|---|
| با چشم تر و سینهٔ صد چاک چه داری | بدخویی دل با گل و خاشاک چه داری |
| از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد | پیداست بحال من غمناک چه داری |
| یک جام حیا خان شد و یک جلوه گلستان | با ساقی و با جرعهٔ ناپاک چه داری |

انصاف نفهمید و مروت نشنیده
با جان اسیر اینهمه بیباک چه داری

| | |
|---|---|
| تا خدنگی بر دل حسرت کش ما نشکنی | طرف مژگان را مباد از تا به بالا نشکنی |
| کعبه در سیر ست اگر مسجد اگر بتخانه است | کی کشی خواری اگر خاری بدلها نشکنی |
| دشمنی اول بخود تیغ ندامت میکشد | خاطر موری که بینی نشکنی تا نشکنی |
| تا شکن زیب کلاه ست طراز خنده است | بستهٔ عهدی تو با ما تا دل ما نشکنی |
| گل جدا سنبل جدا تاراج گلشن میکند | دست داری در حنا زلف چلیپا نشکنی |

از مکافات جهان پر سیرها کردیم اسیر

خاطر ما هم برای خاطر ما بشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی / میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

چشم در خاطر شکستن گل بدامان کرده است / خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی

بی‌زبان از خجلت چشم خجالت فارغ است / لال باشی به که نادانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت / خامه فولادی اگر از بی‌زبانی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار / میتوانی زین محک تا رایج خود زر کنی

لوح محفوظ چه عبرتها شود آئینه ات / از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

فرصت نیکی ز خاطر میبرد چون خواب نیست / صید دلها میکنی این نکته گر باور کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی / می نویسی نسخهٔ تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلوده بگشائی اسیر / صفحهٔ آئینه را تاریخ اسکندر کنی

چرا نه اینهمه بیگانهٔ وفا باشی / که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میکشائی آئینه است / چه لازم است بصد رنگ خودنما باشی

چنان بدیدهٔ این مردم آشنا سر کن / که چرخ گر کندت چشم توتیا باشی

عنان کشیده ز پرواز خاکساری باش / که گر غبار شوی سایهٔ هما باشی

اگر خیال کنی رنگ بیوفائی اسیر / بخواب خویش نیائی اگر حیا باشی

هر کار جهان خواب هر اندیشه خیالی / آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی

دهقان جنون دانه زنجیر دل افشاند / هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی

فرہاد گلے ہم بسر سنگ نمی زد　میکرد اگر از جنسم دم تیشہ خیالے

چون نالہ اسیر لب خاموش وفا باش
زنہار مکن غیر یک اندیشہ خیالے

دل بستہ فتراک جنون پیشہ چرائی　حیرت زدہ محشر اندیشہ چرائی
گر سنگدلی لازمہ جوہر اصلیست　آئینہ توانی چو شدن تیشہ چرائی
ہر مو شدہ از شور نیستان خموشی　ای نالہ نے آتش این بیشہ چرائی

کس نیست بہ پرہیز اسیر تو کہ مست
با خرقہ پر بادہ ورع پیشہ چرائی

گہ رنگ خزان گہ چمن آرای بہارے　آئینہ طراز گل و مشاطہ خارے
ہر خندہ گل بوی ترا غالیہ سائے　ہر برگ گلی روی ترا آئینہ دارے
دلگرمی سودای تو در عالم ہستی　ہر عضو مرا ساختہ مشغول بکارے
در دیدہ نگاہم خس و گلزار طرازی　در سینہ دلم ذرہ و خورشید بکارے
گر سینہ دریا صدف راز تو گردد　ہر موج شود شعلہ و ہر قطرہ شرارے

نوروز چمن سیر اسیر است بیابان
جشنی شدہ برپای گل و سایۂ خارے

ہمہ ناز و نیاز می بینیے　شوخی و امتیاز می بینیے
سوخت دل مغز استخوان مرا　شمع خلوت گداز می بینیے
با نگہ آشنا نگردد *　چشم الفت نواز می بینیے
در میان سہی قدان خود را　چقدر سرفراز می بینیے

عالم از طرهٔ تو سنبل کار
باغ عمر دراز می بینیے

زور بازوی ناز ها دیدی
امتحان نیاز می بینیے

مژه در گرد فتنه پنهان است
گوشهٔ چشم راز می بینیے

کشور اشک و آه ماست اسیر
به نشیب و فراز مے بینیے

نی سوختهٔ الفت دردم دوائی
داغم همه ناسور چه نیست جدائی

آسمان نبود لاف هواداری فتراک
خون در رگ ما میطپد از بیم جدائی

ما را نه شناسد کس ما کس نشناسیم
فارغ شده ایم از غم چونی و چرائی

آوازهٔ شهرت عرض همت ما هست
آن مرحله را طی نه کند حاتم طائی

تا گرد ره گرم روان برق نژاد است
بگذر قدمی از خود اگر همره مائی

هرکس کندم منبع ال آما چه تو انکرد
داند نسب عشق مر احسن جدائی

از میکده تا جلبیت بگردن همه کس را
کین شهر درین مملکت از ابر هوائی

خراب گشته ز ویرانه که میپرسے
شکایت از دل دیوانه که میپرسے

ز شیخ و شاب نسب نامه که میپرسے
حدیث عاقل و دیوانه که میپرسے

اگر چراغ بنا شد گلاب کی باشد
دگر ز بلبل و پروانه که میپرسے

دلے درست نداری ز من چه میخواهی
بخواب رفته افسانه که میپرسے

چگونه باده ورع در صلاح بد مستی
نظام رونق میخانه که میپرسے

بجان خویش ندانم چه ماجرا داری

ز آشنائی بیگانہ کہ میرسے

بطوفان اشکے بفوغمای آہے — بغارت وہم محشری از نگاہے
زدام عدم میکند رم نگاہم — چہا میکند چشم او از نگاہے
بجوق تمنا بجان تماشا — ندارم گناہے ندارم گناہے

چو دست و گریبان تقصیر گردد
من و دامن خجلت عذر خواہی

وفا فیہا غیر جذب الوفا شے — خوشا حال مجنون خوشا وادی ہے
گذشتیم شبہای آدینہ از جام — نصیحت تماشای دیرینہ ہے
چہ تماشہ کہ تا خانۂ سلیم سر — دلم صد خبر میرساند پیاپے
گل تازہ و سرو گلزار روخند — خوشا نغمۂ دف خوشا نالۂ نے

بلای شب جمعہ وگشتہ از سر
خماریم ساقی بدہ مے بدہ مے

خویش آئینہ دار خود رائی — گریہ ہا خندۂ تماشائی
بیقراری دل غبار انگیخت — خاک در دیدۂ شکیبائی
خرد ل ما کہ مے تواند چید — گل راز بہار رسوائی
ناز پروردۂ نیاز غمیم — گریہ شوخی و نالہ رسوائی

بیش ازین بیتو زندگی ستم است
میروم گرچہ زود می آئی

زبیدرد محبت حال اہل دل چہ میپرسی — سراغ آب گوہر از یم ساحل چہ میپرسی

زدور افتادگی ره میتوان بردن بکوی او
بعرض گمرهیت گر نیست از منزل چه میپرسی

ز مغز عقل دارد پنبهٔ غفلت بگوش دل
خراش نالهٔ زنجیر از عاقل چه میپرسی

همین آئینه تاب دیدن رو تیو می آرد
حدیث خوبی خود از من بیدل چه میپرسی

اگر در خواب خود را دیده باشی
چه گلها از دل ما چیده باشی

بجوش صد بهار من بالیده باشد
اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صفانیست
اگر رنجیدهٔ رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

دل کشتهٔ آرزوست میگوی
بیمغزی و حرف پوست میگوی

غافل دلت از زبان خجلت
بیفایده دوست دوست میگوی

وحشت نکشیده سرحشمیت
گل محرم رنگ و بوست میگوی

سجادهٔ گریه می فگندی
رحمت یم ابروست میگوی

با دشمن نفس آشتی کن ❊
فردا چه جواب دوست میگوی




گر ببینند بتان دیدهٔ حیرانی را ورز آئینه کشایند گلستانی را
بی محبت چکنم قالب بیجانی را ساز آباد خدایا دل ویرانی را
تا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

بسکه پامال ندامت شدم از عقل فضول گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول
ای نم رشحهٔ ابر کرمت بحر شمول میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که در ساختهٔ قطره بارانی را

شمع [illegible] موشیم از گرم خطابم مفروز شعله حیرتم از شرم چو آبم مفروز
یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز چهرهٔ لاله رخان مهر عتابم مفروز
برهمن آتشکده بیند گلستانی را

ای دو عالم به بهت چشم و دل حیرانی خضر در وادی سودا تیو سرگردانی
ناتوانم مددی خسته دلم درمانی تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی
سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

| | |
|---|---|
| ایکه بی حکم عطای تو ز دیوان نجات | بسکندر نه نوشتند ز آئینه برات |
| خواهد از خضر سخای تو اسیر آب حیات | آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات |

حاجب صفت نبود هیچ مسلمانی را

## ایضاً

| | |
|---|---|
| ساغرکشان ز لعل لبت گفتگو کنند | شاید لطافت سخنت آبرو کنند |
| نازک دلان ز نکهت زلفت غلو کنند | کنعانیان اگر گل رو یت بو کنند |

کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

| | |
|---|---|
| از خوش هوای چمن دلگشای خم | پیداست عکس باده ز آئینهای خم |
| بی اختیار گشته خمارم گدای خم | دی روز توبه کردم و امشب بپای خم |

آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

| | |
|---|---|
| از جوش گریه سیر چراغان الفتم | از داغ اگرچه لاله صحرای وحشتم |
| آمد بکار سوز و گداز محبتم | عشقم چنان گداخت که موران تربتم |

عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

| | |
|---|---|
| از گریه ام بتان چگل حلقه میزنند | نازک دلان مهر گسل حلقه میزنند |
| از چارهٔ اسیر خجل حلقه میزنند | غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند |

شانی بگو که غمکده را زفت و رو کنند

## ایضاً

| | |
|---|---|
| بلبل باغ دلم شوق تو پرواز من ست | عرق جوش گل از شعلهٔ آواز من ست |
| گرچه کم حوصلگی پیش تو غماز من ست | آنچنانم که فلک گم شدهٔ راز من ست |

صیقل موج هوا خانه بر انداز من ست

تخم گل در نظر از باغ کسی میکارم — از گلستان وفا چشم شگفتن دارم
ساده لوحم چقدر از اشک هوا می بارم — بسکه دل بستهٔ صیاد شدم بیدارم

حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پرواز من ست

گریه در سوختن گلشن من میکوشد — تلخکامی به ثمر چیدن من میکوشد
هر قدر درد بدل خوردن من میکوشد — ضعف در پرده ببالیدن من میکوشد

حیرت آئینه مگوئید که غماز من ست

در هوای تو غبار هوس از یادم رفت — با وزن شد پر طوطی قفس از یادم رفت
جلوه کردی و هر ملتمس از یادم رفت — تا بخود دیده کشودم نفس از یادم رفت

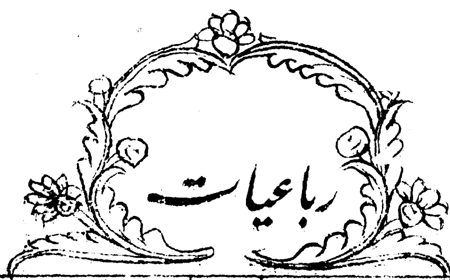
چقدر خون شده دل گوش بر آواز من ست

میتوان سیر چمن کرد با نداز دلم — تا زخندیدن گل بشنوی آواز دلم
هوش دیوانه رمیدست ز پرواز دلم — میشود حال پری آئینهٔ راز دلم

تا خیال تو درین خانه سخن ساز من ست

قطره دریاست بظاهر نسب و نسبت تهمتیست — ذره خورشید بصورت ز لقب و نسبت تهمتیست
نه اسیر از سر و سامان حسب و نسبت تهمتیست — همت اندیشه ام از علم و ادب و نسبت تهمتیست

هر که از خود گذرد شعله ممتاز من ست




غم کرده زریاض جان مه سال مرا
آئینه ندارد دل خوشحال مرا
صیاد ز بسکه دوستم میدارد
بستست در آغوش قفس بال مرا

ولہ

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم
فارغبال از غم تمنا گشتیم
یکچند بوادی جنون افتادیم
القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ولہ

از اسباب تعلق کم و بیشم ندهی
جز داغ دل و سینه ریشم ندهی
از منت نوش سفله نیشم ندهی
شرمندگی از همت خویشم ندهی

ولہ

گردون خشتی ز پایهٔ رفعت اوست
دریائی از ترشح رحمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جایش
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

ولہ

گر عکس لب تو بر می ناب افتد — هشیاری را کتان بمهتاب افتد
در دیدهٔ نمناک خیال قد تو — چون سایهٔ سرو نیست که در آب افتد

وله

شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم — دل را فارغ ز ننگ اندیشه کنم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد — برخیز که خون توبه در شیشه کنم

وله

ای باده کشان مژده که باز آمد عید — در گلشن امید گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس مستان هر صبح — صد طعنه بخورشید زند جام نبید

وله

هر ناله که میکنی دوائی دارد — هر جا که روی سر راه بجائی دارد
خضر خودی و راه نمائی دارد — از حق مگذر عجب خدائی دارد

وله

دل را بغمت جمال نیرنگی نیست — کس را بتو جز رنگ حنا رنگی نیست
از بهر شکست شیشهٔ خاطر ما — مهر تو باغیار کم از سنگی نیست

وله

ای دل چه فسردهٔ غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی — از صافی سینه خاتمی پیدا کن

وله

ای برده گرو خوی تو از خوی شراب — از عکس رخ تو لاله گون روی شراب

تنگست زبس دهانت از باده خوری — بیرون نرود هرگز از و بوی شراب

ولہ

تا گشت سر کوی بتان منزل من — حل گشت به یمن عشق هر مشکل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که من — پیمانه پر باده حسرت دل من

ولہ

در عشق که قید نامی و ننگی نیست — جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشست ناوکش بر سر هم — در سینه ما جای دل تنگی نیست

ولہ

پیوسته خدای را اطاعت میکن — اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید — با نان جوین خود قناعت میکن

ولہ

یارب دل فارغ و سینهٔ آگه ده — دستی ز گریبان امل کوته ده
یکبار مجردم کن از قید همه — نزدیک خود از رهی که دانی ره ده

ولہ

از لذت درد آنکه دوائی دارد — کی چشم بلطف مومیائی دارد
شورش باد از نمک ناسوری — زخمی که بمرهم آشنائی دارد

ولہ

مارا در عشق همدمی جز غم نیست — در سینهٔ تنگ ما نفس محرم نیست
گر زلف تو با خطت بهم پیوسته — اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

ولہ

در عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم　　بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پاے بدرد　　تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولہ

در مدرسها درس غلط فهمیدم　　از معنی ها نقط فقط فهمیدم
در دعوی نبض ما که خواهد سنجید　　هر سطرے را ز هر نقط فهمیدم

ولہ

آنم که ز من ناله فلک پیما شد　　دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطرهٔ اشکی شب هجر　　بر خاک فتاد و نام او دریا شد

ولہ

در کعبهٔ وصل او که صد مرحله داشت　　فرسودگی راه پای سعی آبله داشت
بستیم لب از شکایتش چون دیدیم　　کز دست جفاش غیر هم صد گله داشت

ولہ

گرچه دل روشن مرا دیدی هست　　در بیم بدانست که امیدی هست
در کلبه خویش تا ندیدم رویت　　روشن نشد این مرا که خورشیدی هست

ولہ

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد　　کار همه کس عشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد نوح　　مانند حباب سرنگون خواهد شد

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| شوخی از ناز زهر خندی میزد | | تیرے برجان مستمندی میزد |
| چشمش هر چند آشتی میطلبید | | ابرویش تغافل بلندی میزد |
| | ولہ | |
| میگریم و دیده غافلست از رازم | | می نالم و ناله نشنود آوازم |
| دیریست که زندانی وحشت سفرم | | عمریست که صید قفس پروازم |
| | ولہ | |
| هر چند که سر بسر گناه آوردیم | | در سایهٔ رحمت پناه آوردیم |
| در حشر بامید زلال کرمت | | چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم |
| | ولہ | |
| از من شب هجر را میرسید حساب | | دریای غمم کدام و آرام و چه خواب |
| در دل بود آرام حبابی بر موج | | در دیده خیال خواب نقشی بر آب |
| | ولہ | |
| آگاهی چیست سیر دنیا کردن | | در مملکت وجود رسوا کردن |
| چون نهر سفر کن که بود کار زنان | | از سرمهٔ سایه دیده بینا کردن |
| | ولہ | |
| از فیض خیالت چمن سینه شگفت | | از دیدن رویت گل آئینه شگفت |
| چون صبح لب از خنده جاوید ببست | | هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت |
| | ولہ | |
| می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا | | با تو به من داشت نمک جنگ هوا |

منزگر ابری چو نغمه ابم خوانی — در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا

وله

دی روز در آماجگه شیرنژاد — از تیر و کمان داد دلیری بیداد
هر تیر که به نشانه زد از سر شوق — خم گشت کمان و بوسه بر دست نهاد

وله

در دست تو جلوه کند تیر و کمان — مژگان روزی بچشم خصم از مژگان
یک راست کسی ندیده در زیر سپهر — جز تیر تو کو هست دلنشین خصمان

وله

از هر نظری بوالهوسی در پیش است — از هر نفسی تیره شبی در پیش است
از هر قدمی بی ادبی در پیش است — ما غافل و راهی عجبی در پیش است

وله

آن دیدن را که با تجلی کاریست — گر گل بنظر جلوه در آید خاریست
در بزم تو ام حجاب تنها بس نیست — هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست

وله

در ده هر نغمه دل دانا پوچ است — سرمایهٔ بحر و گنج دریا پوچ است
گر بازی سخت گنجها می پرسی — اول ز حباب دست دریا پوچ است

وله

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است — دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطرخواه است — خورشید گواه است و سحر آگاه است

وله

در دیده از دولت خبری می گیرم
دوری چه شد اینکه در برت می گیرم
عکس تو ز من رو کند از جذبهٔ عشق
آئینه اگر برابرت می گیرم

وله

خواهی نشوی بچنگ هر سفله اسیر
صیاد ملال را نگردی نخچیر
مانند کمان بگوشهٔ سر می بر
از خانه قدم منه به بیرون چون تیر

وله

ای دل هر چند عشقبازی تا چند
وی خون شده لاف بی نیازی تا چند
بودن هدف تیر ملامت تا چند
بیچاره بخون خویش بازی تا چند

وله

ای سوخته عشق تو جان آتش
وی گرم ز شکوه زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت
هندوست نشسته درمیان آتش

وله

افغان که ز دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه سوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

وله

مخمور مے گداز سے باید بود
لبریز شکست لاف سے باید بود
چون آب که در لعل و سفالست عزیز
با هر بد و نیک صاف میباید بود

وله

| | |
|---|---|
| بلبل بہشد بباغ گرویدنِ تو | از دل سازد جلال گلچیدنِ تو |
| گردید زبسکه محو خندیدنِ تو | آئینہ رنگ زار شد از دیدنِ تو |

ولہ

| | |
|---|---|
| اشکم شده کاروان این کهنه رباط | باجوہری چیده بویرانه بساط |
| می بلبل تو خست که از شوق بهار | در بیضهٔ شیشه میزند بال نشاط |

ولہ

| | |
|---|---|
| گشتیم بجوانِ شاعری صبح دو چار | هر نکته ز رنگینیٔ طبعش گلزار |
| خندید چو پرسیدم ازو شهر و دیار | گفتم که تخلصِ شما گفت بهار |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای ذات و صفات تو مبرّا ز عیوب | یک نام ز اسمای تو علّام غیوب |
| رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد | نه نوح بود نام مرا نه عیوب |

ولہ

| | |
|---|---|
| دانی ز چه یک نامِ حق آمد غفار | یعنی که بمجرمانِ عاصی رحم آر |
| گر جا بلے از جهل نکردے گنہے | پس عفو همیشه می نشستے بیکار |

ولہ

| | |
|---|---|
| شد باغ ز شمع گل رعنا روشن | از مشعل لاله گشت صحرا روشن |
| از پرتو روے آتشین رخسارے | گردیده چراغ دیدهٔ ما روشن |

ولہ

| | |
|---|---|
| قزوین که بود گرد و غبارش سرگین | پیوسته کنند تا نثارش سرگین |

چون کوزه بپا کاه دهد قرز و سینے
سوزنده چو شمع بر مزارش سر کین

ولہ

دل را عشق ست زینت کاشانه
بی سبزه و گل باغ و بهار افسانه
دامی بی صید و پوستی بی مغز ست
صحرا که ندارد نمک دیوانه

ولہ

گر دل بصفا دهی خبر می باید
گر دیده بآئینه نظر می باید
گر آه اگر ناله اثر می باید
هر شور ترا شور دگر می باید

ولہ

آئینه پرست سایهٔ آن کویم
دیوانه آن شعبدهٔ ابرویم
فارغ ز دوای هر دو عالم شده ام
تا درد تو گشته است هم پهلویم

ولہ

پیوسته ز هجران جگرم میسوزد
آتش بدرون مجمرم می سوزد
از کثرت اشک همچو قلیان شب و روز
در آبم و آتش بسرم می سوزد

ولہ

شاها بادا از خطر این سفرت
توفیق رفیق باد جا گر ظفرت
اقبال روان همچو غلامان از پیش
دولت چو دعای من دوان بر اثرت

ولہ

صاحب دردی بحال دردم نرسد
دل سوخته باه سردم نرسد
آواره چنان شدم که در راه طلب
گمنامی من بگرد گردم نرسد

ولہ

جبریل که برگزیدهٔ لطف خداست
بلبل صفت از مدح علی نغمه سراست
دانی ز چه روست حرف آمد نامش
یعنی که چهار یار هنگامهٔ ماست

ولہ

از بسکه دلم ز آتش هجران سوزد
سررشتهٔ کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست
چون شمع که در مجلس کوران سوزد

ولہ

از ماست که چشم بی نیازی تیرست
بینائی را غبار من اکسیرست
یک لحظه نبوده ایم بی قید جنون
روز و شب ما دو حلقهٔ زنجیرست

ولہ

دل قبلهٔ از طرف کلاهی دارد
جان تبکدهٔ سجده پناهی دارد
عیدست بدیوانه مبارک باشد
قربان نگاه از سر راهی دارد

ولہ

با گریهٔ من وسعت صحرا شوخست
روز محشر مگر تماشا شوخست
دارد صدفی گوهر و آنهم نایاب
این دسته کلید موج دریا شوخست

ولہ

حرص آتش دیگریست سرتاپایش
گز آب گهر ترست سرتاپایش
گرداب که فرزند رشید دریاست
خمیازهٔ گوهرست سرتاپایش

ولہ

صحرا که باین آب و علف می پیچید
دریا که باین شورش کف می پیچید
یکدل ز خیال عرضه خالی نیست
گرداب هم از رشک صدف می پیچید

و له

مجلس ز رمی دو ساله گردد روشن
چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گلی قدح بی می ناب
از آب چراغ لاله گردد روشن

و له

در وادی غربت که بمن زندانیست
هر خار بیابان مژهٔ گریانیست
هر موج سراب زنده رود نظرست
هر نقش پیم سواد شهرستانیست

و له

شب کز قدمت کلبهٔ من روشن بود
شب بود بدیگران و روز من بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح
مهتاب غبار خاطر روزن بود

و له

ای درد چو بیدرد ز حالم غافل
بر گردن او چه بستهٔ مهر ز دل +
بر سر دہمت جا اگر انصاف دہی
در گردن حق که دید دست باطل

و له

شوخی که نظر ز آشنائی پوشد
از سر تا پا حس خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت
شد مست و قبای کربلائی پوشد

و له

دارم جگری که ناوک غم را هدفی
در سینه دلی بحر بلا را صدفی

| | |
|---|---|
| چشمی روش گریه با بر آموزی | آهی که بسوزد آسمان را بتفی |

وله

| | |
|---|---|
| از کوی تو ای نگار زاری بردیم | آشفته دلی و بیقراری بردیم |
| ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت | رفتیم و غمت بیادگاری بردیم |

وله

| | |
|---|---|
| از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ من دل جرس میسوزد |
| در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد |

وله

| | |
|---|---|
| چون یادی از آن چشم فسون ساز کنم | مینزیبد اگر دعوی اعجاز کنم |
| وقتست که از نگاه گرم ساقی | چون نشه ببال باده پرواز کنم |

وله

| | |
|---|---|
| ای نیش بدل زن فلک سفله نواز | وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز |
| ای مدت جودت چو ازل دیر انجام | ای نوبت مهرت چو ابد دور و دراز |

وله

| | |
|---|---|
| گردم گل سودای که خواهد گردید | آهم صفت غمهای که خواهد گردید |
| در رشته کشم گوهر اشک از مژگان | تسبیح تمنای که خواهد گردید |

وله

| | |
|---|---|
| در هجر ز بسکه چشم من میگرید | هر کس بنیم در انجمن میگرید |
| خورشید ز بس دلش بمن میسوزد | افلاک بحال زار من میگرید |

وله

امشب عیشی بمدعا خواهم کرد
لب بالب ساغر آشنا خواهم کرد
فردا که بدوزخم برندای زاهد
کی دامنت از دست رها خواهم کرد

وله

من کیستم آسودهٔ فارغبالی
نه فکر غمی نه خاطر خوشحالی
سودازدهٔ بیهده گردی مردی
سرگشتهٔ بیدلی پریشان حالی

وله

ایدل شب هجر اضطراب تو چه شد
وی جان حزین حال خراب تو چه شد
امشب که شراب عشرتم خون دل است
ای لخت جگر بگو کباب تو چه شد

وله

گه طعنه زنی که سخت آگاهی تو
گاهی گوئی ز حق نه آگاهی تو
من دانم و جرم و سجدهٔ رحمت او
ناصح از جان من چه میخواهی تو

وله

دیدیم بیک نشه شراب همه را
یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم زیک لفظ کتاب همه را
دادیم زیک حرف جواب همه را

وله

میگریم و دیده غافلست از رازم
می نالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی دست سفرم
عمریست که صید قفس پروازم




عقد گوہر چون صدف در آستین داریم ما — خونبهای خویش در زیر نگین داریم ما
از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند — در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما
با دل دیوانہ خود مصلحتها دیده ایم — خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما

ولہ

بسکه دارد دل توکل بر ہوا — میزند عمداً تغافل بر ہوا
زاہد از باده اگر سازد وضو — افگند سجاده چون گل بر ہوا

ولہ

صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا — آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا
راز او خجلت رسوائی محشر نکشد — نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا
اعتقادش بتو صافست چراغش روشن — شعلهٔ محراب دعا کرده دل چاک مرا

ولہ

ز سبزه قدر بهار و خزان شود پیدا — ز خار و گل ہنر باغبان شود پیدا
کسی که زہر نخورده ست شهد نشناسد — ز دشمنان ثمر دوستان شود پیدا

ولہ

بهار تنگدلی سبز کرد حاصل ما — عبیر غنچه غبار خرابهٔ دل ما
دمید دانه و در تنگنای خوشه خزید — بغیر عقده چه دید از گشاد مشکل ما
بیاد روتیه در آتشیم همچو اسیر — دل گداخته ما چراغ محفل ما

ولہ

اشک من پروردهٔ گلزار سر کوی ترا — جوشش بلبل از حیا باید گل بوی ترا
آرمیدن در دل عاشق عبادت میکند — کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا

ولہ

چه داد شکر دهد شوقم آرزوی ترا — طواف اگر نکند قبله گاه کوی ترا
بهار عنبر خاکسترم سفیدهٔ صبح — طراوت شب من کرده عشق بوی ترا

ولہ

رخصت طوفان بهم گر اشک عالمگیر را — گم کند چون موج دریا رشته تدبیر را
دل که بی آهست خواهم از نظر افکندنش — بر میان بهر چه بندم ترکش بی تیر را

ولہ

جنون که کرد بدیوانگی مثل ما را — گل همیشه بهارست در بغل ما را
کسیکه در پی نکهت بد نمی بیند — نماند با تو گهی غیر خود جدل ما را
همین بس ست که در خاطر خفا باشم — چه شد که چشم تو کم میکند محل ما را

ولہ

دل اقلیمی ز خود نمائیها — جان مرحله برهنه پائیها

بسیار در جانب وفاکیشان / شرمنده شدم ز آشنائیها
از بخت سیه امیدها دارم / در تاریکیهاست روشنائیها

ولہ

صبح شد ساقی بده جام می دیرینه را / تا برافروزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیرم کام دل / از میانِ هفته بیرون کش شب آدینه را

ولہ

ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما / که بی خبر ده صبا هم ز آشیانهٔ ما
بهار رفت نچیدیم جز گل حسرت / ز آبِ گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما

ولہ

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما / دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو تا از صد گلستان میکشم / خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم در آتش است / التفاتی هر چه بادا باد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش پرستی یافتیم / ای گرفتاران مبارکباد میخواهیم ما

ولہ

با آفتاب برابر مساز یار مرا / که همنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک رهگذرت جا گرفته ام که نسیم / بدامن تو رساند مگر غبار مرا

ولہ

مگذر از بقعه که بتخانه لافست آنجا / رو بمیخانه که جوش دلِ صافست آنجا
رهرو در مجلس بی جمال صفا خطرست / توبه بشکن که می صاف مصافست آنجا

| | |
|---|---|
| بیا که فال جنون کرده‌ایم جنگ ترا | بنرخ گوهر دل میخریم سنگ ترا |
| نشان راست چرا از دل نمی‌پرسی | که برده است بچشم نشان خدنگ ترا |

ولہ

| | |
|---|---|
| دلیل بادیه دیوانگی بس است مرا | همین نشانهٔ فرزانگی بس است مرا |
| ز خویشتن بدیار جنون گریزانم | که آشنائی بیگانگی بس است مرا |
| کجاست غم که کشد رخت من بکوی جنون | بعقل نسبت همخانگی بس است مرا |

ولہ

| | |
|---|---|
| الفت نمیکنند بکس حال دیده‌ها | گلچین نمیشوند جراحت گزیده‌ها |
| ممنون خضر غالب خویشیم که خضر اوست | پای کم است گام بمنزل رسیده‌ها |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها | عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها |
| دیده حیرتستان شد نذر لاله رخساران | سینه سنبلستان شد وقف زلف کاکلها |

ولہ

| | |
|---|---|
| کرده‌ام مرغ سبکروحی امید و بیم را | اضطرابم در بغل دارد گل تسلیم را |
| شوخی پروانه او بال گرفتاری خوش است | میکنم در کنج عزلت سیر هفت اقلیم را |

ولہ

| | |
|---|---|
| رام اطاعتیم و کشاکش کمند ما | صید دلیم و گردن تسلیم بند ما |
| گلدسته بند شعلهٔ دستار گشته‌ایم | دارد سپند غنچه در آتش گزند ما |
| دلبستگی بالفت جاوید داده‌ایم | عمر دراز خضر محبت کمند ما |

| | |
|---|---|
| خویش بہانہ جو و نگہ تشنہ التفات | ناکام آرزو و دل مشکل پسند ما |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| عہد تمکین با دل دیوانہ بستن کار ما | خاطر خود را ز ہر اندیشہ خستن کار ما |
| ہر نفس بست و کشادی ہست در دام خیال | کار دل افتادن و در دام جستن کار ما |
| گل اگر در پیرہن باشد جنون را سبزہ است | نیست خار حرف در خاطر شکستن کار ما |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| اگر دانم کہ عشقت گرم تر خواہد تب خود را | نسازم آشنای استجابت یارب خود را |
| دو عالم مطلب از یاد دو عالم میرود فردا | اگر آرم بیاد خویش ترک مطلب خود را |
| ز ہر صبح دلم خورشید عالمتاب میتابد | بدست تیرہ روزی دادہ ام تا کوکب خود را |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| کردہ لبریز مے جام مرا | دیدہ غافل سر انجام مرا |
| میرود از خاطر تو انتظار | گر نویسی بزبان نام مرا |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| دہقان کہ ز بابیش خرد حاصل ما را | از شبنم گل ساختہ آب گل ما را |
| در قافلہ گریہ مستانہ ما ہست | خضری کہ بجای برساند دل ما را |

**ولہ**

| | |
|---|---|
| بدل دزدد نگاہت سینہا را | بگل گیرد رخت آئینہا را |
| بہار سینہ صافی بخزان تر | ز گل رو بد غبار کینہا را |
| بیا زاہد کہ مست سجدہ یابی | بپای خم شب آدینہا را |

اسیر دور گردم مست تو ام — که نامحرم کنم دیر نیها را

ولہ

خوش بهاریست قدح نوشیها — بوی گل نشئه بیهوشیها
گریه کو فرصت حیرت نیداد — می شمردم بتو خاموشیها
لب گشودم سخن از یادم رفت — چه بهشتیست فراموشیها
چقدر درد دل از یادم رفت — حاصلی داشت فراموشیها

ولہ

زلف ساقی گر نمیداد از گره در کار ما — سبحه گردد شمار زهد از زنار ما
برگ باغ بی ثمر آئینه آئینه شد — [illegible] طوطی شود خار سر دیوار ما

ولہ

گرد فتادگی شده بال همای ما — منت نمیکشد زکسی مدعای ما
با چاکهای سینه بمحشر نمیکشم — تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت ندیده گل گلزار وحشت است — ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

ولہ

گر بما فاش شود معنی نادانی ما — دشت را بحر کند اشک پشیمانی ما

ولہ

قبله عالم میخانه خم ابروها — گردش نرگس مستانه رم آهوها
سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی — آب از چشمه آئینه رود در جوها
جمله آواره شوقند چه خورشید و چه ماه — سوده در راه تو پاهای همه تا زانوها

دعوی این بس که ز گوشش همه سوا شده ایم　　حلقه در گوش کمانِ تو چنین ابروها

ولہ

سینه صافند بهم عاقل و دیوانهٔ ما　　زهد و مستی و حیا بندهٔ پیمانهٔ ما
خشت این میکده بقشتی ز خرابی دارد　　جلوهٔ سیل غباریست ز ویرانهٔ ما
از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم　　خندهٔ گل نمک گریهٔ مستانهٔ ما

ولہ

اضطراب دل من گفت آمدنهای ترا　　بیخودی هم کرد سرگوشی شنیدنهای ترا
شعله گر صد رنگ افروزد همان افسرده است　　وقت مستی دیده ام افروختنهای ترا

ولہ

جنون دانسته گستاخِ تماشا میکند ما را　　که میداند حجابِ عشق رسوا میکند ما را
بذوق بیخودی با بوی گل عزم سفر داریم　　نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند ما را
اگر دل زیر بار غم نباشد بیم رسوائیست　　سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند ما را

ولہ

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را　　که از زهر نگاهی پر کند پیمانه ما را
دل از بیدردی آمد در فغان سودای عشقی کو　　که در زنجیر خاموشی کند دیوانه ما را
حدیث دردِ عشق ما بنامِ دیگران گویند　　باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

ولہ

بعالمی نده‌ام ذوق می پرستی را　　شکسته دل نکنم گر بهای مستی را
بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم　　بما سپرد غم اسبابِ تنگدستی را

ولہ

گشته سودای غمش هم درد هم درمان مرا
میبرد از آب خضر از آتش پنهان مرا

ساخت از دل حلقهٔ زنجیرم از چشم غزال
چون بصحرا برد سودای تو از زندان مرا

زد فلک از اخترم بر سر گل سرگشتگی
بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

ولہ

مکن در بزم روشن بعد از آن شیرین شمائل را
که رشک آتش زند در رشتهٔ جان شمع محفل را

شهید بیخروشی [?] بزم سربازی تواند شد
که طوق گردن تسلیم سازد زخم قاتل را

نکبش [?] از صورت صحبت پریشان بین [?] الفت
خریداری مجو بی‌هنر ز حسن آئینهٔ دل را

ولہ

ز پرده‌های خموشی شنو فغان مرا
بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا

نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد
قفس بزیر نگین دارد آشیان مرا

ولہ

در محبت از جنون ارشاد میخواهیم ما
دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما

در تمنای تو ناز صد گلستان میکشیم
خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما

ولہ

من و بزمی که بمژگان نرسد خواب آنجا
شود آرام می ساغر سیماب آنجا

عندلیب چمنی گشته دلم کز غم اشک
شعلهٔ داغ بود لالهٔ سیراب آنجا

شده غرقه بحری که ز اعجاز خطر
زلف معشوق بود پیچش گرداب آنجا

عشق بیکاره نشیند که ز اعجاز نظر
تشنهٔ خون نمک گشته سفید آب آنجا

ولہ

نسیم بی نیازی کرده تا روشن چراغم را / هوای ناامیدی برده از سر کشت باغم را
ز گلشن میبرد بی اختیارم دشت پیمائی / پریشان کرده زلف سایهٔ سرو دماغم را

ولہ

با شکوه همزبان نبود گفتگوی ما / پیچیده همچو گریه نفس در گلوی ما
ما آبروی خویش بعالم نمیدهیم / بیهوده گریه ریخت بخاک آبروی ما
ما را دلیل بادیهٔ سرگشتگی بس است / منت ز خضر هم نکشد آبروی ما
ای دل غمین مباش که در وادی طلب / آوارگی دواسیه کند جستجوی ما

ولہ

نظارهٔ خطش از هوش میبرد ما را / بسیر باغ بناگوش میبرد ما را
چه اوجها که گرفتیم تا غبار شدیم / نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

ولہ

شد فزون بی غمی شکست خاطر دلگیر ما / کو خرابی تا کند بار دگر تعمیر ما
در بیابان جنون خضریم گر سودای عشق / موج آب زندگی شد حلقهٔ زنجیر ما

ولہ

کردم از غیر خیال دوست خالی سینه را / از غبار آرزو شستم دل بی کینه را
آسمان را دل ز رشک عشرتم خالی نشد / تا زند بر شیشه ام سنگ شب آدینه را

ولہ

زبی سرمایگی دادم سر انجام سر خود را / بدست صد شکست دل سپردم ساغر خود را

بیخودی

چنان سیر چمن شد در گرفتاری فراموشم  که هرگز از قفس نشناختم بال و پر خود را

ولہ

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمساز ما  پر بلند افتاده بود این پردهٔ آواز ما
آنقدر وسعت ندارد زود رسوا میشود  آسمان را نیست تاب شوخی پرواز ما

ولہ

بی رخت شکوه ز رنجت سینه‌ای نیست مرا  لاف طاقت زده‌ام کم گنهی نیست مرا
دیده گر جلوه گهی گلشن امید شود  همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا
حلقهٔ دام درین سلسله محراب دعاست  ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا
میزند سوز دلم طعنه بآرام سپند  به از آتشکده آرام گهی نیست مرا

ولہ

ازبسکه غمت گداخت ما را  نتوان که ز ما شناخت ما را
صد زخم جگر گداز خوردیم  لعلش بنمکین نواخت ما را

ولہ

صبح بیدار نسازد نظر پاک مرا  آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا
راز او خجلت رسوائی محشر نکشد  نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

ولہ

منکه گشتم خاک ره پروای افلاکم چرا  منکه کردم ترک سر از درد سر باکم چرا
رشک قتل بادیه کم از اختلاط غیر نیست  کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

ولہ

بهار صحبت گلدسته باغ نظر دارم بیا / انتظار از بیشتر از بیشتر دارم بیا
بی تماشای رخت گلدسته بند حیرتم / جان بلب چون در جگر گل در نظر دارم بیا
صبح محشر را نمک سود جراحت میکنم / با دهانت یکدو حرف مختصر دارم بیا

ولہ

گر یار در دل ست عبث آرزو چرا / گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا
ساقی پرست میکدهٔ دل ز هجر غم / الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا
در دوستی شکستن دل زینت دست / بیدرد زخم دل را از گل رفو چرا

ولہ

عکس مهتاب کشتیست پریخانه در آب / شده از موج عیان محشر دیوانه در آب
گر خیال تو چراغ دل گوهر گردد / خیزد از موج شرار پر پروانه در آب
خانه پرداخته مجنون غم سیلابش نیست / کشتی اوست سبکباری ویرانه در آب

ولہ

بسکه دارد سر همچشمی گلشن مهتاب / کرده بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب
شب ز دود دل مم افلاک چنان سوخته است / که نشسته است بجا کستر گلشن مهتاب
هر گل روی زمین آئنه دار دگرست / برگ گل کرد ز عکس تو بدامن مهتاب

ولہ

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب / سوی خود بین و دل اهل وفا را دریاب
آه سرد از توجه پنهان نفسی سوخته است / یکره آن شعلهٔ خورشید نما را دریاب
این خزانیست که از شحنهٔ گل سر سبزست / تا بکف آئنه داری دل ما را دریاب

هر نسیمی که وزد نامهٔ فارغ بالیست
خار صحرای جنون باش و هوا را دریاب

ولہ

می پرستی میدهد یادم نوای عندلیب
قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب

یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا
بیقراریهای دل پروازهای عندلیب

عشق با معشوق یاران مصاحب کافرست
آشنای گل نگردد آشنای عندلیب

پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند
کاش من یک صبح می بودم بجای عندلیب

ولہ

چراغم روشنست از روی آتشپاره امشب
برغم دیده از دل میکنم نظاره امشب

ولہ

بیقراریهای عشق آئینه دار خوی دوست
همچو گل میخندد از سیمای عاشق روی دوست

دیده بر روی شگفتن همچو گل وا میکند
کاش دل هم یک گره می بود از ابروی دوست

روز روشن از پر پروانه میسازد چراغ
گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست

شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز
مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست

ولہ

شهید دوستی گشتن فن ماست
بهر کس دوست گشتن دشمن ماست

دلیرت در جفا جز من که کرده است
تو خون سر بریزی و در گردن ماست

ولہ

قفل کتابخانه حیرت دل منست
صندوق رازهای محبت دل منست

صید نگاه گرم ز دام رمیده گیست
آئینه دار وحشت الفت دل منست

وله

دل براحت ندهم پاس محبت نیست — مژه برهم نزنم خواب فراغت اینست
سینه صافست غباری که ز راهم برخاست — اثر ساده‌دلیهای عداوت اینست

هوا را سرفرازی میدهد نخل خرامانت — تذروستان شود روی زمین از موج جولانت
ز حیرت سرگرانی کم نگه آتا چه میدانی — که نرگس‌دان کند باغ نگه را چشم خندانت

وله

منزل آوارگی نام و نشانِ ما نداشت — ذره تا خورشید مغز استخوانِ ما نداشت
تا ستون میساخت بازوی طپیدن میشکست — ناتوانیهای دل زور کمانِ ما نداشت

وله

حال دل را تنم از ضعف زبانِ گویاست — راز آتش ز جگر تشنگی خس پیداست
تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر — صورت هستیم از آئینهٔ دل برجاست

وله

گل خانه‌زاد خاک ره انتظار کیست — پرواز عندلیب ببال غبار کیست
خورشید زرخریدهٔ دودِ چراغ من — شامم ز یمن عشق کم از روزگار کیست

وله

تماشای تو سیر گل و گلشن ستم ست — تا توان رفت بقربانی مردن ستم ست
بر دل ما که ز خون گرمی یاران شکند — آتش افروختن کینهٔ دشمن ستم ست

وله

بیاض سادهٔ دیوانگی کتاب منست
دل شکستهٔ من ساغر شراب منست
نه خوب دانم و نه زشت انتقید ردانم
که هرچه هست بغیر از من انتخاب منست

وله

دوری گل بال مرغان قفس را غارتست
بینوائی همت بیدسترس را غارتست
دل کمان زور مطلبهای عالم را شکست
گر کشد آهسته تر گاهی نفس را غارتست

وله

تا دلت اهل شکار سیر و صحرا گشته است
سبز گردیدن بکام دانهٔ ما گشته است
گوهر شاداب دارد چشم خواب آلودهٔ
گه لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

وله

سرگشتگی نشستنم از یاد برده است
بیهوده گردیم گره از باد برده است
در بیضه شکست محبت دل مرا
ز آشیان بخدمت صیاد برده است

وله

پی گم گشتگی ستارهٔ ماست
بال عنقا کلید چارهٔ ماست
در دل آن چشم مست میگذرد
آدل مستی گذارهٔ ماست

وله

ایکه میپرسی که آرامت چه شد آرام چیست
شعله آرام دلم گردید حرف خام چیست
گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است
آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام چیست

وله

نشان زخمم که جوئی سوار بسیارست
سر سراغ که داری غبار بسیارست

یکیست صید تغافل اگر نمیدانی
بامتحان نظری کن شکار بسیارست

ولہ

هر طرف فتنهٔ از گرد سواری برخاست
مژده ای دیده که از دور غباری برخاست
تو بخونریزی و من از پی تسلیم شدن
هر کرا دست و دلی بود بکاری برخاست

ولہ

سرنوشتم چون تمنا چین ابروی کسیست
بازگشتم چون تماشا باگل روی کسیست
در محبت دل بحرف آشنائی بسته‌ام
حلقهٔ زنجیر ما دیوانگان بوی کسیست

ولہ

چه پائی سرگران تقصیر ما چیست
بکش در آتش افگن مدعا چیست
گذشت از یک تغافل روزگارم
نمیدانم نگاه آشنا چیست

ولہ

نقل بزم ما حدیثی زان لب شیرین خوشست
جلوهٔ برگ گلی در دامن گلچین خوشست
با بلبل و قمری نیم چشمم بگل یا سرو نیست
از تماشای بهارم جلوهٔ رنگین خوشست

ولہ

خط او دام هوش گردیدست
لاله ریحان فروش گردیدست
از نگاه فسردهٔ زاهد
شعله سنجاب پوش گردیدست

ولہ

نواهای بی اثر تاثیر فریادیست
بیزبانی گلستان خاطر شادیست
حلقهٔ دام هوش رم از چشم غزالان میکند
شرم لیلی سخت دامنگیر صیادیست

**وله**

خستهٔ جور تو با ناله و افغان نه نشست / بستهٔ زلف تو یک لحظه پریشان نه نشست
غنچه بی یاد لبت بر رخ بلبل نه شگفت / لاله بی داغ وفایت بگلستان نه نشست

**وله**

تا همتم براه طلب پا نهاده است / پا بسر هزار تمنا نهاده است
مجنون ندیده بالش راحت بخواب هم / گاهی سری بدامن صحرا نهاده است

**وله**

آنکه برات چمن بر گل و سنبل نوشت / چون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزهٔ خط چون دمید از رخ او نوبهار / نسخهٔ دیوانگی بر ورق گل نوشت

**وله**

دارم نظر بگرد گل از تربت مجنون / شادابیم از تربیت شبنم فیض ست
در کعبهٔ دل گفت و شنو راه ندارد / کی گوش و زبان همسفر محرم فیض ست

**وله**

شوق روزی که پی چاک گریبان میگشت / عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت
باد معماری مجنون که ز خاکستر دل / رنگ هر خانه که میریخت بیابان میگشت

**وله**

دلی دارم که هیچش یاد ما نیست / ز بس مشغول غمهای نهانیست
ز فیض عشق شیرین کوهکن را / شرار تیشه گنج خسروانیست
طلب گردست جانباز از من امروز / خدنگ آن کمان ابرو نشانیست

اسیر عشق را در پیش جانان — کجا یارای حرف همزبانیست

ولہ

ببالد دیده حیرانی پناه است — بنازد دل محبت دستگاه است
با این بیگانگی الفت شعار است — با این شیر افگنی آهو نگاه است
چه قربانهاے گلگون پوش دارد — سر کوی محبت عیدگاه است

ولہ

عقل از دیوانگی ارشاد میباید گرفت — بی تکلف مشربی را یاد میباید گرفت
قاتلی دارد که بسمل را امید اند هنوز — بیدماغی از دل ما یاد میباید گرفت

ولہ

امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست — آرزو باسمت دست و گریبان اینجاست
هر که پابستهٔ آن زلف چو زنجیرم دید — گفت سر حلقهٔ زنار پرستان اینجاست
دل طلبگار لبش بود که ناگه فنالش — خضر ره شد که لب چشمهٔ حیوان اینجاست

ولہ

طراوت چمن از خون فشانیهاست — بهار عشرت ایام دل جوانیهاست
زبان بفهم و فغانی چه میتوان کردن — بهوش باش که در پرده همزبانیهاست

ولہ

ز آتش عشق تو خرد خام نخستست — امید ز سودائی تو ناکام نخستست
مجنون ترا در طلب کعبهٔ مقصود — انجام بیابان فنا گام نخستست
از یک نگه گرم فتادیم بآتش — آئینهٔ بیهوشی ما جام نخستست

رخسار جانسوز تو در بزم تجلی  شمعیست که پروانهٔ او شام تست

ولہ

توبه کردم آسمان میخانه ساخت  از شکست شیشه‌ام پیمانه ساخت
شمع را همدرد بلبل کرد عشق  برگ گل چید و پر پروانه ساخت
میتوان از صید وحشی ساقیان  دامگاه گریهٔ مستانه ساخت

ولہ

دل بیدرد ز افسردن حالش پیداست  صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب زوال  لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آتش شعلهٔ خلوتگه راز  هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر  از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

ولہ

بعد ازین در بزم او دانسته آهی لازمست  تا کند اندیشهٔ قتلم گناهی لازمست
گرچه استغناست ناحق کشتگان را خونبها  چشم خوبان را نگاه عذرخواهی لازمست

ولہ

پاس ادب یاد تو بسیار ضرورست  پرهیز نگاه از در و دیوار ضرورست
عشق آفت من مست جنون حوصله پرواز  در مشرب رسوائیم اظهار ضرورست

ولہ

هرکس که از خیال نگاه تو دور نیست  گر حور آیدش بنظر بی قصور نیست
داد دل از نهفتن رازی توان گرفت  در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

ولہ

در دردوا فروش طبیب دل منست — بیتابی سمندر شکیب دل منست
هر کس بقدر حوصلهٔ خویش میبرد — کیفیت نگاه نصیب دل منست

ولہ

خط یار اگرچه سر زد نگه ستمگرش هست — چه غم غبار دارد می ناز در سرش هست
بکدام جان بیازد بکدام سر نجنبد — چه کند کسی بیکدل که هزار دلبرش هست

ولہ

سجدهٔ غفلت من قبله نما ساخته است — کار ناساختهٔ ما را چه خدا ساخته است
در هم از پیچ و خم طرهٔ امید مباش — ای خوش آن کار که دشوار نما ساخته است
محو تردستی استاد ازل میگردی — گر بدانی که درین پرده چها ساخته است
بدل هیچکسی کار نداریم اسیر — دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

ولہ

صفحهٔ افلاک سر لوح کتاب غفلت است — نسخهٔ ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلهای رنگین چید از بزم جهان — ذره تا خورشید سرمست شراب غفلت است

ولہ

مژدهٔ عمر جنون بوی بهار آمده است — نمک مجلس مستان بچکار آمده است
نشئهٔ فیض صبوحی ز دگان بوی گلست — گرد جولان کسی صبح شکار آمده است
طرهٔ آمیخته با عصمت گهر برویش — گلبن حلقهٔ زنجیر ببار آمده است

ولہ

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگرست — حسن بیهوشیست مستان را صفای دیگرست
پردهٔ بیگانگی آئینه دار صورتست — هر که نشناسی بمعنی آشنای دیگرست

ولہ

گلی که رنگ فروشد بشعله می نوشیست — می که حوصله نخبشد بشیشه بیهوشیست
زچهرهٔ مه و خورشید میتوان فهمید — چنان مسخر تیغ زبان خاموشیست

ولہ

تا عارض نسرین تو رشک گل باغست — بس بلبل دلسوخته گرد تو دماغست
جان نیست دریغ از تو اگر بر سر لطفی — سر بازی پروانه ز گرمی چراغست

ولہ

تماشاگاه دل چشم سیاه است — که هر زخم نگاهش عیدگاه است
زحیرم بی زبانی بر تن من — سر هر مو زبان عذرخواه است

ولہ

سیر باغ او خیال خاطر شاد خودست — صیدگاهش سایهٔ سرو چمن زاد خودست
سر نوشتم آیتی در شان خوبیهای اوست — خاطرم جمع ست اگر گاهی مرا یاد خودست

ولہ

ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت — بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت
نکند تکیه در آغوش گل جیب سمن — جلوهٔ دید غبارم چقدر ناز آموخت

ولہ

جلوهٔ حسن تو بس در صورت معنی گرفت — میتوان از گریهٔ مجنون بدامن لیلی گرفت

پرتو آئینه دارد حلقهٔ دام وفا
گریهٔ ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت

هر کجا گیرد مروت دامنت خونم بریز
میتوان از کشتنم اکسیر بیرحمی گرفت

قطره تا موج محیط بی نیازی گوهرست
میتوان سامانی از هر پارهٔ کشتی گرفت

ولہ

در شب آدینه بزم حال میباید گرفت
صبح شنبه جام مالامال میباید گرفت

نوبهاری میرسد خوش جلوه در طاوس هست
می پرستان عید را استقبال میباید گرفت

گه برای دوستان گاهی برای دشمنان
هر چه آید بر زبان فال میباید گرفت

ولہ

فیض نومیدی از امید مروت بیشترست
اجر ناکامی ز اندازهٔ حسرت بیشترست

شوخی می سر رسوائی مستان دارد
هر کرا حوصله بیش ست خجالت بیشترست

هر چه ننوشته ام از کوتهی مضمون پرس
شکوهٔ هجر ز طومار شکایت بیش ست

جرم ناکردهٔ ما را بستم می بخشید
گل این باغ ز دامان شفاعت بیشترست

ولہ

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است
صبح رویش ز شب خون بهار آمده است

در لحد پنجهٔ رسوائی مجنون گیرست
چاکش از دل بگریبان بهار آمده است

تیر مژگان مژه ما را صفت پرواز کشید
گرد راهش ز چراغان شرار آمده است

ولہ

بوی گل بهار شگفتن بکام کیست
شمشاد بندهٔ تو رعونت غلام کیست

مستی ندیده ام که سراغی نکرده ام
یاران طلسم توبه شکستن بنام کیست

| | |
|---|---|
| بی جلوهٔ خوش‌خرامی و بی خندهٔ خوش‌نمک | سرو و گل از تو بلبل و قمری بنام کیست |

ولہ

| | |
|---|---|
| مژگان او بدام نگاهم گرفته است | هر جا که میروم سر راهم گرفته است |
| آیم بکار دل همه گر روز محشر است | خونها که خورده است گواهم گرفته است |
| عشقم خجل ز مسجد و میخانه کرده است | گاهی براه که نگاهم گرفته است |

ولہ

| | |
|---|---|
| عالم شکار فتنهٔ چشم سیاه او است | هر جا که میروم سر تیز نگاه او است |
| سرهای غنچه بسته بفتراک نوبهار | صیاد ما که سایهٔ گل در پناه او است |

ولہ

| | |
|---|---|
| خرابه گرد فلک احتشام آه منست | رشید سلسلهٔ صبح و شام آه منست |
| بجستجوی سواری ز خواهم شد | کسی که میرسد اول بگام آه منست |
| چه صیدها که بفتراک یار خواهم بست | اثر حریص شکارست و دام آه منست |
| طلسمهاست که ناز و نیاز می بندد | حلال خندهٔ یار و حرام آه منست |

ولہ

| | |
|---|---|
| گرد جولان تو چشمم را بهاری کرده است | اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است |
| دانهٔ خورشید پنهان میکند در دام ابر | باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است |

ولہ

| | |
|---|---|
| از قدم جلوهٔ یار کام گرفت | هر قدم حیرتی بدام گرفت |
| رند مشرب پرست را نازم | در شب روزه رفت جام گرفت |

ولہ

ساقی نشناسیم خلل از دست کدام است
در دور که هشیار که و مست کدام است

شد بستر افسردگیم زخم تغافل
مرهمکدهٔ لطف اگر هست کدام است

جان برلب و آمادهٔ تدبیر شکار است
صیدی که ز دهست بفنون جست کدام است

سرکش تر و بیباک تر از شوخی طفلی
آن شیشه که در دست تو نشکست کدام است

ولہ

بیگانگی ز شکوهٔ شام و سحر گذشت
تا چند میتوان ز دلی بیخبر گذشت

از آه و ناله معذرتِ آسمان بخواه
پرواز ما ز حوصلهٔ بال و پر گذشت

ولہ

هر غنچهٔ نشگفته نظر باز نگاهی ست
هر لالهٔ دلسوخته سر چشمهٔ آهی ست

تبخالهٔ رنگینی صحرای جنون نیست
هر سایهٔ خاری شکن طرف کلاهی ست

سامانِ وطن در گرو برگ سفر کن
مگذار بجا شعله صفت گر همه کاهی ست

در هجر تو از گریه چه خونها که نخوردم
هر یک دو قدم در رهٔ آن قافله چاهی ست

ولہ

دلیل شوق برهنه ست در پیمایت نیست
خوشا دلی که بدشمن ست در پیمایت نیست

بجانِ توبهٔ ما میخورد بهار قسم
شگفتگی بشگفتن ست در پیمایت نیست

ولہ

شوخی حسن تو گه نقش و گهی نقاش گشت
راز پنهانِ دو عالم از دل ما فاش گشت

دخل عالم نیست خرج چشم گریان از کفاف
بارها در دور اشکم آسمان قلاش گشت

اعتبارم کمتر از ویرانه شد آه آه   زانکه نتوانم گهی برگرد آن سر فاش گشت

ولہ

یاد او کردم ز دل تا چشم حیران گل شگفت   یاد او کردم ز لب تا گوش مستان گل شگفت
بسکه پر زیر تماشای تو ابرو هم زیر تیغ   از گل هر قطرهٔ خونم در گلستان گل شگفت

ولہ

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است   پنبهٔ داغ دل خون تشنه داغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت روشنست   روز خورشید دلست و شب چراغ سینه است
از خیالت باغبان گلشن خوش نیست اسیر   سیرگاهش از گل زخم تو باغ سینه است

ولہ

بسکه مژگان محبت عربده ناک افتادست   هر طرف مینگرم سینه چاک افتادست
شش جهت مشت غباری شده در پرواز گریست   برق جولان که در خرمن چاک افتادست

ولہ

ز جلوهٔ تو زمین چون نگار رنگین است   بخاطریکه تو باشی غبار رنگین است
گل از حیا بنچه برت سرخرو کند خود را   ز خوان خویش گل شرمسار رنگین است

ولہ

بسکه نظاره ز تاب رخ خوبان افروخت   میتوان شمع درین بزم ز مژگان افروخت
در میان تو و خورشید نگنجد نسبت   شعلهٔ تیغ تو از خون شهیدان افروخت

ولہ

جلوهٔ سرو روان قافلهٔ شبنمیست   گردش چشم سیه مکتب بازیگوشیست

باده از دست تو مستی نکند داد از تو
اولین قطرهٔ این جام می تشبیهیست

ولہ

دامان فتنه گل میان چمن شکست
دریاب توبه را که خمار چمن شکست

از بوی نافه خون دلم جوش میزند
از بوی طره که دماغ ختن شکست

ولہ

جلوهٔ باغ نظر چهرهٔ گلستان دلست
طرهٔ بی سر و سامان سر و سامان دلست

دیده در پرده کند شمع تماشا روشن
شب قدر که تمنای تو مهمان دلست

اینقدر حیله ندانم ز که آموخته است
میخورد خون دل ما قسمی جان دلست

جلوهٔ هر نفسم شیشهٔ آتشبار دلست
سینهٔ پروانه شود جوش چراغان دلست

ولہ

کشت جهان ز تشنه نما پاک مانده است
آن دانه صرف باده که در خاک مانده است

در صیدگاه او ز غبارم نشان نماند
خونم هنوز در رگ فتراک مانده است

مانند موج محشری از بحر رحمتست
هرگز شهید تیغ تو در خاک مانده است

ولہ

نگاهش از سر مژگان بجنگ است
خدا صبری دهد جوش فرنگ است

دل ما هم دلی دارد کم از کیست
چو صدق آینه گرد شیشه سنگ است

سر سر مستی دارم بگردون
تنم در ساغر داغ پلنگ است

ولہ

در دمی دردی بباغت نرسیده است
بوی گل داغ که بدماغت نرسیده است

عاشق ز کجا جاده کجا این چه خیال است — پیداست کزین باده دماغت نرسیده است
سبز است ز خون دل ما حاصلت ای چرخ — اینست که یک میوه باغت نرسیده است

ولہ

راست رو را غمی از عربده دشمن نیست — ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست
راه حرفیست که دارد ز تو دورم فریاد — ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

ولہ

افسون غمم ز خاطر من میتوان گرفت — رنگ شگفتگی ز چمن میتوان گرفت
دارد شهید زندگیم منت آسمان — خون مرا ز کشتن من میتوان گرفت

ولہ

دائم ز تماشای تو دل در نظر ماست — ابری که نم از چشم کشد شعله تر ماست
بی خاطر آشفته نشینیم بجائی — چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست
ور قدر نفزوده ایم بقدر هنر خویش — قدر هنر خویش شکستن هنر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم — پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

ولہ

سرو دلجوی قیامت اعتدالی داشتست — باده لب لعل شیرین خیالی داشتست
پادشاه عشق از دل باج آزادی گرفت — این ده ویران عجب مال و منالی داشتست

ولہ

بازم از مژگان شوخی خار خار عاشقیست — در درون سینه ام از انتظار عاشقیست
سبزه خط گرد میدان گلشن جنت چه غم — بیقراران رخت را نو بهار عاشقیست

ولہ

باغها از سایهٔ ابر بهاری دیده است | دیدهٔ ما صرفها در گریه باری دیده است
گرد بادش در نظر آید بناهای مرا | بسکه غیرت در جهان بی اعتباری دیده است
چشم خواب آلودهٔ این دانه آب گوهرست | عشق از فیضی که خاکساری دیده است

ولہ

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله زار گرفت | کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت
شکسته است دلم از غم زمانه چنان | که آرزو نتواند در او قرار گرفت

ولہ

جز آه و ناله از دل دیوانه برنخاست | غیر از صدای خنده نه دیوانه برنخاست
غم از دلم بناخن سعی کسی نرفت | هرگز غبار آینه از شانه برنخاست
زاهد فسرده است وگرنه کدام دل | در بزم روشن است که دیوانه برنخاست

ولہ

جفاجوی سینه آتش اوست | اجل مزدور خوی سرکش اوست
چه دیده از سرگرانی کار ما ساخت | تغافل تیر روی ترکش اوست
بچشم آشنا می آید از دور | مگر خورشید گرد ابرش اوست

ولہ

یک شب که اشک تشنهٔ افشای راز نیست | بیدرد را گمان که دلم در گداز نیست
چون عشق گرم شد نشناسد جوان ز پیر | گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

ولہ

کی در صفا چو تیغ تو اش سینه روشنست ‏ — ‏ بی جوهری ز جوهر آئینه روشن است
نخلم نسیت گر بری تو گاهی کند نگاه ‏ — ‏ چون آفتاب کوری آئینه روشن است
از فیض آب گوهر پیکان تیر تو ‏ — ‏ در بحر عشق چون صدفم سینه روشنست
زاهد خیال شیشه می کرد و کور شد ‏ — ‏ آه مرا که در شب آئینه روشنست

ولہ

دردی که رنگ چاره نخواهد دوای ماست ‏ — ‏ شمعیم و زرد و کشتن ما خونبهای ماست
در عاشقی با وج توکل رسیده ایم ‏ — ‏ از فیض فقر بال هما بوریای ماست
در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش ‏ — ‏ آسوده خاطریم خطر ناخدای ماست
در بزم بیخودان تو قانون دیگر است ‏ — ‏ لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست

ولہ

میتواند خویش زد تا آسمان آخر دست ‏ — ‏ میتواند دشت تیری در کمان آخر بست
میتواند آسمان را چون پر پروانه سوخت ‏ — ‏ میتواند زد زمین را بر زبان آخر بست

ولہ

نی همین از دوری احباب داغم کرده است ‏ — ‏ آسمان از هر هلال در پا داغم کرده است
نو بهاری رفته است از گلشن عالم برون ‏ — ‏ گریه باران در و دیوار داغم کرده است
غنچهٔ باغ فراقش هردم از شوخی اسیر ‏ — ‏ جای بو بیهوشی دارد در دماغم کرده است

ولہ

حرف شمع رخ او دوش در پیچ خانه گذشت ‏ — ‏ آتش رشک چو آب از سر پروانه گذشت
شکوه کفر است از او ورنه بیان میکردم ‏ — ‏ کآشنایی ز من امروز چو بیگانه گذشت

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود / تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

ولە

آنچه دل را می‌نوازد دیدهٔ پیدا نهان اوست / آنچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست
دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد / دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست
هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز / گر به بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست
عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر / شاه بیت آفرینش عرفی از دیوان اوست

ولە

ظلمت شب پردگی راز کیست / نور سحر آئینه پرداز کیست
نالهٔ جان سوز ندارد اسیر / سوختم این شعله آواز کیست

ولە

مست می آمد و آئینه بدست / مژده دارد نگه خورشید پرست
شوخی مشرب خود را نازم / هر که از دام تمنای تو جست
مرد در عالم معنی هم مرد / چقدر توبهٔ ناکرده شکست

ولە

بی رخت نظاره در چشمم چراغ مرده است / آید از دل چون سخن بر لب گل پژمرده است
صیدگاه سایهٔ مژگان چه شوخ افتاده است / هر سر مو بر تن من صید ناوک خورده است

ولە

شمع و چراغ مجلس مستان نی و می است / جام و کدوی باده پرستان جم و کی است
گویا دو دست باش سر خود نگاهدار / چون عینک آنکه چشم حسودیش در پی است

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسی ⁂ هر نقش پای همت او حاتم طی است

ولہ

بسکه در رهش نگه مشق حیرت گشته است ⁂ راز دل ممنون تاثیر محبت گشته است
چون تجلی بخشدم زخمی که از مژگان او ⁂ تا دل آئینه بیتاب جراحت گشته است

ولہ

در حقیقت عاشق و معشوق را دلها یکیست ⁂ شیشه را از روی نسبت با دل خارا یکیست
هست شام هجر ما آئینهٔ صبح وصال ⁂ نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا یکیست
ناوکش چون بر دلی آید ز صد دل خون چکید ⁂ عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست

ولہ

دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد ⁂ چه با بهاکه ز شاه و گدا نمیگیرد
شکست توبهٔ ما عید می پرستانست ⁂ کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد
بهار آئینه با کائنات یکرنگ است ⁂ دلت چرا خبر از حال ما نمیگیرد

ولہ

رنگی که حسن از دل نومید می برد ⁂ دنیا پرست حسرت جاوید می برد
هر کس بقدر بار سبکبار میشود ⁂ عشق از برای آئینه دید می برد
زاهد که دوزخ از دلش افسرده خاطر است ⁂ نام بهشت را بچه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود ⁂ این قطره نم ز چشمهٔ خورشید می برد

ولہ

دل ز تاراج نگاه شعله بازش میرسد ⁂ گفتن افسانهٔ سوز و گدازش میرسد

| | |
|---|---|
| طفلی و شوخی و بیباکی و معشوق رسا | هر چه خواهد میتواند کرد نازش میرسد |
| چشم و زلفش اختیار عالمی دارد اسیر | کشتن ما بستن اهل نیازش میرسد |

وله

| | |
|---|---|
| از بسکه سینه ام نفس آتشین کشد | شد شعله هر که بر دل من آستین کشد |
| چون ذره ما و شوخی فتراک آفتاب | نتوان چو سایه منت دام زمین کشد |

وله

| | |
|---|---|
| بعد مردن هم پیام ما بما خواهد رسید | در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید |
| دستگیری کی کند ساغر چو کار از دست رفت | جرعهٔ لطف تو بعد از ما بما خواهد رسید |
| در نظر هر سایهٔ خاری سواد نامه ایست | تا بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید |

وله

| | |
|---|---|
| دوستی بیش دولت ارزان باد | خانهٔ خاطرت آبادان باد |

وله

| | |
|---|---|
| غمت براحت وصلت بجنگ میماند | تغافلت بسپاه فرنگ میماند |

وله

| | |
|---|---|
| اشکم بشمع و گل سبق راز میدهد | شوقم بخار و خس پر پرواز میدهد |
| شب جام لاله رنگ سحر مشرق دست | آئینه را خیال که پرواز میدهد |
| برق نگاه کیست چراغان محفلم | پروانه جان بشوخی پرواز میدهد |

وله

| | |
|---|---|
| دردی که میکشد جان منت بخویش دارد | نامی که میبرد دل مصحف به پیش دارد |

ولہ

| | |
|---|---|
| اشکم بگلشن دل صد پاره میرود | حسرت بباغبانی نظاره میرود |
| برق نگاه گرم تو آئینه را گداخت | آتش بچشم روشنی خاره میرود |
| در گلشنی که دود سپند است رنگ گل | خون فسرده از رگ فواره میرود |

ولہ

| | |
|---|---|
| دل ما ساغر مهر و شراب کین نمیخواهد | بغیر از گریهٔ تلخ و لب شیرین نمیخواهد |
| سراپا زیر بار منت نومیدی خویشم | دل راحت پرستم بستر و بالین نمیخواهد |

ولہ

| | |
|---|---|
| سر که شوریده نشد زیب کلاهش ندهند | دل که دیوانه نشد خلعت آهش ندهند |
| عاشق از دوزخ تابنده ندارد باکی | ترسد از تنگی مکافات گناهش ندهند |
| جذبهٔ لطف نهانست مسیحای وفا | جان بهر عاشق اگر دل نگاهش ندهند |

ولہ

| | |
|---|---|
| نسیم برگ نسرین هلال عید می آید | شمیم نوبهار مستی جاوید می آید |
| بهار گریه گرم چمن ایمان اثر دارد | که امشب بزم آن گل امید می آید |
| چمن از نرگس گل چشم مخموریست پنداری | که شبنم خیمه ای بر کاکلش از برگ بید می آید |

ولہ

| | |
|---|---|
| صف مژگان تو دل را چمن سینه کند | نگه گرم تو جان را همه آئینه کند |

ولہ

| | |
|---|---|
| آشنائی نه چراغیست که خاموش شود | دوستی نیست حنائی که فراموش شود |

ولہ

بسکه بیگانگی از خاطر آن گل گذرد — تا خیالش ز دل ما بتغافل گذرد
نتوان داشت بزنجیر دران انجمنم — که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

ولہ

الفت ز حد گذشت جنون میشود — بیگانه است اگرچه شکر شیر میشود
زندانی تحمل خویشند خار و گل — هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود

ولہ

عشق یک پرده ازان عاشق بی نور شود — تا بچشم بد اگر کس نگرد کور شود
حلقهٔ دام گرفتاری ما آزادیست — سایهٔ سرو صبا و از سر ما دور شود

ولہ

محبت گه مرا از دوری ناچار میسوزد — گهی در بزم وصل از تاب آن رخسار میسوزد
چو داغ لاله در آتش نماید محشر چشمم — ز بس نظاره ام از حسرت بسیار میسوزد

ولہ

تا ترا آرایش میخانه ما دیده اند — عهد را در گردش پیمانهٔ ما دیده اند
شب که شمع آه بی تاثیر روشن کرده ایم — صبح را پروانه پروانه ما کرده اند

ولہ

حکمت برکار دانیهای اهل هوس میخندد — قضا چون در نبرد آید بجوشن پوشن میخندد
برنگ موج پروا زکناری در بغل دارم — که بجز از شرطه بادش بصد آغوش میخندد
ببین از جبهه یاقوت سیمای صدف روشن — فزاید قیمت آنرا کز لب خاموش میخندد

ولہ

چو کامل شد جنون گرداب ساحل نمیداند — سراپا دردم و آرام وداع از دل نمیداند
سر و کارم ازین رو با جنون بی‌محابا نیست — که ناف وادی خونخوار را منزل نمیداند
اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی — جنون هشیار را از مست لایعقل نمیداند

ولہ

چون مست باده ستم آن سنگدل شود — ترسم ز صبر جوهر کشان منفعل شود
آباد خانه ام از گرد کلفت است — ترسم غبار خاطرم از گریه گل شود

ولہ

ز تفتیش خامه سر میتوان نکرد — بخون نم مشق جوهر میتوان نکرد

ولہ

اسیر عشق را جان ستم پرور دمیابد — بدربان دشمنی مهلت تا بدی دمیابد
ز سیلاب سرشکم خانهٔ نظاره ویران شد — ولی تعمیرش از راه نوشت گرد میباید

ولہ

دیده هرگز نا امید از دیدن جانان نبود — خار هجران هم ز شوخی کمتر از مژگان نبود

ولہ

دور از تو قدح شکوه صراحی گله دارد — از حسرت لعلت دل جام آبله دارد
تنها بدلم چشم تو راضی نشد از من — دردیست که سر در پی این قافله دارد

ولہ

یاد چشمت چو پی غارت جان می آید — خواب آرام به تاراج فغان می آید

| | |
|---|---|
| محرومِ شرحِ جدائی بنود هستی ما | ناله‌ام سوی تو با قاصدِ جان می آید |
| گل کس از غنچهٔ تصویر ندیدست اسیر | رازِ بیگانهٔ دل کی بزبان می آید |

ولہ

| | |
|---|---|
| بدل اضطراب دعا میرساند | مگر روزِ وصل خدا میرساند |
| ز هر ناله دل جدا شرمسارم | که پیغام از دل بما میرساند |
| نگاه ضعیفست اسیر نهال | که در چشمه‌سارِ حیا میرساند |

ولہ

| | |
|---|---|
| ز چشمِ فتنه انگیزش غم پنهانی دارد | بذوقِ جلوه‌ات افلاک پرافشانی دارد |
| چه سازم عشوهٔ خونریزی از یادِ نگاهش رفت | مگر از چشمِ مستی سرمه حیرانی دارد |
| دل با دست از دامانِ مژگانش نخواهد داشت | نظر از چشمِ او میخواهد قربانی دارد |

ولہ

| | |
|---|---|
| دیوانهٔ تو بارِ محبت نمیکشد | آوارهٔ تو سر بمنت نمیکشد |
| نه خار خارِ هستی و نه ذوقِ نیستی | دارم دلی که منتِ حسرت نمیکشد |
| گفتن حکایتی و خموشی روایتی | در رویست دردِ عشق که طاقت نمیکشد |

ولہ

| | |
|---|---|
| گر آفتابِ مهرِ تو از سینه میرود | آبِ صفا ز چشمهٔ آئینه میرود |
| گر خاکِ رهگذار بباد فنا رود | باور مکن که از دلِ او کینه میرود |

ولہ

| | |
|---|---|
| ز جلوه گل بگریبانِ خار می ریزد | ز سایهٔ مژه خونِ شکار می ریزد |

هزار عذر بیک خلعت و بعده آزرده
چه جا که ما بسر استغنا رسے ریزد
ز بسکه شمع ز خود تو جان شنیده است
شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

ولہ

آسودگی خاطر ناشاد میرسید
دل صید طپیدن شد و صیاد میرسید
دل نقطه خرست که در حرف نگنجد
جز یک سخن از کتب ایجاد میرسد
آسایش غفلت همه را غنیه گوشی ست
بیطاقتی بنده در آزاد میرسید

ولہ

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت بیدار خواهد شد
از و جز کشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم
زبان را ادب گر رخصت گفتار خواهد شد
حجاب عشق از نسیان لب اظهار می بندد
میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

ولہ

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک میجوشد
نگار رشته من تازه خون تاک میجوشد
بهر جا پر تو شمع خیالت گشته نور افشان
دل پروانه باشد گر سپند از خاک میجوشد

ولہ

صحبت ز فیض گریه مستانه میرود
خون هوس ز کیسهٔ پیمانه میرود
گل گل شگفته نام خدا دور چشم بد
می آید از چمن به پریخانه میرود
خواب عدم خیال و فریب عدم محال
کی از غم تو درد با فسانه میرود

ولہ

چه سازم در غم چشم تو با روز سیاه خود
که هر دم ساغر رم میرم حسنیانه چون نگاه خود

| | |
|---|---|
| ببزم بیکسی شبها بیاد آتشین روئی | شوم پروانه و خود را بزنم بر شمع آه خود |
| ولہ | |
| در مجلس غم راه ندارد دل عاشق | ماتم زده در انجمن سور نگردد |
| شد مست اسیر از می بی رحمی ساقی | آئینه چنانست که مخمور نگردد |
| ولہ | |
| سودای عقل موی دماغ کسی مباد | داغ فسردگی گل باغ کسی مباد |
| کردی ستم بغیر و من از رشک سوختم | روشن چراغ کس ز چراغ کسی مباد |
| ولہ | |
| چشمت شب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود | یک نگاه مست او تکلیف صد میخانه بود |
| لطف پنهان داغ پرورد تغافل بوده است | یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود |
| شد فزون آسایش ما از خرابیهای دل | صندل ما گرد این ویرانه بود |
| ولہ | |
| کلفت ز خاطرم رگ پندار میبرد | زنگ از دلم پیاله سرشار میبرد |
| بی گریه دست و پاتیو آموخت از شراب | بیهوده عرض کوشش بسیار میبرد |
| نازکدلان برای شگون میبرند اسیر | مفت دلی که حیرتش از کار میبرد |
| ولہ | |
| گر شراب از یاد لعلش دم زند | دُرد در ساغر خنده بر شبنم زند |
| ترکتاز گرد جولانش مپرس | می تواند عالمی بر هم زند |
| سخت باز افتاد بخت واژگون | داد ما دانسته نقش کم زند |

دلم از کوی یار می آید
هرچه بینی بکار می آید
همه عالم شکار جلوهٔ او
اول انتظار می آید

ولہ

بیدل چه سراید بخیالی که ندارد
شوخی چه کند با پر و بالی که ندارد
رسواست بخود تهمت بیکاری عاشق
کو درد دو جهان فکر محالی که ندارد
دیوانه ندیدیم چه بی عار اسیر است
خوشحال نشسته ست بحالی که ندارد

ولہ

گلشن آرای خیالم حسن محجوب تو باد
لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
از کتاب دل گشودم فال قاصد میرسد
پیچ و تابم مژدهٔ دیدار مکتوب تو باد

ولہ

عشق حیران [illegible]سرت دل بیجا میدهد
دیده بدنام ست دل داد تماشا میدهد
بر قفا زان وادی وحشت زسر بیموده اند
نقش هر گامی نشان داغ سودا میدهد
دیدهٔ بکشا که از گلزار منت بگذری
لاله اش یاد از کف خاکستر ما میدهد

ولہ

گل برافروخت چراغان می ناب کنید
صبح را ساقی بزم شب مهتاب کنید
عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت
سبزه و خار چمن را مژهٔ خواب کنید
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد
سخنم گوش زد شوخی سیلاب کنید

ولہ

شمع رخسارش اگر از تاب می گل گل شود
بر قفا پروانه گردد باغها بلبل شود

بسکه شبها در خیال طرهٔ پیچیده‌ام     خاک چون گردم غبارم دستهٔ سنبل شود

وله

دوش ساز ناله‌ام آهنگ بود     با زمین و آسمان در جنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم     در برش پیراهن گل تنگ بود

وله

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد     گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد
زشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست     سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

وله

سرو از چمنت پای بزنجیر برآید     آزادی ما تا چه قدر دیر برآید
رنجش بکشایش مده آن دست کمان را     تیر تو چه سود از تن نخچیر برآید
جای اثر ساز وفا سینه خراشیست     کز تار نفس     از زنجیر برآید

وله

اگر آهی کشم افشاگر صد راز میگردد     اگر مژگان زنم بر هم پر پرواز میگردد
دلم صیدیست فتراکش نفس در سینه دزدیدن     بجولانگاه آن ترک شکار انداز میگردد

وله

جذب نکهت جام می از تاک برآرد     گیرائی چشمت مژه از خاک برآرد
بروح شهدا منصب پروانه بگیرند     روزی که شهید تو سر از خاک برآرد

وله

یادستی قطع پیوند دل از جان میکند     نکهت این باغ کار تیغ بران میکند

| | |
|---|---|
| حاصل ز دانهٔ دلتنگی خرمن نکرد | برق عالم سوز اینجا کار باران میکند |
| گرد ماه مجمر خورشید میسوزد سپند | گر بخاک ما سمندی گرد جولان میکند |

ولہ

| | |
|---|---|
| دور قدح بکوکب امید میرسد | عاشق بیار و ذره بخورشید میرسد |
| نسرین ماه عید رسید از گل شفق | صبح بهار مستی جاوید میرسد |
| بجا اصلی ز فیض قناعت توانگر است | هر جا که هست سایهٔ این بید میرسد |

ولہ

| | |
|---|---|
| گلشن آن دیده که دیدار ترا می‌بیند | خرم آن آئینه رخسار ترا می‌بیند |
| خبر از فاختهٔ بی سر و سامانش نیست | سرو حیران شده رفتار ترا می‌بیند |

ولہ

| | |
|---|---|
| زلفت ز کفر گذشته باشد | از شب چقدر گذشته باشد |
| زاهد که گذشته از دو عالم | از خود چقدر گذشته باشد |

ولہ

| | |
|---|---|
| جائی که شوق حوصله پرواز میشود | گرد رفتادگی پر پرواز میشود |
| ناز و نیاز هر دو کماندار حیرت اند | تیر نظاره پر غلط انداز میشود |
| منت گذار ورطهٔ امداد کسے شود | کار گذشته که خدا ساز میشود |

ولہ

| | |
|---|---|
| بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید | کور دل صورت آئینه ز دیوار کشید |
| قطرهٔ خون شد و در دیدهٔ حسرت جا کرد | هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید |

وله

| | |
|---|---|
| بیستون روزی بیاد خاطر شادم رسید | ناله کردم بگوش آوازه فرهادم رسید |
| خاطر صیاد نازک بود و من بی احتیاط | تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید |
| زحمت آسودگی از یاد دامم برده بود | تا گرفتم دامن پرواز صیادم رسید |

وله

| | |
|---|---|
| مرا از صحبت زاهد غم دیرینه باز آید | دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید |
| ز بر سبز نگاه یار کارش میرود از دست | نگاهی کن که جانی در تن آئینه باز آید |

وله

| | |
|---|---|
| چشم ما پاک بود پاک حیا مے داند | دل ما صاف بود صاف وفا میداند |
| کعبه و دیر وطن گشت غریبیم هنوز | تو بر سجده نکردیم خدا میداند |
| نمک غم باسیر ستمت باد حرام | که سر خویش ز تیغ تو جدا میداند |

وله

| | |
|---|---|
| گر بریختم که بگرد ره تو کس نرسد | گداختم که بآئینه ات نفس نرسد |
| بهار سوختگی را طراوت دگر است | اگرچه گل چمن آرا بود بکس نرسد |
| بشاهراه وفا نام شکوه کس نشنید | چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد |

وله

| | |
|---|---|
| کو قاصدی که نام بیاد صبا برد | تا گردم از قلمرو بال هما برد |
| هرکس بروی ما در چاک قفس گشود | پیش درش تبسم گل التجا برد |
| یکچند هم برغم ملاک بیوفا شدم | شاید باین وسیله کسی نام ما برد |

ولہ

آتش عشق نه تنها دل و دین میسوزد — گر فتد سایهٔ عاشق بزمین میسوزد
شکر شبگیر سر کوی تو در سر دارد — بیک آهم نفس از بهر همین میسوزد

ولہ

گر دو روز کام مجنون در عشق بی آرام بود — همچو داغ خویش در آتش نشینی خام بود
آگه از حال دلم بی منت اظهار شد — بی زبانیها میان ما و او پیغام بود

ولہ

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد — که با خیال که شبها دماغ میسوزد
درین بهار کسی را مسلم است جنون — که از فتیلهٔ زنجیر داغ میسوزد

ولہ

عشق تو چراغ دل هر خام نگردد — صیدیست خیالت که بکس رام نگردد
خواهم که بر افتد ز جهان رسم وفا هم — تا هیچ زبان محرم آن نام نگردد
بیدل شد اسیر و اثر عشق تو باقیست — کیفیت می در گرو جام نگردد

ولہ

ز اشکم غنچه هر جا گلابی رنگ میگیرد — بخود کار شگفتن تا قیامت تنگ میگیرد
کسی فیض شهادت بیشتر از من نخواهد یافت — اگر قاتل بجرم عذرخواهی لنگ میگیرد

ولہ

عشق اول بر دل غم پرور آتش میزند — شعله چون بیدار شد بر بستر آتش میزند
بیش گرمیهای آه ما چراغ مرده ایست — برق بیحاصل که بر خشک و تر آتش میزند

ولہ

رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد — پژمردگی شگفته از آن گلستان مباد
پیغام خویش جز بخیالش نمیدهم — غیری باین وسیله باو همزبان مباد

ولہ

دلم از بس درون سینهٔ غمناک میلرزد — به پهلویم کند گر آشنائی چاک میلرزد
خمار التفات ساقیی دارم که از خویش — بدستم ساغر می همچو برگ تاک میلرزد
شکیبم اضطرابی داده دریای شهادت را — که چون موج سر شوریده ام فتراک میلرزد

ولہ

کدامین جلوه یارب اختیاری در چمن دارد — که ما را در طلسم سایهٔ سرو سمن دارد
ز تاراج غمش راهی بدلها کرده ام پیدا — نگاهش سرگران با هر که میگردد بمن دارد

ولہ

مرا از نقش پا پیمانه دادند — فریب جلوهٔ مستانه دادند
بهشت ارزانی مطلب پرستان — برندان گوشهٔ میخانه دادند

ولہ

سخت باما سر وفا دارد — ناامیدی چه جبرها دارد
اگر انصاف دسترس باشد — عاشق زنده خونبها دارد
هرچه می بینم از تو خالی نیست — سبزه شوخست و گل صفا دارد

ولہ

جان سختی دلم را بیداد می شناسد — قدر ستم کشان را فریاد می شناسد ۲۰

مشت غبار عاشق در دام اضطراب است / گشتیم خاک و ما را صیاد می‌شناسد

ولہ

نوبهار آمد دلم فال شگفتن میزند / بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن / میگدازد برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان کوششی از بهر تعمیرم فرست / سیل بی پرواست طبل آرمیدن میزند

ولہ

تغافل در نگه پنهان که دارد / تبسم زیر لب خندان که دارد
ز مژگان می نویسم سطر اشکی / سواد نسخهٔ طوفان که دارد

ولہ

ز مژگان میکند رم چشم آهوی که او دارد / ز وحشت میخورد رم وحشت خوی که او دارد
شود آئینه تا دیگر نشد عکس خرامش را / ز رشکم میکشد از سر سر کوی که او دارد

ولہ

عاجزان چون نام غیرت میبرند / جوهر از شمشیر نصرت میبرند
تحفهٔ رنگ آمیزی خجالت بس است / گر بدرگاه شفاعت میبرند

ولہ

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود / خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار خلق بود دیدهٔ فنا / هر کس بقدر خویش سبکبار میشود
یک صبحدم بروی تو گر دیده وا کند / آئینهٔ جبین گل بحیار میشود

ولہ

گل پژمرده رنگی غیر حسرت برنمیدارد — دل افسرده داغی جز خجالت برنمیدارد
نداند چون کریم از خجلت سائل برون آید — که خوابش سر ز بالین قناعت برنمیدارد

ولہ

سرمه هر جا بچشم داغ سودا میکشند — منت از خاکستر افسردهٔ ما میکشند
شبنم توفیق را سامان ابر رحمت است — اهل دل کی انتظار شرد فردا میکشند
پاک بینان گرد غفلت غبار انگیختند — سرمهٔ عبرت بچشم اهل دنیا میکشند
جذبهٔ دامانده افتادگان کز هر قدم — خار صد فرسنگ را از پای صحرا میکشند

ولہ

نگهبان چراغ راز دل خاموش میباید — امانت دار نقد دوستی بیهوش میباید
ز فیض بی نیازی دامن ما مزرع ابر است — قناعت مشربان را قطره دریا جوش میباید

ولہ

از غمی تا سوختم بخت شرارم شد بلند — خاک رهش تا شدم نام غبارم شد بلند
شعلهٔ خجلت ره سرچشمهٔ اخگر گرفت — هر کجا تیغ زبان آبدارم شد بلند

ولہ

یکدم گرچه پریشان نظرم ساخته اند — گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته اند
در قفس ماندم و پرواز بدادم نرسید — مگر از پردهٔ دل بال و پرم ساخته اند

ولہ

بدلم بال و پر ناله کشیدن دادند — قفس سینه بتاراج پریدن دادند
کسی از باغ ادب غنچهٔ نظاره نچید — دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را نمک الفت صیاد گرفت — ورنه در دام و قفس شوق پریدن دارند

ولہ

غنیمت از هر گردشی بزم دگر آباده کرد — عکس رویت شیشهٔ آئینه را پرباده کرد

ولہ

بیدلان ملک وفا را نه بجا تهمت گیرند — رقم گریه نویسند و دو عالم گیرند

با خیالت نکنم عیش ابد می ترسم — که نشان اید از خاطر حزینم گیرند

در صفا نیز من عاقل و دیوانه اسیر — بیش از آن درد تو دارم که مرا کم گیرند

ولہ

هر کجا مست حیا آن بت طناز رود — جلوه طاوس شود در قدمش ناز رود

در طپیدن ز غم مرغ دل آزادی نیست — میکند سعی که از خاطر صیاد رود

نرسد تا به سر شانه گره وا نشود — از شگفتن دل عاشق پی [illegible] رود

ولہ

عالم از جلوهٔ تو خرم شد — سایهٔ گل آفتاب شبنم شد

ز هر بیگانگی جمشید و نمرود — بوالهوس رفته رفته آدم شد

ولہ

وفا بمرد عداوت بکین نمی ارزد — گشاد کار بچین جبین نمی ارزد

ولہ

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید — که هر که دیدم ازین راه مست می آید

تو راه میکده سر کن با اعتقاد درست — که پای توبه بسنگ شکست می آید

ولہ

نگاهی در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد　　دلی در سینه دارم کز غمی خوناب میگردد
نمیدانم دلش سنگست یا موم اینقدر دانم　　که از یادش دلم سرچشمهٔ سیماب میگردد
درین دریا نه تنها قطره پا از سر نمیداند　　زبانِ موج می پیچد سرِ گرداب میگردد

ولہ

جائیکه لعل او سخن آغاز میکند　　عیسی ز شرم توبه ز اعجاز میکند
آب گهر ز صفای دریاست روشنست　　جوهر ببالِ تیغِ تو پرواز میکند

ولہ

با خیالِ چشمِ بیمارِ تو ساغر میکشد　　دل که هر دم شاهدی از ضعف در بر میکشد

ولہ

قناعت سرشتان که تسبیح ملک ساخته اند　　که سجود ابدی رو به فلک ساخته اند
ما شناسیم همه خوب بتوفیق خدای　　شیشهٔ باده ام از سنگِ محک ساخته اند

ولہ

ز حیرانی نگاهم در نظر تمثالِ طوطی شد　　ز بس وصفِ خطش کردم زبانم بالِ طوطی شد
ز کشمیر خطِ سبزی گل مکتوب می آرد　　سر هر موی من پرواز استقبالِ طوطی شد

ولہ

تا کی از عکس تو آئینه گلستان گردد　　سوی عاشق نظری تا همه تن جان گردد

ولہ

محبتش فضولی عقلم وکیل میگردد　　عزیز مصر جنون کی ذلیل میگردد

ولہ

غافل از دیده بهر جلوه که بیدار شود    نگهم را مژه سیلی روی تو زنار شود
سیر خفته‌تا سیر چمن کرده گرفتم شده خضر    آنقدر عمر کجا هست که بیزار شود

ولہ

چه منزلست جنون را که گرد ور شود    سیاهی شب هجر و صباح نور شود
باین لطافت اگر سر کند خرام کسی    غبار جلوه پریزاد و سایه حور شود
چو دیده بر در و دیوار کویت آئنه است    ز روی دل نتواند کس از تو دور شود

ولہ

ز رنگین شیوه‌ها گلزار بلبل آفرین دارد    تبسم زیر لب غنچه بکعت چین بر جبین دارد
ز گرد کین دلی گر شیشه بینی آب شمشیر است    چو دشمن صاف گردد زهر در زیر نگین دارد
چه بیدود آتشی دارد شناعت گلخنش روشن    جدا هر شعله صد گنج گهر در آستین دارد

ولہ

درد دلم گمان مه و ساله میکند    خون جگر خیال گل و لاله میکند
افسانه نیست عربده‌ها صرف و صوت نیست    در زیر بار خواب گران ناله میکند

ولہ

کسی که روی گل و بوی یاسمن سازد    غبار خاطر ما را چمن چمن سازد +
اسیر ازین همه کثرت چرا شود دلگیر    رود بخلوت صحرا و انجمن سازد +

ولہ

ناله دارم که صحرا را چراغان میکند    گریه دارم که دریا را چراغان میکند

اخگر افسرده می‌بینی و آتا غافلی    ز رو ما این آتش دل ما را چراغان میکند
سوختم ممنونم از خاکستر وحشت اسیر    گوهری دارم که دریا را چراغان میکند

ولہ

گر ز پرواز چمن مرغ دلی شاد کند    حقدر یاد فراموشی صیاد کند
بر ندارد سر اگر صور دمد باد بهار    دانه گر زلزلهٔ نشو و نما یاد کند

ولہ

سواب اگر بی بصر گریهٔ شبگیر آرد    صلح را بهر شفاعت بچه تدبیر آرد
سبزه شد دود چراغ دل و بیداد هنوز    بر سر خاک فنش دست بشمشیر آرد
مشربم پیشگه توبه عسس را که اسیر    میخورم خون قدح ساقی اگر دیر آرد

ولہ

که داد عاشق ناکام میتواند داد    بغیر ما که دشنام میتواند داد
دلی بخون محبت سرشته دارم    اگر خمار شود جام میتواند داد

ولہ

تا بتاراج دلم از مژه لشکر نکشد    نکند مجلس نشیند و ساغر نکشد
عشق بیکار چه پروای تغافل دارد    حکیند حسن که از عربده لشکر نکشد
در بیابان سر شکم گل اخگر خندید    سایهٔ دام چرا خار سمندر نکشد

ولہ

دل اگر شیفتهٔ موجهٔ ساغر گردد    رویش از قبلهٔ ابروی بتان برگردد
دست خود رست قدح گر همه جمشید شود    خانه زاد دست گر آئینه سکندر گردد

وله

گفتگو از خوی آن بیگانه آتش میشود
پنبه های گوش را افسانه آتش میشود

بسنگ طفلان حلقهٔ زنجیرم آتش برگ ساخت
خون فاسد در رگ دیوانه آتش میشود

پاس عشق پاک میدارد نه پاس دل اسیر
تا سمندر شد ز خود بیگانه آتش میشود

وله

مرغ وهم میگریزد راز پنهان کسی دارد
غبار وحشتم بوی گلستان کسی دارد

برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من
که پنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد

وله

آنانکه دام عربده بی دانه میکشند
یوسف ز چاه و گنج ز ویرانه میکشند

در جوش اتحاد چه افشا کدام راز
اینجا گلاب از پر پروانه میکشند

سوی فلک بچشم حقارت نگه مکن
خورشید و مه جنیبت دیوانه میکشند

وله

گر جنون یکدم بپای دل طپیدن واکند
آسمان احول شود تا چشم دیدن واکند

راز چندان سالک از ما بطوفان میبرد
قطره گر لب را باندازِ چکیدن واکند

بر نسیم جلوهٔ زیبنده بالایان اسیر
حسرت سرشارها آغوش دیدن واکند

وله

آنانکه سبحه از دل دیوانه ساختند
یک چله داشتند بتخانه ساختند

فراش عقل ره بحریمش نمی برد
عالی بنای دل چه بزرگانه ساختند

وله

| | |
|---|---|
| مهرکوته نظران خصمی دیرین دارد | صافی باطن شان آینه کین دارد |
| تهرم سرشار و سبکروحی بسیار خوشست | بیم صحبت آنکه نه آسوخت نه تکیه دارد |
| دوستان گاه زهم از تنگی سے رنجند | مهرچون گشت کهن خاصیت کین دارد |
| | وله |
| زتنهائی دل سودا پرستان کام میگیرد | جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد |
| غبارم کردی و آزادیم درخاک میجوید | هنوز امروز فالم از کتاب دام میگیرد |
| هلاک مشرب میخانهٔ چشم غزالانم | نه سر از ننگ میگردد نه دل از نام میگیرد |
| | وله |
| کی در پناه سرو تو نومید میشود | آهم که ضامن ثمر بید میشود |
| قربان گهی ز سینه صفا داده ام چو صبح | رشک دلم قیامت خورشید میشود |
| درباغ نور چشم دل عندلیب اسیر | آنگل که ریخت پاک و نخندید میشود |
| | وله |
| دیده در خواب ما که بروضع جهان میخندد | شد جنون عاقل دیوانه همان میخندد |
| دیدهٔ خجلتم از منع دل دوراندیش | همچو آن پیر که بروضع جوان میخندد |
| دل عاشق گل خاکستر عشقست اسیر | بصفا کاری آئینه گران میخندد |
| | وله |
| هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد | دیده جای نگه آه از دل بیتاب کشد |
| نمک الفت جاوید حلال دل ما | منت از خویش زبا یاس دل احباب کشد |
| گر ندانسته نپرسد کسے احوال اسیر | میگدازد که گلاب از دل بیتاب کشد |

ولہ

محبت چون توانگر شد زعریان بیشتر لرزد | دلم در آتش افتادست و بہر چشم تر لرزد
نلرزد ہیچکس یارب باسیر از سردی عالم | اگر لرزد دلی از شوق لطف داد گر لرزد

ولہ

سیر چشمی بخشد درد و دوا ہم بخشد | می یکرنگ وفا صاف جفا ہم بخشد
استخوانم تہ دل سوزد و بر باد دہد | نمک درد نہان تو دوا ہم بخشد

ولہ

لب بکشا بگفتگو تا دل ما روا شود | گرد مرا بباد دہ تا نمک ہوا شود
اشک بی گداز دم گریہ بباغ سر کنم | رنگ بہار درد من با گلی آشنا شود

ولہ

خیال آئینہ گر شد چشمہ دیدار پیدا شد | نگاہی موج خون زد ساغر سرشار پیدا شد
طپیدن داشت بلبل از دل غمدیدۂ عاشق | بخاطر خار خار نقش زد تا خار پیدا شد

ولہ

رفتم بسیر حسرت و غفلت بہانہ شد | زنجیر خانہ روزن آئینہ خانہ شد
سروش زدام سایہ تماشا کند اسیر | ہر قمری کہ نالہ ام او را ترانہ شد

ولہ

عشق حیرانست حسرت دل بیغما مید ہد | دیدہ بدنامست دل را و تماشا مید ہد
برق تازان وادی وحشت بسر پویدہ اند | نقش ہر گامی نشان داغ سودا مید ہد
دیدہ بکشا کہ از گلزار مستت بگذری | لالہ یادش از کف خاکستر ما مید ہد

ولہ

| | |
|---|---|
| دارم شبی که صبح بدردش نمیرسد | بیداری که خواب بگردش نمیرسد |
| مستی که آب گشته ز شرم گناهِ خویش | دوزخ بیاد گریه سردش نمیرسد |
| آنرا که حملهٔ عجز و سپه فوج بیکسیست | افلاک در گزاف نبردش نمیرسد |

ولہ

| | |
|---|---|
| ز خوی سرکشی دل در برا امید میرقصد | که در بزمش دلِ هر ذره با خورشید میرقصد |
| چنان اجزای هستی در هوای او برقص آمد | که صد مطلب زِ روانی با دلِ نومید میرقصد |
| نه بند چشم بدگوش چه صحبت این چه مستانیست | گلِ خورشید میخندد هلالِ عید میرقصد |

ولہ

| | |
|---|---|
| دلم سنجاک رهِ انتظار میبندد | زگرد خویش چمن را نگار می بندد |
| کلید باغ دل میکشان نسیم گلست | طلسم توبه بنام بهار میبندد |

ولہ

| | |
|---|---|
| جائیکه آه و ناله بفریاد میرسد | رحم از کجا بخاطر بیداد میرسد |
| آشفته ام ز گل نشناسم چراغ را | یادِ کسی بخاطرِ ناشاد میرسد |

ولہ

| | |
|---|---|
| جستجوی عقل در راه طلب گمراه تر | کار مشکل تر شود بر مردم آگاه تر |
| گل نماید خلق را نیرنگ دنیا در نظر | پیش عاشق یار بدخو تر بود دلخواه تر |

ولہ

| | |
|---|---|
| شهید راز پنهان بسر افرازِ نهان بهتر | خموشی در طریقِ ما رفیقِ همزبان بهتر |

| | |
|---|---|
| برای خاطر باشب نشینان بر که بیدار است | ز فیض صبحدم بخوابی آن پاسبان بهتر |
| اسیر از دفتر گلشن غنچه آیین مصرعی خواندم | نسیم عجز یکرنگی ز عمر جاودان بهتر |

ولہ

| | |
|---|---|
| گرد رهِ تو زیب بر و دوش روزگار | پر گل ز جلوه های تو آغوش روزگار |
| دارد دلِ اسیر ز چشم سیاه او | بیهوشی که دل برد از هوشِ روزگار |

ولہ

| | |
|---|---|
| گلها بسر قدح بکف و ناز در نظر | دارد بهار شوخی انداز در نظر |
| گردم عیار رنگ گل و بوی می گرفت | دارم هنوز حسرتِ پرواز در نظر |
| وحشی دلم که باج ز سیمرغ میگرفت | کبک است از رم نگهش باز در نظر |

ولہ

| | |
|---|---|
| در راهِ آشنائی بیدل سراغ بهتر | در بزم خودنمائی بی می ایاغ بهتر |
| قحط است اگر محبت کفر است اگر مروت | قطع امید خوشتر ترکِ فراغ بهتر |
| مستانه گرد پرگل آغوش تا بدامن | از خانهٔ منقش دیوار باغ بهتر |

ولہ

| | |
|---|---|
| بهر حرف خیزد ای طوطی زبان لال تر | غنچهٔ من از دلِ دیوانه فارغبال تر |
| خاکساری را کسی چون رونمائی ال نداد | گرد ها از درد ها دیدم مرصع بال تر |

ولہ

| | |
|---|---|
| نو بهار آمد جنون در خانه کی گیرد قرار | شوق در دل سیل در ویرانه کی گیرد قرار |
| با نگاهِ آرزو ها اشک حسرت میبرد | بی لبت می در دل پیمانه کی گیرد قرار |

شد ز یاد گردش چشم تو آرام اسیر — مستی و خوی پری دیوانه کی گیرد قرار

ولہ

شوخست و اختلاط و ورع دشمن بهار — بیداست خون توبه ام از گردن بهار
گلگون قبای من که ازو دور چشم بد — افگنده خار رشک به پیراهن بهار
صبحست اسیر جام شفق گون مده ز دست — ساقی بده گناه تو در گردن بهار

ولہ

افسردگی ز گرمی بازار بیشتر — آسودگی ز قحط خریدار بیشتر
از شرم میگریزیم اگر یاد خود کنم — با خویش وحشتم شده از یار بیشتر
حرفی نزد که لب نشود بیدماغ دل — چندانکه زد پیاله سرشار بیشتر

ولہ

قاصد دگر پیامی ازان بیوفا بیار — مشتاق لاله و گل و خارم بیا بیار
ملک خرد قلمرو نومیدی دلست — از کشور جنون خبر مدعا بیار
پرسید گر اسیر که با می چه خوشنماست — خندید و گفت دیدن روی شما بیار

ولہ

گر دل سخن رس ست بگوش و زبان چکار — آئینه را بزحمت خاطرنشان چکار
طفلی که راست گوست بدل کارگرتر ست — گر شست پاک هست بزور کمان چکار

ولہ

جلوه هر ساعت بائین دگر دارد بهار — چشمی از وحشی نگاهان شوختر دارد بهار
چشم تکلیف نه هوا دارم جدا از گل جدا — از پشیمان توبه زهدم خبر دارد بهار

تا که گلها به شگفتند از شوخی پروازے — بقیهٔ طاوس عشرت زیر پر دارد بهار
اینقدر طاقت ندارد توبهٔ نازکدلان — گر چنین خواهد گذشت از خطر دارد بهار

ولہ

سخن عمداً نمیگوید که از راز نهان بگذر — نگاهی میکند یعنی ز رمز جاده دان بگذر
هلاک اختراع شیوهٔ بدخوئیت گردم — که مردم میکند شمشیر و میگوید ز جان بگذر
تغافل میکند رسوای عالم دوستدارانرا — نخواهی در کمان افتد کسی از سرگران بگذر

ولہ

انداز لطفش از گل و گلزار تازه تر — بیمارتیش ز گرمی بسیار تازه تر
بی باده موبموی دماغم در آتش ست — کشتی خمار مستی سرشار تازه تر

ولہ

شبنم اشکے بدل دارم ثمرها بیشتر — یاربی دارم بلب جوش اثرها بیشتر
چون نباشم محرم عالم که کارم با دلست — بیخبر دیوانهٔ دارم خبرها بیشتر

ولہ

هر گردش چشم تو بیخانهٔ دیگر — هر سایهٔ مژگان تو دیوانهٔ دیگر
هر برگ گل از شبنم یاد تو چراغی — هر بلبل دلسوخته پروانهٔ دیگر

ولہ

می شنیدم سخنی گوشش کجا بود هنوز — دل کجا درد کجا صبر کجا بود هنوز
شب بسودای تو دل دادم و صبحی دیدم — چمن آئینه در نشو و نما بود هنوز

ولہ

کشته صد بار و نبسته مرا نام هنوز / لب نیالوده به پیمانه و دشنام هنوز
نشد از ظلمت اندیشه دلش تیره اسیر / دیدمش صبح طرب از افق شام هنوز

ولہ

نالهٔ ما چراغ درد افروز / درد ما مرهم جراحت سوز
با خیال تو روز تیرهٔ ما / شب عیدست یا شب نوروز

ولہ

کینه جوئی نیست ای بدخواه کام ما مپرس / سینه ام صافست تیغ انتقام ما مپرس
سر دروئی را شراب گرمخوئی داده ام / گر عتاب آمیز باشد هم کلام ما مپرس

ولہ

صید شوقم غافل از آغاز و انجام قفس / اینقدر دانم که گل روئیده از بام قفس
ننگ آسایش ندارد بال پرواز نسیم / میکند در هرزه پروازی دل رام قفس

ولہ

ز شرم آئنه روی در آتشم که مپرس / ز دل نداد ن خوئی در آتشم که مپرس
ز تاب سوختنم رنگ شعله مے بارد / ز خوی عربده جوئی در آتشم که مپرس
سپند گریهٔ خویشم در آرزوی کسے / چو لاله بر لب جوئی در آتشم که مپرس

ولہ

قبلهٔ روحانیان حسن خدا داد است و بس / کعبهٔ مقصود عشق سخت بنیاد است و بس
در محبت آرزوی شادکامی کافریست / آرزوی خاطر ناشاد ما شاد است و بس
شد میسر هر چه در دام محبت خواستم / آرزوی واپسین دیدار صیاد است و بس

ولە

| | |
|---|---|
| عارض باین صفا نشنیدست هیچکس | تمکین باین حیا نشنیدست هیچکس |
| در گلشنی که برق امیدی نگشته‌ام | بوی دل از صبا نشنیدست هیچکس |
| از خویش دوستان سخنی کم شنیده‌اند | از ما بجز دعا نشنیدست هیچکس |

ولە

| | |
|---|---|
| دل را ز جفا مکن فراموش | ما را ز وفا مکن فراموش |
| شبها که بخواب ناز باشی | بیداری ما مکن فراموش |

ولە

| | |
|---|---|
| ای از لب تو غنچه و شبنم نمک فروش | لعل تو خنده کار و دو عالم نمک فروش |
| افسردگی مرام و جگر تشنگی بکام | شمشیر شعله جوهر و مرهم نمک فروش |

ولە

| | |
|---|---|
| گر از تو بشنوم جواب سلام خویش | بالای آفتاب نویسم نام خویش |
| یکره نظر بحال دل و فکر ما کنی | افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش |
| تا چند چون صبا از خود آشفتگی کشم | جوشی چو غنچه میکشم آخر بکام خویش |

ولە

| | |
|---|---|
| گر شوی دلبستهٔ الفت نگاه یار باش | تنگ چشمی گر کشی همچون اجل خونخوار باش |
| نارسائی برزخ مردیست در هر کار نیست | یا بسجود بت پرستی یا دل دیندار باش |

ولە

| | |
|---|---|
| جنون پیمانهٔ بزم نگاهش | سر آشفتگی طرف کلاهش |

بیار ایدر شبی گر مجلسی را
باین طفلی نگر صیاد ریش را

بپر پروانه گرد گرد ماهش
که باشد سایهٔ گل دامگاهش

ولہ

حیرانی من شمار خریدار نگاهش
رخسار زلیخا و گل جیب یوسف

آئینه فروشند ببازار نگاهش
افروخته گرمی بازار نگاهش

ولہ

تلخکام از بس نشستم در پس زانو ترش
یک جواب تلخ از جان پیش من شیرین تر است

ساغر می میکند از دیدن من قو ترش
میدهم جان گر نماید گوشهٔ ابرو ترش

ولہ

گل چید کف پایش از خار بآمیزش
تاراج غزالان کن در صیدگه وحشت
یک ریشه بهاری شد یک دیده چراغانی

دیوانهٔ ما خود کرد ناچار بآمیزش
دل را چو زکار افتد بسیار بآمیزش
بسیار رنگین گردید بسیار بآمیزش

ولہ

رموز کفر و ایمان میتوان جمع آمدن ابرویش
نگاهش جنگ و جنگش صلح و صلحش بسر ناز است

چراغ دیده روشن میشود از دیدن رویش
بگرد خاطرش گردیده ام فهمیده ام خویش

ولہ

آبرو باید گرت سرگشته چون خاشاک باش
کعبهٔ مقصود خواهی خاکساری پیشه کن
بی جراحت سینه آئینه از بیجوهر است

طرهٔ هر موج دریا کو خم فتراک باش
همچو نقش پا درین ره دلنشین خاک باش
بهر زخم تیغ چون گوهر گریبان چاک باش

ولہ

زدیم از دل آگاهی بر صف بیهوش
چهاگه گوش نکردیم ازین لب خاموش

بهار بزم شراب است و گل پیالهٔ می
نوای بلبل آشفته بانگ نوشانوش

ولہ

در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط
آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط

نسخهٔ آشفتهٔ دیوان عمر ما مپرس
خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

ولہ

عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ
از پر طاوس تا بال هما داغ است داغ

نقشبندی دیگر و وحشی خیال دیگر است
زنگ گلها صیقل آئینها داغ است داغ

رود بر خیزد بجای گرد از نقش قدم
هر که از کوی تو میگردد جدا داغست داغ

ولہ

هنوز هست گلی همزبانت ای بلبل
نگشته هست قفس آستانت ای بلبل

ندیده نمک خنده حق بجانب تست
نگشته سبز خطے مهربانت ای بلبل

ولہ

جنون کامل شوری جام اول
طپیدنهای دل آرام اول

جراحت گرچه دارد رشک قاصد
نمک دارد فلک پیغام اول

بکام خویش دیدن لعل جانان
ندارد لذت دشنام اول

ولہ

صفحه ز وصف رخش غیرت دامان گل
گشته دوات و قلم رشک خیابان گل

از پر بلبل بباغ سایه بر دست قبا / دیده خط عارضی تازه شد ایمان گل
بر قفس رنگ می گشت هوای بهار / تا چمن ابری کند کاغذ ایوان گل

ولہ

[illegible] دارم ز خاموشی کتابی در بغل / حرف حرف نامه ام را پیچ و تابی در بغل
نقش [illegible] هر گامش سواد مکتب آسودگی / هر که دارد همچو نادانی کتابی در بغل

ولہ

[illegible] هجر و وصلت نامه شد عیش شباب دل / مهیا کرده ام بهر تو شراب جان کباب دل
[illegible] بازی کرده پیدا که هر ساعت / صدای تیشه می آید بگوش از اضطراب دل

ولہ

لب بر [illegible] گشت چمن از هوای گل / می خور که پای تخت نشاطست پای گل
[illegible] اسیر خلد خارهای رشک / گر در نظر خیال تو آید بپای گل

ولہ

غبار [illegible] پیش بچشم نگاه خویش کشم / چه نازها که ز مژگان سیاه خویش کشم
ز جست و جوی تو بیهوشی بهانه کنم / غبار تازه از گرد راه خویش کشم
مگر بدیهه سخنش برد ز خاطر اسیر / خجالتی که من از عذرخواه خویش کشم

ولہ

بانگ جرس شدیم و بمحمل نمی رسیم / گشتیم خاک راه و بمنزل نمی رسیم

ولہ

نقش صمدی بر در بتخانه کشیدیم / آمیزشی از محرم و بیگانه کشیدیم

دیوانگی آشفتهٔ زنجیر عدم بود
روزی که عنان دل دیوانه کشیدیم
یکرنگی ما گلشن هنگامه طرازی
بوی گل و شمع از پی پروانه کشیدیم

ولہ

دلم گداخت سر ساغر گران دارم
چراغ مدرسه نذر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آرد
چو ماه یکشبه ته شیشه گمان دارم
ز ریزبانی من عاملے حذر دارد
هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

ولہ

نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم
سخن با خویش میگوییم ولی با دلبری دارم
برای امتحانم رخصت پرواز می بخشد
نگه صیاد پندارد که من بال و پری دارم
تنک سرمایه ام اما ز اشک خون ور گریه دریا دل
چو ته مینا دماغ خشکی و چشم تری دارم

ولہ

تا از سواد سایهٔ زلفش جدا شدم
آوارهٔ قلمرو بال هما شدم
دیر آشنا نگاه تو بیگانه پرورست
داغم ازین که با تو چرا آشنا شدم

ولہ

ز فیض عشق صبا گرم برخورد بچراغم
برهنه پای کند شعله طوف مشهد داغم
شگفته غنچه باغ دلم ز الفت پیکان
ز گرد راه صبا روشن است چراغم
مرا بوادی افگند شوق او که نیابد
اگر کند غم آلودگی دو اسپه سراغم

ولہ

واژگون بختم ز عقبی ناز دنیا میکشم
انتظار عشرت امروز و فردا میکشم

ولہ

دربزم تواضع طلبی سخت غریبیم
خون گرمی تعظیم ندانسته فریبیم +
اعضا همه در کشمکش نسبت دردند
این عشق خدا داد که گردید نصیبیم

ولہ

دور از تو سرو گل را دلخواه میگویم
از سرو نمی لافی از ماه نمیگویم
غماز نیم زاهد ز افسانهٔ ما بگذر
والله نمیگویم بالله نمیگویم

ولہ

دل با خیال دیدهٔ بیدار بسته ایم
خود را بزور بر ستم یار بسته ایم
از شیخ و برهمن چه حکایت کند کسی
نی سبحه دیده ایم نه زنار بسته ایم

ولہ

رموز نی ز لوح سینه خواندیم
سراسر دوستیها کینه خواندیم
سواد ما ز موج باده روشن
چه درسی در شب آدینه خواندیم

ولہ

مجنون وحشت گریهٔ مستانهٔ خودیم
آزاد کردهٔ دل دیوانهٔ خودیم
آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک
جویای روی وصل تو در خانهٔ خودیم

ولہ

با دل بهرزه دست و گریبان چرا شوم
چون نیست در میانه جدائی جدا شوم
قطع دل از تعلق پندار میکنم
تا کی خجل ز سرزنش مدعا شوم
کس یاد ما بجرم محبت چرا کند
یکچند اگر برغم تو خود بیوفا شوم

وله

ز شور عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم
دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم
مرا آئینهٔ دل خضر رای زد سفیدی شد
که هرگز در محبت جبههٔ پر چین ندانستم

وله

دردیم و از دیار هوس کم گذشته ایم
رفتیم و از قلمرو خس کم گذشته ایم
چون راز خویش وحشی اقلیم شکوه ایم
از تنگنای راه نفس کم گذشته ایم

وله

دوست گر منت گذارد سوی چشمم میروم
گر ز گلخن گرمئی بینم بگلشن میروم
انکه هم زندانی خاکستر بخت سیاه
بسکه دلگیرم بسیر بند گلخن میروم

وله

چون غبار آئینهٔ دل را مگر پیراهنم
گر جنون عشق دائم با گریبان دشمنم
مسکن ما در سواد اعظم خاکستر ست
همچو اخگر خانزاد دودمان گلخنم

وله

تا دست دل از دامن پندار کشیدیم
صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم
کفر ست ازین رشته گره واشدن آما
در حلقهٔ زنجیر تو بسیار کشیدیم

وله

لبریز حرف شوقم و تابش نمیبرم
گر نامه گشته ام که پیامش نمیبرم
بیهوش میشوم ز گرمی گفتگوی او
چندانکه پی بسیر کلامش نمیبرم

وله

پرورده ریشم دل بی نیش ندارم / شرمندگی از عشق ستم کیش ندارم
دارم غم سودای دل شیدا سر سودا / چیزی که ندارم خبر از خویش ندارم

ولہ

خورده ام خون تا بخونریزی لبش کرده ام / در شکار خویش مست شیر گیرش کرده ام
دل که چون شوق تماشا از نظر آورده بود / در سفر از پای چشمی گوشه گیرش کرده ام

ولہ

مهر غم دلرا مهیا کرده ایم / قطره را وقف دریا کرده ایم

ولہ

تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته ایم / پرخون پیاله بگردن گرفته ایم
ترسیده است چشم فلک از غبار ما / راه از شکست خویش بگردن گرفته ایم

ولہ

بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتم / از گریه مستانه گل کام گرفتم
از خون دل اهل وفا بود لبالب / هر جام که از ساقی ایام گرفتم

ولہ

آئینه خانه جگر چاک بوده ایم / مسند نشین گریه بیباک بوده ایم
دل داده ایم و بستی طالع گرفته ایم / سوداگر شکست طلسم افلاک بوده ایم

ولہ

شوق ره سپر کرده ام از وادی دل سیرم / گرچه بپا آمده ام آخر منزل میرسم
کشتی موج جم دریا بسته ام موج سرشک / گر بوده همراهی طوفان بساحل میرسم

پیرو دل گشته ام جائی که مقصد گمره است
میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

وله

مصرعی پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ایم
وصف حال خویش از زبان الف چلیپا خوانده ایم

دخل عالم نیست یک خرج پریشانی از کفاف
دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده ایم

وله

کوه صبرم سر که از فرمان تو سر پیچیده ام
پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده ام

نی حدیث شکوه میگوید لب اظهار من
منکه درد ناوکش را در جگر پیچیده ام

سخت میترسم که برق خرمن گردون شوم
آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده ام

وله

بیش ازین بی دوست بودن نیست شایان دلم
گر چنین خواهد گذشتن وای بر جان دلم

در کمینگاه محبت خوش تماشائیست هی
دل نگهبان من است و من نگهبان دلم

وله

غنچهٔ لاله ام و ساغر داغی دارم
از می خون دل خویش ایاغی دارم

بی نیازم چو شب از پرتو خورشید کسان
سرمهٔ روشنی از دود چراغی دارم

وله

برنگی خویش را در یکدلی سرشار میدانم
که می را جام و گل را خار و خود را یار میدانم

گریزم روز پرسش در زبان بیزبانیها
که در شرع حیا انکار را اقرار میدانم

صبوحی میزند بدمستیم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم

وله

| | |
|---|---|
| اگر صاف گویم گرامی پرستم | ترا می پرستم ترا می پرستم |
| ببازار تقوی ریا میفروشم | به بزم صراحی هوا می پرستم |
| بطوف حرمگاه بت می شناسم | به بتخانه گاهی خدا می پرستم |

ولہ

| | |
|---|---|
| امروز بجور تو سزاوار نگشتیم | کی بود که شایستهٔ آزار نگشتیم |

ولہ

| | |
|---|---|
| گشتم غبار گریه درین راه چون کنم | حسرت بباد میدهم آه چون کنم |
| خون امیدهای تو بر گردن منست | دل میدهم ار ناله اثرگاه چون کنم |

ولہ

| | |
|---|---|
| اگر خواب داغ ترا دیده باشم | چه با برگ گل و لاله خندیده باشم |

ولہ

| | |
|---|---|
| در تمنای هر امید که بیتاب شدم | ساغر تشنه لبی خوردم و سیراب شدم |
| بر تنم هر سر مو بود زبان گله + | نگهی کرد که در آتش دل آب شدم |
| گریه را شبنم گلزار جنون کرد اسیر | باخیالش چو بسیر گل مهتاب شدم |

ولہ

| | |
|---|---|
| غفلتم پرده ندانسته وفاکیش شدم | خرقهٔ زخم نپوشیدم و درویش شدم |
| غیر خون گرمی جاوید ندید از دل من | داغ خجلت زدگیهای بداندیش شدم |

ولہ

| | |
|---|---|
| چو جعل درد جراحت گوش دارم | چو مژگان گریه در آغوش دارم |

| | |
|---|---|
| دل از [illegible] برده هر ساعت برنگی<br>ا[illegible] دارد ز عالمی را | ز چشمت حلقها در گوش دارم<br>بقدر بی زبانی هوش دارم |

ولہ

| | |
|---|---|
| تاثیر دعا در دل تاثیر شکستیم<br>داغیم که در بزم حریفان تنک ظرف | قفل اثر از نالهٔ شبگیر شکستیم<br>پیمانهٔ امید چرا دیر شکستیم |

ولہ

| | |
|---|---|
| تا کی سخن از شنبه و آدینه کشودن<br>با جبهٔ تقوی سخن عشق سرودن<br>چون خانهٔ زنبور عسل محشر نیش است | فال قدحی گیر بر آئینه کشودن<br>باشد سر خم در شب آدینه کشودن<br>آئینهٔ بساط دل بی کینه کشودن |

ولہ

| | |
|---|---|
| ز گلزاری بیک شبنم قناعت میتوان کردن<br>توانگر میشوم از گوشهٔ چشمی که تا محشر | زیاده بیشتر از کم قناعت میتوان کردن<br>اگر سازم بجام جم قناعت میتوان کردن |

ولہ

| | |
|---|---|
| مست اگر در آتش افتد پاک می آید برون<br>جوهر مطلب روائی گل کند در آئینه | نشئهٔ میگیرد شرار از خاک می آید برون<br>سبزهٔ اقبال کی از خاک می آید برون |

ولہ

| | |
|---|---|
| از بسکه بی تو سوخت دل داغدار من<br>ساغر بنوش چهره برافروز گل بچین<br>گردی که رفته است بباد اعتبار تو | آتش سلم خرید محبت ز خار من<br>بد مستی دماغ به بین در بهار من<br>خاکی که مانده است بجا یادگار من |

ولہ

شمع سرخوش سروبی پروا نمی آید برون　　گل به تمکین مه باستغنا نمی آید برون

در پناه بیدلی شمشیر نصرت می زنم　　دشمنی هرگز بقصد ما نمی آید برون

ولہ

برق کشتِ آرزو باش و بہ لہار نشیہ کن　　از خرابیہای دل معماریٔ اندیشہ کن

مینماید حال عشق از چهرهٔ عاشق عریب　　شعلہ چون بینی تماشای گداز شیشہ کن

ولہ

با دردِ تو بسکہ ساختم من　　از سر تا پا گداختم من

خود را دیگر نمے شناسم　　از دور اگر شناختم من

شوق از یکسو جنون ز یکسو　　در دہر دو اسپہ تاختم من

ولہ

دل را بحبث خراب نگاهِ نہان مکن　　کم ظرف راز ساغرِ بیا امتحان مکن

از دوستان جدا مکن ای مہربان مرا　　بیہوده ام بکامِ دلِ دشمنان مکن

ای عندلیب تہمتِ گل چند دم مزن　　خوارم ز رشک در نظرِ باغبان مکن

ولہ

چون شعلہ آبروی نیاز ست خونِ من　　چون بیخودی چکیدهٔ راز ست خونِ من

از کشتیٔ وجود عدم صرفہ میدہد　　دشمن پرست دست نواز ست خونِ من

از سوختن چراغ دلم زنده شد اسیر　　چون خس بہار سوز و گداز ست خونِ من

ولہ

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من — که هر سو شعله گلدسته می‌بندد ز باغ من
عجب هوائی سر در پی گمنامیم دارد — شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من
اسیری از تاب روی کیست امشب خانه‌ام روشن — که گردد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

ولہ

چه گر ز باد گریزانم از هوای وطن — مگر نه ظلمت آوارگیست مولد من
چه باک ازین که فلک تیره دارد اختر من — شرر برون ندهد پرتو دل از آهن
دلم ز بیست ز موج شکست همچو غبار — ز بیم حادثه یکجا نمیکنم مسکن

ولہ

طفل اشکم چو ز باغ شرر آید بیرون — دامن از لخت جگر پر ثمر آید بیرون
گوهر آئینه قیمت ز شکستن دارد — کی دل از عهدهٔ شکر خطر آید بیرون

ولہ

از توبه شد بباده فزون آرزوی من — پیمان ساز کیست شکست سبوی من
در سینه آه دزدم و در دل نفس کنم — پر نازکست خاطر آئینه خوی من

ولہ

یاد تو که آموخت بدل خوی طپیدن — صید یست که رم میکند از بوی طپیدن
از خجلت بیطاقتی حوصله سوزم — سیماب چکد چون عرق از روی طپیدن

ولہ

مهر تو دشمنی ست رم از خشم و کین مزن — سنگی به شیشهٔ دل ما بیش ازین مزن
صلح تو جنگ مشرب و جنگ تو دلگشا — مطلب اگر هوست گره بر جبین مزن

وله

تا دارد دم عیسیم تو خریدار خویشتن — در آتشم ز گرمی بازار خویشتن
آباد گشته بسکه بعهد تو خانه اش — آئینه تکیه ایست بدیوار خویشتن

وله

روی دلی ندیده ام از سیر کوی تو — کز خاک هم نظر نگشاییم بروی تو
مشتِ غبار سوخته ام آفتاب شد — گل میکند هوای دل آرزوی تو

وله

همچو گل کی وا شود از خنده زخم اندودِ او — کی شود ابر بهاری مرهم بهبودِ او
رشکها دارد فلک بر شهرت خاصم اسیر — شوخی زنجیر ایاز خاص من محمودِ او

وله

آنچنان سر کن که دل خندد چو گل بر حال تو — تا شود آئینه احوال تو افعال تو
هر چه برداری یقین نیک از بد تر بست — وای اگر باشد گمانِ زشت ما اعمال تو

وله

نخورد به بزم مستان دلِ شیشه آب بی تو — بخزان تاک ماند قدح شراب بی تو
بکدام دل نسوزی چو ز بزم رخ بتابی — که شود در آتش دل بطِ می کباب بی تو

وله

از گلشن بهانه چو گل دست بستهٔ — رام که میشوی ز خیال که خستهٔ
گل بی تکلفانه بسر می توان زدن — انکار کن که طرف کلاهی شکستهٔ
رعناتر از نگاری و رنگین تر از بهار — نقشی برای چشم و دل ما شکستهٔ

ولہ

زیر بخویش بنازد کہ تو رعنا شدهٔ — گل ببالد کہ تو گلزار تماشا شدهٔ
تا زبیرحمی تنها ندهی داد ستم — گاه بیگانه گهی رام دل ما شدهٔ

ولہ

با خاک پال خجلت نشوونما مده — یا سبزه گرده باج بباد هما مده
نشنید حرف سرو دار خاطرت اسیر — با این دماغ درد سر مدعا مده

ولہ

گر بصحرا اسیر دشوقم زبند تازهٔ — جلوهٔ آزادگی دارد کمند تازهٔ
پارسائی کرده وحشت گشته استغنا دلیر — میکشد تیر از جگرگه مژگان بلند تازهٔ

ولہ

اینقدر عمداً زبان دل نفهمیدن که چه — خاطرت آئینه گر راز ست پرسیدن که چه
نیست گر مطلب گریزد داغ بر بالای داغ — در میان گریهٔ دیوانه خندیدن که چه
گر زمن باور نداری قصهٔ دارد اسیر — از دل او حرف خود یکبار نشنیدن که چه

ولہ

رنگ بهارش از می بیغش ندیدهٔ — دل را نگار خانهٔ آتش ندیدهٔ
لیلی [illegible] — [illegible] ترکش شوخی و ترکش ندیدهٔ
گفتی که هر زه از پی دل میدود اسیر — آن صیدگاه جلوهٔ ابرش ندیدهٔ

ولہ

سیر بهار آئینه را نکردهٔ + — شبنم برگ شعله تماشا نکردهٔ

| | |
|---|---|
| درس ادای صحبت شوخی نخوانده | مشق نگه یکنفس ایما نکرده + |

ولہ

| | |
|---|---|
| دیدۀ عالمی بر تغافل عهد دیرین بسته | زود رنجی تهمتی بر ناز و تمکین بسته |
| طرح گلشن ریخت هر جا گرد جولانت نشست | عالمی را چون بهار از جلوه آیین بسته |

ولہ

| | |
|---|---|
| جان سپند چشم عیار کسی | کس مبادا اینچنین خوار کسی |
| هر سر مویم زبان دیگرست | جان فدای شکر آزار کسی |
| ابر رحمت از غبارش گل کند | عشق اگر باشد هوادار کسی |

ولہ

| | |
|---|---|
| گر یک قدم براه محبت بلند شوی | چون نور دیده آینه نیک و بد شوی |
| دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنم | گلدسته بند گلشن عمر ابد شوی |

ولہ

| | |
|---|---|
| دهر آشفته دلم از سر و سامان خبری | نفسم دارد از آیین گلستان خبری |
| بسکه نشنیدن اوضاع جهانم می ساخت | برده هر کس عوض سنگ بدامان خبری |
| نو بهار آمده گلبازی سنگی دارد | ببرید از من دیوانه بطفلان خبری |

ولہ

| | |
|---|---|
| بود چو زلف تو گر نامه سیاه کسی | بروز حشر نپرسد کسی گناه کسی |
| فدای گردش چشمی که همچو گردش عید | کشیم جرعه ز مینا نه نگاه کسی |

ولہ

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی ... همچو اخگر گوهر دریاے خاکستر شوی
ترک هستی اولین گام ره آزادگیست ... جهد کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

ولہ

بهارست یاران علاج دماغی ... می و مطربی گلرخی کنج باغی
چه میکردم آیا باین تنگدستی ... دلم گر نمیداشت سامان داغی
دلم دارد از [illegible] سیاهی همت ... چو وارستگی گوهر شب چراغی

ولہ

خورشید گل گوشهٔ دستار کسی ... گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
دل سوختهٔ گرمی بازار کسے ... آئینه در خانهٔ دیدار کسے

ولہ

خویش آئینه دار خود رائی ... گریه خنده هاے رسوائی
بیقراری ز دل غبار انگیخت ... خاک در دیدهٔ تماشائی
جز دل ما که میتواند چید ... گل راز بهار رسوائی

ولہ

گر همچو حسن گل چمن سوختن شوی ... در پرده جوش باده و رنگ چمن شوی
کی بوی دوست را [illegible] به پیرهن کسے ... کاری مکن که رائحه پیرهن شوی

ولہ

چه پاس شکوه کنم نقل باین ظرف کسی ... بکس چکار که کارم بود بحرف کسے
حباب جوش انا الحق پیاله و جاست ... شراب عشق چه زور آورد به ظرف کسے

بجز وصدف که بپایان رساند مطلب خویش — که دیده گوش شود خانه زاد حرف کسی

ولہ

مستی سرا سر و سفر ناز میروی — خوش میروی و گوش بر آواز میروی
تا لب کشوده ایم غزلخوان رسیده — همچون نوا بکوچه آواز میروی
خضر سلامت است دلیل رهت برو — اخلاص پیشه بدل ساز میروی

ولہ

همه نازی نیاز می بینی — شوخی امتیاز می بینی
سوخت دل مغز استخوان مرا — شمع خلوت گداز می بینی

ولہ

در سر هر مویم از جوش خیالت غلغلے — هر نفس در سینه تنگم زیادت بلبلے
گردش ساغر ہلاک گلرخے یا نوخطے — گردن مینا اسیر طرهٔ یا کاکلے

ولہ

دیده از جوش گریه دریائی — سینه از شور ناله صحرائی
بی سر و پا روندگان ترا — دست یک سینه داغ رسوائی
همه جا ماستم کشان ترا — مهر یک زخم ناشکیبائی

ولہ

در روز ازل رفت جوابی و سوالی — از دل طپشی بود ز عنقا پر و بالی
دانش نبرد بهره ز اندیشه بینش — از باغ بدامن چه کند سایه بالی

ولہ

دی سرائیم سخن تا تو سخن یاب شوی / برو رطفل که پیر دل احباب شوی
سیر ... گل روی تو زهی حلقهٔ زلف / چون جلو ریز شکار شب مهتاب شوی
گر نسیمی ز سبکروحی مشرب گردی / مکشا لب که غبار دل احباب شوی

ولہ

دو چار او شدی و شرمسار جلوه شدی / برو تذرو که بی اعتبار جلوه شدی
ز رشک لاله و گل ساختی خلاص مرا / قدی کشیدی و سرو بهار جلوه شدی

ولہ

دلم گداخت مغنی سخن کجا داری / مقام جای و نوای چمن کجا داری
دلت ز ساغر گیتی نه خبر دارد / شکستن دل پرخون من کجا داری
اسیر حوصلهٔ قرض کن که با این حال / دل خیال و دماغ سخن کجا داری

ولہ

خاطر آشفته را دانسته غافل نشکنی / چون حباب از تیغ خواهی بشکنی دل نشکنی

ولہ

رنگ بر رخسار نادان از شماتت نشکنی / گر حبا دی را بسر بند از تو قیمت نشکنی
نیست بی مغز گهر در بحر هستی یک حباب / نشکنی هرگز دلی را تا ز خجالت نشکنی
شبنم گل تا کند ... پیرانه ات / خار خشکی را بزیر پای غفلت نشکنی

# تقریظ دلپذیر

ریختهٔ قلم سرآمد شعرای نازک خیال سر حلقه ارباب فضل و کمال یوسف کنعان
فصاحت عزیز مصر بلاغت اعنی خواجه عزیز الدین صاحب عزیز لکهنوی

الحمد لله یزدان را می ستایم و میدانم که ادای ستایش نتوان که بر بهانیکه بخشیده اوست و سپاس بخششی از هزار بخشش بجا نتوان آورد بروانیکه و میده ایست آری زبان در بارگاه جلالش حلقهٔ بیرون درست که هر چند بجنباند صدائی برنمی خیزد و روان در کارگاه جمالش پردهٔ برروی منظرست که هر چند بردارند حجابی برنمی انگیزد قطعه شهنشهی که بدرگاه عزتش زجلال + بجد و جهد نیابند بار وهم و گمان + بکنج خانه عرفان و راه معرفتش + زبان شکسته کلید روان گسسته عنان + پس ندانم تا چه گویم که آنچه گفته شود پذیرفته شود و آنچه نگاشته آید درست پنداشته آید اگر گویم که بیچون و چندست و بی شبه و مانند به کالای دیگران دکان سخن فروشی آراسته رونق بازار خویش خواسته باشم و اگر بنویسم که هر چه از بد و نیکوست همه ازوست همه اوست گویان را چه جواب داده باشم جز آنکه با همه آشنائی داغ تهمت بیگانگی بر خویش نهاده باشم قطعه گه همه اوست گه ازو دانم + گه چنین و گه آنچنان گویم + گاه بی شبه خوانم و بی مثل + گاه بی نام و بی نشان گویم + ما عرفناک خود بزبان فرمود + آنچه فرمود او همان گویم + السلام السلام شام و سحر + بروی و آل پاک آن گویم + هان و هان ای عزیز چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانش را تحفه ستایش میتوان نمود و پژه درین زمان که هر منیر ازابر مطیر جلوه گر آمده یعنی

دیوان میرزا جلال اسیر از قالب طبع برآمده دیوان اسیرست یا زندانی از جلوه های
معانی بیقلم یوسف از مرقع تصویریست با شبستانی زر جلۀ الفاظ خلوتکدۀ خواب
زلیخا را پرده دار نیرنگ معانی نخوانم یا ارتنگ مانی هر صفحه عالمی کبیرست و هر مصرع
عالمی صغیر در مذاق پیران شراب ست و در مزاج کودکان شیر حروفش مغنی
نگاهان را مرآة جلال و جمال ست و سطورش بلند خیالان را معراج فضل و
کمال همانا از طبع شدن این دست آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این
دستنبوی ناز و نیاز سپاس مطبع و هم صاحب مطبع بر سخنوران ضرورست
که چشم بد دور منشی گزیده منش جناب منشی نولکشور ست بنام ایزد اوصاف
این مطبع نگاشتن تکلیف سامان مطبع دیگرش دادنست و از اخلاقش
حرفی راندن شنوندگان را چون گوش منت بر دوش نهادن زسهی مطبع
و خهی کارپردازان مطبع خاصه صاحب اوصاف جمیل مولوی محمد اسمعیل
که مرا بر سر این گذارش و نگارش آورد یارب دولت و اقبال این مطبع
روز افزون و طبع کارگذارانش از حوادث تا مطبوع مصئون باد +

## قطعۂ تاریخ طبع

| | |
|---|---|
| از فیض مطبع ۔۔۔۔ نباری غریزیه | شد طبع چون کلام خوش میرزا جلال |
| از غایت صفا شده تاریخ طبع او | آئینۂ صفات جلالست و هم جمال |
| | ۱۲۹۷ھ |

# خاتمۃ الطبع

## من نتائج طبع عالی کاشف غوامض سخن سید ابن حسن صاحب

هنگام سپاس خداوند حقیقی بر زبست تشنا گستردن که درین زمان دیوان فیض بیان تو گوئی شعر دلبری از خم گیسوی سخن آمده است * بوی فیض از گل شبوی سخن آمده است معروف **بدیوان میرزا جلال اسیر** که افزونی جلالت قدر سخن از کلام این سخنور هویداست و طائران بلند پرواز معانی بیگانه و وحشی نگاه را با اسیری دام فکرش صد تمنا با الحاق خوشترین تقریظ عزیز الوجود سخن سنج ارجمند فکر عزیز مصر سخندانی **خواجه عزیز الدین عزیز** لکھنوی در مطبع علوم مرجع قدردان سخن و اہل سخن باعث اشاعت ہر علم و فن والا دستگاه دانش آگاه مردم شناس بلند قیاس چشمهٔ اخلاق و مروت منبع احسان و فتوت جناب منشی نولکشور دام اقباله که مشتاقان سخن را باستخبار طبع این دیوان از مدتی چشم براه بوده باری بتائید ایزدی در ماه اکتوبر سنه ۱۸۹۵ع ہمزمان ماه ذی قعده سنه ۱۳۱۲ ہجری تمنای دیرینهٔ قدرشناسان سخن جلوهٔ حصول داد که دیوان مسطور بحسن صورت و تصحیح امکانی باہتمام لکھنؤ محله حضرت گنج بلباس انطباع نو آراسته شد خداوند عالم در نظر نظارگیان اہل فضل و ہنر جلوه آستان داد بمنه و کرمه

**قطعهٔ تاریخ طبع از سخنگوی نگین مقال منشی بھگواندیال عاقل سررشته دار دفتر مطبع**

دیوان که ز میرزا جلال است — شد طبع بزیب و زین حالا
عاقل تاریخ سال گفتم — این نیک کلام و عشرت افزا ۱۳۱۲



کلیات سعدی شیرازی - جمیع رسائل فارسی

۱- دیباچہ کلیات
۲- کریما - محشی
۳- گلستان "
۴- بوستان "
۵- قصائد - عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات
۶- طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو الفضل فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف "

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً - انتخاب دیوان - "

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی

دیوان حافظ مطبوعہ جدید بہت خوشخط

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیانہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی غالب تخلص لکھنوی

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع دلی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - یہ کلام معجز نظام حضرت کا مستغنی عن الاوصاف ہے

دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل سرخیل عارفان اوستاد مولانا جامی -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان از آغاز تا انجام مضامین عشق الٰہی سے بھرا ہوا جوش محبت احمدی ہر ایک شعر سے ہویدا ہے -

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو نا واقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکرہ نسے ظاہر ہے -

دیوان غنی - یہ بھی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از نتیجہ نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستویہ رئیس کشرہ

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین شری واستویہ کھتری -

ورنہ مقصود وصفت گرد عالم پدرود ﴿ گل سوم تاریخ معنوی کے بیان مین - تاریخ معنوی اس تاریخکو کہتے ہین کہ جسمین الفاظ و حروف سے کوئی بحث نہین ہوتی - صرف اتنا ہو کہ الفاظ بامعنی اور اپنی تقریب سے مناسبت تام رکھتے ہون - اگر الفاظ کو واقعہ سے نسبت نہوگی تو وہ تاریخ تاریخ نہوگی - لیکن اسمین اعداد حروف سے بحث کیجاتی ہے - یعنے فقرہ یا مصرع تاریخ کے حروف کے عدد مشعر تاریخ ہوتے ہین - اور اس تاریخ معنوی کی تین قسمین ہین - کامل الاعداد - زائد الاعداد - ناقص الاعداد -

غنچہ اول تاریخ معنوی کامل الاعداد کے بیان مین - اور یہہ کئی نگہتوں پر مشتمل ہے نگہت اول کامل الاعداد وہ تاریخ ہے کہ جسکے عدد پورے ہون - کم و زیادہ نہون - یہہ ضرور نہین کہ مصرعہ موزون ہی ہو - بلکہ ایک ہی لفظ ہو لیکن مناسب اور بامعنی ہو جیساکہ کسینے نواب آصف الدولہ بہادر کے انتقال کی تاریخ لفظ غریب ۱۲۱۲ھ کہی ہے یا استاذی حضرت جہان استاد نواب فصیح الملک بہادر داغ دہلوی مدظلہ العالی نے طبع دیوان دوم نواب کلب علیخان بہادر مرحوم والی رامپور کی تاریخ فرمائی ہے تاریخ اے داغ ہوا طبع کلام شہ والا ﴿ اس نظم کی تاریخ کہی مین نے شہ نظم ۱۲۹۵ھ یا دلادت شہزادہ کی یہ تاریخ تاریخ یہ سال ولادت کی آئی ندا - کہ اے داغ لکھدے شہہ نظام ۱۳۰۶ھ یا جیسے پنج محلہ نو تعمیر کی تاریخ فرمائی ہے ﴿ اس سے بہتر ہے اور کیا تاریخ - کہدے اے داغ سیرگاہ حضور ۱۳۱۰ھ - یا جیسے برادر عزیز مولف سید محمد علیصاحب تخلص شاگرد حضرت جہان استاد مدظلہ العالی نے اپنی دختر نیک اختر کی ولادت باسعادت کی تاریخ کہی ہے ﴿ دختر صاحبہ ۱۳۱۲ھ - یا جیسے اس ہیچدان نے انہوں صاحب معظم و محترم جناب میر طاہر علیصاحب قبلہ مدظلہ العالی کے فرزند کی ولادت کی تاریخ کہی ہے تاریخ بدہ ساقیا زان مے روح پرور - کہ سازد مشام دلم را معطر - شگفتہ یکی غنچہ از باغ احمد - گلی شد ہویدا ز بستان حیدر - بطاہر علی داد فرزند نیکی - خدا وند از فضل و الطاف سبحانہٗ - گل بوستان مرد منت او - کہ او ہست نور دو چشم برادر - الہم فکر تاریخ میکرد تا گہ بہ بگفتا خرد گو - ہے ﴿ نیک اختر ۱۳۰۲ھ یا جیسے یہ تاریخ ﴿ گفتا بگوش گل

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام فارسی گویون
مین مشہور انام ہے -
جوہر معظم - یعنے دیوان مرزا گل محمد نکرانی اہل
زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگہ کا کلام
ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -
دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی
شاہ سلامت اللہ -
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
خیال بیخودی - دیوان منشی ستیل سنگہ
بنارسی بیخود تخلص -
دیوان قاسم - کلام سرکردۂ شعراے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادگار
تبد یان -
اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے
از جلوۂ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع
مراد آباد -
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مردان علیخان کا کلام -
قصائد ہفت خوان - مصنفہ مولوی
عبد الاحد -
قصائد ثمر فوائد - مصنفہ منشی نتھن لال
بہجت تخلص -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی -
قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ
مصطلحات -
ساقی نامہ ظہوری - محشی
قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی
رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات
مثل دواوین اور اوستادون کے کلام کے
اعلی درجے کی سندی ہین پند و نصائح مین بے نظیر ہیں
جسکو سخن سنج والا مقام اوستاد الشعرا
حضرت حکیم عمر خیام نے تصنیف فرمایا
جس طرح قصائد مین خاقانی و شہروانی
اور فن مصوری مین بہزاد و مانی یکتاے
روزگار گذرے ہین اوسی طرح رباعیات
گوئی مین اس حکیم بے بدل نے قلم توڑ دیے
ہین جو رباعی ہے سانچے مین ڈھلی
ہوئی ہے ہر مصرع سے نور ٹپکتا
ہے لطافت گویا کوٹ کوٹ بھری ہے
کوئی رباعی مضمون پند و صنائع سے
خالی نہین -

بعون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ تمام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که برنگینی خیال نگارگری و گوهر افشانی خامهٔ ادانگار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی ست واقعی و شاهدیست کافی

# دیوان ظهیر فاریابی

## در کعبه بدزد گر بیابی

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می بایست و بایستگی را می شایست باهتمام همایون آغاز و قدغن میمنت طراز بزمان سعید و اوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

# اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اردو و واسوخت اردو ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کامل بہرہ وافی اوٹھاوین —

## کلیات و دواوین فارسی

**کلیات حزین** یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد تقیہ اظہار دیوان و مثنویات سفیر دل و چمن الخمسین و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

**کلیات مرزا بیدل** — اس کلیات مین چار کتابین ہین — نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل — عناصر بیدل —

**کلیات سعدی شیرازی** حاوی رسائل مفصلہ ذیل — دیباچہ کلیات — کریما — گلستان بوستان — قصائد عربیہ — قصائد فارسیہ مراثی — ترجیعات — طیبات — بدائع خواتیم غزلیات قدیم — و صاحبیہ — مفردات — قطعات — رباعیات — مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید —

**کلیات نظم غالب فارسی** عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —

**دیوان صائب** کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرای فارسی

**کلیات عناصر دواوین خسرو دہلوی** مجموعہ چار دیوان — دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا — دیوان وسط الحیوۃ

کلام جوانی — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا — دیوان بقیہ نقیہ — جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا —

**کلیات جامی** یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا —

**کلیات نظیری نیشاپوری** — مع شرح طبع ہوا ہے —

**کلیات ظہیر فاریابی** — اس مین قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہین یہ کلیات نادر کتاب ہے —

**دیوان حافظ** مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

**ایضاً محشی** — مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی —

**ایضاً** — کاغذ سفید گندہ —

**شرح دیوان حافظ** — حل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب —

**دیوان شمس تبریز** — از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز —

**دیوان مخفی** — تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو ناواقف ہین اسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرہ دیکھنے سے ظاہر ہے

**دیوان خواجہ معین الدین چشتی** — ایک نایاب ہما صفت تصنیف محض عنایات

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

زهی کلام عذوبت گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که به رنگینی خیال نگارف
و گوهر افشانی خامه ادا نگار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر مجتبی است شافی و شاهدیست کافی

# دیوان ظهیر فاریابی

## در ماله بزرگ کیمیائی

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می بایست و بایستگی را می شایست باهتمام
همایون آغاز و قدوم میمنت طراز بزمان سعید و اوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم / بدانه بخرد و چه کاینات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا / بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام / مونس و همداستان و همقفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهایم / تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم / لایهٔ جاسوس در راه چون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر سیکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا / کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست / سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار / برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است / ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب رست / کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی / مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ گر بقانون شنود زمزمه ساز ترا
بشکند از سر مقامات برآید بر اوج گر برد پرده دل طاقت شهباز ترا
بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر ببیند چشم زنگیر ترا میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هرگز افغان برنخاست داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل رشته اش پیچ و تاب گر ببیند حلقه زلف گرهگیر ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر زروی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را هرچند دویدیم وندیدیم کسی را
گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند جز سوختن آتش چکند مشت خسی را
عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت اقبال هما رو ننماید مگسی را
ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم جز نغمه ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر خنده بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را — تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را
ترک عشق گل کن بامی بساز ای عندلیب — زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمانه را
بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست — آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را
مرغ بیگم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ — میبردم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بر خوابی نکرد هیچکس دیوانه را

رند دردآشام من تا صاف سازد باده را — می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
در چمن می بالد از بالای او سرو سهی — داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند — بس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را
سایه آسا هر که در پایت چنان افتاده است — یاد کن در عشق خود مژگان کار افتاده را
گر رود سر برندارم سر ز خاک همت — کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا نهادم سر به سر کوی تو هر دم پای بند — هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه میخواهی جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آیین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها — هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک / دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من / ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن تشنه‌ام که یافت دل از چشم مست یار / راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن / [illegible] داغها

[illegible] / [illegible] عقده از زلفت [illegible]

چه مستی است اینکه داری [illegible] در زیر [illegible] / [illegible] است اینکه پیدا بود [illegible] از زیر [illegible]

[illegible] چون [illegible] لاله [illegible] / [illegible] غنچه [illegible] صدای بانگ [illegible]

من و سودای آن [illegible] گرفته / [illegible] خسته افتد بر کتان پرده دلها

[illegible] زنده گردی [illegible] از خویشم / ده نور ار چه تاریک است پای شمع محفلها

[illegible] نیست [illegible] دست [illegible] / برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد / خبر از وی ببر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند دره آهوی حرم را / گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن / نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم / از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه چشم تو عزیز است | گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم من از روز ازل بود | شادم که ندیدیم همی فرقت غم را
ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را | بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن | خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم بیدست و پا را گر نباشد جذبه | کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که نبود در نمازش هر جبین چین ریاست | می نمایدش ز چین بوریا محراب را
کم نگیرد بوسی از لب او آب و رنگ | تشنه لب هرگز نگیرد از گهر آب را
اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را | سرخی نوشته ترجمه این کتاب را
این زال دهر بسکه به باریک رشتن است | بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند | جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پوستی است با آهنگ و تنی است | بنواز با دف و چنگ و رباب را
بشناس لف را که چشمت فسونگر است | گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر | در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را | عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
ز بهر روی او با دیدن آئینه ام قانع | که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را
لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین | حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را
دلم از چشم میگونش کشود این عقدهٔ مبهم | که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش نگاهی جای گیرد در دل تنگم | کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را
نگردد دزد و هوس را با وجود عصمت یوسف | چنان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را | کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را
عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش | خوب پیدا کرده بیستون فرهاد را
صدمهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول | کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند | هر که را دیدیم خلعت میدهد استاد را
ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ | داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را
از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش | سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون برکشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا | به سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی — حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است — پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا
همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست — چون گل اینجا غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روییدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما — که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما
ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و می — بجای باده گلابست در پیالهٔ ما
شکایت شب هجران نوشته ام در دل — نشان بخت سفیدست داغ لالهٔ ما
بناله که برآرم ز دل شود معلوم — شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز بخت دل همه دور ظهیر دایره شد
نشان بارش خونست رنگ هالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما — کی بهر دسته کلید وا شود بستان ما
گر دمی آسوده با چشم آن نه خواب راحتست — در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما
نوح را موج با شکم بر کنار افگنده است — زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما
ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب — خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما
می فتد از روزن چشمم ز شوخیها مدام — طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما
حسن شوخت کانهمه می فتد از چوگان زلف — غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
چه شیرازه نماندست از دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا | برای برق ستم سبز کرده کشت مرا
چو خط خلعت استاد در گه تعلیم | کشیده غم خط ارشاد بر سرنوشت مرا
گهی تبسم لطفش زند شراره مهر | بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را | از چشم خود فگندم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود | روزی که عشق بنهاد آیین کافری را
آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار | ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی زپا نیفتی هموار رو درین راه | دیدی که خورد آخر دارا سکندری را
ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری | دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آیینه سعی ها کرد بنشست نقش آخر | هیهات نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر ربا فکری نموده باشد
روزی که جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب | عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب
می گریزم هر کجا بخشی ز دنیا می کنند | شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستشن با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صاحب زر بوذرست و بولهب با لهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم این خواب پریشان بی تو در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان میگزد گلچهره با من شد رقیب
گوییا خود چاشنی بگرفت از آن شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب

کربلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را تا ز زلف او ببستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد درد دل من از مداوای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بیامیزم ز من نبود عجیب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دستت آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از همه دشمن که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کسی ز بحر سراب

اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشک کباب

با همه امساک او از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههای که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر بر آر از خواب غفلت گر سحرخیزی مدام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است وارون آفتاب

ناز حسنش در دل ست و پرتو او در نظر
می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد

در میان شهر یارانست و ها مون آفتاب
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشا گر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یا ز زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی
خبر صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن تا سور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر دزد نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در بر ویم تا ببزم خود دهد جا یم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون که تیرکش آهم خدنگ فتنه می بارد — بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم — دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

بنسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را — ز عکسش پرتو آتش فکنده است بر من روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

برویم یار خندان است امشب — به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش — بر اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گلها از شقائق — گلستان از چراغان است امشب

نمیداند نسیم نخلچه سای — که زلفش عنبرستان است امشب

برویش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب آ و پارهٔ دل در کنار امشب — که یار مهربان آمد بچندین روزگار امشب

صفای گر نه ظاهر میکند در دل حنائش را — زبس آئینهٔ دل میبرد از اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن — به بیرون کوبکش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را — هزاران فتنه می بینم همه دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می بیایم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم ازان بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
ازان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ پی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب

خراب از باده عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای ایامم فشرده است
مزاج جلوه دی دارم امشب

هر که بینیم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشه صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر شستن سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند باگره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که ما در زاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بو و قفل کلیدش باد است

برلب شوق نفس مانده بامید نگاه
رگ افسرده بانتظر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد است

نکن معالجه من که زخم ناسور است
مرا که سینه داغ از دکان منصور است

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم و آن نگاه دمی خواهم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پرده مرا سوخت
آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بسته است براوراق دل من
جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس پر افشان چمن اهل مجاز است
ما مخلص چغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهربار ماست
دُر درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار و گاه دُر
بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون / طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست
نیستم محتاج معموری که در شهر خرابش / عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست
صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش / زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست
زلف او چین است خالش هند و رخسارش فرنگ / کافرستانی که میگویند حسن یار ماست
کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است / زان سبب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست
سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او / بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی / آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گر ده از دیوان ماست / کلک مانی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست
فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست
گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی / سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست
آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن دیده ام / لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد / این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بایمای نهان است / آری نظر لطف تو با سوختگان است
خاموش کند شمع ترا باج دهد گل / بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است
او طوطی دانا و من آیینهٔ صافم / رو پیش من اما سخنش با دگران است

برچاک دل از حسرت مهتاب خیالش　　پیوسته زکافوریم از تار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر تبان بر دل عشاق گرانست

یا بت بیگانه خویم آشنائی مشکل است　　پاس او را داشتن در بینوائی مشکل است
من تحمل کردم او از من تنفر می کند　　با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل است
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی　　با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است
زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش　　با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است
کی ببالینم رود او گر رود جانم بباد　　زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان　　صاف دل را خود به معشوقان هائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او رهائی مشکل است

گذشت قافله فیض کی مجال درنگ است　　کجا مجال درنگست زانکه کار به تنگست
صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن　　ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون و تنگست
کلیسای فرنگ آن دلی که عشق ندارد　　ولیکه عشق ندارد کلیسای فرنگست
زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح　　ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگ است و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد شُرَه بر دیدهٔ گریان نتوان بست — از دشنهٔ خاری رهِ طوفان نتوان بست

از ناوکِ نازت ز زمین سر زده پیکان — تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبلِ دلکش بگشا طره که بر دل — بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج تزیّن نبود باغِ جمالت — زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان — بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغِ چمن رشکِ تو با باد صبا چیست — دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم — بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپهِ غمزه صف آرای قیامت — بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرمِ تو چنان سوخت که دانست — احوال صفِ محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در رهِ عشقِ تو نهادم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصلِ تو نگشت از طپشِ دل — در مذهبِ عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دلِ پرشور کنم سیر — کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در داشت امروز ظهیر ار نزند دست — دستِ من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغِ دل ایچ آزادیست — شنید مژده که یارب هوای صیادیست

کدام فتنه ز رویِ تو بر نمی آید — بهر که می نگرم از غمِ تو فریادیست

| | |
|---|---|
| مزن به تیر تغافل بکش به تیر عتابم | هلاک خوی تو سن از طرز جلادی ست |
| تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی | گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست |

ظهیر حیف شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

| | |
|---|---|
| در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست است | کی قبله می شناسد دیوانه که مست است |
| از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر | با ما همیشه گردون اندر پی شکست است |
| غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل | باران زپای کرد اینخانه در نشست است |
| برباد میدهد مرگ گلهای تازه رس را | بدنامی از خزان ماند زبسکه باد دست است |
| شمعی بدان تجمل پروانه را تحمل | صهبا ز بلبل و گل از بادهٔ الست است |
| تا پنجه خواهم در زلف اوست محکم | گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست است |

داغم ظهیر پرست لطف تو دستگیر است
کی می گریزد از تو در عشق پای بست است

| | |
|---|---|
| بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست | نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست |
| آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم | آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست |
| در هوای حسن او آیا چسان پر میزند | حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست |
| سوختم از یک فروغ حسن او بیچون کتان | برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست |
| یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر | گر غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست |

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون و از خوشه چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند
شمع اگر سوزد و صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر انجا ناخن آوند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم
ما و این بگشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم
شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است
خبر یک نهال سرو درین جویبار نیست

| | |
|---|---|
| سنگ است فرد میوهٔ آن نخل سربدر | گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست |
| با آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است | سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست |

از زه مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان و زود وعدهٔ او بر قرار نیست

| | |
|---|---|
| با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست | هستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست |
| چشم من از همه آثار ترا می بیند | گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست |
| سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار | بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست |
| قامت او که علامات قیامت دارد | پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست |
| لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد | ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست |
| تا تو در شیشه و خم بادهٔ کنی عید آمد | باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست |

وقت تنگ است ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست

| | |
|---|---|
| مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست | بجز سؤال کزان بدتر انفعالی نیست |
| بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار | چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست |
| کسی نشسته خود نگذرد چنین آسان | درین زمانه بچیزی نمک حلالی نیست |
| چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا | ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست |
| کسیکه گوش وی از ذکر مال ما برسد | بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست |

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون است — عجب مدار از این رشک اگر دلم خون است
اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه — که موشگاف خراش فغان مجنون است
بخانه که نهان میشوم گریبان بود — بدست عشق تو آن هم فتاده مرهون است
پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی — که از ترشح چشمم پیاله پر خون است
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا — چراغ خانه بر انداز خار هامون است
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود — نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است
ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم — روم بگلشن از آن رو که سرو موزون است

بچاک سینه گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون است

بنازم میکشد جانانه اینست — خرامم میکند مستانه اینست
بخوانم میبرد افسانهٔ عشق — برای خواب خوش افسانه اینست
سر و کارم بزلف و خالت افتاد — بمرغان تو دام و دانه اینست
پدر دایم بمجنون پند میداد — گر از حق نگذری دیوانه اینست
خراش ناله ام مو می شگافد — برای تار زلفت شانه اینست
بسوز و شمع گر بی انتظارش — عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن
زپندار هوس پیمانه اینست

بگه دیوانگی آیم سوی دل
که پندارم ره ویرانه اینست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

هر شب ز گرد خوان فلک ورقی مفت
رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه
تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت

هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خطا شکسته او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
میر سخن عدل بدم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت

بودنم با تو چنین و ز تو جدائی بدتر
هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات
آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت

بهر رقیب تو شدم مختلف از روی ضرور
عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت
زخویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
به بوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می‌نگرم تکیه بکسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت — رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فکندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من — جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من نالد ستاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست — وجود هر دو درین کارخانه در کارست
تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردارست
ترا دو راحله ماندن طریق شهر و نیست — همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم — شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیار است

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نیز غیب و دشوار است

ازان عنان مشامم بدست گلزار است — که عطر گل بدماغم چو نکهت یار است
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینه من بزیر دیوار است
شهید معرکه او زندگی حالیست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است
اگرچه من سر خدمت بپای کج نه ام — همیشه پای مرا در تلافی یار است
هزار قافله از کاروان غمش گذشت — خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدار است
کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربار است

ظهیر آینه اطالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

سرو ازان آزادگی دارد که بی بار و بر است — در گرانباری مشقت نیز سربار خر است
اعمی است آنکه بچشمش نقطه توحید نیست — دیده بی مردمک چون حلقه بیرون در است
مردم آزاران جاهل روز پیری بدتراند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدر است
دیده ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست — تا قیامت گوش سگ بر مژده مرگ خر است
از غرور خودمندی پا بسر افسردگان — اخگر سوزنده زیر توده خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان می‌کنند
رشته تا نگسسته جمعیت اجزای گوهر است

قابلان را زودتر گردون ز پا می‌افکند
اره در قصد چنار افزون بهر جوهر است

هست تا چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس
جوشش مجلس فزونی در میان مجمر است

عقد پروین را انباز این غزل خواهد ظهیر
لیک نادر بر زبان کاین روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک سبک پایه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمع همه شب گریه به باد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار به منزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتیم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بعدی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو
کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت | نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت
ز کوچهای پی استخوان خود ظهیر | بروز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت
گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بیند | بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه ام بنگر از سیاه خیمهٔ داغ | مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در رهِ معرفتش قافله راندیم عبث | پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان است | انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند | انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت در داد | این گلستان که درین شوره نشاندیم عبث
دیدهٔ مصرف ما قیمت یاقوت شکست | اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان آه | از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن کس نشناسد ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج | گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل رومی ترا به لاله و گل / نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد / ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
کجاست عقل گران جان نزد همت عشق / ورا ز بام کبریا برد رفعت معراج
زبان شوق انا الحق باین سخن بگشت / که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم / که خستهٔ تیر اجل را فناست نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سپهر گذارم / که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگاره دگر هیچ / اینست مرا نسبت اطوار دگر هیچ
در روز وصالش همه آرایش خود را / از بخت جگر بسته به دستار دگر هیچ
صد دانه شکسته است درین رشته مرجان / زان سبحه کنم نام تو تکرار دگر هیچ
هر دائره را مرکزی البته ضرور است / خالیست دران صفحه شمار دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست تغافل / روی تو بود در صف اغیار دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج / برگل فکنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است / همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست / گفتا که می برد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست / روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هر که حلقه زند رو بروی گنج

ای چند پست فطرت و منکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج
دُرّی ز بحر سینه نه سفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنیست در دلم
ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ
آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست
بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد و از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح
بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر — بغیر از آن که برو سجده هوای قدح
بزم می بود ماه چارده ساله — که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریه مینا و خنده های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیح از فلک بانگ زد که یا سبوح
ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوة حسن تو یارا بقدر عشق دهند — چنانکه جایزه مداح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه — خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژده وصل تو دوش داد از من — یکی مفرح دل شد یکی معذب روح
نظر بر آینه کرد و گشود عقده زلف — نگر سعادت آینه را ازین دو فتوح
نهر به تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست
بنگر تو از تبسم پادره کاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب
چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او
خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ
چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر
فغان که اینهمه بوده است ز هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ
که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر
که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هوا است
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ
ز شمع عشق تو پروانه سوز داند در کاخ

فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل
ازان بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ

فلک بدو شنواند مرأت والنجم
سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نمی گنجد
بجذبه رفت نسیمی بخانهٔ سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش
که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت
ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ
نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ای دل نظر را خیره میسازد
توانم دیدن او را اگر بیند از نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب بیهوشی
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب دیده های چرخ بنیاد تا سبکی ماند
چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون بیشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

باد چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم واز جان وپندارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی
کان نقاب افکنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افکندست شهباز دلم
دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد

وشت تا ریک هجران تا خدای عشق کو
گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزادگی ری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم می برد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سیاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه حالم آمد بیاد
هر شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پا پیش شهدی گشته بند — نفس شومم در تعلق پا بظلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد — اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج سراب — بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد — ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون می‌زد — می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب — اندزره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد — نقش تیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من — چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقه ربا بود از این تاب چنگ — زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد — آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمین در فصل گل — با لهوس هیچکس مانند من سودا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند — دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه آمرزنامه‌ام — خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

نگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این الطه یک عقده از دل وانکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افکنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد نازام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاورد م هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل
آید بچشم اهل بصارت چو شخ باد

برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است
دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز رد مهر و وفا یافت بوی مصر
ورنه برمز عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب
بلبل چه عقده‌ها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بر غم دیده بده ساغر مراد

یا در روزی که نگاهم همه بر روی تو بود
سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و بپرس از شانه
تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسابچه
مقصد از سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سیر کرد
ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن
آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دو دیدت را بسوی خرگه مه دید ظهیر
با خبر شد ببینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بحیرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب
نگار من که در این شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا ز سبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز
نشسته‌ام و بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت ار برسید
خوشا سری که درو فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعله آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب
کاسایبان چشم کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب گر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمی شود

ناله ام تا کی بناخن کاوش دلها کند
گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر ما گرم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
گو نسیم وصل او تا غنچه دل وا کند

بال بلبل ابتدا رشته گلبسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط النطق تا باشد امان
کوشش صیاد شیرافگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل انشائیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در رخت صبا ماه کنعان میتواند شد — دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد
بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد — شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد
خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد — کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد
خضاب از اشک بر پای گلستان می توانم بست — صفیر دلکش فرع گلستان میتواند شد
فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت — اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد
نظر در روز وصل او در امرقع میتواند بست — مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد — ز بیداد توام حرف حکایت از زبان گم شد
چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا — که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد
چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را — که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بیخود خفته مجنون برخیز و سراغش کن — که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد
بروی نقش مجنون بلبل و پروانه میگفتند — که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد
نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد — دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیر را بگویندش
که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بیتو امشب از سرشک من زمین گل میشود — گر در آغوشم نیائی کار مشکل می شود

هر دم از یادم بخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا بر دیده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روی دارد بر قفا
ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکرها چو تمکین حباب
چو حبه تدبیرها در بیضه باطل میشود

منکه سر بند رقیبت را بدست آورده ام
از دعای من مفاصل کشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از امداد دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پرخون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست
تا خراش ناله زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از محنت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهائم کمترند
زهر انسان فادزهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مایل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد | جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن زخود آسان بود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
برنمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب | اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک و از سرشک آه من | لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دایرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای | دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغیکه با عنقا بود

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد
حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع | اگر ملاحت او در خم شراب فتد
بود ز باطن مستان دو رشته باران | مگر بگردن زاهد ازان طناب فتد
بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت | چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد
بنیز دیو اوس از چهره بر مدار نقاب | روا مدار که بر مرده آفتاب فتد
به فصل دی چو شوم مفلس از بهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد — نزول زهره ز نه گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که روبرو دارند — کجا بلفظ کسی جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود یا ماه — که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم — که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی — بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد — بسینه آتشم از نخل او گلستان شد
اگر با آتشم آبی زند بزم وصال — ولی بهجر من بختم شرار افشان شد
چه حاجتست که ناوک کشی ز تیر کش ناز — کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد
بهر که می نگرم من ز عشق می لافد — متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن — وگرنه صبح چرا با نسیم سرخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد — ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

رنگ بر چهره آئینه امانت دارات
می‌گشاید گره غنچه بدندان نسیم

ورنه عیب همه کس نزد وی افشا میکرد
کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
دلی که روز و شب از گریه شست و شو دارد
اگر چه قاصد از و حرف ناامیدی گفت
مرا بمیکده گر در خم مے اندازند
رقیب اوست مپندار دار تو داشتم
هزار صید بدام تو آمد از عشاق
شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
هزار خار غم از دیده بار سبز بود

نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
چرا از آئینه من غبار کم نشود
هنوز از دل من انتظار کم نشود
ز من هنوز بلای خمار کم نشود
که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هنوز از تو هوای شکار کم نشود
یکی ز ناله من تا هزار کم نشود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار مے آید
دم سر و شب زمستان رفت
مے وزد بوی زلف او بدلم

نخل صبرم ببار مے آید
فیض صبح بهار مے آید
گو بیا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد | یافتم کان نگار می آید
خود بخود میرود باستقبال | نقد جان بر نثار می آید
در تماشای او مکن منعش | هر که بی اختیار می آید
آتشی کو زند بجان همه | از دلم یک شرار می آید

آنچه بردند طامعان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند | آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرده حسنت شده آئینهٔ دل | اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سعی شناسائی تو | در بیابان طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز | کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند
کوه خارا ز تف یکشررش آب شود | آنچه این شعله برآورز جگر انداخته اند
شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا | بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمی ماند | بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی ماند
میا گستاخ و آهی شادمانی در کنار من | که این پروردهٔ غم را بغیر از غم نمی ماند
چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی | که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند

نسیم لطفش آمد ای ظهیر یکلحظه دم درکش
منه گفتن درمیان خود را که اینجا دم نمیاید

اگر درسینه ام عشق تو آتش خو نمیگنجد
کرشمه بیش ازین آن نرگس جادو نمیگنجد

غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم
که در وی لشکر از باده گلبو نمیگنجد

بهنگام عتاب العقه هم در کار من او را
چو خشم آری گره دائم فراز ابرو نمیگنجد

پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میان شانه او مو نمیگنجد

ظهیر آئینه هم کوتاه ندارد پیش او دستی
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمیگنجد

از نسیم آفتاب رخ عارض یار او فتاد
دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار او فتاد

خاک راه من اسیر گردم پشیمانم که دوش
بگذری از آن آستان در چشم اغیار او فتاد

گفتم آن خال از میان لب شکین چیست گفت
هندوی از بند چین سوی بلغار او فتاد

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر
کار من روز روشن در شب تار او فتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزیکه با عشقم سر و کار او فتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می ماند
دل ما تیر بروییت بهمان سی ماند

زبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده ام سود و آنهم زیان می ماند

دم مردیست زلیخا چو جوان شد عشق
کار زو با بدل پیر و جوان می ماند

ساز و برگ بجوانی همه بر باد برفت — چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت — خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخوابست و چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داعی ز شقائق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند — چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس — که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم — که در معالجه او دوا نخواهد ماند

زبسکه میکشم از سینه آه عالم سوز — بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار رهگذری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی وی و لب بر لب ساغر نزد — مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخوان مردمان تا خوانده آمد چون مگس — دست امانت غیرت کان دو شانه بر سر نزد

در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو — تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد — این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد ثقب الماس هم این غوطه در بحر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بتیوه شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه ام پیخال زد

در شکار جیفه هست آنکسکه همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از رنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

زنا امیدیم افزونتر است قرده وصل
که دل بوعده که انتظار می لرزد

گمان برم که فتاد چون کف چنار بخاک
زبس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف باند از کمند افگنی است
که درین حلقهٔ ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پرواز شوی گلشن و میدانستم
گر بی سوختن از شعله آواز آمد

سر به چون خانهٔ آن چشم سیه خفت ظهیر
گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو بحر جوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او بالب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه باخیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دهد لاالہ ایمایش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

بر د جذبهٔ عشق تا کوه نجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملول است نومید تیر نگاهت
که گر تیغ بر روی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر برنگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادی که وزد بر آستانش | نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می | بی لعل نوشخند تو خوناب می شود
شد قطرهای گریه من پایه زمین | باران ز رزم زود بسیلاب می شود
آئینه را لقای تو می آورد بشور | می بر لب تو شربت عناب می شود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود | از صفا آئینه منظور نظرها می شود
می فتد صد عقده از تو بر دل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت | شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق کست | ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا می شود
سایه را گر بنگری از شخص ناتوان شناخت | بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر | با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو بستی نعوذ بالله که بنگار ما بیفتد — به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مراد را آوردا وز کرم بسایه خود — بسر من از توهم گذر هما بیفتد

ز تجملی که داری تو ئی آن نگار خودبین — که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی — که خدنگهای تو یکجا خطا بیفتد

چو بجلوه نزاکت بخرام ناز آئی — چه عجب که سرو بنید قدرت وز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی — که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص انبود تاب وری از زر و سیم — که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن مده بغرور چشم شیر برآر — که بیشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد — چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است — چنانکه گر شمرد بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر برعکس است — که خلق راز بد و نیک خود نما دارد

ددین مکان محقر مزار کوه غم است — بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از سر گان — نگه بدیده من تکیه بر عصا دارد

زبسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای چین زلف توست
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر سحر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد
گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گردانیدن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل دیده میکنی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را
جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُرّ شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی
که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایه چغدم
که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر از عرش اعظم کی فرود آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد — که همنشین رقیب است و عار ندارد

مگر به مجلس غیری نشسته است امشب — که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن — که شکل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومیداند — کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو فرض در دنیا — مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجو دینا ز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد — حیا در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش — که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر بود — تجلی جز دل موسے ندارد

ز بس از نیم نازی مست عشقم — سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینه صبح — که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق — خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آتش رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد — بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است — بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او
مسندِ بلقیس انزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گر ز شهد لطفِ او جان میبرد

ظلمتِ خواب سحر را بین ظهیر از دودِ شمع
زانکه وقتِ صبحدم سر در گریبان میبرد

بیتو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد
هرگز آتش را بسوز آه من وا میرسد

گریه‌ام را در جهان گنجایشِ ظرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین رودش بدریا میرسد

از خراش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کفِ پا میرسد

دل مثالِ صید جست از سینهٔ آن بیمثال
این بپای زود زا بر ویش بطغرا میرسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دستِ یوسف کی بدامانِ زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدو را افتادای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد
بعد از آسیب زمستان موسمِ گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولتِ دنیا و دین
هر که پای او بدامانِ توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله‌ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند میباشد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سرمه بر هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راهِ سُمِ دُلدُل میرسد

تا بر آیینه در رحمت رخت وا میکند — خانهٔ آیینه را فردوس اعلی میکند
اینقدر هم شیشه از سندان نمی‌یابد شکست — با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند
بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر — آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند
بر زبان آرد سخن را آیینه آسودگی — هر که گوید کارها را کار فردا میکند
کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر یاد در کمر — تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آنرا تمنا میکند — آری آری شعله دائم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانستان نقش دلفریب — آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند
عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفان را که حرج — آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سر موزون از خجالت بید مجنون میشود — چون صنوبر پای از آن سرو رعنا میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل — کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند
دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند — ناز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند — پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند
محرم اسرار زلفش میشود باد صبا — خاطر سودایی ما را مشوش میکند

مرورا برتن لباس معرفت آرایش است
زان طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

بادلبر از اهل همت معنی توفیق را
اعمی روشن روان شمع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند
نخل پیری من از و میل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او جستم علاج
چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه بیست افتاده ام
زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بیکجام شراب
بر سرم دستار من امشب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود
شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پاشش کردهٔ و باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند
آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی دید و سفت
کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

ناتمام از دست او چون گل گریبان میدرم
بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون ببازار دل اشکی دید خونابه تر
قطرهٔ بی رنگ ابر دیده نالان میکند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد
هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک بر دن بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند
دانی چها بعاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش نشور عشق
خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسه سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نیشتر مو میکند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئینه منظور میکند

ته تنگنای غمی دل چو بیسل آه کند
کبوتری که سفیری به قعر چاه کند

بسوی آئینه او روی خود نمی بیند
کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشود از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بجا نهای دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتواند
ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد
تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دلسوختگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینهٔ رویم بود
عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت
جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبود دیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد
مرا در تیره بختی سر بره کرد

بنازم نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید
ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان گیسو بماند
گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خاری
نخل بی تربیت ماست که خودرو بماند

عشوهٔ دید دران نرگس و از حیرت آن
چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ
سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلای است ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو آن گشت خموشی بر لب ابراز آورد
دیده در افشای غمش اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو
در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار
تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش فلک
بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش
گر بیان کاغذ این نامه سیر دار آورد

نالهٔ عشاق گردورست از قانون عشق
گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد
گشتیم ز فراق تو دو تا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل
او راز نماز یکه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور
دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد
زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد
اشکی که پایه داشت ز خونابه روز وصل اول بجا کبوس در او نثار شد
در دست اهل بخیه سررشته دور باد آن سوزنی که مدعی نوک خار شد
از فیض عشق آبله بر پای عاشقان پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد
باشد ظهیر مونس همدانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دیسکه از رخ او دیده پر نور شود سرشک من چو بماند در و بلور شود
بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند که تیر گاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسسته بر آرم ز جنبش عرش بنالهٔ که مرا نیمشب ضرور شود
نظر بر آئینه انداختی دمی ترسم که آب آئینه هم از رخ تو شور شود
بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم مشب از آن تبسم شکرستان میشود کی بنزدیک لب او پسته خندان میشود
پر تو فیض ازل کی میرسد بر خمار مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود
گشته از حرص و ریا زاغ دلم مردار خوار هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی با طاقت است / پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود
نیست از وهم نا فرجام بر دریای عقل / کی بافسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب / لولوی دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند / بستهٔ دام کیست دل با که نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم / مطرب غم برگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند / آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب وصل ما نگر تا نشود چراغ من / عشق تو قرص ماه را دمه گدا همیکند
کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا / موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند / تا گشائیم گره از سنبل و ریحانی چند
زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم / نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد / زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبهٔ عشق است اسیر / گر سراپا بودم طوق گریبانی چند
میروم از جهت تخم گل و رشتهٔ تاک / من بلبل بشفاخانهٔ دهقانی چند

گوئیا وقت شبیخون زدن ناز آمد | دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بیسر و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند | چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باش از حوادث ایام در امان | هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام عشق | آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نیترم چو تو در خواب راحتی | اندیشه میکنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو | هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند

با سایه جوی او زپی استخوان مات | منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز می شوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمیکند | پروانه را بشمع تسلی نمیکند

دیوانه ترا که زکونین گذشته است | جز معرفت زعشق تمنا نمیکند

حسن تو آنچه بر سر ما میکند نیاز | مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت | در مکتب تو کسب الف بی نمیکند

ناز و نیاز عشق بایمای معنویست | این نقطه را حروف تهجی نمیکند

کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را | در حق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی نمیکند

دل اندرون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چقدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش
بدمستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل ماند غافلست
کاهل نظر ستناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند

تار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد در ره فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر
زین دل رهی بر وزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو ما نشست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف پریش او چه سرابم کرد

سپهر بو قلمون در میان یکرنگان
مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد

عجوز دهر مرا دید با دل بیدار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت گر گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه که منش در گلو فرو بردم
فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

لبک فگنده مرا از فشردن سرپوش
چراکه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر پرتو عشقی ز من نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به بُین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنهٔ داغش
عاشق چو گل این بخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخکامم زهر نابی بر مذاق
دایه ام بار دگر گر شهد و شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر
کعبهٔ او کاش زدی چشم شبگیرم کند

ساز گار هجر از انم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی همی بینم که زنجیرم کند

هر گه بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد نگه سواد پریشانی مرا
شادم کسی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر بگل همه پیمانه میکند

غافل از این که روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بینمم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آیدمرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گرد و صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود را بسرم سیند آن خواب آلود
هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برد بشت
مثل آنست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو امشب از دل ما سخت خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس نیا ساید بغیر او بیازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز بحر شرطه وارثون میشود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند
تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام
تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم
از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دو را او ز خیل ملا یک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید
نکهت یار جدا یار جدا مے آید

هدهد آورد خبر از سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرمه کششش بسکه بمن رم آموخت
دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید

بلکه پامال حکایت شد می بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما می آید

بوریا را کنمش کرده در آتش فگن
زاهدی را که ازو بوی ریا می آید

تا توانی به تضرع بدعا گوش ظهیر
که اجابت لب سر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
مراد دل خیال آینکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین نرم از وی رو نشست امشب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رود در خانه آرم
تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانه خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون زیکجنس اند
بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بود می سر بعزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هران کسیکه ز سرمایهٔ تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان عاشقان پریم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضایعست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسنست که صد بار اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

برخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرفیت آبه گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زامیزش او قابل جوهر نشود

تا خط او چهره نزوید منگر امرد را
نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب خستگی
هرچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود
طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار
افشا مکن که مبتدیان زاخبر شود

شرح مطول سر زلف تو بر هم است
بنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم ازان نگر
عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سر و اگر نشود طوق فاخته
دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق
پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک کراو بقافلهٔ فیض میرسد
هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان او وجود نیست
گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ
مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش
پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا
که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه
که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ
برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ

به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد گرگدن کاغذ

فرنگیان به بت آورچو متهم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر — عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام ز کرسیوز شراب بگیر

نوید رحمت بنیش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از چند — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی — ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

| | |
|---|---|
| عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار | حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار |
| ما آنکه تا بهم دلی از انتظار گل | گوییم همین که توبه ما را چه اعتبار |
| در پیش از هجوم رقیبان چه باک | در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار |
| بلبل نشانه سنج ز ایمای غنچه است | در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار |
| نقشم اگر کنی بر قیبان تمام نیست | با این گروه خیره بلا را چه اعتبار |
| ما را خرابه ست درو چند پاسبان | بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار |

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

| | |
|---|---|
| هر جا بود ز سرو تو آزاده دگر | هر قطره سرشک من افتاده دگر |
| شاطر دل همه که خود شاد میشود | زلف از خراشش ناله دلداده دگر |
| خواهد چو دستگیری افتادگان کند | افتد ز شوق سرو وی آزاده دگر |
| چون اهل بزم مستی من نیست گویا | ساقی کند بساغرش از باده دگر |
| افتادن بسته در سر ز اطفال حاسدش | هر صبح در کنار کشد زاده دگر |
| ... نیست گو چه زنم حرف تو | منزل یکی و هر طرفش جاده دگر |

باشد یکی نماز و نیاز من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجاده دگر

| | |
|---|---|
| گر آشفتگی دراز نبود شعار | بگو چه چاره بسازم بچرخ کجرفتار |

ز بسکه تعبیه کردم اندر بنای خویش
ز هیبت از قفس من بر وزن منقار

[illegible] از دیده سر بر زان آزر
ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نحیف و ضعیفم و از چشم سوزن افتادم
از آن گره که بکار من فکنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
ز بسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

مده فریب من ای دل ز آب و رنگ حریر
بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو
بسینه کار کند تیر او بزنگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را
دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردیم
مگر بدست قضا بود خامه تقدیر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد
مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسید بر دل من
توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانه او میروم بپای ثمره
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار
در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح
میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدمد جام غمت اندر دل منصور صور
میزند عشقت بحق گویان بمقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نافرجام جام
غیر هشیاران ندارد کس بمن اندر بار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر نفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی چو پشت فروزد در دل زنار نار

گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف گیجرفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته نیفروزد از تجلی نور

چو تار رشته هوس بگسل و مپیچ بر آن
اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند
یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر
بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میرویم همه در گشتن است
مرکز توی و دائره بر گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد از او اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هیچ نیست مراد شمار عمر

از من قرار می‌برد آن نازنین سوار　　آری دمی قرار نگیرد سوار غم

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار غم

خوش آنکسی که براه فنا بود چو شرر　　امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی　　ز حرص بر سر مردار اگر گشایی پر

چو بهره می‌بری از اقتناط نا اهلان　　بجز شراره و دود از دوکان آهنگر

بخود منازکه از دودمان بوالبشرم　　چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی　　گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

مگر که دست زنی در رکاب آل دین　　که تا خلاص شوی از حساب در محشر

رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین　　اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز　　پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز

از برای چاره‌ام صد بار پیش آمد مسیح　　در ره عشق هوا خورده بیمارم هنوز

گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم　　همچنان بیرو او مشتاق دیدارم هنوز

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده‌ام　　چون بخود دو اسیرم گویا گرانبارم هنوز

سایهٔ با من نمی‌آید ببزم وصل او　　هر دمیش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام … لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز … خاکروب دیر و در و در بیت احرامم هنوز
منکه سودای مزاج از نکهت آشنا نه ام … تا چها باشد ز زلف و سر انجامم هنوز
زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام … می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس … منکه لذت بخش دل را اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز … سرو نه پرورید چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما گوش … در بند ابروان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است … در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفتها ز سر جان گذشته ایم … پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز
بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافل است … بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است آتشین در دل بربلا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیازه جلوه رود همعنان جلوهٔ ناز … چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

زشعله سیل بلندی ببال عشق بود — که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی آرزو زدم همچو سکه نفس طمع — فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز
رسیدن تو بجایی که کس ندان برسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر رسیم بکنارت شبی سرشته ناز

زبس گداخته عشقم اگر بجا رگ من — رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

زدور کوی ثریا یکی فلیسم نوس — زجذبه کرم خود مکن مرا مایوس
زدرگه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریمت چنینم مأیوس
چو روضه آنکه اگر پای نهی نکردی منع — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دولت — سپهر نام نهادش ازین شرف ناموس
مکن چو بال کشاید ز نور رفته او — زخط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد — هنر که بار دگر طی کند ره معکوس
زجذب طوف تو نو عاشقی که شد دائم — نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دور — بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برو — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ بریزد ازین سپاس

بر روی سینه چهره گشائی خیال اوست
چون کلک مو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس مگر کردم اقتباس

آیینه دار انفس آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد آنانکه با عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

دلفریب رهزن شوخ چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو باد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب چال چو خوردی ز زلف یار بترس
طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس

خوش است زهر عتاب آنکه میکشد دردم
ز نیم کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان در دیار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار تر بس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار تر بس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز
تو برق بحر غمش باش و از کنار تر بس

چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن
ز پاکبازی شیخان هوشیار تر بس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار تر بس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیمروت خفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم وحشی نیستیم
کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینه صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با دناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

ایکه با ما در چمن صد روز شب را میکنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش چنان ز انگشت
زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت احباب
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

سیه چشمی که من دارم نظر چشم جادویش
بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش

بشب آئینه سیماب ماند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشا خانه زانویش

اگر چون شانه صد جا ره بنگاه فدایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

زمن تار نظر بردی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش

نیارم راه ایما هم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او حاجب ناوکست ابرویش

بقانون محبت از شب غم ساز می بندم
بمن هم مو بمو میگوید اسراری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جیبش

بحیرتم ز دو چشم رمیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکد چون موم
چراغ رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل کشاده هوا گذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل در طاق ابرویش

صبا گر غنچه دایم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دایم سر برآرد از گریبانش

گرفتار آن دلبر ره دلها نیمانند | زبس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش
هنر او راست دل را گر کند از من جگر تنها | من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهای سینه ام پرواز می آید | مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه سیمایم که با من نیست صافی دل
که نازد باخته نزدیک او گر دیده حیرانش

تا گشته دیدهٔ من آئینه جمالش | گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست | آئینه سخت جان است یا پرتو شمالش
میخواست غنچه گوید از تنگی لب او | دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری | فرصت شمار آید دیگر مده مجالش
دیوانه که حیران رو آورد به دیوار | گر مست صحبت او البته با خیالش
بر روی هر که دید می رنگی نشسته زنهار | کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

مانند سینهٔ صبح کز مهر میزند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش | باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای | در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم | از حلقهای زلف تو بر دور نام خویش
هر دیگ عشق سوخته تا پخته ام هنوز | شرمنده ام ز خویش و سودای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش　　چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
ایکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط　　غافلی از کجرویهای خود و رفتار خویش
بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار　　اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش
تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود رقیب　　روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش
این بلا را از سرم واکن بیک پیمانه می　　سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نبود　　یوسف ما بی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای او ز من اندر فراغ خویش　　کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی　　کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گل از حسن خویش در آئینه بنگرد　　هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش
پروانه گو بسوز درین رشک گو بسوز　　در بزم غیر حیف نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که هیچ باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص　　اگر چه در دل ما نیست آرزوی خلاص

زچاک سینه دلم را هوای بیرون نیست / چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان پر اهل زبان گویا چو زندانست / که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست / کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی میسر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض / گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض
فلک نظاره کند در ستاره زیر صبح / چو از حیا شود او را عرق فشان عارض
ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم / کناره کرد ی زلف تو با جنان عارض
زراه دیده دلم جمله حرف رو تیو شد / نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که دزد او شب زلف است در میان عارض

گرنه حرف مدعی بست از زبان من غلط / پس چرا شد وعده نامهربان من غلط
بسکه بر شاخ گلم از سخت دل پرکالهاست / دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را / بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده بخت دل بیرختم بپنداشت گل / عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط
می خور درین دو روزه که فردا برون رویم — زیرا که نیست ماندن کسی درین رباط
از لب میده بار زنا محرمان خویش — در آینه نمی نگرد خیز با احتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر — زیرا که در شباب نخوردیم بر انبساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو ننشیند باختلاط

بمنع باده مرا این فسون مدم واعظ — که تنگ حوصله نیست جای دم واعظ
حدیث توبه شنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان قسم واعظ
خلیده باد بپایش هزار خار جفا — بمنع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع
خدای را بصفات کمال نشناسد — که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع
درین زمانه بغفلت خریدگان هستند — که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع
مخور فریب شیاطین هر اگه هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع
مباش مانع هر تن پرست بی پروا — که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع
بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو — که نیست قدر و جهان حاصلی بجز تضییع

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی — که شان او بعلوست قدر او رفیع
چنان کسی که بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسی که شناسندش از شریف و وضیع
چنان کسی که بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترفیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچهٔ تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می میرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش — هنوزش سر زند بینی و ریحانست در واقع
ندارد رتبهٔ چندان کم ریحان ختم آن خط را — خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
زگرمیهای تا الان چنان فشرده می بینم — که بر من تیره فصل زمستانست در واقع
ز تیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه را مطیع هست و مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو دنیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بد بگیری بخشد — همیشه دست بدست آید و بدین انواع
خوشا شراره عشقی بدل که همچو سپند — کم ترانه سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می / بگوش هوش نهم از نصیحت مناع

نشسته منتظر پیک کاروان رحیل / گسسته رابطه از دهستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع / گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

باید مردن اگر خاموش گردم یکزمان / گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم / چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من که ام / زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است / روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خاری نشیند با مداد / هر شبی گر تاج زرین سر فرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ / توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز / دلا تو هم جگری کن سبزمی بایاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است / که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش / که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته رویی نیست / وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران ببین از یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

نارواییِ سخن بین که اگر مفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من بتاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن
بلبل از بلبل نوا میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس را نیست با هم سینه صاف
دلی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در بغل آیینه صاف

ز درد اختلاط توبه کاران
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آیینه ام با من رقیب است
با آنهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف
پی نمایش و آراستن مرو زاهد
تعلقات چه دوری است دامنگیر
همیشه از من مجنون سوال عشق کنید

بطالبان طلب نیست بوی از انصاف
مخر لباس ریا از دو کان شعبده باف
ز درد اگر گذری همچو باده گردی صاف
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیا رمی که گناهی بتوبه نزدیک است
مرو ظهیر بنزد خورنده او قاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
باشد غزل تر بچه هندوی خال او
در دام حیله قصد دلم داشت سالها
صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ

کوته نشد حکایت لب و گشاد زلف
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف
در هر دقیقه روی دهد باد از زلف
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گویند بروش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد

امید هست که تیر دعا رسد بهدف
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره‌های اشک یکیست
درین زمانه مساویست قدر در و صدف

زمانه تا گهر فشانیم بخاک افکند
چو بخت گوهر مکنون شکست قدر صدف

زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال
نمیرسد ز مه و زهره ذو ذنب شرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار تویی از گذشتگان سلف

ای نهال ناخنت بدر بیک اشاره شق
چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید
از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین
بستر خواب قدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا
نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین
همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درت
ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای
بین که ز جور ظالمان فتنه ز شرع دین شق

گر تو بمسند شهی صیغه عدل در دهی
نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بشفق

ای بلبل دلم بگل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است
بر ما ز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان
سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیامد
تا مرغ چمن رنگ نشد بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق
بکوی عشق تو دیوانه‌ام به از عشاق

ندیده‌ام بحقیقت بچشم حدت بین
بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم
که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند
ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم
نه ساز و برگ حجازم بود نه رود عراق

چنان بدیر رهم من ز طعن اهل ریا
چه طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شب هجر
که شد روز هر مساوی بود فراق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق
ز دست جور نمی نوشد از شراب خلیق

کجا ز عشق گران سنگ تاک بر دارد
کسیکه گوشه نشینی نمیکند تحقیق

چو قطره بگذرد از خود بحر پیوندد
که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد
چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر عاقل ازین کین سفر خطرناک است
نه زاد راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد به زیر چرخ استغنای عشق — عقل حیران است در دانستن ماوای عشق

حسن بالادست ابالانشینی از دل است — می پرد دائم به بال همتهای عشق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری — نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق ظهیر — بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک — سر بریده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید به من نشئه های تلخی صبر — که بخت از بر من همچو مار از تریاک

همین بس است بما عاشقان که تا هستیم — میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانه من و قمری خبر این تفاوت نیست — که او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد — بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگر به مرغ چمن از نتیجه گل و تاک — گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شود علاج رقیبان مگر به زهر اجل — چنانکه مار برآید ز عهدهٔ ضحاک

چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم — که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک

به بزم وصل که در وی نشان محبت نیست — کجا روم ببرد دست باد دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل — دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطهٔ سهویست کوکب بختم — بحیرتم که چرا حک نمی کند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است
دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که مزه تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زباده تاب به عشقم همیکند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچد
زبسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بجیبم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

زانتظار تو از خود اثر نمی یابم
زبسکه بی تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شد است بر بد و نیک

کسیکه بنده حرص است او بنفس املوک
ز نسج رشته آمال کاسه است چو دوک

در من ذخیره کتان شکل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود بتوبه اخلاص چون زر مسکوک

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق ... روند در سفر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد کز افغان دل تنگ ... ز نم مضراب بر تار غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوشش ناله ... نمیگنجد دلم در سینه تنگ

مرا از اشک طفلان غم همین است ... که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبم نادیدن خلق ... جدا هرگز مبادا آیینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد ... بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوشش نخبران از صدای شیون تنگ ... مساوی است برنگ کلیسای فرنگ

ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد ... بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت ... وگرنه پرتو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بجالت تو دست بدست ... خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم ... که واشود دل او با وجود سینه تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره ... که بسته از شب عشاق تارها چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست ... شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سر در آید از حبش زادان شه زنگ تنگ

از ترشّر و بودنت افتاد در نارنج رنج
در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارژنگ ترا مانی اگر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میبرد ارژنگ رنگ

برد لم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیش از دایره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گردد بر خرگوش گوش
حمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست وه باز تو
جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل گدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز نرم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

خبر عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ از آن آئینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان
کز درگه جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد
آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

امین نتوانند شد از سحر بلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسایل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف
امین کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بسوره حم و آیت تنزیل | که هست مدح نبی در زبور و در انجیل
نه صبر موسی نطق و نه خیذ به تو عقیل | که خوب معرفتش را نهند در زنبیل
زآب زندگی او خضر حیات طلب | مسیح بر در دارالشفای اوست علیل
ببارگاه کمالش که منبع نور است | نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل
مدبری که بحمد الست بی اشاره او | که در بروج بود آفتاب را تحویل
مسیحی که در ایام عمر در همه سال | کشیده هر نفسی با ترانه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید شوقی از و وقت رحیل | میروم تا باشدم در ره دلیل
عکس او در دیده گریان من | سر زند چون یوسف از دریای نیل
بی تو بر من رنگ گلشن آتش است | که چه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای | سرمه میسوزد ز رشک چندبیل
کشته او را حیات سرمدیست | حبذا مردی درین میدان قتیل
خوار او هرگز نمیباشد عزیز | هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبة لله است ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل | صورت آرائی است بر وی باد ویل

حی لیلی جلوه دارد در بهار
حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پر و خیال سرو او
بی نیازی دارد از اسباب جمیل

از کجا دارد بدبینان رنگ و بوی
ایکه بر پستت سنی مانند سهیل

گریه را کردم ز مژگان رود بند
خار من هرگز نه بسته در راه سبیل

رنج من تاریک هامون کن قیاس
کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید ذلیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبان خوشتیم و دارم گلستان در بغل

تا از نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه داری ترا
آید از آن رو بنجر خورشید تابان در بغل

ما و نیستم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن کشد از بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر پیچیدم از گلشن غنچه
خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق لب خوابگرده رنگ خون
از بسکه چشمم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پرمیزند دایم ظهیر
داریم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم فراز دل
دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

برکوه بیستون چو نیم تو تیا شود
از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

باد هزار دلکشی دل آه و ناله است
چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر هر آئینه کرده‌ام
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل
مجنون شوق ناله کشد از درای دل

ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوت‌سرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خوردنست کار من از کربلای دل

تا جان بری عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب ارنی لن ترانی است
نومیدی آورد طلب‌های دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل
محکم شده از روز ازل برگ بلبل

آنکسکه ندارد خبر از عشق چه دارد
ایمان ز مژه گوشه ابروی تغافل

مستانه اگر گوشه چشمی بنمائی
نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل

تنگ نیست که از سوزن خاری بکشد رنج
هر کسکه بدامان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب گر در ره یوسف
در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم | از دامن او تا به ابد دست توسل

آندم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او به سر پل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل | در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد | با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون به نسیم که نموده است | آشفتگی زلف تو و بادزن گل
از موج حیا چین بجبین تو به نسیم | یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر ذره مرا نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بموبه یاسمن | حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر برگ غنچه را داده بباد صبحدم | نیست به بلبلان همین صحبت بی تمیز جفای گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه رنجیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر شنگانهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کفر آنی گرچه نومیدی بود
یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروان عقل سال ایجان دل بسته‌اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از برگشتگی بر پرهٔ عنقا زدیم

چون ظهیر آخر سجاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم
ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم

ز بعد خیال تو و پرتوی نماند ز ما
ادب نگر که بدور تو باله نزدیم

سبک میدن آن آهوان شرمگین
قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گربه کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
کز شوق میکنند زبان و دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان بثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار — درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا غمی رسید ببویت کنند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیفاج میزنند — دادند تا ز غمزه دلی را نشان هم
با هم ز ناز شورش خوبان عجب مدار — زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست زبان هم
حرص و طمع رسیده بجای که مردمان — دزدند ز آستیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطرنشان هم

کشاده پسته لب خنده میزند خودکام — که میکند بتو هم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دایم ز دیگران پرسم — اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من — کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بخاکت افگند از عهد زین بناکامی — مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رهگذار دد و دام تا نشان قدم　　توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست　　ولی بهیچ نخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم　　سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم　　بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن　　من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را از کلفت عالم تنگ　　در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل بیش شود مجنون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم　　نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش　　سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم　　نظر برنگ دیدهٔ ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری　　تمتعی است کز آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری　　گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام　　گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو می توانم کرد　　ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل بزه نرگس ناز آوردم / جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم
دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق / متفرق شده گان را همه باز آوردم
دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید / کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش / تا سکان را همه از توبه نماز آوردم
تا مشام دگری راه نه بندد بر من / بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم
مطربا کاش بقانون بنوازی ما را / کز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام / از تبر نشو و نما دارد دگر گوئی ریشه ام
کس نه اند ضربت طعن مرا بوالهوس / حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام
آشنا گشتم بهی بیگانه باشد تو بکار / بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام
رشتهٔ وسواس اندر دلم پیوند نیست / کز شرار بادهٔ دایم آتشین بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طایر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم / با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم
منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز / چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم
دست من حرز مراد است همین میگوید / کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ و من همه از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شده شمع اگر
بلبل گلشن و پروانه محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار
تا کی عقده‌گشای گره دل باشم

خانه بردوش و طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرینا
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بحب وطن لاف آن غریب منم
که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

زبس بدور تو گردید لنت عادت من
چو آسیا رونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر
هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم

زبس بود بگریبان دریدنم عادت
بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد
چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم

کسی که گوش بحرف رقیب کرد توئی
کسی که پند لسان نشنود بعشق منم

چنانکه عهدشکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه به بند دو زلف بر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم
جان شیرین را بفرمان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او
دور اگر باشم ازو شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه / از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب بخشیده از من آن پری / کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم / گر شراب کهنه منت دو بالایش کنم

در خیالش در بر و گشتم لب از کار او فتاد / بسکه مشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر / گر کشود از باده مست حسن تماشایش کنم

بدیده پارهای لعل از خون جگر دارم / ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم مدان جنا رگندم گون / که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم آب / رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید / ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید / مکن کاوش که من نوکی ز مژگانی نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم / شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین روز بیخودی بودم / نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید / در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم / در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر / همچو بلبل گر چه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دامی بلا پوشیده ام | این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام

نقش هر نقشیست گویا مهره ام در سینه داشت | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است | تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او | این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز و او را بر تن از مهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بی کیالیم | گوئی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده هستم میان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم

رد بلای خلق بود در نبود من | ایام بشکند چو سبوی سفالیم

مثل مثال آینه ام تو ام فنا | گویا که روح رفته بجسم مثالیم

شخص من از نزاکت اگشته چون خیال | شهرت ازان شده است بنازک خیالیم

طراح کارکانهٔ این چرخ نقش بند | پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده جوی | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر | گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از چار موج اشک خود و شوق آن غزال | اشکم سحابی است بمعنی غزالیم

چون ساز مطربم که زناسازی فلک | آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر | رفعت قباب جنت و غرت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مایلم | مجنون نجد عشقم و لیلی قبایلم
از من وسیله‌هاست تو آموز عشق را | خوانند عاشقان چو دعای وسایلم
دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق | از این سبب بگردن خوبان حمایلم
من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم | از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آیینه مصقل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلایلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم | خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم
بویت شنیده ام که مگر همره صباست | علمیم مکن که همرهی باد میکنم
دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر | مشقی ز روی سر خط استاد میکنم
باد غرور رگ گردن قوی کند | دربان او ز ضربت جلاد میکنم
خون میکشایم از رگ افسردگان عشق | از ناله کار نشتر فصاد میکنم
وحشی دلم رمیده و از دام جسته است | زان رو سراغ خانه صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن تهی سیمین بری دارم | بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم
سخندان من اگر طرحی بپای عشق میریزی | که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم
سر را میرم بپای تو که باد آن فدای تو | سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم | چنان بنگر ثوابی شد کزینسان مختصر دارم

ظهیر از این گدایی لاف شاهی می تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم | که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ پامال همایم | گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گرد و سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می دادی چنان از عشق بستانم | که جام آبحیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میزدنه بلبل ز گلستانم
بیاد آمد هزاران نار پستان حقه بازیها | چو چشمم افتاد در صحن چمن از نار پستانم
ز دلتنگی بسی غنچه کی آیم بپای خود | نگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی | ظهیر از این سبب من آرزومند بستانم

بخواب بود و رخش زانقاب میدیدم
خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون
غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق
زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و رمیده ام از کوه
که در گه سخنش در جواب میدیدم

هر گه و بگاه رشته مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم
آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکو ندید
از بسکه همچو آینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان
از مهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه ریکشد ظهیر
ماکشته نشستیم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز پرور خار زمانه ایم
هستیم اگر چه ناخلف اآیگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است تا
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئینه باریک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک رهِ عوام زیارتگه خواص
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما  بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگر چه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

تا بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم  دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش  ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم  بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که یوسف چه میکند  کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام  باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش  لخت جگر بهر جگر خوار داده ام

امروز آدمیت از ایشان نمیخرند  خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر می کنند  من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است  ماریست گر و نانه بزنهار داده ام

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را  راهی بخانهٔ دل بیدار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دهم و وصل تو خریدار ندانم
جز زائینهٔ دیده دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی
کیفیت آن نشئه سرشار ندانم

از من بجز از مسئله عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

داغم که میان من او هم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزو نیم
لب تشنه کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاه خود و کهربای خویشم

زین شعله و خود من شرار است
بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ نالهای خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

بز دم نسیم اعتبارے ندارم
خبر از خزان و بهارے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم نیارد صبا خاک کویش
بسی شد که قدر غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان — که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آیینه با خلق صافی ضمیرم — دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب چشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم — که همچو ز دل زنگ بی صدا رفتم
بر اوج محمل شب باز ماند بسته نگار — بسوی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم نخلچه سا بوی زلف او آورد — سر شکسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم — اگر چه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس — ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رمیده از عقب سر فتاده از سر بام — ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش — سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحال عهد جوانان چون دماغ میسوزم — همین می همه را در ایاغ میسوزم
اگر چه هر شب روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان دماغ میسوزم
نهاده مجمرهٔ سینه را بر آتش عشق — بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
زشوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

آن شبنمم کز و بتمنا نمی رسم
از خشکسال عشق بدریا نمی رسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم

دامن گرم بدوش فشاند ز جذب شوق
هرگز باستانه عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوش آرزو به مداوا نمی رسم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایه اولی نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمی رسم

چون حباب از نزاد هستی خانه خالی میروم
در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرام از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آینه
همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار تیره سرم
که هم ز سرمه دنباله دار تیره ترم

| | |
|---|---|
| نذگراره سیاه همچو صوفیان در باغ | که من ز خال بد شاخسار میترسم |
| چه غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را | ز شوخی تو بعزم شکار میترسم |
| کشان زخم مرا زود میکند ناسور | قبای تنه چو شود سینه دار میترسم |

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلان چمن تا هزار میترسم

| | |
|---|---|
| آنم که در هوای تو مستانه میروم | بی تو بسوی خانه غریبانه میروم |
| وقت شها دتست شهیدان عشق را | اول بطوف روضه پیرانه میروم |
| شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوی او بسوی شانه میروم |
| تا شیوه بتان ز برهمن کند سوال | گاهی ازین سبب به تبخانه میروم |

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

| | |
|---|---|
| ز پرده پوشی عشقت ز همدمان مردم | ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم |
| ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم |
| تمام جوهر و در خانه دارم گردون | چو تیغ تیز سنان در میان نامردم |

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

| | |
|---|---|
| بار نگشته جامه مفلس بها درم | همچون صدف تهی شکم و معدن زرم |

شهرت از آن گذشت که لاف از خود زنیم
سوهان دل خراش اساس تفاخریم

از چرخ منتی نبود بار دوش ما
همچون خران نه هرزه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران
پنداشتی ز سادگی اینقدر لاغریم

بر وضع ما به چشم حقارت مبین ظهیر
بازل مشو که ما نه سزای تمسخریم

ناخن بدل زدن ز طرب ساز میکنم
آن زهره چهره را چو در آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند
گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه از کرشمهٔ او چشم من پرست
بر مسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند از آن کمانچه ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شررصفتم کز هوای عشق
دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

| | |
|---|---|
| هر شب ز برج چرخ برآید فغان من | از کوچهای تنگ نی استخوان من |
| در قلزم گنه باجابت نمیرسد | تیر دعا ز کشتی بخت روان من |
| من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام | چابکسوار مرگ عنان در عنان من |
| جایی روم نهان که اگر عقل تیز هوش | پوید هزار سال و نیابد نشان من |
| یا دلبش که باعث تقویت دل است | مانده است این عقیق بزیر زبان من |
| یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوة | بیداری به بخش بخواب گران من |

امشب ظهیر ناله شبگیر می زنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

| | |
|---|---|
| گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من | میرود هر شب ببام آسمان فریاد من |
| چون هوای قامت او داشتم روز ازل | تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من |
| آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند | منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من |
| آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد | صاحب الضافی کجا گر چرخ گیرد داد من |

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

| | |
|---|---|
| هرگه تصوری نبود در خیال من | جز نقش صورت است چو روی مثال من |
| از شوق ابروان تو پرواز میکنم | پیوست ازان بشکل هلال است بال من |
| بتاریخ غمه داغ دلم را نشان دهد | گر ترس او نمیشود از عرض حال من |

| | |
|---|---|
| از ترس او بگریه سبق میکنم روان | داده است پیر عشق لبی گوشمال من |

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

| | |
|---|---|
| در آبخانهٔ چشم من و تماشا کن | نگاه مردم آبی و سیر دریا کن |
| چو نور سیدهٔ نکنت عزیز استاد است | تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن |
| بجای نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن |
| گره کشائی غنچه بس ای نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن |
| چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن |
| بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید | متاع وهم و خرد را بنقد سودا کن |

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

| | |
|---|---|
| خواهم که بوسه گیرم ازان دهن دهن | هر لحظه آورد میان سخن سخن |
| بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن |
| از رنگ آل برده ز حسن فرنگ رنگ | زلفش حبش حبش مه چین چین ختن ختن |
| هرگز شکستگی ز دلم کم نمی‌شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن |
| یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او | از چشم من عقیق ببارد یمن یمن |
| ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم | جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن |

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر وار مرو در کنار سوختگان　　مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی است که از دی سموم می‌سوزد　　اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعله آه　　جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
بجوی شعله سمندر هزار دستان است　　ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست درین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن　　ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زد　　که اره بر سر او میکشم ز مین سخن
از آنکه لاف سخن میزنند مجو شهدی　　که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز بمعنی چو هاتف غیب است　　چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن
بکف جواهر معنی نثار بزم کنند　　چو دست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری　　کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

بعاشقان دیده ناز معشوقان　　غافلند از نیاز معشوقان

میسد ماه همچو مهر از دل صبح    از دلم مهر راز معشوقان
در ترا وش بود چو کوزهٔ تو    دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر ضعف شکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

مگر دهقان سمومی برده از من    که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار    مگر بر تنگ چشمیهای سوزن
بنزمش ذرهٔ راهی مرا نیست    چنان افتاده ام از خشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم    که خر من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که برسد رسم آن بت از برهمن

دل ز پی حسرت است ناوک بیداد کو    خون برگ بغیمت نشتر فصاد کو
این تفس بی اثر نیست بر و کار گر    در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل او ز دیر شد به دبستان عشق    از پی تعلیم اد سیلی استاد کو
نخوت بیگانه راشد رگ گردن چو خون    تا برهد کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه دی کاشتهٔ میکنی امروز درو    طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشه جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد / هوس آلوده مجاز از لب شیرین خسرو
کودکی یکشبه در دامن مادر پیر است / چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر تو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب / فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق / چون مه بر نیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است / آسیا را ز چه خیره است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر / زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو / یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من / تا گر در آینه افتد مثال تو
دستی شکسته که شنیدی از آن منم / گردن بکش زناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من / ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از عنا بعنا می شود بدل / قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره / شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بکلبه زاهد نمیروم / ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست / گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره
ناکاشتست عقد ناخن تدبیر سوده شد / نگشوده دست هیچکس از کار من گره

ساز عراق کن که دولت و اشود ظهیر
کی بینوا است تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی تبجنا نه زادهٔ
کافر دلی نه فهم زبان ترک سادهٔ

بر بط نواز گوشه نشینان چله دا
ایمان فروش و سبحه بزنار دادهٔ

ای کاشکی بنسبت سر حلقهٔ خودم
بر گردن سگان تو بودم قلادهٔ

مستان سجقه بازی دمها به من نه بین
وز دام زلف معرکه گیری کشادهٔ

این قطره بین که حوصله بحر سے برد
دارم من و گدا هوس شاهزادهٔ

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمدهٔ
که بدل بردن ما اهل نیاز آمدهٔ

چکند حوصله با حسن چنین وز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمدهٔ

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمدهٔ

این قدر باش که آهی زدلم شعله زند
گر بدستوری این سینه گداز آمدهٔ

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمدهٔ

صیقل غم سیدهد آئینهٔ دل را جلا
تیرهٔ آنکسکه مشد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
کم مبادا از سر من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت دم گفتا بغم
گفتمش آیم بطوف آستانت گ[illegible]

ببین که چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است — خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
شگفتن از نخوت دل روشندلان خاک کربلا — گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم گر آیم در بلا

ز شک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا — تو هم پرکالهٔ دل از خبر بر دیده میبالا
سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود — بود در مرکز دهری شراری سیل بربالا
چو وصف زلف او در دل نغ بید کلک گام — بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روز هم قرین پروانه است و بلبل و قمری — بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دست اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولو لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی — بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی
بکار بخیهٔ زخمی نیامد ناز امیدم — ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی
متاع زندگی صرف شکایت برنا گان کردم — بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی
نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن — نه در دل نمی افتد بدام سرو بالائی
ندارم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود — گر ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرائی
بیابان گرد خود بر بوی از تن برون آرد — خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی
بلطف [illegible] تن بدر عجب دارم — که بر سر نایدم زین سنگباران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح کریمان مددی
لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بمالد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دست روانیست ظهیر
میکند حادثهٔ گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
هر سر خاری که می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نی نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیاید قلقلی

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن
آهنی گرم نگردد ز هموم نفسی

گرنه هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینهٔ صدچاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
هر نگه عشقم نماید بنخ از فیض شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه ثمی

آزرده تو میشود از چشم خود پری — کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خورد در طلب او سکندری
گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش — شادم که میکند غم او روح پروری
یاد آور از خزان که بکافور میشود — امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در خم عشقست سربمهر
رام دل ظهیر بو کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی — شادازانم که نشد رنجه ز من پای کسی
زین قلم و نتواند که برون آید کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر ندامت نبود مقصد او آیت چیست — دست بر سر زند از بهر چه هردم مگسی
روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب — که دمیدست در تن بی روح زند هر نفسی
دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم — باتو این سینه چنین بیش سر دست کسی
آنچه از درد نمانه آفت آن ارد عه است — زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی
بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیر بکند و در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی
بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بچنان پسته شکر خنده زبان
که رسد از لب تو بوسه تنهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند
نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بارد طوق هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا پخته داشت چون خورشید
اگر چو ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد نهالم ز پا درین زودی
اگر بهوی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیدم
اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمییافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی
بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بلی خورشید را بیند کسی در زیر ابر
بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزه گل میجهد از خواب ها
بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر
در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده جز نمی آید صدا
گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

دیگر برای کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من بودی کاشکی

| | |
|---|---|
| عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی | باکسی غیر دل خویش نگفتم رازی |
| از غم شمع تو پروانه پر سوخته را | گلشن عشق تو بی بلبل بی آوازی |
| [illegible] فسون سر زلفت طلسم افتادم | بنما از لب عیسی دم خود آوازی |
| کاش بیند [illegible] حوصله نیم نگاه | چون شدم روز ازل خانه خراب از نازی |
| بتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب | منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی |
| فاتم چنگ و رگم تار و دلم پر آهنگ | کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی |

باخبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میرسد هم بر در میخانه لنگ اندازی

| | |
|---|---|
| دلیشب آمد ببزم شوخ سراپا نازی | دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی |
| سرمه کش آهوی پر عشوه قیقاج نگاه | مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی |
| ره پرداز چمن از قلم موی نسیم | میدهد نفحه زلف ترا پروانه‌ای |
| [illegible] پروانه بفانوس جمالت پر شد | در گلستان تو بلبل نکند پروازی |
| [illegible] نهفت آمده آن لبسته نگار | مطربی کو که نوایی کشد از شهنازی |
| [illegible] دی زکرم کعبه درویش مرا | جان من در قدمت هست بیا اندازی |
| [illegible] بلبست سایه فگنده است ظهیر | زانکه در دست تو افتاده [illegible] نازی |

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان دیگر بستانی

ملاحت در رخت تا شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در وی
نه آسیبی رسد چون رست پستان نار پستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین پیچ لف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنارگیسوی

دل از یوسف برد مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تدرو کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه دار ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بدن چون مه بیو چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

## رباعی

| | |
|---|---|
| ...رنج امید سوخت در بیشه دل | پیوند غمت بجاست در دیشه دل |
| زبان همی خورم خون جگر | یک قطره نمیرود ز رشیشه دل |

ایضاً

| | |
|---|---|
| ...روزه عمر پر ز خوف و خطر است | از غصه غذای خلق خون جگر است |
| ...ده دلی ز جد مردن هم نیست | زیرا که خطر در آن طرف بسیار تر است |

ایضاً

| | |
|---|---|
| ...ن تیر خدنگ است و باش مدام | تا بر هدف داد خودش یابی کام |
| ...ر صاف نه ظهیر رسم فگنند | برخاک ترا چو در دمی از ته جام |

تمت

خاتمه طبع مطبوع هر طبع سخته خامه نادره بی مثال شاعر نازک خیال صاحب فکر رسا خواجه محمد یحیی احیا خلف باشرف مستند الشعرا بقا ابقاهم الله تعالی الی یوم البقا

...مبر زمین و آسمان ستایش نصیب جلیس امتنانیش صلی الله علی خلقه محمد و آله و اصحابه ...نا الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که از بدو علو این کارخانه لطافت نشان مطابع نامی و گرامی جمهور منشی نولکشور دام اقباله و اداام اجلاله تائیدات ...است غیبی لاریبی بهر حال کفیل آمال است نظر باین درین هنگام فرخی فرجام یک نسخه ...ه یا خوبیان حکیم ظهیر فاریابی که در دستیابی حکم کیمیا اهل عنقاوقت بعین

توجه موجه جناب فضائل مآب عمدهٔ عمدگان زبدهٔ زبدگان محمد افضل خان نبیره
جناب جلائل ایاب نواب محمد سرافراز خان رئیس باعظم الشان دیره اسمعیل
بعاریت بهم رسید نقل کالاصل این نسخهٔ سندرسه بخط پاکیزه زکاغذ عمده بصحت و سقم
زحسن اهتمام منصرم باکمال لاله بشیشر دیال بماه نومبر ۱۸۷۸ع
مطبع فیض منبع واقع دارالسرور کانپور منطبع گردید بمنه وکرمه

ولد زاد علمه

| | |
|---|---|
| ... روزها نسخهٔ طبع شد | عدیم المثال و فقید النظیر |
| ... سر نکر تاریخ احیا به لتبت | بگوئی چه طبع کلام ظهیر |
| | ۱۲۹۵ھ |

قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ طبع شاعر شیرین مقال لاله موهن لال صاحب ناشر
رئیس خجسته بنیاد خیرآباد

| | |
|---|---|
| زهی این عقد گوهر در صفا رشک دُر انجم | که لؤلؤک خانه استاد یکتا نی سفته |
| زبان طبع بهر سال فکری داشتم بی خود | چه زیبا طبع دیوان ظهیر اینک |
| | ۱۲۹۵ھ |

تمت

خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سقیل سنگھ صاحب متخلص بہ بیخود تخلص سے یادگار ہے —

قندپارسی — مجموعہ منتخبات کلام شعرا نامی مؤلفہ عبدالغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ —

تذکرہ گلشن بیخار — نواب محمد مصطفی خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات تذکرہ شعرائے متقدمین ہے —

قصائد فوائد — مصنفہ منشی جعفر صاحب نجابت تخلص —

دیوان قاسم — فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کہ شعرائے نامی آقاذ سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہانی تھا کلام اس سخنور یکتا کا مقبول عالم

اختراع جدید — صنائع شعرا ازدائے گلشن نگار صاحب —

تذکرہ حسینی — مؤلفہ میر حسین دوست ... جناب امیر المومنین ... اکی بہت ...

اولیائے کرام ... عظام کا ...

دیوان ظہیر فاریابی یہ نسخہ نعمات غیر مترقبہ کہ لاہور سے ایک قدیم نسخہ آیا اور موافق اوسکے ...

مطبع کو ملی تیرہ گا

شیخ ... وپیر دستگیر ... غنی ... از کی شکر ... صاحب

دیوان — من ... خیالات ... نرائن صاحب — ... مشہور ... ہے — ... منشی ... ہے —

... نظام — ... فارسی ...

دیوان ... مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی ... کے ساتھ منشی جواہر سنگھ ... تخلص کا کلام فارسی مین شامل ہے

دیوان کشفی — مولوی سلامت اللہ ... تا ہو

دیوا ... درسی ... ہے —

دیوان نویدی فارسی غزلین مفید درس اطفال نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع اسدی —

## کلیات و دواوین

کلیات انشاء اللہ خان — یہ ... میر انشاء اللہ خان ... حضرت عہد مین ... علی خان بہادر کے ... سے تھے —

... مجموعہ ... سائل ... شاہد عشرت — سخن شعرا

... نساخ — مرغوب دل — ...

گنج تواریخ — چشمۂ فیض — قندپارسی زبان ریختہ —

قطعہ منتخب از مولوی عبدالغفور خانصاحب بہادر

قطعہ منتخب مؤلفہ مولوی عبدالغفور خانصاحب بہادر نساخ

رسالہ زبان ریختہ — وحید ایجاد زبان ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے

مع نوٹ اشعار اساتذہ تالیف کیا —
شاہد عشرت — مؤلفہ ایضاً —
سخن شعرا — ایضاً شعرائے متاخرین کا اردو تذکرہ
اشعار ناسخ جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے
مرغوب دل — یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
ممدوح الصدر کی نادر علی رباعیات کا ہے
دفتر بے مثال دیوان اول ایضاً
گنج تواریخ — یہ کل تاریخیں جناب موصوف
کی تصنیف سے ہیں —
کلیات سودا — قصائد و مثنویات و
دواوین وغیرہ از کلام مرزا رفیع السودا —
کلیات نظیر — اکبرابادی مطبع دہلی —
کلیات تراب — از حضرت تراب شاہ مع رسایل دیگر
بہارستان سخن — اردو ناسخ و آتش و آباد
کی طرح غزلیں ہیں مصرع —
دیوان گویا — تصنیف فقیر محمد خان گویا
شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو —
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد آتش —
دیوان فدا — نہایت عمدہ دیوان تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب
گلدستہ امانت مخمسات امانت شاعر لکھنوی کے
دیوان امیر منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور
دیوان غافل — تصنیف [illegible] منور خان
[illegible] غافل ہمپایہ آتش و ناسخ
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق
منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس
اودھ کے طبع ہوا
دیوان صادق مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب
گلدستہ نعت — از محمد واحد علی خان
قصائد مدحیہ سرور کائنات تصنیف مولوی
جمیل الدین احمد
دیوان لطف
مجمع الاشعار
دیوان ہنجار [illegible]
دیوان نیاز [illegible]
دیوان شہید [illegible]
دیوان امیر — [illegible]
منشی امیر احمد صاحب امیر
دیوان غالب دہلوی — [illegible]
مختلف مقامات میں طبع ہوا ہے [illegible]
خواہش باقی ہے آخرکار اس مطبع [illegible] ہوا
مطبع نظامی سے چھپا
دیوان حیرت مشہور شاعر مرزا حسین
چمن بے نظیر مجموعہ کلام شعرائے قدیم
دیوان قلق مظہر عشق تصنیف [illegible]
خواجہ اسد قلق —
دیوان بہار عرب مؤلفہ مولوی
صاحب مصطفیٰ آبادی نعت رسول [illegible]
دیوان [illegible] مصنفہ سید [illegible]
فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار
دیوان عاشق — مصنفہ
کنہیا لال صاحب عاشق تخلص
دیوان خواجہ میر درد — اردو
شاعر صاحب باطن کا ہے —
دیوان بحر اسرار حقیقت
حضرت صلی علی صاحب نعت [illegible]
دیوان ہشیار — منظوم [illegible]
صاحب غزلیات وغیرہ —
غنچہ آرزو دیوان [illegible] بازید
دیوان [illegible] حسن از سید [illegible]
دیوان نواب ملا الدولہ متخلص [illegible]

کتب خانہ جامعہ ملیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ چانسلر، شیخ الجامعہ، [illegible] و اراکین جامعہ [illegible]

۲- اساتذہ پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور [illegible] اور اراکین دارالترجمہ دو کتابیں بی اے اور [illegible] کی جماعتوں کے

۳- طلبا بی اے ایل ایل بی و [illegible] کے طلبا تین کتابیں ایم اے تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک [illegible] ہوں تو طلبہ [illegible]

۴- [illegible] کتابیں واپس لیا جائیگا۔ ایک [illegible] کتاب و [illegible] مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض سے

۵- بشرط موقع کتابیں کتاب کا لانا لازم ہے۔ [illegible] ذمہ داری

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] کتب خانہ میں [illegible]

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں باہر نہ جا سکینگی فقط